



سهام ما حسرت نیست | shayan20090 کاربر نودهشتاییا

مقدمه :

قصه من قصه نیست ... واقعیت یک زندگیست در قالب رمان ... آدم و حوایی که با گذر سالهای کمتر از انگشتان دست از باهم بودنشان تازه طعم شیرین و ماندگار بوسه عشق و آرامش را چشیده اند

فصل اول : بهار

آهای خوشگل خانم ... ابرو کمون .. دل منو بردی

همین طور که اواز می خواند کنار زن جوان ایستاد با نگاه به آینه سوت بلند بالایی کشید و گفت :
 اوه .. اوه چی کار کرده ؟! عشقم ... ما همون جوریم هلاکتیم دیگه چرا تو خودکشی کردی ؟!
 زن جوان بی اعتنا به او در ماتیک اناری رنگش را بالا کشید و با دقت و احتیاط تمام روی لبش حرکت داد ...

لبهای نازکش با این رنگ آتشینش بدجور خواستنی شده بود و روی اعصاب مرد جوان قدم رو می رفت .. با یک فکر پلید لبخند شیطنت باری زد و دوباره زیر آواز زد :

قرمزی لبای تو تو هیچ مداد رنگی نیست خودت رو تو آینه ببین رنگ که به این قشنگی نیست

و نرم نرم سرش را جلو برد و در ثانیه ای دکرسیون تازه طراحی شده صورت دختر را با بوسه ای ناگهانی و هدفمند به هم ریخت ... خانم جوان مبهوت چهره خط خطی شده اش در آینه بود که مرد با چشمکی لودگی اش را تکمیل کرد و گفت :

چی شد؟ خوشت نیومد؟! مگه خودت قبلا افتخار پاک کردنش رو به روش خودم بهم نمی دادی؟
گفتم این بار داوطلبانه ابتکار عمل داشته باشم ... بعد در کشو لوازم آرایشی را باز کرد و رژلب کرم رنگی را که به بی رنگ ترین رژلب معروف بود جلوی خانم گرفت و گفت :
زود تمومش کن که داره دیرم میشه ..

زن جوان با حرص آن را از دستش قاپید و با خشم گفت : باشه خودت خواستی ... تمومش می کنم .. اصلا همین الان همه اش را تموم می کنم که دیگه رژلبی به این مزخرفی نداشته باشم ...
مرد جوان در حالیکه کت اسپرت مشکی اش را تن می کرد جواب داد :

خود دانی ... اما به عرضتون برسونم که من دیگه شماره و مارک این محصول ملکه ذهنم شده ولی قبل از اونم که تموم بشه بی گفته ات یه ست کامل دوازده تایی از همین رنگ و مارک توی کشوی آخری بهت چشمک میزنه .. اینو گفتم که بی خودی جوش نزدنی صورت ملوست از ریخت بیافته ... و با خنده عریضی نمای بسته ای از ردیف دندانهای سفید و براقش را به رخ خانم کشاند ... از اتاق خارج شد که زن فریاد کشید :

احسان می کشم_____ت !

مرد جوان سرش را از لای در وارد کرد و خونسرد جواب داد :

من که خودم زودتر اعلام کردم تو منو کشتی_____ی !!

ساعت یک ربع به هشت صبح بود و احسان در ماشین منتظر بالاخره انتظار به سر آمد و بهار نفس زنان خودش رو روی صندلی جلو ماشین پرت کرد ... نفسش را یکباره صدادار خالی کرد سرش را به سمت احسان چرخاند که با چهره برافروخته داشت او را با نگاهش ذوب می کرد ..
حقه زنانه اش را چاره کار دید ... لبخند ژوکوندی بر لب نشانده و دستش را نوازش گونه روی بازوی احسان حرکت داد و با لحنی که سنگ را می شکافت چه برسد به دل عاشقی چون احسان گفت :

عزیزم ... خب ببخشید اگه یه کم دیر شد ... داشتم میومدم که مینا تماس گرفت و نشد زودتر از این تمومش کنم ... کمی نزدیکتر شد ... هنوز دستش به شانه احسان نرسیده بود که ماشین با تیک آف ماهرانه ای از جا کنده شد ... بهار نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت :

طه ... قشنگم محکم بشین که بابایی می خواد پرواز کنه !!

بعد سرش را روی ساعد احسان تکیه داد و شرمنده و بغض دار پرسید :

حالا خیلی دیرت شده؟! ... ینی ... ینی از کارت اخراج میشی؟! بعد ناگهان گردنش را بالا آورد که صدای قولنج شکسته شده آن با اهنگ ترق به گوش احسان هم رسید ... همان طور که با دستش گردنش را مالش می داد با همان لحن قبل ادامه داد :

وای نه احسان نه ... اگه تو از کار اخراج بشی اون وقت من و طه باید بریم گدایی؟ وای نه ... من کلی برنامه برای طه داشتم ... می خواستم کلاس پیانو ثبت نامش کنم ... اصلا می خواستم بهت بگم که برای تولد سه سالگی اش یه پیانو بخریم ... آخه آیدا می گه بچه ها تو سنین پایینتر هم می تونن موسیقی کار کنن ... اما اگه وضع ما به این ناجوری باشه ما به نون شبمون هم محتاج میشیم بهار می گفت و می گفت و غصه می خورد ... و احسان از حالت لب برچیده بهار از زور خنده دندانهایش را محکم روی لبش فشار می داد ... ناچار طاقت نیاورد و با اخم کاملا ساختگی بدون نگاه به او جواب داد :

بهار خانوم ... می ذاری حواسم جمع رانندگیم باشه یا که می خوای به اون معضلاتی که داری همین جور پشت سرهم ردیف می کنی یه معضل مهمتر رو هم اضافه کنی ... بهتره این مرثیه سرایی ات رو کات بدی ...

بهار هاج و واج او را نگاه کرد ... احسان به یکباره فرمان را رها کرد و سرش روی شانه اش افتاد و چشمانش را برای ثانیه ای بست و بعد سریع دوباره فرمان را به دست گرفت ... اما بهار گیجتر شده بود ... دلیل نمایش کوتاه او را نمی دانست ...

احسان کلافه پوفی کشید و گفت : _____ه ! ما رو بگو با کی اومدیم سیزده بدر ! بهار خانم قبلا باهوشتر بودی ... خب اگه فسفر مغزت تموم شده زودتر بگو تا برات منبع جور کنم !!!! بهار همچنان شوکه بود ...

احسان سرش را با تاسف تکان داد و گفت : ناامیدم کردی... منظورم فوت سرپرست خانوار...ینی اینجانب ... اونهم به علت عدم تمرکز هنگام رانندگی بود ...

بعد احسان یک دستش را سایه بان چشمهایش کرد و با زاری تصنعی ادامه داد :

خدا رحمتت کنه مرد ! آدم خوبی بودم ... حیف که گیر یه زن سرتق و سربه هوا افتاده بودم ... حیف جوان ناکام شدم یادش به خیر چه قدر بهار التماس کرد که پیام خواستگاری اش در همین لحظه دستش را از چشمانش برداشت و رو به بالا حالت دعا گرفت و گفت : خدایا ... این قربانی شدنم رو از من بپذیر ...الهی آمین و دوباره زد زیر ناله و گریه .. مثل زنان عزادار به سرو صورتش چنگ می زد :

وای احسان جونم ... وای وای کی تو را از ام گرفت خدا بگم چکارش نکنه ... ای امان ... ای داد ... ای بیداد ...

این بار صدای گریه طه از پشت ماشین احسان را ساکت کرد .

بهار پشت چشمی برایش نازک کرد طه را در آغوش گرفت و گفت :

ببین می تونی بچه مو زهره ترک کنی ؟ و زمزمه وار کنار گوش طه ادامه داد :

چیزی نیست مامان ! بابایی داشت بازی می کرد . ببین بابایی حالا داره می خنده !

و احسان به دستور غیر مستقیم او سریع تغییر حالت داد . دست های تپل طه را بوسید و گفت :

آره بابایی ! خنده به این بزرگی را روی لبهام ببین و لبخند مسخره کننده ای را نمایش داد .

به کوچه اصلی نزدیک می شدند که بهار سکوت را شکست و با جدیت گفت :

احسان ! دیگه دوست ندارم از این شوخیا با من بکنی !!!!!!!!

احسان با تکان دادن سرش پرسید :

از کدوم شوخیا ؟

بغض ناگهانی در گلوی بهار جا خوش کرد به زحمت جواب داد :

همین که گفتم فوت سرپرست واز این جور چرندیات !

احسان نفس راحتی کشید و با مهربانی به او چشم دوخت و گفت :

اما اجل همیشه در تعقیب ماست و منم مثل بقیه نمی تونم ازاش فرار کنم ...

اشک در چشمان بهار به حلقه نشست و با پلک زدنی روی گونه اش به نرمی سرخورد از نگاه خیره او رو بر گرداند و گفت :

نمی خوام ... نه من تازه دارم طعم خوشبختی را می چشم دوباره نمی خوام یه مرگ دیگه تار و پود زندگی مون رو که با عشق رج به رج بافتیم پاره کنه ... تو هم دیگه حق نداری از این جور پیشگویی ها بکنی و با رنجش به بازوی او کوبید .

احسان مشت گره کرده بهار را بوسه زد و آرام زیر گوشش نجوا کرد :

قربون اون دل مهربونت بشم منم بدون تو .. دیگه زنده نیستم ...

احسان بهار را جلوی منزل پری پیاده کرد و گفت : برو و بچ زود بریزید پایین که امروز حسابی داره دیر میشه !!

بهار به سمت ساختمان پنج واحدی رفت که زنگ واحد یک را فشار دهد که احسان در حالی که بین در ماشین ایستاده بود گفت : راستی بهار یادت نره؟؟

بهار متعجب پرسید : چی یادم نره ؟

احسان افسونگر جواب داد : دوست دارم یادت نره ...

این یک جمله جادوی زندگی شیرین آنها بود ...

بهار با شنیدن آن طه را که در بغل داشت روی زمین گذاشت و خرامان به سمت احسان برگشت ... مژه های بلندش را مل مل داد و خیره در نگاه احسان شد ... احسان سریع پیام را گرفت .. اول از در التماس وارد شد : بهارم .. اشتباه کردم که اینو اینجا گفتم ... اخه اینجا .. تو کوچه مامانت اینا ... اصلا آیفن تصویری ... خود مامانت اینا .. زشته ... کوتاه بیا

بهار همچنان در سکوت به او زل زده بود و تنها به حرکت دادن سرش به معنی نه بسنده کرد .. احسان در دام افتاده بود ... تله ای که خودش کار گذاشته بود ... ناچار این طرف و آن طرف کوچه را دید زد که خدای نکرده کسی مچ گیری نکند یا به استدلال همیشگی خودش در ملاعام شاید کسی دلش بخواهد و دسترسی نباشد ... خلاصه پس از واری اطراف بهار را پشت ماشین کشاند و با بوسه ای پنهانی از دید حتی طه کوچولو خودش و بهار را راضی کرد

احسان : حالا دیگه اجازه مرخصی می دید ؟ بهار شتابان نزد طه دوید و دست طه را در دست گرفت گفت : با بابایی ... بابای کن عزیزم ...

امروز دانشجویان به طور قطع وجود دو شاخ را به نشان تعجب بالای سر استاد آشتیانی استاد منضبط و وظیفه شناس خود خواهند دید ... چرا که با تاخیر نیم ساعتی اش سر کلاس و دیر رسیدن به امتحان دانشجویان آنهم دانشجویان دانشکده central systematic بچه ها سر از پا

نشناخته اند و حرکات موزون و غیر معمول همراه با همه‌مه و هیاهو از خود نشان داده اند .. رفتاری که در بین این گروه تحصیل کرده های متعهد کاملا نا به جا و دور از انتظار خواهد بود ...

اما استاد جوان اما کار کشته زرنگتر از این دانشجویان دوره ای است برای تنبیه هفته آینده همین امتحان را به صورت عملی در اردوگاه برگزار خواهد کرد ... این فقط تنبیه نبود بلکه از قبل برنامه ریزی شده بود که این دوره با اردوی عملی پایان پذیرد ... احسان در دلش برای بهار غصه دار شد ... باز هم فراق ... بازهم ماموریت ...

پری با هیجان طه را بغل کرد و محکم بوسید که صدای غرغر او بلند شد

بهار کتاب را روی میز گذاشت و طه را از آغوش مادرش جدا کرد و مشغول پوست گرفتن سیب سرخ شد که طه به شدت دوست می داشت برشی از آن را به دستش داد و گفت :

مامان بالاخره تونستم به قولی که بهتون دادم عمل کنم

پری با تردید پرسید :

چه قولی ؟

بهار گازی به سیب زد و کتاب را برداشت دو دستی تقدیم پری کرد و جواب داد :

بفرمایید این کتاب را به خاطر شما و به سفارش شما نوشتم امیدوارم راضیتون کنه و کتاب را با تعظیم در برابر پری گرفت و گفت :

برگ سبزی است تحفه درویش

پری با ناباوری کتاب را گرفت و پس از چند ثانیه ورق زدن گفت :

ممنونم دخترم اما این چیزی که من می بینم بیشتر شبیه یه تحقیق کلاسیه یا یه پروژه درسی مخصوصا با این جلد تلق و شیرازه !

بهار در ذهنش دوباره خصلت همیشگی مادرش تکرار شد . پری به شدت درگیر عادت ایراد گرفتن از هر که و هر چه بود طوری که اطرافیانش او را با این خصیصه اش می شناختند .

بی اختیار لبخندی کنج لبش آمد و جواب داد :

بله مامان خانم اینو فعلا آوردم تا شما بخونین که اگه جایی اش رو دوست نداشتین بتونم حذفش کنم یا یه چیزایی بهش اضافه کنم در کل اول باید مورد قبول شما واقع بشه تا بعد زحمت تبدیل شدنش به یه کتاب درست و حسابی بیفته گردن احسان خان !

پایان بازی برای بهار هنوز زود بود ...

- وا مثل اینکه من زنگ زدما ... خودم هم میگم کی خداحافظی کنیم !!!!

احسان کلافه دستش را ستون سرش کرد و با حرکت موج وار انگشتان روی موهایش خود را به آرامش دعوت می کرد :

- بنده در خدمتم فقط چون هر کی دوست داری امروز سهمیه ات تموم شده ... صبح دم در خونه مامان پری ... یادت نرفته که چه به روزم آوردی ... الان رو دیگه بی خیال شو ... بذار این نیم چه آبرویی که اینجا با عرق جبین درست کردم محفوظ بمونه !!!

بهار هم دل رحمت از آن بود که خارج از سهمیه اش تقاضایی داشته باشد ... پس به گفتن جمله الوداع رضایت داد ..

پری از آشپزخانه گفتگوی این لیلی و مجنون را در ذهنش تحلیل می کرد .. نتایج خوب و مورد پسندش به دست آمد ..

کاهوی شسته شده را آبکش کرد و بهار را صدا زد که تا رسیدن آیدا و صحرا تهیه سالاد را به عهده بگیرد ... طه با اسباب بازیهای امانتی پویا پسر خاله اش مشغول بازی بود که آذر و دردانه اش پویا خان شش ساله وارد شدند ... بچه ها به بازی ولی مادران نه به قاضی ... بلکه به خوش و بش و رو بوسی و ... چی کار می کنی ؟ کجا بودی ؟ در کل حرفهای خاله زنکی ...

بهار نماز ظهرش را به جا آورد که صدای زنگ با ریتم مخصوص از نوع تصویری او را به پشت نمایشگر کشاند .. با ذوق اعلام کرد : بچه ها اومدند ..

طه از غفلت او استفاده کرده بود و در سجاده به تقلید رفتار دینی مادرش یعنی نماز البته به سبک کودکانه اش سرگرم بود ... بهار هم تسبیح به دست کنار در ورودی ایستاد و منتظر آیدا و صحرا ...

چهره بشاش آیدا خبر از روند روبه صعود تعداد ثبت نامی ها برای مهد کودکش داشت ... مسئله ای که برای او در جایگاه یک مدیر کوشا بسیار مهم بود ... ناهار آن روز در جمع قدیمی خانواده بدون اضافه شدن ملحقات ذکور به جز نواده های پسر طعم روزهای خانه پدری را برای بهار

تداعی کرد ... سفره برچیده می شد که تنها فرزند کم پیدا و کم نسل خانواده هم خسته از کار پرمشقت جمعشان را تکمیل کرد .. میلاد مرد جوانی که این روزها لحظه هایش بوی عاشقی می دهد ... لیلی قصه او کیست؟!

بعد از صرف غذای مورد علاقه بیشتر اعضا یعنی زرشک پلو با مرغ گرد همایی دوباره با یک سینی چای که صحرا زحمتش را کشیده بود شروع شد ... مینا و آذر از شیفت کاری همسرانشان باهم حرف می زدند .. صحرا به عنوان مربی با آیدا از برنامه هایی که در طول یکسال آموزشی برای بچه های مهد داشتند می گفتند ... میلاد و پری از اوضاع کار و پاس شدن چکهای کشیده شده ... و بهار تنها نقطه اشتراکی بود که بین همه آنها به یمن برگشت نیم روزی اش به خانه پدری در چرخش بود ... با مینا از پر کردن وقتهای اضافیش در آموزشگاه رایانه ... با آذر از آوردن فرزند دیگر ... با آیدا و صحرا از آخرین مد روز در بازار لباس ... با پری از روزهای گذشته و جوانی اش روزهای بدون حسین و روزهایی در انتظار یک واقعیت نزدیک و شاید شیرین ...

مینا از واحد پنجم سعی می کرد با کمترین صدایی پله ها را پایین بیاید تا مبادا مزاحم خواب بعد از ناهاری بقیه سکنه بشود .. اما کمتر موفق شده بود چرا که جرینگ جرینگ النگوهایی که در دستش بود با برخورد با سطح فلزی نرده ها تولید صدا می کرد در واحد پری از بیرون کلید داشت ... پس بی درد سر وارد شد ... به محض ورود آیدا را دید که لباس پوشیده و در آشپزخانه چایی می خورد ... پرسید : داری میری بهارستان؟!

آیدا سوییچ ماشین را از روی جا کلیدی برداشت و جواب داد : بله .. امروز نیما برام نوبت دکتر زنان گرفته ... ساعت پنج باید اونجا باشیم .. تا میام از اینجا برم خونه و باهم بریم پنج شده ... کفشهایش را با تکیه به در پوشید و گفت : از طرف من از بهار خداحافظی کنپیش طه خوابش برده بود دلم نیومد بیدارش کنم ...

در همین هنگام صحرا با موهای پریشان و چشمان نیمه باز آمد و گفت : آیدا ... می خواستم بگم من فردا مهد نمی تونم بیام .. می خوام برم برای ثبت نام دانشگاه .. می خوام جای من یه فردا رو مینا بیاد .. چگونه مینا؟! کاری که نداری؟!

آیدا پوفی کشید و معترض گفت : بذار دو روز از شروع کارمون بگذره بد تو فکر دو در باش ؟ تو که می دونی من با این وضعیتم نمی تونم زیاد برای بچه ها حرص و جوش بخورم .. در را باز کرد و ادامه داد : من نمی دونم .. فقط یکی رو جای خودت بذار و برو ... و در را بست و رفت ...

بهار هم با صدای گفتگوی خواهرانش از خواب بیدار شد .. رو انداز را روی طه کشید ... گوشه همراهش را که کنار تخت گذاشته بود برداشت ... از دیدن پیامهایی که احسان برایش فرستاده بود تا خوابش ببرد لبخندی روی لب نشاند .. از اتاق خارج شد ... مینا تکه پرانی اش را شروع کرد :

چه عجب ! خانم خوش خواب ... طه رو خوابوندی یا خودت رو !؟

بهار بی خیال جواب شد و پرسید : مینا خانم میشه بگین مامان پری کجاست ؟

مینا جعبه بیسکویت شکلاتی را باز کرد . با تعارف آن به بهار گفت : مامان رفته روضه ... خانم همسایه صبح اومد دعوتش کرد ...

صحرا قصد رفتن به حمام را داشت که به بهار گفت : بهار .. میلاد رو نیم ساعت دیگه بیدارش کن بره کارگاه ... من میرم یه دوش بگیرم .. یادت نره ها ..

پری ساعتی بعد به خانه برگشت .. نان تازه خریده بود ... صحرا و پری به عادت رژیم غذایی شام را سبک میل می کردند ... پری در حینی که نان ها را تکه تکه در نایلون می پیچید از بهار پرسید :

احسان برای شام میاد دیگه !؟ بهار بستنی را به دست طه داد و جواب گفت : نه مامان .. شما که خبر دارین ما شبهای چهارشنبه با دوستای قدیم احسان همراه خانم هاشون شب نشینی داریم ..

طه و پویا در پارکینگ دوچرخه سواری می کردند که احسان با تک بوق معروفش که نشان از آمدنش داشت جلو در خانه نگه داشت .. بهار و طه سوار شدند و رفتند ... حالا سکوت مهمان خانه پری شده بود .. بچه ها با هم می آمدند و با هم می رفتند ... در این ساعات خلوت و تنهایی پری به مطالعه می پرداخت و امروز منبعی پیشکش شده از طرف ته تغاری خانواده برای مرور خاطرات سالیان گذشته ... جعبه داروهایش را از روی میز بر می دارد که چشمش به کتاب بهار می خورد ... صفحه اول آن را گشود ...

شلوغی خیابان پری را کلافه کرده بود تقریباً نیم ساعتی بود که منتظر اتوبوس بود اما هربار یا جایی برای سوار شدن نداشت یا اصلاً در ایستگاه متوقف نمی شد .

با خود گفت: دیگه هر راننده ای نگه داشت سوار میشم .

در همین لحظه پراید سفید رنگی جلوی پایش ترمز کرد پری هم بی تردید سوار شد .

هنوز درست سر جایش ننشسته بود که با چشمهای خیره راننده روبه رو شد . آب دهانش را صدادر پایین داد . گفته بود هرکسی اما نه او ! حتی به مغز خسته اش هم خطور نمی کرد روزی دوباره سوار ماشین او شود . یک آن دستش به سمت دستگیره در رفت تا پیاده شود که با صدای راننده دستش خشک شد .

هر دو از این برخورد ناگهانی در شک و ابهام بودند و زمان و مکان ناآشنا تر از سالهای سخت گذشته برای هردوشان شد .

- صبر کنین ! شما پری خانم هستین ؟

پری سریع خودش را جمع و جور کرد دیگر دیر شده بود شمرده گفت :

اگه نباشم ... منو به مقصد نمی رسونین آقا جهان ؟

رضا هم به خود آمد و با نگاه در آینه جواب داد :

خواهش می کنم ... پس اگه من همون جهانم شما هم پری خانم هستید دستور بفرمایید !

و سریع دنده را جابجا کرد و ماشین به راه افتاد .

چند ثانیه ای در سکوت گذشت تا اینکه جهان پرسید :

آقای نادری چطوره ؟ یادم میاد اون موقع تو کار تاسیسات ساختمونی بود الانم هست ؟

پری سرش را پایین انداخت و با صدایی نجواگونه پاسخ داد :

بیست و هفت ساله از کار و زندگی افتاده !

جهان گیج شده بود با تردید پرسید :

یعنی چی؟ چه بلایی سرش اومده؟

پری که غم چهره اش را پوشانده بود گفت:

دست کثیف روزگار حسین رو هم مثل اسم مظلومش در عین مظلومیت از من و کار و زندگی گرفت ...

بعد سیل اشک از چشمانش فوران کرد.

جهان با شنیدن حرف پری پایش را محکم روی ترمز کشید و ماشین با صدای گوشخراشی در کنار خیابان متوقف شد بعد برگشت و با چشمهای از حدقه بیرون زده به پری زل زد و ناباورانه پرسید:

آقای نادری بیست و هفت ساله فوت کردن؟!!!!!!!

پری سرش را به نشانه تایید آرام تکان داد و ادامه داد:

اون خیلی زود منو تنها گذاشت ... زودتر از این که بزرگ شدن بچه هاش رو شاهد باشه من موندم شش تا بچه قد و نیم که حالا هر کدومشون برای خودشون کسی شدن ... پری سرش را بالاگرفت که از نگاه متعجب او سوالش را فهمید:

حتما می پرسی چرا این قدر زیاد؟

پری همان طور که دسته کیفش را در دستش فشار می داد سربه زیر جواب داد:

برای اینکه حسین دوست داشت سه چهارتا پسر داشته باشه اما ما فقط دومین بچه مون پسر شد .

در همین لحظه گلبانگ اذان ظهر از مسجد آن طرف خیابان در فضا پیچید .

پری اشکهایش را با عجله پاک کرد و پریشان گفت:

وای خدا .. ظهر شد و من هنوز به خونه نرسیدم .

جهان با بهت دستور حرکت پری معشوقه دیرینش را اطاعت کرد ..

پس از عبور از چهارراه از آینه جلو به پری نگاه کرد و گفت :

باورش برام خیلی سخته که اون دیگه کنار شما نیست ..

بعد من من کنان پرسید :

وتوی این همه سال شما ازدواج نکردید؟

پری طاق ابروانش را بالا انداخت و محکم جواب داد :

مسئولیت بزرگ کردن بچه ها برام مهمتر از هر چیزی بود . من از خودم گذشتم تا امروز شاهد به

ثمر نشستن میوه های زندگی کوتاهم با حسین باشم ... من اصلا از تصمیمم پشیمون نیستم ..

جهان که جواب دلخواهش را گرفته بود لبخندی بر لب نشاناد و گفت :

از شما غیر از این هم انتظار نمی رفت .

کم کم به میدان می رسیدند که جهان پرسید :

نشونی منزلتون رو بگید تا شما رو سریع تر برسونم .. اینجوری عذاب وجدان من هم برای دیر

رسیدنتون از بین میره !

اما تنها خدا می دانست که در آن لحظات در دل او چه غوغایی بر پا شده بود که با زرنگی می

خواست با یک تیر دو نشان را به هدف بزند .

پری فارغ از هر اندیشه ای موقر پاسخ داد:

از لطفتون ممنونم ... اما من سر میدون پیاده میشم .

او که احساس کرد پری تعارف میکند قاطع گفت :

گفتم میرسونمتون ... فقط شما بگید از کدوم سمت...

که پری وسط حرفش پرید و گفت :

آخه خونه من همین نزدیکه ... پشت میدون اولین کوچه

جهان با شنیدن آدرس برق خوشحالی در چشمانش جهید و با تعجب گفت:

چه جالب! آخه مغازه منم توی همین راسته ست

این بار پری بود که حیرت زده پرسید:

پس چطور من شما را قبلاً ندیده بودم

جهان لبخندی زد و گفت:

من تازه اینجا را خریدم و هنوز اثاث کشی نکردم ... دقیقا چهار روز پیش

پری با خود گفت:

همون زمانی که من خونه بهار بودم ...

ماشین به کوچه نزدیک میشد که پری با دستپاچگی گفت:

بیشتر از این جلو نرید ... خواهش می کنم!

در آن ساعت روز اهالی محل از مسجد بر می گشتند و کوچه شلوغ میشد ...

پری چادرش را روی سرش جلو کشید.

جهان که منظور پری را فهمیده بود کمی عقب تر ماشین را نگه داشت تا رد اضطراب را که

همراهی او با پری موجب شده بود محو کند.

پری هم شتابزده خداحافظی کرد و پیاده شد ... حتی منتظر پاسخ نماند و همچون شبیحی سیاه

پوش ناپدید شد ..

وقتی پری به خانه رسید نیما را جلوی در دید که شیک و آراسته به ماشینش تکیه زده ... بازهم

آیدا برای آماده شدن این جوان رعنا را منتظر نگه داشته بود ...

با دیدن او یاد خاطرات جوانی جهان افتاد که چقدر پشت در خانه شان به انتظار نشسته بود ... اما

پدرپری به او اجازه خواستگاری نداده بود و امروز ... دوباره بازی سرنوشت آنها را اتفاقی با هم

روبه رو کرده بود ...

سلام پرشور نیما اورا از فکر بیرون آورد:

- سلام مادر جون! حالتون خوبه؟

- سلام پسر.. چرا اینجا ایستادی؟ بیا بریم تو!

-نه مادر جون .. آیدا قراره بیاد تا با هم بریم خرید حلقه واینجور چیزاالبته با اجازه شما
بالاخره اومدش ..

بعد شوق دیدار همسر آینده اش نگاهش را از پری گرفت و شبیه یک تیر به سمت چشمهای مشتاق آیدا نشانه رفت .

آیدا که اصلا "متوجه حضور پری نشده بود خودش را برای سلام و احوال پرسی گرمی آماده کرده بود که صدای پری نقشه شیرینش را خراب کرد و فقط به یک سلام سر به زیر اکتفا کرد
پری که حضور خود را در آن صحنه جایز نمی دانست وارد خانه شد . هنوز چند پله ای بالا نیامده بود که با چهره هراسان صحرا روبه رو شد :

" مامان از صبح تا حالا هرچی با بهار تماس می گیرم جواب نمیده ... همراهش هم خاموشه ! نکنه حالش بد شده..... شماره احسانم مدام بوق اشغال می خوره

چادر پری از روی سرش سرخورد و روی شونه اش افتاد .

با عجز و ناتوانی نالید :

یا امام غریب ! خودت مواظب بچه ام باش !

بعد نفهمید چطور خودش را به تلفن رساند و شماره آژانس محله را گرفت تا سری به خانه بهار بزند .

وقتی رسید هرچه زنگ زد کسی در را باز نکرد . حالا آشفتگی اش دوچندان شد .

کشیدن چرخهای تخت برانکارد روی سرامیک سکوت بیمارستان را بر هم زد .

- احسان بهم بگو که از ام راضی بودی یا نه؟ بهم بگو که بدونم... قبل از اومدن طه ... همسر خوبی برات بودم؟! بگو که هنوزم

احسان حرفش را قطع کرد و خودش را به او نزدیکتر کرد و گفت :

قربونت برم ... این چه سوالیه که می پرسى اون هم تو این موقعیت ؟

بهار با التماس به چشمان احسان خیره شد با آخرین رمق دوباره گفت:

خواهش میکنم . می خوام از زبون خودت بشنوم .

احسان که دید او دست بردار نیست زود جواب داد :

خیلی خب بهار خانم ... من هیچ وقت نمی تونم از تو دلخور باشم ... یعنی تو این قدر خاطرت برام عزیزه که جایی برای کینه و کدورت از تو و رفتارت نمی مونه ... حالا هم میخوام آروم باشی و فقط به من و خودت والبته این آقا کوچولوی عجول فکر کنی !

بعد ابروانش را با ملاحظت خاصی بالا انداخت و پرسید:

انگار دیگه درد نداری؟ کی بود که این قدر ننه من غریبم بازی در می آورد ؟

که در همین هنگام بهار گرفتگی و درد شدیدی زیر شکم خود احساس کرد و بیهوش شد .

آنها به انتهای سالن نزدیک می شدند و احسان با نگرانی فقط می توانست پشت در اتاق عمل منتظر بماند ...

و این تنها سهم او بود از این همه درد و رنجی که بهار می کشید .

احسان یادش آمد که به مامان پری و خانواده خودش خبر نداده است .

پری در یک طرف سالن انتظار قرآن در دست نشسته بود و زیر لب زمزمه می کرد و احسان مثل سربازان از ابتدای سالن به انتهای سالن قدم رو می رفت.

مادر احسان که تازه از راه رسیده بود جلوتر آمد و احسان را در نقطه ای از مسیرش متوقف کرد . رنگ نگاههای نگران با هم مخلوط شد که پرسید :

چی شده احسان؟ بهار حالش خوبه؟ بچه چه طوره؟

احسان با اشاره دست او را به سمت پری خانم هدایت کرد و گفت:

بهار رو بردند اتاق عمل ... ما هم باید منتظر بمونیم ببینیم کی میارنش بیرون.

پری قرآن را بست و صبور و ساکت به در اتاق عمل چشم دوخت .. لیلا با گرفتن دستهای او نگاهش را به سمت خودش خواند و آرام گفت:

نگران نباشین پری خانم ... به امید خدا هر دوشون سالم از اینجا بیرون میان ..

پری فقط توانست با لبخند کمرنگی به او جواب دهد و دوباره به همان جا خیره شد.

با ورود پرستار نگاه های مضطرب روی او ثابت شد طوری که پرستار تازه کار دستپاچه شد و گفت:

پسرتون بچه است آقا!

با شنیدن این حرف هر سه نفرشان در حالیکه سعی می کردند جلوی بمب خنده شان را بگیرند تا پرستار خجالت زده نشود از او تشکر کردند و با رفتن او قهقهه سر دادند.

اما همیشه شادی در زندگی رقیب بی بدیلی دارد که به فاصله ای کوتاه در عرض یک چشم بر هم زدن جای آن را می گیرد.

طولی نکشید که پزشک معالج بهار از اتاق عمل بیرون آمد اما در حالت صورتش نشانی از غم بود . خانم دکتر ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت : آقای آشتیانی لطفا همراه من تشریف بیارید .

احسان در اتاق روبه روی دکتر نشست بود که با شنیدن صحبت‌های او در ثانیه ای چشمانش چاه عمیق پر آب شد ... بغض ناخوانده را دشوار فرو داد و با صدایی دو رگه به لکنت افتاد : ب... بهار من ... چ ... چی .. ش.. شده !؟

دکتر عینکش را برداشت و با دو انگشت گوشه چشمانش را فشار داد ... دیدن این حالت از مرد جوان و عاشقی چون احسان برایش خوشایند نبود .. با خط خطی کردن بیهوده کاغذ روبه رویش جواب داد : همسر شما بعد از عمل نتوانستند بهوش بیان .. ما همه علایم حیاتیشون را چک کردیم ... ضربان قلب ... فشارخون ... نوار مغزی ... همه و همه صحتشون را تایید کرد .. اما متاسفانه بهوش نیومدند ...

احسان در عرض همین زمان کوتاه قامتش تکیده و قلبش پژمرده شد ... باور نمی کرد که عمر روزهای خوشی اش به این ناچیزی باشد .. مردانه اشک می ریخت ک صدای دکتر در گوشش پیچید :

ولی آقای آشتیانی .. هنوز جای امیدواری هست ... خوشبختانه با توجه به علایم حیاتی که از ایشون داریم گرفته میشه ... می تونیم منتظر یه اتفاق باشیم ... نمی دونم ... توی این چند سال سابقه کاریم توی عمل زایمان همچین موردی ندیدم که بعداز بیهوشی بیمار میلی به هوشیار شدن نداشته باشه در صورتیکه تمام نشونه های زنده بودن رو داره ... برای خودم هم جای تعجبه ! و در مورد اون اتفاق تصمیم گیری با خود بیماره که بخواد برگرده یا که نه شما رو مجبور به انتخاب کنه ...

اکنون احسان به وضوح بودن در برزخ را احساس می کرد .. مسئله صورت دلنشینی برای او پیدا نکرد ... اگر بهار زندگیش برنگردد چه روزهایی که او هم زنده نخواهد بود .. واگر قرار باشد او بودن یا نبودن هستی اش یعنی بهار را انتخاب کند باز هم طاقت فرسا خواهد بود ... این امتحان برای او خارج از دانسته ها و توانایی هایش خواهد بود ...

چه قدر سریع ثانیه های خوشی عبور می کنند و شاید روزها و حتی هفته ها و ماه ها رنج و عذاب ماندگار می شوند

احسان با خود می اندیشید که تا چند دقیقه پیش بود که برای لمس نرمی و لطافت دستان ظریف طه لحظه شماری می کرد و اکنون باید برای هم نفس شدن دوباره با همسفر زندگیش از خدا انتظار معجزه را داشته باشد .

حال پری هم دست کمی از احسان نداشت .

آنها فقط در رنگ و بوی و نوع نگرانی با هم متفاوت بودند

پری مادری که زندگی طعم تلخ ترین سوگ عاشقانه را به او چشاند بود و اینک برای بار دوم در دلواپسی بودن یا نبودن بهار زمان او را به قهقرا می کشاند . اما احسان که تازه پیچک عشق در نهادش بارور شده است و شور رشد کردن و بالا رفتن زیادی دارد چگونه در برابر تند باد حادثه مقاومت می کند .

آری هردو عاشق اند . عشقی مادرانه و دلدادگی خالصانه .

احسان با بی قراری خودش را بر بالین بهار رساند .

هنوز دستش میله های سرد تخت بهار را لمس نکرده بود که با دیدن چهره مهتابی او زانوانش خم شد و تاب ایستادن را از او گرفت . احساس کرد نیمی از وجودش با او وداع کرده است .

به سختی دستش را نزدیک برد ... نوک انگشتانش از سردی انگشتان یخ زده او کرخت و بی حس شد. آرام زمزمه کرد :

حالا می فهمم چرا قبل از رفتن به اتاق عمل اصرار می کردی که از زبونم بشنوی از دستت راضیم ! انگاری بهت الهام شده بود که ممکنه چه اتفاقی

بغض لعنتی راه گلویش را بست ... سریع از اتاق بیرون آمد و های های گریه اش در سالن پیچید
نالید : خدایا !

مامان پری با گریه پشت شیشه اتاق مراقبت نوزادان ایستاده بود .

دلش تکه تکه و خرد شده بود . تکه ای پیش دخترش ... گوشه ای نزد نوه نورسیده اش که اکنون
به جای حضور در این دستگاه کوچک و سرد باید از حض وجود گرمی آغوش مادر لذت می برد .

حال احسان که دیگر جای خود دارد و دایم در دوراهی بین راهرو بخش آی سی یو و بخش
نوزادان سرگردان بود ..

او بچه را می خواست اما نه به قیمت جان عزیزترین کس زندگیش یعنی همه کس زندگیش .. یعنی
بهار زندگیش .. در این دوراهی مدام خود را مقصر می دید که به خاطر داشتن یکی الان هیچ
کدام را نداشت ... نه چشیدن طعم شیرین لبهای بهار و نه لمس پوست نازک و لطیف طه ...

صدای چرخش کلید در قفل مینا را از خواب بیدار کرد . سرش به شدت درد می کرد .

روسی را روی پیشانی‌ش محکم بسته بود و روی مبل چرمی در سالن ولو شده بود . با چشمان نیمه باز به درخیره شده بود که قامت شهاب را در آستانه در مشاهده کرد .

شهاب وارد سالن شد و با دیدن حال و روز مینا حدس زد که باید خبری شده باشد .

تلویزیون را که برفک نشان می داد خاموش کرد ... در دل غرید که اینهم نعمت بزرگ تلویزیون دولتی این سرزمین : نمایش برفک در اوقات بی حوصلگی مخاطبان ساده دلی چون مینا که دل خوش به تماشای آن می کنند .

تنها تفاوت آشکار فرهنگ تصویری اینجا با سایر ممالک دور از این مرز .

ناچار به غرغرش خاتمه داد و بالای سر مینا ایستاد . چشمهای مینا اینک در پی تلاش او برای باز نگه داشتن نمایانگر شدت اندوه وزارش بود .

دیگر از سفیدی چشمان مینا چیزی باقی نمانده بود . یک جفت لاله داغدیده بود که در گذر طوفان زمانه ثانیه های خاموشی را انتظار می کشید .

هراسان پرسید :

چی شده ؟ چرا چشمت قرمز شده ؟ چقدر گریه می کنی ؟ اگه باز عالی....

که مینا وسط حرفش پرید و با ناله گفت :

نه عزیزم .. نه

و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و با فشار دو انگشت اشاره به شقیقه هایش ادامه داد :

..بهار ..بهار و سرش را چندین بار محکم به مبل کوبید ...

شهاب با شنیدن اسم بهار جلوی پای او زانو زد و شمرده شمرده پرسید :

بهار چش شده ؟ چه بلایی سرش اومده ؟

در میان اشکهای بی وقفه مینا توانست بفهمد چه اتفاقی برای بهار عزیزش افتاده است .

آسیمه سر و مضطرب به سمت بیمارستان به راه افتاد .

شهاب صورتش خیس از باران اشک شده بود . برای او باور آنچه از زبان مینا در مورد بهار شنیده بود غیر ممکن بود . در راه مدام به خود دلداری می داد که اشتباهی رخ داده است و بهار او سالم و تندرست منتظر رسیدن اوست .

با گامهایی سست و لرزان وارد بیمارستان شد از مسئول بخش سراغ بیمار را گرفت .

برای ملاقات با بهار در بخش ICU باید لباس می پوشید . کم کم صدای پر تپش قلبش را می شنید که با تعداد ضربان بالا از شدت هراس تاب ماندن در سینه تنگش را نداشت .

خودش را به اتاق بهار رساند . مامان پری و احسان روی صندلیهای بیرون اتاق نشسته بودند .

شهاب بی توجه به حضور آنها در اتاق را باز کرد و وارد شد .

بدنش از شدت هیجان می لرزید

بهار را دید که وسایل پزشکی اطراف او را احاطه کرده اند جلوتر آمد و خم شد تا پیشانی سرد و سپید او را بوسه زند که عکس کوچکی از جیب لباسش بیرون افتاد و روی بدن بهار نشست.

این عکس همراه همیشگی این روزهای شهاب شده بود که با هر تعویض لباسی جایی در نزدیکترین مکان به قلب کوبنده اش قرار می گرفت تا او هم قرار گیرد . همان طور که قامتش تا شده بود عکس را برداشت و با چشم غره به چهره ای که در آن بود گفت:

الان موقع حسود بازی نیست ! نمی بینی دارم سنگ کوب می کنم ! بهار همه کس منه . اینو سعی کن بفهمی . من و اون کلی با هم خاطرات شیرین و بیاد موندنی داریم بهت اجازه نمیدم با ورودت توی زندگیم سهم منو از این دوستی و رفاقت به نفع خودت کم کنی ! اگه طاقت دیدن این صحنه ساده را نداری بهتره بری همونجایی که بودی .

و بعد سریع عکس را در کیف جیبی اش گذاشت سرش را بر گرداند تا بهار را ببوسد اما همین که نگاه خاموش و بی فروغش را دید منصرف شد گوشه ای نشست و زار زار گریه کرد.

صدای گریه اش به گوش پری و احسان هم رسید .

پرستار بخش از شهاب خواسته بود اتاق را ترک کند اما او اعتنا نکرده بود

احسان و پری شتابان وارد شدند و زیر بغل شهاب را گرفتند و به زحمت از انجا بیرون آوردند او را روی صندلی نشانده

پری پرسید: شهاب تو اینجا چی کار می کنی؟! مگه نباید تو دفترت سرکار باشی!؟

شهاب با سؤال پری خودش را جمع و جور کرد بلند شد و دستمال خیسش را در سطل آشغال انداخت با پوزخندی گفت: کار!!؟ فکر می کنین من کار مهمتری از بهار دارم!!؟ نفسی تازه کرد و ادامه داد :

"از دیروز هر چی توی چت روم براش پیغام گذاشتم جواب نداد .

بعد لحن کلامش تند و تیز شد

این هم حالت همیشگی شهاب بود که کم کم به عادت تبدیل می شد که در مواقع مختلف سریع تغییر حالت می دهد مثل الان که طول ثانیه های آرامشش به اندازه پلک برهم زدنی است یعنی گویی در ادای حالات رنگ به رنگ می شود و صفت بوقلمون می گیرد .

پس با کنایه به احسان ادامه داد :

براش یک سری عکس بچه های بامزه و خوشگل میل کرده بودم می خواستم ببینم خوشش اومده یا نه ... اما خبری نشد ... دلشوره بد جوری امونم را برید ... تا حالا سابقه نداشت بهار این قدر منو منتظر بذاره ... دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده ..

حالا دوباره صفت خود را به نمایش می گذارد ... از شهاب جوان خام بیست ساله با احساسات سرشاری که این روزها نصیب بهار می کرد بیش از این نباید توقع داشت .

آتش خشم بر وجودش ذره ذره چیره شد همچون پسر بچه سرتقی که با لجبازی می خواهد انتقام خود را از بزرگترها بگیرد مدام به شیطان غضب فرصت جولان می داد تا اینکه بالاخره آتشفشان فوران کرد و با طلبکاری به سمت احسان حمله ور شد یقه اش را گرفت و گفت :

همش تقصیر توئه ! اگه اینقدر اصرار به آوردن بچه نمی کردی اگه تو اینقدر خود خواه نبودی الان بهار من جاش توی این اتاق روی تخت ای سی یو نبود . تو لیاقت عشق بهار رو نداشتی ... اصلا شماها رو چه به عاشق شدن !؟

احسان بی هیچ حرفی فقط گوش می داد او می خواست به شهاب اجازه دهد تا عقده های دلش را روی سر او خالی کند و یا شاید خودش را هم کم در این حادثه بی تقصیر نمی دید .

با سکوت احسان شهاب دستش را از او جدا کرد و با مشت بر روی دیوار کنار صورت احسان کوبید و سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره زاری و ناله سر داد.

و اینک پرده دیگر یعنی حالت مظلوم و آرام شهاب :

در میان گریه هایش مستاصل و درمانده گفت :

تو مگه قول ندادی به من که امانتی منو سالم نگه می داری ؟ آره اینه رسم امانتداری ؟ همه اون حرفایی که روز خواستگاری زدی همه اون قول و قرارها که می دادی به این زودی فراموش کردی ؟ ما از همون روز اول بهت

گفتیم بهار قلب سالم و قوی نداره و نمی تونی روی اون برای تداوم نسلتون حساب کنی ؟ گفتیم یا نگفتیم ؟

ناگهان که چیزی یادش آمده باشد رو به مامان پری کرد

پری از شرم سکوت مردانه احسان سرش را پایین انداخته بود

شهاب با وقاحت تمام پرسید :

اصلاً " بگذارید ببینم اون تحفه ای که پس انداختی کجاست ؟ بیارید ببینم ارزشش رو داشت که ...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که صدای سیلی محکم پری روی صورت شهاب فضا را به سکوت خفقان آوری دعوت کرد.

پری با نفس های بریده از هیجان گفت : این سیلی رو زدم که بدونی جایگاهت کجاست ...؟ سیلی رو که باید روز خواستگاری بهت می زدم که بفهمی پاتو بیش از گلیمت دراز کردی !

بعد روی صندلی ولو شد و با مالش روی قفسه سینه اش ادامه داد : بهار هم بیماری قلبی نداشته و نداره ... این بهونه تو بود که احسان رو از تصمیمش منصرف کنی !!

حالا دیگر احسان بود که چشمانش مثل ابر بهاری می بارید . گمان می کرد این کشیده باید در کنار گوش او می خوابید نه شهاب . او که جرمی نداشته است جز دوست داشتن بهار که می رفت که یا او را از منجلابی که لحظه لحظه در آن فرو می رفت نجات دهد یا اینکه بهار را هم قربانی کند .

شهاب دستش را روی صورتش گذاشت و پشتش را به آنها کرد و گفت:

وای به حالت احسان ! اگه من دوباره نتونم برق چشمای بهارم رو ببینم و سریع از آن جا خارج شد .

ساعت ده شب شده بود و پری و احسان هر دو خستگی از صورتشان پیدا بود

پرستار شیفت شب وارد اتاق شد و گفت :

بیمار بخش ای سی یو همراه نمی خواد .. خواهش می کنم بفرمایید منزل استراحت کنید .

احسان و پری به سختی از بهار خداحافظی کردند حالا نوبت خداحافظی با طه بود طه کوچولویی که به علت وزن کم باید چند روزی در بخش نوزادان نگه داری می شد .

چقدر این لحظات برای احسان و پری عذاب آور بود .

دیدن بهاربا حال نزار و بدتر از آن طه با جثه کوچک در دستگاه روحیه انها را شکسته کرده بود اما به هر طریقی که بود از آن دو خداحافظی کردند و به راه افتادند.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودند که پری دوباره جهان را دید که کرکره مغازه را پایین می کشید .

بادیدن او ماتش برد .

در همین حین احسان هم مسیر نگاه او را دنبال کرده بود و با تعجب پرسید :

مشکلی پیش اومده مادر جون ؟

با پرسش صریح احسان پری از عالم خیال بیرون آمد و دستپاچه جواب داد :

نه. نه. چیزی نیست و سریع از ماشین پیاده شد و گفت :

بیا بریم تو ... امشب همین جا استراحت کن

اما احسان دعوت او را نپذیرفت و به سمت خانه خودشان حرکت کرد .

پری دیگر توان ایستادن نداشت دست داخل کیفش برد و کلید خانه را پیدا کرد و وارد شد. با دیدن جهان ذهنش درگیر شد ..

با وجود مشکلاتی که این اواخر برایش ایجاد شده بود ... فقط همین یکی را کم داشت که جهان بعد از این همه سال دوباره با او همسایه شود و باز هم قصه همیشگی یک زن تنها و هزاران نگاه هدفمند و بی هدف اطرافیان ! سن و سالش حوصله بازی جدیدی را به او نمی داد اما با دلش چه کند با وجود میان سالی هنوز بلد بود کی تپنده بزند و در دیوار سینه تقلا کند !

ایستادن روی دو پا از ظهر تا شب زانوانش را به در آورده بود سر بسته ماجرای بهار را برای صحرا تعریف کرد و همانجا گوشه سالن روی زمین سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست ... ساعتی خوابیده بود که صدای قهقهه و خنده آیدا او را از خواب بیدار کرد .

آیدا که همراه نیما وارد سالن شده بود با دیدن پری خنده روی لبش ماسید .

آیدا که همراه نیما وارد سالن شده بود با دیدن پری خنده روی لبش ماسید .

از نیما خواست بنشیند و خودش کنار پری زانو زد و نگران پرسید :

چی شده مامان ؟ چرا شما این جایین پس ؟!!!!!!!

پری دستی به سر و صورتش کشید و صحرا را صدا زد :

صحرا ! مامان یه سینی چایی برای آقا نیما و خواهرت بریز بیار ..

نیما با تعارف گفت :

نه مادر جون ما همه چیز بیرون خوردیم زحمت نکشید !

پری هم در آن وقت شب آمادگی پذیرایی از داماد جدیدش را نداشت . چایی بهانه ای بود برای فرصت گرفتن و بازگو کردن اتفاق

آیدا دوباره سوالش را تکرار کرد :

پرسیدم مامان اتفاقی افتاده ؟

پری ناچار جواب داد :

گمون کنم یه مدت باید جشن رو عقب بندازیم

آیدا و نیما نگاهی بهم کردند و با هم گفتند :

برای چی ؟

پری بالشت را پشت کمرش به پایه های چوبی مبل تکیه داد و نجوا گونه گفت :

بهار بهار حالش خوب نیست .

آیدا ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

یعنی چی حالش خوب نیست ؟ صحرا که می گفت بچه اش رو سالم بدنیا آورده ؟ شما چی دارین میگین !؟

مادر نگاهش را به قاب عکس دسته جمعی خانوادگی شان دوخت ... خیره به لبخند زیبای بهار با بغض ادامه داد :

پاره تنم .. هنوز به هوش نیومده ... اون حتی نتونست بچه اش رو بغل بگیره بعد از بیهوشی
 واسه عمل هنوز هوشیار نشده تا بفهمه طه کوچولوش به اون به شیرش

که آیدا با ناله خودش را در آغوش پری انداخت .

شهاب پس از درگیری با احسان ساعتها سرگردان در خیابانهای شهر قدم زد او بقدری در فکر
 فرو رفته بود

که زمانی به خود آمد که روبروی ساختمان منزلشان رسیده است.

وقتی وارد شد مادرش مینا را دید که روبروی آینه قدی سالن ایستاده و با انگشت زیر چشمش را
 که به خاطر گریه و بی خوابی گود نشسته بود کرم می مالید .

آرام و بی حال سلام کرد و یک راست به طرف اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست

خودش را روی تخت رها کرد که از آن سمت در صدای مینا به گوشش رسید که مسلسل وار می
 پرسید

؟شهاب چی شده دوباره ؟ تونستی بهار رو ببینی ؟ احسان چه کار ...

هنوز سوالمش تمام نشده بود که شهاب با شنیدن اسم احسان خودش به جوش آمد و با عصبانیت گفت:

احسان چی؟ همین آقا احسان بود که این بلا رو سر بهار من آورد. هیچ کس ندونه شما که بهتر می دونین.. من بهار رو چه قدر دوست دارم حتی حاضریم تمام دارایی و هستی مو بدم اما فقط یک بار دیگه اونو ببینم.

بعد بغض راه گلویش را گرفت و هق هق گریه اش فضای اتاق را پر کرد. اشک ریخت و در میان ناله هایش ادامه داد:

چرا شماها متوجه نیستید که مقصر اصلی این ماجرا احسانه؟ چرا هیچ کس به حرف من گوش نمی کنه؟

گلایه هایش را باضربه به بالش تمام کرد... امروز بیش از توانش به خود فشار آورده بود... سکوت کرد و با هین کشیده ای آرام گرفت.. برای ذره ای فراموشی حادثه به شنیدن موسیقی حزن انگیز پناه برد.

دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت خواب ام پی فور را برداشت.. با نگاه به آن دوباره دلش به سمت آنیتا پر کشید.. این اولین کادوی آنیتا بود... کم کم نتیجه می گرفت بین این دختر و آرامش شاید رابطه ای باشد که با حس نیازش مثل موی آتش زده حاضر می شد.

با تکان دادن سر به شاخ و برگ دادن به این خیال خاتمه داد .. هندزفری اش را به گوشش زد و
روی ترانه سوزناک مناسب این لحظات پلی کرد :

سردی این نگاهو بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بگو واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه یه لحظه میمیرم بی تو

خوندن من یه بهانه است

یه سرود عاشقانه است

من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم

تو خودت دلیل بودنم بی تو شب سحر همیشه میمیرم بی تو

من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه

خاطرات تو را چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهاییام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه

مینا که گویی مدتها بود دنبال فرصت برای مطرح کردن قضیه بود با ناتوانی از پشت در گفت :

شهاب من دارم از این دوست داشتن تو می ترسم . یعنی نگرانم تو قبلا " هم بهار را دوست داشتی اما شکلش نحوه ابرازش همه چیزش با این احساسی که الان داری میگی خیلی فرق داره به من بگو چت شده که این همه عوض شدی ؟ دیگه نمی شناسمت ! تو خیلی تغییر کردی ! اون پسر آرام و سربه راه من کجا رفته ؟

بعد دسته در را چند بار با عجله بالا پایین کرد و با ضربه های پشت سرهم به در عصبی فریاد کشید :

باز کن در رو . شهاب باید با هم حرف بزنیم .

اما شهاب با ترنم ترانه و اشک به خواب رفته بود .

در خواب بهار را دید که غمزده و ناراحت در گوشه ای کز کرده است.

هرچه شهاب به او نزدیک می شد او دورتر می رفت تا جایی که شهاب از برخورد او کفری شد . از شدت عصبانیت فریاد زد :

بهار چرا ؟ چرا ؟

که خیس از عرق خواب پرید .

نیمه های شب بود و نور ماه پشت پرده اتاقش قایم موشک بازی می کرد وحشت و هراس سراسر وجودش را گرفته بود .

ناگهان به یاد نصیحت همیشگی بهار افتاد که به او بارها گفته بود هر وقت احساس کردی تنهایی و هیچ فریادرسی نداری بدون کسی منتظر رسیدن تو به این نقطه بوده که باید خیلی پیش از این به اون می رسیدی

اما برای شروع هیچ وقت دیر نیست .. تنها کاری که تو این لحظات بهت آرامش میده حرف زدن با خدا و نماز خواندنه !

پس از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت .

مشتی آب بر صورتش پاشید . نگاهش در آینه افتاد . از دیدن چهره خودش جا خورد .

گویی مدت‌ها بود اینگونه به خود توجه نکرده بود .

گریم صورتش مخالف ایده ها و آرمانهای بهار بود ... با خود گفت شاید علت ناراحتی و برخورد سرد بهار هم همین موضوع باشد .

بعد سریع وضو گرفت و به اتاقش برگشت .

تیک تاک ساعت بزرگ در سالن نشان داد که هنوز فرصت باقی است .

جانمازش را پهن کرد و تکبیر گویان مشغول شد که صدای شکستن دلش در برابر عظمت معبود
بی همتا به گوش افلاکیان رسید

زانوانش سست و ناتوان شد ... روی زمین افتاد .. سیل اشک چشمه چشمش را پرآب کرد

زلزله رعشه آور ندامت شانه هایش را تکان داد و پیشانی پشیمانیش را به خاک سجده نوازش داد
و در زمزمه دلدادگی رسم هجران و وصال و غریب و غربت را به زبان جاری کرد .

گریه کرد و گلوله بغض را که مدت‌ها در گلو امانت داشت از ضامن رها کرد و خالی خالی شد از
فاصله های عصیان و پرده دری .

خطاکار بود و اکنون فرصت و بهانه ای برای پوزش از کج رفتن در مسیر زندگی به جرم جوانی و
غلیان احساسات و ناتوانی در کنترل خواسته دل .

اکنون دیگر می توانست همچون پرنده سبک بال مرغ دل را به پرواز در آورد ایستاد و نماز
حاجت خواند .

شهاب بعد از نماز از خانه بیرون رفت تا در هوای مطبوع بامدادان قدم زند و تجدید روحیه کند .

چه قدر امروز برای تماشای طلوع خورشید شتاب داشت .

به پارک نزدیک خانه شان رفت روی نیمکت سنگی که ابتدای ورودی پارک جا داشت نشست . جمعیتی را دید که برای نرمش صبحگاهی به گروه های چند نفره تقسیم شده اند و پشت سرهم در حال دویدن و گرم کردن بدن هستند .

بی اختیار گوشه لبش به لبخندی کش آمد انگار هنوز زمان می خواست تا بتواند با وجود مصیبت وارده لبخند واضحی در صورتش جا بگیرد .

چشم هایش را برای ثانیه های کوچک بست نفس عمیقی کشید تا هوای ذهنش نیز عوض شود که شامه قوی اش میزبان بوی خوش نان شد که از ناوایی آن طرف خیابان کار خود را شروع کرده بود . اشتهايش کم کم تحریک می شد چرا که از شب قبل هم شام نخورده بود و با غم از شکمش پذیرایی کرده بود .

به سمت ناوایی رفت و برای اولین بار نان سنگک تازه اول تنوری خرید .. ناخودآگاه سرش را برگرداند و پایین خیابان را نگاه کرد چراغهای چشمک زن مغازه حلیم فروشی توجه اش را جلب کرد .

پس به قصد دعوت کردن خانواده به یک گرد همایی برای صرف صبحانه حلیم و نان سنگک خرید .. با دست پر به طرف خانه برگشت .

امروز برای آغاز اولینها روز خوبی خواهد بود . تماشای اولین بامداد هوشیاری اولین خرید نان و اولینهای شیرین بعدی که انتظارش را می کشید .

سر کوچه که رسید از دور به خانه شان نگاه کرد .

پیش از این با دیدن نمای سنگ سرامیک گرمی رنگ به همراه آجرهای تیره تر ، ماتم به دلش خوانده می شد اما از امروز که قرار بود اولینها را تجربه کند غم را گوشه ی دلش پرت کرد و با دید مثبت به اطراف خیره شد .

درخت توت قوی با شاخه های پهن و بزرگ اما خالی از برگی سبز جلو چشمش سبز شد که نقطه مشترک خانه آنها با همسایه کناریشان بود اشتراکی در کثیف شدن جلو خانه هایشان در تابستان به خاطر دست و دلبازی بی حد و حصر درخت در بخشیدن محصول یعنی همان توت های سفید شیرین و آبداری که لک سیاهی روی زمین از خود به جا می گذارند .

دیگر سرو صدای گنجشک هایی که در میان شاخه ها و برگهای بازی می کنند غذا می خورند و اگر هیچ کدام نباشد پنهان و آشکار جفت گیری می کنند .

همین طور که قدم زنان به خانه نزدیک می شد توصیفش تغییر می کرد در نظرش ساختمان پنج واحدی را دید که مثل لانه های کبوتر روی هم چیده نشده اند بلکه با استفاده از نعمت پول از متراژ و مساحت بزرگی برخوردار شده اند

ساختمانی دو طبقه با دو واحد رو به روی هم و یک طبقه همکف و حتی حیاط و پارکینگ که جا برای پارک پنج ماشین هم داشت . به در مشکی رنگ اکلیلی شده رسید درب کوچک برای رفت و آمد ساکنین و درب بزرگ برای عبور وسایل نقلیه با قابلیت باز وبسته شدن با ریموت .

در دلش از این شیوه تعریف لبخند بی روحی در صورتش آمد که بی واسطه یاد مشاورین املاک افتاد که این طور از ملکی می گویند که قراراست به زودی و به خوبی به فروش برسانند .

نگاهی به آیفون تصویری انداخت می خواست زنگ بزند که دستش به گمان خواب بودن مینا عقب کشیده شد با کلید بی صدا از در پا به حیاط گذاشت .

گوشه گوشه پارکینگ پر بود و مقدم تر از همه مگان بژ رنگ امپراطور خودنمایی می کرد .

یادش آمد برای خرید این ماشین چقدر با پدرش جر بحث کرد اما همیشه منطق امیرعلی غالب بود با این استدلال که با ماشین خیلی گران موافق نیست چون استهلاک دارد و نمی شود به عنوان یک سرمایه روی آن حساب کرد اما غافل از دل پسر جوانش که دوست داشت با هر چیزی و لو ماشین لوکس و تک در چشم باشد و بی خیال حساب کتاب و دودوتا چهارتا کردن و فقط به لذت بردن از داشته ها فکر می کرد بدون توجه کردن به سود و منفعت و حتی ضرر در آینده.

این بار با ناله آه سردی کشید که در آن سرمای صبحگاهی هم سوزشش احساس شد .

از در شیشه ای که جلو پله ها کشیده شده بود رد شد و نفسش را برای طی کردن دو طبقه آماده کرد .

رو به روی واحد ۵ ایستاد و از بین سرکلیدی اش دنبال کلید مورد نظر که با لاک سیاه علامت زده بود گشت . دررا باز کرد و پاورچین وارد شد .

نگاهی به دور تادور سالن کرد . روی مبلها که کسی نخوابیده بود . پس با خیال راحت از حضور مینا در اتاق خوابش به آشپزخانه رفت .

ظرف حلیم را روی میز چهار نفره چوبی که وسط آشپزخانه چیده شده بود گذاشت و نانها را هم روی اپن باز کرد .

به اتاقش رفت ... جین یخی مارکداری را که مدل پاره بود و صد وده تا برایش آب خورده بود در آورد و شلوار گرمکن طوسی رنگ را پوشید پلیور یقه هفت سفید و مشکی راه دارش را با بلوز اسپرت آستین بلند قهوه ای عوض کرد

موهایش را که به سفارش مدل مورد نظر کامرانی بلندتر شده بود به علت الکتریسته لباسها در هوا سیخ ایستاده بود کلافه با دست صاف کرد .

لحظه ای به چهره خودش در آینه روی دراور خیره شد موهایش که بلندی اش تا سر شانه اش می رسید .. با خشونت تمام سریع همه را پشت سرش پرت کرد تا کمتر مایه عذابش شوند و از اتاقش بیرون آمد .

دستهایش را زیر شیر در سینک آشپزخانه شست به سراغ کابینت ها رفت تا کاسه ای پیدا کند و قدری حلیم برای خودش بکشد

شهاب در پی جستجو در کابینتها نا خواسته سرو صدای ایجاد کرده بود که باعث شد امیرعلی از خواب بپرد .

امیر علی با موهای ژولیده و لباس نامرتب از اتاقش بیرون آمد به این تکیه زد و با چشمانی نیمه باز با تحکم همیشگی اش پرسید :

چی کار داری می کنه بچه ؟ اون از دیشب که نگذاشتی یه چرت بزنینم این هم از حالا که صبح علی الطلوع افتادی به جون کابینت ها ؟

شهاب که تازه متوجه شد که بی ملاحظگی از او سرزده سرش را پایین انداخت و جواب داد :

ببخشید اصلا نمی دونستم شما خونه ایید .

بعد سریع لحنش را عوض کرد و گفت :

حالا برای این که جبران مافات کنم بیاین با هم یه صبحونه مردونه بزنینم به بدن . نون تازه حلیم داغ به به چه شود !

اما پدرش خسته تر و بی حوصله تر از آن بود که خواب صبحگاهی را به خوردن صبحانه با او ترجیح دهد .

پس با تکان دستش در هوا انگار که پشه مزاحمی را دک کند به بدترین شکل در سر احساسات جوانش کوبید و به رختخوابش برگشت .

شهاب که انتظار چنین واکنشی را نداشت ساکت و سرخورده روی صندلی نشست و با بی میلی لقمه ای از حلیم را در دردهانش گذاشت اما دیگر از طعم لذیذ آن چیزی نفهمید.

هنوز لقمه را فرو نبرده بود که صدای کش کش دمپایی مینا به گوشش رسید .

با دیدن او شهاب با طلبکاری پرسید :

مامان باز مزرعه آفت دیده یا که سهام بابا توی بورس افت کرده که اول صبحی زد امپراتور زدند تو ذوق ما ؟ هان چی شده دوباره ؟

مینا با تعجب گفت :

مگه بابات اومده ؟ کو ؟ کجاست ؟

شهاب پوزخندی زد و جواب داد :

بله . گویا عالیجناب دیشب تشریف آوردند فکر می کنم حالا توی اتاق کارشون ادامه خواب نازشون رو می بینند .

مینا سریع آبی به صورتش زد و دو سه قاشق از حلیم خورد و با شتاب به سمت اتاق امیر علی رفت .

شهاب هم صبحانه اش را خورد و برای انجام نقشه هایش مشغول برنامه ریزی شد . یک برنامه حساب شده برای حل بحرانهای پدید آمده .

احسان با صدای زنگ تلفن همراهش از خواب پرید . از میان چشمانش احساس کرد چیزی روی صورتش افتاده ... نیم تنه بهار سرخابی رنگ بهار بود ... با حس حضور بهار نفس عمیقی کشید .. یادش آمد که دیشب بعد از رساندن پری به خانه آمده و از شدت رنج و تنهایی به لباس اوکه عطر خوشی را برایش تداعی می کرده پناه برده است .

گوشی همچنان زنگ می خورد . با رخوت از رختخواب و جای خالی بهار کنار آغوشش دل کند . رد صدا را گرفت و آن را پیدا کرد .

با روشن شدن صفحه نمایش گوشی اش که کنار میز پاتختی گذاشته بود آن را پیدا کرد روی تخت نشست چشمانش تاب دیدن نور ضعیف گوشی و نگاه کردن به صفحه را نداشت ... چرا که دیشب قبل از خواب با اشک آبیاری شده بود و اکنون نتیجه اش جز درد و خستگی اعصاب چشم چیزی نبود پس بدون نگاه کردن به طرف مخاطب جواب داد .

آن طرف خط پری بود که از احسان خواست تا با هم به بیمارستان بروند . نگاهی به ساعت گوشی اش کرد . ساعت هشت صبح بود و دوباره با هجوم یکباره تمام اتفاقات دیروز و دیشب به ذهنش ناتوان روی تخت ولو شد .

با دیدن حال وروز او نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد با گوشه روسری چشمانش را پاک کرد و پسرش را در آغوش کشید احسان هم که منتظر همین تماس عاطفی با مادرش بود عقده دل پیش لیلا باز کرد و با صدای لرزان و دورگه ای نالید :

مامان ... اگه بهار من برنگرده ... اگه قرار باشه منو تنها بذاره آخه من چه جوری می تونم ... طاقت بیارم بعد ناگهان به یاد طه کوچکش افتاد با عجز ادامه داد :

وای مامان طه ... طه ... رو چی کار کنم ... بدون بهارم ...

لیلا پشت او را نوازش می کرد تا مثل دوران بچگی اش که این طور قرار می گرفت شاید کمی آرامش پیدا کند زیر لب او را دلداری می داد :

صبور باش پسرم ... همه چیز درست میشه ... پسری که من و پدرت تربیت کردیم به این زودی نا امید نمیشد ... بعد به ناگاه که جرقه ای در ذهنش زده باشد گفت :

راستی پسرم چرا نمیری جمکران و از آقا بخوای که واسطه شفای بهارت بشه؟! امروز هم سه شنبه است پاشو مادر ... پاشو به جای زانوی غم بغل کردن یه فعالیتی بکن ... پاشو احسان جان از کجا معلوم شاید شاید ... تغییری تو سرنوشتی که برای زنت نوشته شده پیش بیاد

احسان با این پیشنهاد مادرش انرژی تازه ای گرفت ... حق با لیلا بود ... از دست روی دست گذاشتن که بهتر بود ... باید برای تمامی خواسته ها و نا خواسته ها مثل همیشه متوسل به ائمه (

علیهم السلام) می شد. همین که نام اهل بیت بر زبانش جاری می شد شوری وصف نشدنی در وجودش به پا شد آرامشش را باز یافته بود با این فکر و خیال از مادرش خداحافظی کرد و به سمت منزل پری برای بردن او به بیمارستان حرکت کرد.

هر دو با دنیایی از اندوه و دلهره خود را به اتاق بهار رساندند اما همان وضعیت سابق او ثابت مانده بود و هیچ تغییری نکرده بود.

تحمل فضای غم حاکم بر بخش آی سی یو برای احسان طاقت فرسا شده بود برای کسب اکسیژن قدم به حیاط گلکاری شده بیمارستان گذاشت و روی نیمکت نشست. سرش را نزدیک پاهایش خم کرد و در افکار پریشان غوطه ور شد که صدایی توجه او را به خودش جلب کرد:

احسان خودتی! اینجا چی کار می کنی پسر؟

چهره خندان و حید برای ثانیه های کوتاه احسان را شاد کرد. یاد دوران شیرین دانشگاه طعم تلخ اتفاقات اخیر را از مذاقش دور کرد و در حالیکه با هیجان او را در آغوش می فشرد جواب داد:

سلام رفیق خب بی خبر گذاشتی رفتی؟

وحید ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آخه ما که مثل شما انگیزه های قوی و دلگرم کننده نداشتیم که بخوایم تا آخر خط ادامه بدیم

راستی لیلی قصه ات رو نمی بینم کجا قایمش کردی که آفتاب مهتاب نبینتش؟

بعد سرش را به اطراف چرخاند تا بتواند بهار را ببیند.

احسان با شنیدن حرف وحید گویی داغ دلش تازه شده باشد سر جایش ولو شد و سکوت کرد.

وحید کنار او نشست و با تعجب پرسید :

چی شد احسان؟ حرف بدی زدم؟

احسان نگاهش را به سمت پنجره اتاق بهار دوخت و گفت :

لیلی من اونجاست . آروم و بی صدا خوابیده . یه خوابی که معلوم نیست کی بیدار شه . اصلا بیدار شه یا

بغض در گلویش منفجر شد و ریزش تراشه های اشک از چشمانش گونه اش را زخمی کرد .

دست وحید روی شانه اش قرار گرفت و با تعجب گفت :

احسان این تویی که اینجا نشستی و زار زار گریه می کنی؟ خودتو جمع کن مرد! درست حرف بزن ببینم چی شده؟ احسان سر بسته او را در جریان گذاشت باورش حتی برای وحید هم سخت بود. اما در دلش برای احسان امید بهبودی را جستجو می کرد.

بعد نگاهی به ساعت مچی اش کرد و ادامه داد:

من دیگه باید برم الانه که مادرم نگران می شه

احسان دستی به صورتش کشید و پرسید:

راستی نگفتی تو برای چی اینجا اومدی؟

- پدرم دو سه روز پیش عمل آنژیو روی قلبش انجام شد حالا اومدیم نتایجش را به پزشکش نشون بدیم

خوشبختانه گرفتگی زیادی نداشته و با دارو درمان می شه. تو هم زود خودتو نباز. من فکر می کردم قوی تر از این باشی که بروز میدی. پس امیدت کجا رفته؟ بسپارش به اون بالایی خودش همه جور هواسو داره.

با ورود شهاب به سالن آرایشگاه همه نگاه ها به سمت او خیره ماند... آرایشگر که او را می شناخت کنارش ایستاد رو به مشتریانش کرد و گفت:

ایشون از قبل نوبت گرفته بودند و با دستش شهاب را به طرف صندلی خالی هدایت کرد پیش بند را دور گردن او بست و با نگاه به آئینه روبرو با خنده از او پرسید :

این بار دیگه باید چه مدلی بزنم ؟

شهاب جواب داد :

همه را کوتاه کن . دیگه از این مدلها خسته شدم !!! نمی بینی مردم چطور به من زل زدند !!!! برام یک مدل مردونه و ساده بزن !

سیاوش متعجب پرسید :

اما مرادیان حرفی از این مدل که تو میگی به من نزده ؟ بهتره با هاش تماس بگیرم و کسب تکلیف کنم

- نیازی به تماس نیست .. من خودم می خوام که موهامو این طور کوتاه کنی .

سیاوش لبخند محوی زد و گفت :

شوخی میکنی دیگه ؟

شهاب محکم وبا اراده جواب داد :

خیر ! کاملا جدی گفتم ..

جوان آرایشگر که هاج و واج مانده بود گفت :

جواب مرادیان رو چی میخوای بدی مثل این که یادت رفته چه قول وقراری با اون گذاشتی ؟

شهاب از دست او کلافه شد و گفت :

" اه چه قدر حرف میزنی ! کارتو بکن وگرنه میرم جایی که هر مدل خواستم کوتاه کنند

و میخواست از جایش بلند شود که سیاوش گفت :

حالا چرا زود جوش میاری؟ بشین ببینم چکار می تونم برات بکنم اما جواب مرادیان رو خودت باید بدیا!

بعد سراغ کشوی روبرویش رفت و شاننه و قیچی را از آن بیرون آورد و دست به کار شد ..

مدتی در سکوت طی شد که شهاب گفت :

سیاوش از دست من ناراحت نشو... به خدا این روزا حال و روز خوشی ندارم!

سیاوش همچنان در سکوت به کارش ادامه می داد که شهاب پرسید :

آنیتا را تازگی ندیدی ؟

سیاوش دست از کار کشید و جواب داد :

چرا اتفاقا دیشب با پدرش اومده بودند اینجا سراغ تو را می گرفتن ..

شهاب دستپاچه پرسید :

تو که حرفی بهشون نزدی ؟

سیاوش شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

نه من که از برنامه های ناگهانی تو خبر نداشتم که بخوام بهشون چیزی بگم اونا البته بیشتر آنیتا

خانم می خواست بدونه دیروز تو اینجا بودی یا نه؟

شهاب نفس راحتی کشید ... سیاوش در آینه به او زل زد و با شیطنت پرسید :

کلک! دیروز کجا سرت گرم شده بود که سر قرارت با آئینا نرفتی؟! طفلی دیشب خیلی پکر بود .

شهاب نگاهش را از آینه گرفت و جواب داد :

مهم نیست ... خودم براش توضیح می دم .. تو هم زودتر کارت رو تموم کن که من خیلی عجله دارم

بعد چشمهایش را بست و گوشش را به شنیدن صدای برخورد قیچی و شانه دعوت کرد .

سیاوش با تمام شدن کارش پیش بند را باز کرد و گفت :

مبارک باشه !

شهاب از تماشای چهره جدیدش شوکه شده بود دستی به موهایش کشید و جواب داد :

دستت درد نکنه پسر... درست همون چیزی که می خواستم .. شیک و سنگین .. الحق تو کارت خبره ای که مرادیان برای برنامه هاش تو رو انتخاب کرده !

سیاوش بادی به غبغب انداخت و گفت :

ما اینیم دیگه پس چی فکر کردی!

شهاب دستمزد سیاوش را جلوی پیشخوان گذاشت . با سیاوش خداحافظی کرد و از سالن بیرون آمد .

هنوز چند قدمی نرفته بود که گوشی همراهش زنگ خورد با نگاه به صفحه نمایش آن دید که چهره خندان آنیتا بر رویش ظاهر شده است .

صدای پرشور و هیجان آنیتا به گوشش رسید که گفت :

- الو شهاب جان سلام .

- شهاب سرد و بی روح جواب داد :

- سلام .

آنیتا که از لحن کلام او یکه خورده بود گفت :

- شهاب جان حالت خوبه ؟

- خوبم .

آنیتا من من کنان پرسید :

چیزی شده شهاب جان ؟ اتفاق بدی افتاده که با من این طوری حرف می زنی ؟ هان ؟ از من ناراحتی ؟ شهاب جان چرا جوابمو نمی دی ؟

شهاب به ایستگاه اتوبوس نزدیک شد .. روی صندلی نشست و گوشی را در دستانش جابه جا کرد
و جواب داد :

آنیتا باید ببینمت .

آنیتا ذوق زده گفت : باشه حتما !

شهاب : - تو الان کجایی ؟ برنامه خاصی که نداری ؟

- شهاب جان من الان طبق معمول هرروز این ساعت مزون لباس هستم در ضمن چه برنامه ای مهم تر از دیدن تو . راستی شهاب جان بیا ببین تیزرها و پوسترهات چی شده ؟ فوق العاده است .

شهاب بی اعتنا به هیجان او جواب داد :

خیلی خب .. همونجا بمون تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت بعدش میخوام ببرمت جایی که تا حالا فکر نمی کنم رفته باشی .

آنیتا با خوشحالی فریاد کشید :

هورا هورا ! شهاب جان برام سورپریز داری ؟ من از همین لحظه برای اومدن تو ثانیه شماری می کنم !

شهاب با جدیت گفت :

پس فعلا بای .

بعد با خود گفت :

آنیتا عجب دختریه ! من با این که با هاش سرد برخورد کردم اما اون شهاب جان شهاب جان از دهنش نمی افتاد . ناگهان احساس کرد تمام کردن این حادثه چندان هم آسان نخواهد بود . در همین لحظه اتوبوس تندرو رسید و شهاب سوار شد .. در بین راه فکر کرد چطور می تواند آنیتا را در جریان مسئله قرار دهد که هر چه سریعتر ختم به خیر شود .

به ایستگاه آخر نزدیک شد . شهاب پیاده شد و برای رسیدن به مزون به راه افتاد ..

با تماشای عمارت های مجلل و با شکوه بین راه به یادش آمد که آن روزهای نخست چقدر از این منطقه خوشش می آمد .

جایی که حکایت از ساکنان مرفه و ثروتمند دارد .. نه اینکه او بچه فقیری باشد که چشمش با این زرق و برق بدرخشد نه ... هرگز ... شهاب تا به امروز با بهترین و بیشترین امکانات به تعبیر مخصوص نازپروده ها لای پر قو بزرگ شده بود ... ذوقی که او داشت چیزی فراتر از ثروت بود ... آمیختگی مکتب و فرهنگ که محصول آن شده بود رفتار تقلیدی از فرهنگ اروپایی ... بریز و بپاش ... بی خیال دنیا .. و یک کلام عشق و حال .. روابط باز ...

اما .. حالا دیگر این نوع زندگی برایش جاذبه نداشت ...

تنفس در هوای به ظاهر پاک آن جا در ریه های او حالت خفگی را در او ایجاد کرد .. از این مکان به اندازه تمام دنیا نفرت داشت .

خود را رو به روی ساختمان مزون دید وارد شد و با آسانسور به طبقه چهارم حرکت کرد .

موسیقی ملایم ذهن آشفته اش را نوازش داد .. آسانسور از حرکت ایستاد و شهاب به سمت در اتاق کناری رفت و زنگ را بی وقفه به صدا در آورد .

مرد جوانی در را باز کرد ... جمعیت زیادی را دید که در هر اتاق مشغول کاری هستند در یک اتاق چند زن و مرد

را دید که پشت رایانه نشسته اند و کارهای گرافیکی عکسها و تیزرها را انجام می دهند .

عده ای دیگر در سالن پایین در فضای آراسته با پرده ها و مجسمه های هنری مشغول عکسبرداری و فیلمبرداری از مدل‌های دختر و پسر بودند و در اتاق دیگر آموزش ویژه برای مبتدیان ورود به صحنه مد ..آموزشهایی نظیر راه رفتن ایستادن خندیدن و ژست گرفتن جلوی دوربین و بالاخره اتاق مخصوص آنیتهاجایی که فقط افراد مهم و سرشناس گروه اجازه ورود به آن را داشتند .

اتاق آنیته تمام امکانات سایر اتاقها را یک جا داشت .

در زد و وارد شد هنوز در را پشت سرش نبسته بود که آنیته را در لباس نیمه عریان و آرایش تند در برابر دوربینهای عکسبرداری دید و بعد هوتن رقیب کاری خودش را دید که برای گرفتن عکس با آنیته در کنار او قرار گرفت .. کم کم دور آنها شلوغ شد طوری که آنیته دیده نمی شد و فقط فلاش دوربینها بود و صدای خنده و هیجان عکاسان و فیلمبرداران به گوشش رسید که از نمایشی که آنیته برایشان زنده اجرا می کرد کمال استفاده را می بردند .

با دیدن این صحنه نفس شهاب در سینه حبس شد به زحمت توانست خود را کنترل کند . به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت با دست محکم بر روی پیشانی کوبید .

با درونی پر تلاطم اما ظاهری آرام از اتاق خارج شد .

با خود فکر می کرد که چطور به این نقطه رسید ؟ چی شد که اون اینجا ایستاده و پشت این در دختری که روزی سادگی و بی شیله پیله بودنش اونو به خودش جذب کرده حالا داره با نمایش مسخره اش فاتحه عشقشون رو می خونه؟! آیا من همون شهابم که بهار بهم یاد داد با رفتارم با کارام تربیت خانوادگیم رو زیر سوال نبرم ؟ مسلما با این انتخابم نه دیگه من اون شهاب دوست داشتنی بهار هستم ..نه بهار حامی من ...

در همین افکار بود که صدای آنیتا رشته خیالاتش را گسست و گفت :

شهاب جان ! من آماه ام بریم .

شهاب سرش را بالا گرفت .. او را دید که با همان دکلمه بافتنی بنفش با موهای فر خورده درشت و باز روی شانه اش در مقابل او ایستاده است شهاب هنوز در شوک پوشش بی قید آنی بود که آنیتا با ذوق به سمتش دوید و گفت :

اوه شهاب جان! چه قدر عوض شدی ! این مدل خیلی بهت اومده دستور پا پا بوده نه ؟

شهاب بی توجه به سوال او نگاهی به سر تا پای برهنه او انداخت و با عصبانیت گفت :

تو با این سر و وضع می خواهی بیای بیرون ؟ مثل این که یادت رفته کجا داری زندگی میکنی ؟ فقط اینجا مزون مد شماست ! کوچه و خیابان شهر که قرار نیست محل جولان خانم باشه! برو زودتر لباست رو عوض کن

بعد رو از او گرفت و با دلسوزی ناگهانی ادامه داد :

در ضمن هوای بیرون خیلی سرده فکر نمی کنم چیزی از مدل شهر کم بشه اگه امروز رو با تیپ ساده و پوشیده بیرون بیادا!

آنیتا چیزی نگفت و با دلخوری به سمت اتاقش رفت اما وقتی برگشت همان طوری شده بود که شهاب برای اولین بار در دفتر کارش دیده بود .

پالتو کرم رنگی که روی زانویش را پوشانده بود . جین مارک دار قهوه ای سوخته اش در پاهای باریک و خوش تراشش به خوبی نمایان بود و شال بلند و ضخیمی که دور سرش به زیبایی پیچیده بود همه در نظر شهاب پسندیده آمد .

آنیتا کیفش را با روی دست انداخت و با نازگفت :

حالا دیگه می تونیم بریم شهاب جان؟ و دستش را بطرف دستگیره در دراز کرد که شهاب دستش را جلوی در گرفت و جعبه دستمال کاغذی را با دست دیگر به او نشان داد و گفت:

صورتت رو فراموش کردی!

آنیتا به شهاب نگاه کرد و برق جدیدی را در چشمانش دید که تا کنون ندیده بود اما حس خوبی را به او می داد.. پس دستمال را بی چون و چرا روی لبها و چشمانش گذاشت تا هم آتش شعله ور در نگاه شهاب را خاموش کند هم محل زدن مردم نباشد.

شهاب جعبه را روی میز گذاشت و با نگاهی دوباره به تیپ آنی با لبخندی از فرمانبریش تشکر کرد زیر لب گفت: حالا راحت تر می تونم باهات همقدم بشم و از در بیرون رفتند. آنیتا سرش را اطراف کوچه چرخاند و با تعجب پرسید: پس ماشینت کو شهاب جان! شهاب دست آنیتا را کشید و جواب داد: امروز از ماشین خبری نیست... پیاده گز می کنیم...

برای اولین بار بود که هردو ساده اما آراسته در خیابانهای شهر بدون جلب توجه قدم می زدند. شهاب فرصت می خواست تا مسایل پیش آمده را حلای کند... شهاب کنار آنیتا بود و او را نمی دید.... روزهای قبل را مثل فیلمی سریع جلو می زد و در فکر روزهای بعد با آنیتا و یا حتی بدون آنیتا بود.....

آنیتا غافلگیرانه حضورش را به رخ ذهنش کشاند:

هنوز نمی خوی بگی قراره کجا بریم؟

شهاب نگاهی به او کرد و گفت : چیه ؟ نکنه از پیاده روی خسته شدی ؟ اگه این طوره بقیه مسیر رو با تاکسی می ریم !

در همین موقع تاکسی بوق زنان از کنارشان گذشت و کمی جلوتر ایستاد شهاب چشمکی زد و با ذوق ادامه داد:

بیر بریم سوار شیم که خدا برات خواسته و هر دو سوار شدند

روز سه شنبه رسیده بود و حال و هوایی عجیبی به احسان دست داده بود اما جنس این بی قراری متفاوت بود .. گویی که دنبال پناهگاهی برای آرامش و امنیت می گشت . ساکش را برداشت و این بار کوله بار سفرش را به تنهایی آماده کرد . قبل از جسمش روح سرکش و آواره اش به سمت قبله حاجات پر کشیده بود . از پری خداحافظی کرد و به سراغ بهار رفت تا با او وداع کند .

دستش را روی صورت نرم بهار کشید و آرام نوازش کرد خیره در چشمان بسته او شد تمام لحظه های خوش زندگی اش را مدیون وجود بهار می دانست اما اکنون او در بستر بابودن و نبودن مبارزه می کرد ... باور نمی کرد که این اتفاق برای همسر عزیز او افتاده باشد ... با تاسف سرش را تکان داد و لبش را گزید

بالای سر بهار ایستاد کلاه را از سرش کمی عقب کشید... طره موهای لطیفش را نوازش کرد و گفت : بهار خانم .. نمی خوای بیدار شی ؟! .. تو که تنبل نبودی خانمم؟!؟! .. پاشو .. ببین طه کوچولومون به دنیا اومده ... اشک لغزنده از روی صورت احسان به گونه بهار افتاد .. رد آن را به

نرمی پاک کرد صورتش خنک بود.. خنکتر از قبل .. نگاهش به چهره بهار خورد زبان به اعتراض
گشود :

آخه .. بی انصاف ... نمیگی دل من طاقت دیدن تو رو با این وضع نداره؟؟ .. مگه نمی دونی اگه یه
روز نبوسمت افسرده میشم حالا یه روز و نیم گذشته و من با این لوله هایی که از تو دهان و بینی
ات رد شده چطور طلبم رو از ات بگیرم!؟؟ .. باشو بهار .. من طلبم رو می خوام!؟

و احسان در جواب فقط سکوت شنید ... سرش را غمگین پایین گرفت و روی سینه پر تپش بهار
گذاشت .. انگار می خواست با همین ضربان منظم پاسخ آرامش بخش خود را بگیرد .. و واقعا هم
آرام شد ... نفسی تازه کرد و بلند شد .. دست بهار را در دست گرفت و اندکی فشار داد و زمزمه
وار گفت :

خانمم .. با اجازت .. من دارم میرم زیارت .. دلم می خواد وقتی بر گشتم حاجتمو گرفته باشم و تو
از این تخت و این اتاق به سلامت بیرون اومده باشی .. باشه عزیزم .. خم شد و پیشانی بهار را
طولانی بوسید ... داشت از تخت دور می شد که برگشت با نگاهی شیطنت بار گفت :

این بار آخری باشه که این جوری با شوهرت برخورد می کنی ... نه استقبال دلگرمی .. نه بدرقه دم
دری همراه با ملحقاتی .. همه اینا رو میذارم وقتی بهوش اومدی دوبله سوبله باهات حساب می
کنم ...

احسان بود دیگر .. کاریش نمی شد کرد .. در این زمینه پرتوقع بود و کوچکترین اهمال کاری بهار
را نمی پذیرفت حتی حالا که در بستر افتاده است ..

احسان به سمت ترمینال حرکت کرد .

در طول مسیر از بیابانهای خشک و بی آب و علف گذر میکرد او مناظر را می دید اما چیزی در ذهنش ثبت نمی شد. سکوت جاده او را به یاد خاطره اولین سفرش با بهار انداخت. آن زمان که دانشجو بود و شوق دستیابی به رویاها و آرمانهایش او را در راه مشخصی هدایت می کرد.

احسان از دانشجویان ممتاز دانشکده علوم پایه بود که به دلیل گرایش خاص به یکی از تشکلهای دانشجویی پیوست .. پس از پایان امتحانات لیست اسامی پذیرفته شدگان در قرعه کشی برای اعزام به حج اعلام شد و مسئولیت این کار را هم به انجمنی که احسان مسئولش بود واگذار کردند.

تمامی افرادی که باید ثبت نام می کردند برای تکمیل پرونده سراغ انجمن رفته بودند .. لیست تکمیل شده بود غیر از یک نفر... احسان چند روزی صبر کرد تا شاید اقدامی صورت گیرد اما خبری نشد ...

احسان همین طور که اسامی اعزامیها را در دست داشت به سمت آموزش گروه انسانی رفت .. با مطرح کردن موضوع آقای کاشفی برنامه کلاسی را در اختیار او گذاشت ... هنوز نیم ساعتی به پایان کلاس باقی مانده بود که احسان پشت در کلاس قرار گرفت و در زد ..

با باز شدن در نفس راحتی کشید و به انگلیسی با استاد صحبت کرد .. استاد جلالی که با او رابطه خوبی داشت لبخندی بر لب نشانده و گفت :

خیلی خب آقای آشتیانی ... راحت باش .. بگو ببینم تو ساعت تدریس من با کی کار داری ؟!

بچه ها که هنوز در شوک تسلط کامل این جوان به زبان بودند با چشمان گشاد و دهانی باز او را در سکوت تماشا می کردند ... احسان دوباره نگاهی به لیست انداخت و جواب داد : استاد من .. با عرض معذرت با خانم ... بهار نادری کار داشتم ...

استاد نگاهش را به او دوخت و با رضایت اعلام کرد : برو خدا را شکر کن که با شاگرد خوب کلاسم کار داشتی وگرنه محال ممکن بود که بذارم از ساعت کلاسم این جور استفاده بشه ..

بعد سرش را به طرف بهار برگرداند و گفت : خانم نادری .. از نظر من شما می تونید از کلاس برید .. بعد از کلاس توی دفترم هستم اگه اشکالی داشتی من در خدمتم و با دست بهار را به بیرون دعوت کرد .. بفرمایید خانم ..

بهار آب دهانش را با استرس فرو داد و از جا بلند شد ... با خودش فکر می کرد این پسر ممکن است با من چه کاری داشته باشد ... احسان باز عذر خواهی کرد و بیرون از کلاس منتظر ایستاد ... همین طور که بهار به او نزدیک میشد ... احسان احساس خفگی می کرد ... نه اینکه احسان ندید بدید باشد نه به لطف اهتمام بچه های علوم پایه او انواع و اقسام مدلها و رنگها و تیپها را دیده بود ... اما این دختر طور دیگری بود .. مانتو کوتاهش براندام خوش فرمش زیادی او را باربی و عروسکی کرده بود .. بهار کنارش رسید و پرسید :

با بنده امری داشتین ؟

احسان برای تمرکز نه برای نگاه نکردن به چهره او سرش را روی برگه ها انداخت و جواب داد : بله .. راستش اسم شما جز اسامی اعزامی به عمره دانشجویی هست .. مهلت ثبت نام داره تموم میشه اما خبری از شما نشد این شد که شخصا اومدم که هم نوید این خبر خوش رو بهتون بدم و هم اینکه بریم برای مراحل بعدی ثبت نام ! بهار متعجب پرسید : اسم من در اومده ؟ بعد لرزش خفیفی به شانه هایش داد و گفت : اما من که ثبت نام نکرده بودم !!؟؟

احسان سرش را از روی برگه ها بالا آورد و گفت : خب پس به خاطر همین بوده که تا حالا شما اقدام نکرده بودین .. درهرصورت خدمت رسیدم که هم نوید این خبر خوش را بهتون بدم و بعدشم بریم برای تایید ثبت نام !

بهار من من کنان جواب داد : ولی آقای ..

- آشتیانی هستم ..

- بله .. آقای آشتیانی .. ولی من تمایلی به این سفر ندارم !.

احسان با ابروهای گره خورده پرسید : چی ؟ آخه برای چی ؟

بهار کلافه نفسش را فوت کرد و محکم جواب داد : به دلایلی ... که نیازی نمی بینم برای شما توضیح بدم ! و روی پاشنه پا چرخید و از احسان دور شد .. هنوز چند قدمی نرفته بود که احسان صدا زد : خانم نادری ... صبر کنین .. دارید زود تصمیم می گیرید ... این یه سفر معمولی نیست ... خیلیها هستن که دوست دارن موقعیت الان شما رو داشتن و این سفر رو تجربه می کردند ..

بهار با حرص به سمت او برگشت و به تندی گفت : پس شما هم بهتره جای من برید از همون خلیلیا ثبت نام کنید چون من دیگه حوصله این بحث بی فایده رو ندارم ... و این بار با قدمهای بلند خودش را به پشت در کلاس رساند و با خالی کردن یکباره نفسش بر اعصابش مسلط شد و وارد کلاس شد ...

احسان در بهت رفتن او را تماشا می کرد ... برایش عجیب بود .. طی این چند سالی که مسئولیت اعزام بچه ها را به عهده داشت تا به حال به موردی برخورد نکرده بود که تمایلی به این سفر نورانی نداشته باشد .. دلش می خواست از رازهای پنهان این دختر پرده بردارد ... با خود گفت آخه چطور ممکنه یه مسلمون دلش نخواد بره حج .. نکنه اصلا مسلمون نیست ... نه نه .. هنوز برای قضاوت زوده ...

در دلش میل شدیدی به پیگیری ماجرا احساس می کرد اما وظیفه اش به او یادآور می شد که تو فقط باید دعوت کنی و پذیرش با مدعو است اما در مورد بهار بهانه هایش را نمی توانست سرپوش بگذارد .. پس تصمیمش را قطعی کرد که این پایان راه برای او نیست ذهنش درگیر شده بود که چرا بهار نمی خواست عمره برود انهم به سبک و سیاق دانشجویی ... چه اتفاقات شیرینی که در طول این سفر برایشان رخ نمی داد و بهار می خواست بی هیچ دلیلی خود را از آن محروم کند ... نه ... احسان محال ممکن بود در این مورد سکوت کند ... پس بهتر دید موضوع را با خانواده بهار در میان بگذارد .. چرا که این طور که بهار بی منطق برخورد کرده بود نمی توانست از طریق او به نتیجه برسد ... شاید در خانواده اش مشکلی باشد ... احسان حتی پیش خود فرض کرد بنا به وجود مسایل مالی خودش از جیب مبارکش مقدمات سفر را برای بهار فراهم کند تا مبادا به این دلیل او سر باز زده باشد ...

آدرس در دست جلو در خانه بهار از ماشین پیاده شد ... از آنجا که احسان دانشجوی شناخته شده به آداب و رفتار پسندیده بود و نیت خیری هم در سر داشت یکی یکی موانع از سر راهش

برداشته می شد ... مثل همین گرفتن نشانی منزل بهار از دانشگاه ... اول می خواست تلفنی مسئله را مطرح کند اما بعد حدس زد شاید این دلایل را نشود پشت تلفن و برای یک غریبه تعریف کرد ...

با تردید زنگ خانه را زد ..هنوز شک داشت که کار درستی می کند یا خیر ..

همین که می خواست زنگ را بزند خانم جوان لاغر اندامی حدودا سی و اندی ساله مانتو پوش از خانه بیرون آمد .. احسان پرسید : ببخشید خانم نادری ؟

زن سبد خریدی را که همراه داشت جلو در گذاشت و جواب داد : تو این ساختمون چند تا نادری زندگی می کنه ..شما با کدومشون کار دارین ؟

- من می خواستم با پدر یا مادر خانم بهار نادری صحبت کنم .

مینا در حالی که دوباره به خانه بر می گشت گفت : بله .. چند لحظه تشریف داشته باشین ..

احسان زیر لب تشکری کرد و منتظر ایستاد ..

پری با هول و اضطراب جلو در آمد و پرسید : بله .. بفرمایین .. من مادر بهارم ... مینا هم کنار مادرش ماند تا از موضوع باخبر شود ..

احسان با متانت سرش را پایین انداخت و سلام کرد

- ببخشید من از طرف دانشگاه دختر خانمتون مزاحم شدم

- پری گوشه چادرش را محکمتر گرفت و با التماس پرسید : آقا برای دخترم اتفاق بدی افتاده ؟

احسان مسلط و با آرامش جواب داد : نه نه ... اصلا جای نگرانی نیست ... راستش من حامل پیام خوشی برای شما و خانواده محترمتون هستم ... خانم بهار نادری امسال از طرف دانشگاه به عمره دانشجویی اعزام می شنند ..

پری نفس راحتی کشید و با تکیه به چارچوب در گفت : ممنون آقا ... همیشه خوش خبر باشین ..

مینا هم که خیالش آسوده شده بود رو به پری گفت : پس من دیگه میرم مامان ...

- برو به سلامت دخترم ..

احسان که اصل مطلب را هنوز نگفته بود رشته کلام را به دست گرفت و ادامه داد :

اما خانم بهار از این موضوع استقبال نکردند و گویا تمایلی به این سفر ندارند..

پری زمزمه کرد : نه بهار ! دیگه بسه ! تا کی می خوای به این کارت ادامه بدی !

احسان هاج وواج پرسید :

ببخشید خانم چیزی گفتین ؟

پری که حضور احسان را ندید گرفته بود به خود آمد و جواب داد :

قصه اش مفصله .. پسر م ..

احسان هم که دنبال همین موقعیت بود گفت :

منم به خاطر همین اومدم اینجا تا بدونم چه دلیلی باعث شده که خانم نادری نخواند با کاروان

همراه بشن .. البته اگه حمل بر بی ادبی و دخالت بنده نشده باشه !

پری از جلو در کنار رفت و گفت : پس بفرمایین داخل .. تا براتون تعریف کنم احساسم میگم

میشه به شما اعتماد کرد ... شاید خیریتی تو این بوده که شما باید پیگیر این موضوع می شدید ..

نمی دونم شایدم شما واسطه ای باشین برای نجات دخترم !

احسان که دیگر کاملاً گیج شده بود پرسید : نجات ؟ نجات از چی یا کی ؟ و با هجوم افکار وارد

شده به ذهنش بی اختیار برای حل این معما پشت سر پری وارد خانه شد ..

پری او را برای نشستن به مبلمان دعوت کرد و خودش به آشپزخانه رفت .. احسان نگاهی به

اطراف خانه انداخت .. سالن با چیدمان ساده اما شیک تزیین شده بود ... نگاه او ناخودآگاه به

سمت قاب عکس خانوادگی آنها افتاد که بالای شومینه قرار داشت ... یک عکس دسته جمعی که

پنج دختر دور تا دور پری خانم نشستند و تنها یک پسر بالای سر او ایستاده بود ... احساس

کرد صمیمیت خاصی بین آنها موج می زند ... اما در میان آنها نگاهی روی لبخند شیرین دختری

قفل شد که اکنون پرده از راز او برداشته می شد ...

احسان با تعارف پری که استکان چای را به سمتش گرفته بود نگاه از قاب عکس گرفت و تشکر کرد .. مقداری از چای را نوشید که پری شروع کرد :

موضوع برمی گرده به چند سال قبل .. راستش بهار تو تمام سالهای تحصیلش دختر زرنگ و کوشایی بود .. از اول دبستان تا پیش دانشگاهی همیشه رتبه یک مدرسه بود ... یه دختر شاد و سرزنده که تنها تفریحش درس خوندن و مطالعه بود .. تا اینکه نوبت به کنکور شد ... نتایج که اعلام شد فهمیدیم که بهار رشته زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه کاشان روزانه قبول شده .. خیلی خوشحال شد چون هم به رشته اش علاقه داشت هم می تونست شهری رو بره که خواهرش از اش کلی خاطره براش تعریف کرده بود .. آخه دختر سوم آیدا فوق دیپلم رشته کودکیاری رو تو دانشکده شهید رجایی همین شهر گرفته بود و هر بار که از اونجا میومد کلی با شوق و ذوق از دوران دانشجویی و همخونه هاشو و استقلالی که اونجا دارن برای خواهراش تعریف می کرد ... حالا که موقعیت این جوری پیش اومده بود بهارم بیشتر ترغیب شد که این دوران را تجربه کنه .. اما من ته دلم نگران بودم .. احساس می کردم بهار دختر ته تغاری من نمی تونه از پس این شرایط بریاد .. بهار حساس و زودرنج من کجا و تحمل غربت و دلتنگی ما کجا ؟ اینکه آیدا تونسته بود اون محیط را تحمل کنه مربوط میشد به شخصیت خودساخته و قوی اون که از بچگی دوست داشت روپای خودش واسته و تنهایی گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه .. اما بهار چی ؟ حس مادرانه ام زودتر بهم تلقین کرده بود که بهار نمی تونه چهار سال از خونواده اش دور باشه هرچند به خاطر رسیدن به هدفش ... یعنی ادامه تحصیل .. خلاصه

از ما گفتن و از بهار نشنیده گرفتن ... جوابش هر بار همین بود : چطور آیدا تونست طاقت بیاره منم می تونم و بایدم قبول کنم ...

بالاخره تو همون دانشگاه ثبت نام ترم جدید رو کرد و بهار هم شد دانشجو ... هنوز یه هفته از رفتنش نگذشته بود که دیدم بهار اوضاع روحیش خوب نیست .. با اینکه دوهفته یه بار پنجشنبه ها به خونه بر می گشت اما تو طول روزای هفته که اونجا بود هر بار که باهاش تماس می گرفتم باید صدای بغض و گریه اش را از پشت تلفن می شنیدم .. جوری شده بود که بعضی وقتا قید خبر گرفتن از اش رو می زدیم از بس مدام ناله و غصه تو صداش می نشست .. وقتی هم اینجا بود دایم استرس برگشتن رو داشت ... نه اینجا بهش خوش می گذشت نه اونجا ... کم کم خورد و خوراکش

کم شد ... رنگ پریده و افسرده شده بود .. این شد که از همون ترم اول افتاد دنبال کارای انتقالیش ..

گویا مسئول دانشگاه بهش گفته بود اگه معدلت بالای هفده باشه شرایطت برای مهمانی راحتتر میشه ... اونهم موقع امتحانات که شد دلشوره و اضطراب رو کنار گذاشت و با انگیزه برگشت معدلش رو هفده و نیم کرد ... ترم دوم شد و دوباره ثبت نام و روز از نو ... بازم پیگیر انتقالی یا حداقل مهمانی شد .. این ترم که هوای کاشان به شدن گرم و خشک شده بود و بهارم که اصلا تحمل گرما رو نداشت با عذاب و شکنجه براش تموم شد .

اما شدت فشار روحیش بیشتر از سابق شد طوری که مجبور شدیم برای اینکه امتحانات پایان ترم رو خراب نکنه خواهر دیگه اش صحرا رو که دیپلم تجربی داشت و برای کنکور درس می خوند همراهش به خوابگاه بفرستیم ... اون ترم هم معدل بهار هفده شد .. حالا منتظر جواب انتقالی بود .. اینقدر امید داشت که ذره ای احساس این رو نداشت که شاید مجبور بشه دوباره به همون دانشگاه بره ... اما نشد ... دیگه اوضاع روحی بهار به کل بهم ریخته بود .. ماهم ناچار شدیم برای ترم پاییز براش از دانشگاه مبدا مرخصی تحصیلی بگیریم ... تو این مدت اونو پیش انواع و اقسام دکترا بردیم ... متخصص مغز و اعصاب .. روانپزشک .. مشاوره .. که نتیجه اش تجویز یه سری قرص های آرامش بخش بود که بهار رو به بی حالی و خواب آلودی می کشوند ... وقتی مدت مرخصی اش تموم شد و از دانشگاهش نامه اومد که باید وضعیتش رو مشخص کنه تصمیمش رو گرفت که انصراف بده .. اولش با هاش مخالفت کردیم ... گفتیم زود داری تسلیم میشی .. اما با دیدن حال و روزش اصرار رو جایز ندیدیم و راضی شدیم ... بعد از اون وقتی دوستای خوابگاهش بهش زنگ می زدند می دیدیم که بهار حالا هم که پیش ماست بازم صداس بغض دار می شه و نمی تونست با اونا هم درست صحبت کنه .. بمیرم بچه ام تفریح مورد علاقه اش رو بی خود و بی اساس از دست داده بود ... و از این وضعیت اصلا راضی نبود ..

تا اینکه بعد از یه مدت کوتاهی به صورت کاملا اتفاقی دیدیم بهار عوض شده ... باهاش که حرف زدیم فهمیدیم قصد داره دوباره کنکور شرکت کنه .. اما به علت انصرافش یه سال از آزمون محروم شد ولی سال بعدش تونست همون رشته مورد علاقه اش یعنی زبان انگلیسی رو تو همین دانشگاه شما قبول بشه ... دیگه استرساش تموم شده بود و با اراده مشغول تحصیل بود اما هنوز یه اثر از اون روزا روی روانو رفتارش به جا مونده که از بین نرفته ...

احسان استکان گالش دار را روی میز گذاشت و پرسید: چه اثری؟

پری تکیه اش را به مبل داد و جواب داد:

بهار بعد از اون ماجرا دیگه پاشو از شهر بیرون نگذاشت ... شاید باورتون نشه اگه بگم دخترم پنج ساله که حاضر نشده حتی یه مسافرت یه روزه هم بره ... مسافرت که چه عرض کنم اصلا تحمل اینکه یه شب جایی دیگه غیر از خونه خودمون بمونه رو نداره ... همین چند وقت پیش خواهر بزرگترش مینا با خانواده شوهرش می خواستن برن شمال .. گفتم موقعیت خوبیه که بهارم همراهشون باشه تا هم تجدید روحیه کنه و هم شاید عادتش از سرش بیفته ... با هزار جور مکافات راهیش کردیم رفت اما نمی دونم اونجا چه به روز خودش و خواهرش آورده بود که بنده های خدا را مجبور کرده بود اونو برگردوند ... با رویه ای که بهار پیش گرفته بود هر روز وابستگی اش بیشتر می شد ...

وقتی ازش علتش رو می پرسید دوباره ناخودآگاه بغض می کنه و میگه وقتی از اصفهان بیرون میرم دلم خیلی می گیره .. اصلا مسافرت منو یاد دوران غربت و تنهایی تو کاشان میندازه .. اینکه از شماها دور بودم ... مجبور بودم خودم تنهایی همه کارام رو انجام بدم ... مریض که می شدم کسی نبود که مثل شماها برام دل بسوزونه حتی یه سوپ ساده درست کنه ... همه اینا یعنی زجر بکشی و تحمل کنی اما من نمی خواستم ... یعنی نمی تونستم ...

وقتی می فهمم دوباره قراره جایی منو بفرستین تمام اون خاطرات عذاب آور جلو چشمم زنده میشه و استرس شدید می گیرم طوری که نه می تونم چیزی بخورم.. نه چیزی بگم ... و یا بخوابم .. من نمی خوام پامو از این شهر بیرون بذارم ..

پری پولکی نارگیلی را از قندان برداشت و در دهانش گذاشت انگار تکرار این حرفها چندان به مزاج خودش هم خوشایند نبود .. طعم تلخ دلهره برای آینده پیش روی دخترش!

احسان که در سکوت با دقت به حرفهای پری گوش می داد گفت:

پس بهمین دلیل از این سفر استقبال نکرد!!!!

بعد رو به پری گفت :

اما خانم نادری شما بهتر می دونید این سفر با بقیه سفرای خیلی فرق داره اونجا که ما داریم میریم محل امن و آرامشه ... جایی که دل‌های بیقراری رو به قرار برگردوندهاصلا آقای نادری این اجازه رو به دختر خانمشون می دند ؟ پری با هجوم یکباره گذشته به ذهنش سرش را زیر انداخت و زیر لب جواب داد : همسرمن فوت شدند ..

احسان که انتظار این پاسخ را نداشت با دلجویی پرسید :

منو ببخشید ... قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم و بعد برای اینکه جو غمگین را عوض کند پرسید :

خود شما چی ؟ راضی هستید بهار خانم با کاروان همراه بشند؟!؟

پری سرش را بلند کرد و صریح و قاطع جواب داد :

راضی؟! من از خدامه که دخترم به حج مشرف بشه . فکر می کنم تنها راه درمان بهارم همین باشه ... اگه بخواد به همین رویه ادامه بده نمی تونه از پس زندگی آینده و مشکلاتش بر بیاد ... بهار باید مقاوم بشه تا بتونه مسئولیت‌های مهم بعدیش را به عهده بگیره .. اما اگه این جور ضعیف و شکننده برخورد کنه نمی تونه بعدها برای همسرشم سنگ صبور باشه ... اون باید قبول کنه قراره

بالاخره یه روز از من و خونواده اش جدابشه بره دنبال سرنوشت خودش ... قراره همسر بشه ..مادر بشه .. پری با ذوق و هیجان می گفت که برای دیدن آن روزگار لحظه شماری می کند ..

احسان با شنیدن حرفهای آخر مادر بهار یاد آرزوهایی افتاد که مادر خودش برایش داشت ... چه قدر خوب می شد اگر این مادر به آرزوی خود می رسید ..

پس با فکری که درسر داشت از جا بلند شد و مصمم گفت :

اگه شما بتونید رضایت بهار خانم رو جلب کنین منم حاضرم شرایط سفر رو جوری ترتیب بدم که ایشون آرامش داشته باشند .. حتی خودم مسئولیت همه چیزو قبول می کنم ... شما فقط راضیون کنید ما بقی با خدا و وساطت بنده خدا !

پری که دلیل این همه اصرار و اشتیاق را نمی فهمید با تحیر پرسید :

چرا شما این کارو می کنید؟؟

احسان سریع خودش را جمع وجور کرد و جواب داد :

از شانس خوب خانم نادری بعد از چند سالی که مسئولیت ثبت نام دانشجویها را به عهده داشتیم امسال قسمتم شده منم همراهشون اعزام بشم ... تو همچین شرایطی مسئولیتم سنگین تر شده .. چرا که به عنوان مسئول اعزام دانشجویان وظیفه دارم اسباب راحتی اونها رو فراهم کنم .و هم

به اعمال خودم برسم ... امیدوارم که بتونم از پس هردوش به شایستگی بر پیام ... در ضمن باور دارم که این سفر به دعوتی از طرف خدا.. پس نباید به راحتی این دعوت مهم رو رد کرد .

پری به ظاهر با توجیح احسان قانع شد و سری تکان داد و گفت :

باشه پسر من ! ... خدا تو را برای خانواده ات نگه داره ... ان شاء الله قسمت و روزی بهار منم بشه.

بعد احسان از پری خواست که راجع به این ملاقات با بهار حرفی نزند .. موقع خداحافظی پری تازه یادش آمده بود باید از اسم و رسم این جوان بپرسد ... در قاموس او بود که همونطور که اطلاعات می دهی باید اطلاعات هم تحویل بدهی ... کفه ترازوی دانسته ها همیشه باید برابر باشد ...

احسان روزهای بعد جدی تر از قبل پیگیر ماجرا شد .. طوری که مجبور شده بود روزهایی را هم که کلاس نداشت برای مطرح کردن موضوع به دانشگاه برود و بهار را ببیند ...

آن روزها دانشکده علوم انسانی شده بود خانه دوم احسان .. جایی که قبلا رنگ و روی آن را هم را ندیده بود .. با کپی تهیه شده از فرم انتخاب واحد بهار توانسته بود ساعت کلاس های مختلف او را در اختیار داشته باشد ... طوری شده بود که مثل تجویز قرصی که برای بیمار می شود اوهم روزی یکبار او را ببیند ...

چاره ای نداشت اولتیماتوم کم کم به آخر می رسید و احسان باید از این فرصت ناچیز باقی مانده نهایت استفاده را می برد ... احسان آن چنان غرق هدفش شده بود که از سر و صداها و پیچ و پلای های درگوشی غافل شده بود... شایعاتی که بچه های گروه خودشان و از آن طرف همکلاسی های بهار برای رفتار تعقیب و گریزشان دهان به دهان چون نقل و نبات پراکنده می کردند ...

بعد از اولین برخورد احسان و بهار فکر بهار هم بی اختیار سمت احسان کشیده می شد .. برای خودش دودوتا چهارتا می کرد که :

من که سال آخرم تو این چهار سال تو هیچ کلاسی اونو ندیدم .. یعنی ممکنه سال اولی باشه .. بعد قیافه احسان در ذهنش مجسم شد و با خنده جواب خودش را داد :

نه بابا .. به سن و سالش نمی خوره ... ولی آخه خیلی مسلط و کامل با استاد جلالی به انگلیسی موضوع اعزام رو مطرح کرد ..

پس باید جزئی فارغ التحصیلی مترجمی زبان باشه .. یا که نه .. اصلا رشته اش چیزه دیگه ای باشه .. اما در هر حال زبانش خیلی فول بود به قول استاد جلالی **professional** صحبت می کرد ..

راستی دیدی استاد چطوری تحویلش گرفت ... پس دیگه حتما باید از دانشجویای خوب اون بوده باشه که جرات کرد وقت کلاسش رو بگیره ... و دوباره تصویر احسان جلو چشمش ظاهر شد .. جوان بیست و اندی ساله که با پیراهن چهار خانه قرمز آبی و شلوار کتان مشکی خوش پوش به نظر می رسید .. یادش آمد ... بعلاوه ته ریشی که به مردانگی تپیش اضافه می کرد ..

احساس کرد بیش از حد فسفر مغزش را برای یک ناشناس حرام کرده .. پس با کف دست چند ضربه آرام به پیشانیاش زد تا به همین جا ختم شود ...

دو روز بعد از اولین برخورد احسان بهار را در محوطه فضای سبز دانشکده انسانی دید که از سکوت و دنج بودن محیط برای نوشتن سود می برد .

فرصت خوبی بود که قضیه را دوباره بازگو کند .. هنوز در درونش به نتیجه این کشمکش مطمئن نشده بود که بالاخره دل به دریا زد و در چند قدمی بهار ایستاد .

بهار بی توجه به حضور او همچنان سرگرم نوشتن بود ..

احسان سرفه کوتاهی برای اعلام موجودیت کرد که بهار سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد... او را سریع شناخت .. :

(اینکه همون پسره است .. دیگه چی می خواد؟؟؟)

به گفتگوی ذهنیش خاتمه داد و باهمان حالت جدی سابق بعلاوه اخم واضحی پرسید :

بله بفرمایید ... کاری داشتید ؟

احسان من من کنان جواب داد :

عرضی داشتم خدمتونراجع به اعزام عمره دانشجویی بعدیکبار جراتش بیشتر شد و گفت:

- هنوزم جوابتون منفییه ؟

بهار کلافه بادپر شده در دهانش را به پوف کشیدنی بیرون داد و پاسخ داد:

انگار موضوع برای شما منتفی نشده ؟ نه ؟ و

همونطور که وسایلش را حرص زده در کیفیتش پرت می کرد ادامه داد :

آقای محترم ! من به چه زبونی باید بگم نمی خوام پیام!!!!!!شما می تونید جای من هر کسی را صلاح می دونید اعزام کنین...من اعتراضی دارم؟؟؟

و سرش را به شتاب به سمت احسان چرخاند و خودش جواب خودش را داد : والله ندارم ..

زیپ کوله اش را محکم کشید و با آخرین نفس موجود در توان گفت :

شما هم این جووری همون خیلیا را که میگفتین به آرزوشون می رسونین و ...

دسته کوله در دست بهار فشرده می شد که احسان وسط حرفش پرید و گفت :

اما خانم نادری شما برای این سفر دعوت شدید ؟

لحن بیان شمای احسان تاکید بیشتر آن را به رخ بهار کشاند .

بهار سرش را به چپ و راست تکان داد :

بحث با شما فایده نداره ! نه ! نه ! نه ! اما بی اما همین که گفتم !!دیگه ام نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم . مفهومه نه !

و حرف آخرش را با زدن بشکنی و خطاب انگشت اشاره اش به او قاطعانه به کرسی نشاند: ok

و نگاه خیره اش را در او ثابت کرد شاید اگر چند صدم ثانیه بیشتر این طلسم جادویی طول می کشید احسان و بهار اینجایی نبودند که اکنون بودند .

احسان با صدای تعدادی از دانشجویان که گویا ساعت کلاسشان تمام شده بود و پا به محوطه گذاشته بودند دل از جادو کند.

بی توجه به همان نگاههای معنی دار اطرافیان به وضعیت چند لحظه قبلتر نزدیک بودن بهار به خودش دنبال او که در شلوغی ناپدید می شد دوید و صدایش زد :

بهار خانم !

معلوم نشد چه شد که احسان او را این طور صدا زد .. گویی به سیم آخر زده باشد ..

یکی از پسرهای همکلاسی بهار از کنار او رد می شد که شنید ...

وقتی احسان را سوژه مورد نظر دانست که بهار رابه اسم کوچک خوانده است ...

جلویش قد علم کردو عرض اندام کرد :

دستی به سینه اش کوبید و قلدرمابانہ پرسید :

هوی.. یارو ! چته ! به چه جراتی اسم خانوم رابلند جار می زنی ؟

احسان که دور شدن سایه واربهار را نگاه می کرد پوزخندی به لب نشان داد و گفت : احترام خودت رو داشته باش آقای محترم ! اینجا هم چاله میدون نیست که زور بازوت رو می خوای نشون بدی ! و دست پسر را که روی شانہ اش جا خوش کرده بود با آرامش پایین انداخت .

پسر که قانع نشده بود با تمسخر از بالا تا پایین او را برانداز کرد :

بله ! خوبه خودت هم می دونی چاله میدون نیست ولی انگاری فکر کردی اینجا سرجالیزه که با نعره یه خانم محترم رو صدا می کنی ؟

احسان فاصله اش را با پسر بیشتر کرد تا تحت تاثیر موجهای منفی طرف کنترل اعصابش را از دست ندهد ...

- فعلا نه وقتش رو دارم که برای شما توضیح بدم و نه فکر می کنم به شما ارتباطی داشته باشه!

پسر با جواب دندان شکن او تزیین فکش خیلی شیک بهم خورد وبا فصاحت آویزان شد...

عادت احسان بود آقا وار طرف را ضربه فنی می کرد ..اگر می خواست می توانست زور بازویش را هم به او نشان دهد چرا که کم این سالها رزمی کار نکرده بود .. اما در مسلک او تا می شد از زبانش بهره می گرفت و کمتر از هیکلش ...

اما این آخرین باری نبود که مستقیم و غیر مستقیم آماج حرفها و حدیثهای خاله زنکی قشر به ظاهر تحصیلکرده می شد .. نهضت ادامه داشت تا ...

سریال پر حاشیه تقاضای احسان و عدم عرضه بهار هر روز با تماشای های تازه تر روبه رو می شد .. سریالی که در همه جا نمایش داده می شد ... از سالن آمفی تئاتر گرفته تا تالار همایشها .. از کریدور تا کلاسهای خالی و یا گاه پر از دانشجویانی که شاهد این نمایش به صورت زنده و مستقیم بودند ...

احسان هر بار امیدوارانه نتیجه مطلوب را جستجو می کرد و انگار واقعا چشم و گوشش بسته شده بود که فقط هدف را می دید ...

بهار هم هر بار با لحنی عتاب آمیزتر و پر خاش جویانه تر پاسخ بی دلیل و برهانش را می داد ... انگار بهار هم سر لج افتاده بود و می خواست با این روش شخصیت احسان را در برابر انظار خرد و خاکشیر کند

اما غافل از آنکه احسان فولاد آبدیده است .. امکان ندارد به این زودی شکسته شود .. ولی نه .. صدایی به گوش می رسد ... نه! صدای خرد شدن شخصیت او نیست ...

صدای اندیشه اوست که در این روزهای نزدیک به پایان مهلت ثبت نام زمزمه عقب نشینی دارد .. گوش که تیز می کند فریاد بلند وجدانش را هم می شنود :

"بیش از این اصرار جایز نیست"

در سوی دیگر این نبرد بهار هم روحیه مبارزه طلبی خود را نامحسوس از دست داده .. منطقش دارد از خواب غفلت بیدار می شود .. کمی گیج و منگ این سو و آن سو را از لای چشمهای نیمه باز نگاه می کند و بعد از چند ثانیه مکث چشمانش کامل باز شده و این یعنی بهار تازه به فکر افتاده که

" دلیلش برای این همه انکار منطقی است "

حالا بهار یک قدم سست اما مهم و با ارزش جلو آمده است و اینهم یعنی احسان به اندازه همان یک قدم به هدفش رسیده است ...

اما ای کاش احسان زودتر عقب نشینی می کرد و این طور بی محابا اصرار نمی کرد

و ای کاش بهار هم این قدر دیر لرزه به اندیشه اش نمی افتاد ...

حالا که این اتفاق فرخنده در درون این دو جوان حادث شده است

کم کم گوشه‌های احسان می شنود که چه حرفهایی پشت سرش و یا جلوی رویش زده نشده و می بیند اما مخفیانه بعد از آخرین دیدار با بهار در حضور بچه ها که چطور بهار محل متلک پرانی بچه های فرصت طلب دانشکده انسانی شده بود ..

بهار از زبان درازی پسران شرور دانشکده به ستوه آمده بود که می گفتند :

خانم نادری ! شما کجا آشتیانی کجا ؟ راههای دیگه هم برای خودکشی هستا ؟ !!!!! شما فقط اشاره کنین این همه چاکر و غلام! آخه این پسرهاه...اه ... حالم بد می شه اصلا از اش حرف بزنم با اون صورت تیغ ندیده اش !!!!

و صدای قاه قاه خنده هایشان در سالن دانشکده کوبیده شد .

موضوع در نظر بهار ناچیز تر از آن بود که در برابر گستاخیشان بایستند و به آنها توضیح دهد .

ولی بالاخره گذر پوست به دباغ خانه افتاد :

و احسان و بهار از طرف کمیته انضباطی فراخوانده شدند ..

در مورد احسان مسئله با اهمیت تر به حساب می آمد چرا که او به عنوان مسئول تشکل دانشجویی و هم دانشجوی برتر و معتقد مورد باز خواست اعضا قرار گرفته بود و نوع ارتباط آنها برای مسئولان و سایر دانشجویان جای شک و تردید را باقی گذاشته بود .

برای بهار قضیه مهم بود اما از نوعی دیگر.. بهار در دانشگاه به عنوان دانشجوی ممتاز منتخب بود ولی از نظر قوانین انضباطی شرایط پوشش را در این محیط چندان رعایت نمی کرد...

بهار اگرچه سر و وضع موقری نداشت

اما هیچ گاه از حدود آداب معاشرت صحیح پا فراتر نگذاشت و ظاهرش را وسیله ای برای برقراری ارتباط آزاد قرار نداده بود .

مسئول کمیته که مردی با قامت بلند و شانه های پهن بود با ابروهای درهم خیره به بهار نگاهی کرد و با عصبانیت از احسان پرسید :

آقای آشتیانی شما دیگه چرا؟! شما که خودتون صاحب کمالات بودید!!؟ چی شد اون آرمان گرایی؟ کجاست اون مدینه فاضله ای که می خواستید پایه هاشو تو دانشگاه محکم کنید!!؟ شما که خودتون تله های این جماعت را بهتر از هرکسی می شناختید.. چی شد خودتون دم به تله دادید؟! نکنه فریب رنگ و رو و ظواهرشون رو خوردید از شما بعیده!! جواب بدید!

احسان دلیل استنساخ رئیس را درک نمی کرد.. مثل فنر از جا پرید و با رگهای بیرون زده گفت :

جناب فراست! از من خطایی سر نزده که مستوجب چنین بازخواستی باشم...!! من هیچ وقت زیر بار ننگ این اتهام نمی رم!!!!!!... شما و دوستان سخت در اشتباهید.. من فقط می خواستم نظر خانم نادری را برای تشرف به حج جلب کنم...

اون هم با نیت خیر خواهانه و در این بین هیچ رابطه و قصد و نظر خاصی در کار نبوده..... نه وسوسه ای بوده نه فریبی!

سکوت در اتاق فرمان راند که احسان سر جایش نشست و آرامتر ادامه داد :

ایشون تمایلی برای اعزام نداشتند و این باعث کنجکاوی من شد من می خواستم به خانم فرهادی ثابت کنم که این یه سفر معمولی نیست..

شرایط خاصی داره که نه تنها آرامششون رو به هم نمی زنه بلکه اطمینان قلبی و یقینی هم بهشون هدیه میشه ...

بعد سرش را پایین انداخت و با نگاه به موزاییک کف اتاق گفت :

من می خواستم ایشون با این سفر تموم خاطره های بدی رو که از یه سفر و دور شدن تو ذهنشون مونده پاک کنن .. عادتشون ترک بشه و متوجه بشن که چند ساله که لذت گشت و گذار در جاهایی بیرون از این شهر رو از خودشون و خانواده شون با خیال راحت گرفتن !!!!!

بهار از شنیدن حرفهای احسان دهانش باز مانده بود رو به او کرد و پرسید :

شما معلوم هست چی دارید می گید ؟ کدوم عادت !!؟

احسان سرش را که بلند کرد متوجه نگاه خیره بهار و سوالهایش شد .. تازه به یاد قول خودش با پری خانم افتاد .. انگار برای لحظاتی حضور بهار را در اتاق فراموش کرده بود..

پس فهمید بند را آب داده است به تته پته افتاد و دستپاچه جواب داد :

هیچی هیچی! در کل عرض کردم زایر خونه خدا تواین سفر یاد میگیره تموم عادت های بد و نابه جاش رو ترک کنه !!!!! عادت خاصی تو نظرم نبود !!!!

بعد در حالی که برگه تعهد را پیش می کشید رو به آقای فراست که همچنان طلبکارانه به آنها خیره شده بود گفت :

اگه این کاغذ رو امضا کنم همه چیز تموم شده است دیگه هر چند من هنوز روی حرفم هستم . از خودم مطمئنم و به اسم سوء تفاهم دلم رو خوش می کنم و خودکار را روی کاغذ گذاشت ... احسان برای آخرین بار نگاهی به بهار انداخت و در نگاهش برای بار آخر تقاضایش را مطرح کرد اما بی جواب از اتاق خارج شد . پشت در ایستاد نفسش را باصدا بیرون داد و گفت :

خدایا خودت شاهدی که من تمام تلاشم رو کردم ... حتی راضی شدم پام به این اتاق کشیده بشه اگه واقعا " قسمتش هست خودت بقیه راه رو براش آسون کن !!

شب وقتی بهار سر بر بالین گذاشت مدام چهره مظلوم احسان در نظرش ظاهر می شد .

چرا احسان این قدر برای آمدن او اصرار می کرد ؟ منظورش از عادت چی بود ؟ احسان این چیزایی رو که می گفت از کجا فهمیده بود ؟ چه قدر صریح وقاطع از رابطه مون دفاع می کرد !؟

ناگهان دلش به حال احسان سوخت... چرا که برای احسان امضا تعهد نامه کتبی به منزله یک لکه سیاه در پرونده انضباطی به حساب می آمد در صورتی که این حقش نبود و او بی گناه بازجویی شده بود

اما بعد بهار با خودخواهی گفت :

نه ! حقش بود ... می خواست پاشو از گلیمش درازتر نکنه.. ولی من باعث اون بودم ... اه ... این چه فکریه من می کنم؟؟ بیخیال ! بهار خانم بخواب دیگه و پتو را بالای سرش کشید اما باز هم نتوانست بخوابد .

تا این که پری در زد و با لیوان شیر در دست کنار تخت بهار نشست و پرسید :

چی شده تو هنوز نخوابیدی؟؟! پس پاشو تا بیداری شیرت رو بخور و مثل هرشب منو برای خوردن یه لیوان شیر عذاب نده !

بهار پتو را بی حوصله کنار زد و نشست چینی به دماغش انداخت لیوان را گرفت و یک نفس شیر را سر کشید ..

پری با چشمان گرد شده به او زل زده بود به سختی گفت :

آرومتر مامان! مواظب باش تو گلوت گیر نکنه !

بهار لیوان خالی را پایین آورد و با ته مانده نفسش جواب داد :

آخیش ... تموم شد .. داشتم خفه می شدم ها ...

پری : - نگفتی چی شده که خواب رو از چشمت گرفته ؟

بهار دست پری را در دست گرفت و بعد از مکث کوتاه گفت :

مامان دانشگاه می خواد بچه هایی رو که اسمشون از تو قرعه کشی بیرون اومده ببره عمره دانشجویی !

پری خودش را بی خبر نشان داد و با ذوق گفت :

این که عالیه ! نکنه تو هم حتما انتخاب شدی ؟؟ آره دخترم ؟

بهار سرش را زیر انداخت و کلمه کلمه جواب داد :

بله مامان ! اما ... اما ... من می ترسم می ترسم که شما ... شما تنها بمونید و از این که
من

من حالم دوباره بد بشه و نتونم از پس شرایط اون محیط بر پیام بعد مسافت تازه این جور که
من شنیدم اونجا باید اعمال خاصی رو هم انجام بدم .. همه اینها پای رفتن رو از ام می گیره اما
نمی دونم

.....یه حسی یه نیرویه عجیبی منو برای این تجربه جدید هل می ده نمی دونم ...واقعا باید چه کار کنم؟

مامان جون شما چی می گید؟ من چه کار کنم؟

پری که منتظر همین موقعیت بود با شوق وافر جواب داد:

از من می شنوی تو باید به این سفر بری! تو باید حال و هواتو با این سفر عوض کنی خدا را چه دیدی شاید رفتی دعوت ما رو هم گرفتی! دلت رو محکم کن و امیدت را به همون کسی بده که اونجا دعوت کرده از خودش بخواه تو سختی این راه یارت باشه!

بهار با حرفهای مادرش دلگرم شد گفت:

حق با شماست من باید برم!!!! احساس عذاب وجدان می کنم.. چونکه مخالفتم باعث دردسر مسئول اعزام شده.. فکر می کنم اگه بازم مخالفت کنم

تموم پنبه هاشو رشته کرده ام حالا دیگه من باید جبران کنم!

پری چهره اش گرفته شد و پرسید:

بهار! تو برای کی درد سر درست کردی؟

بهار همینطور که دسته ای از موهای بلندش را دور انگشت اشاره اش فر می کرد با درماندگی جواب داد :

- تو رو خدا مامان خودتون رو ناراحت نکنین! الان براتون میگم .. شما فقط آرام باشین ..

بعد آب دهانش را بلعید و با تمنینه ادامه داد :

امروز من و مسئول اعزام دانشجویها را به بهانه داشتن روابط غیر اخلاقی به کمیته انضباطی کشوندند .. برای من خیلی مهم نبود .. چون همونطور که قبلا براتون گفته بودم اینجا اومده بودم ... اما برای اون خیلی مسئله بغرنج بود چون تا حالا پاش به اینجا کشیده نشده بود و همین براش خیلی گرون تموم شد ..

آخه بنده خدا به خاطر ثبت نام از من برای عمره مجبور شد گوشه کنایه ها و توهینهای اونها رو تحمل کنه و اسمش بره تو لیست کسانی که تو کمیته انضباطی پرونده دارن !

پری کمی خیالش راحت شد .. چراکه با تعریفهایی که قبلا بهار از کمیته کرده بود متوجه شد که قضیه با گرفتن تعهد از هر دو تاشون ختم به خیر شده ...

اوهم می دانست غیر ممکن است که مسئولان دانشگاه بهار را به خاطر پوشش توییح نکرده باشند.. پس زودتر از این ماجرا از درگیری های بهار و کمیته انضباطی آشنا بود..

برای همین ابروهایش را تابه تا کرد و گفت :

بله..قبلا از این شاهکارات برام گفته بودی اما حالا بگو ببینم این بنده خدا که میگی کی هست که نقش قهرمان شجاع رو بازی کرده ؟؟؟

بهار دست دیگرش را از دست پری جدا کرد و بلند شد رو به پنجره اتاقش ایستاد و گفت :

اسمش احسانه .. احسان آشتیانی . چیز زیادی از اش نمی دونم .. فقط اینو می دونم که مسئول یه تشکل دانشجویی هم هست و همین مسئولیتش باعث شد درگیر آمد نیومد من بشه و خودشو گرفتار کمیته هم بکنه ...

هر چه بیشتر فکر می کنم می بینم اون بیچاره گناهی نداشته می خواسته ثواب کنه کباب شده ... چه جوری می تونم این اشتباهم رو جبران کنم !!!

پری کنارش ایستاد.. موهایش را نوازش کرد و گفت :

همین که ببینه تصمیم گرفتی با اونا راهی بشی خودش یعنی تلافی کردن زحمات و ددرسرهاش ... نمی خواد زیاد بهش فکر کنی ! برو زودتر بخواب تا فردا صبح بری دانشگاه و ثبت نام کنی!

بهار روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست و این بار با آرامش خیلی زودتر از همیشه خوابش برد .

وقتی پری از اتاق بیرون آمد یادش آمد که چقدر فامیلی این پسر برایش آشناست .. به خاطر آورد همان روز آشنایی با او بعد از اینکه خودش را معرفی کرده بود احساس کرده بود نام خانوادگی آشتیانی عجیب در ذهنش تلنگر می زند اما نتیجه ای تا به امروز از آن نگرفته بود ..

صبح روز بعد وقتی بهار از خانه خارج شد احساس عجیبی داشت . انگار هوا پر شده بود از عطر گل‌های بهاری .

همه چیز در نظرش میل نو شدن و عوض شدن را فریاد می زد درست مثل خودش که از امروز باید تصمیم می گرفت تحولی مثبت در زندگی اش ایجاد کند .

جویبار کنار پیاده رو پر آب شده بود و صدای قل قل آن بهار را به هیجان زندگی و بودن امیدوار می کرد .

به آسمان چشم دوخت در دلش ابری نبود خورشید درخشان می تابید و گرمایش وجود بهار را سرگرم خیالاتش کرد طوری که متوجه نشد به مقصد رسیده است .

بهار با سرعت از پله های ساختمان دانشکده مهندسی بالا رفت و خود را پشت دراتاق احسان رساند . بی دلیل ضربان قلبش شتاب گرفته بود . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر هراس خود پیروز شود .

در زد و وارد شد کسی پشت میز نبود به اطراف نگاهی انداخت اما کسی را ندید می خواست از اتاق خارج شود که در آستانه در احسان را به همراه چند نفر دیگر دید ..

احسان سرش را لای پوشه هایی که دستش بود برده بود و متوجه حضور بهار نشد که یکی از پسرها به آرنج احسان زد و با سر به بهار اشاره کرد .

احسان سرد وبی اعتنا نگاهی به او انداخت.. از کنار او رد شد و خودش را به پشت میزش رساند .

بهار از برخورد او سرجایش میخکوب شده بود بالاخره تصمیم گرفت جلو برود .

دو مرد جوان خیره ورود او را نگاه می کردند احسان از پشت میز به طرف کشوی پرونده ها رفت و دنبال چیزی می گشت .. ناامید از پیدا کردن پرونده ها پرسید :

مگه قرار نبود پرونده اعزامی ها رو تو این کشو بگذارین در نبود من کی این مدارک رو جا به جا کرده ؟

و آن دو همچنان در سکوت به بهار نگاه می کردند ..

احسان از سکوتشان کلافه شد با عصبانیت کشو را محکم بست و برگشت و گفت :

مگه من با شما که بهار را دید روبه رویش ایستاده و او را نگاه می کند .

با جدیت از او پرسید :

بفرمایید کاری داشتید !؟

بهار کمی نزدیک تر آمد و سر به زیر با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت : می خواستم برای عمره دانشجویی ثبت نام کنم .

احسان گمان کرد درست نشنیده است شگفت زده پرسید : ثبت نام کنید ؟

بهار فقط سرش را تکان داد .

در درون احسان ولوله و سروری بر پا شد . به سختی خودش را کنترل کرد و با لحن بی تفاوتی گفت : خیلی خب ... مدارک لازم همرا تون هست ؟

بهار دست در کیفش برد و مدارک را جلوی احسان گذاشت .. احسان هم مشغول ثبت اسناد شد و در آخر هم مهر اعزام را محکم روی کارت کوبید .

پس از پایان کار احسان از جایش بلند شد و کارت را تحویل بهار داد.. و با خوشحالی که دیگر نمی خواست پنهان کندگفت :

ان شاء الله زیارتتون قبول باشه .. بهار نگاهش به روی نوشته های کارت ثابت مانده بود که احسان دوباره گفت :

راستی.. یادتون باشه که برای رفتن به این سفر مهم لازم است در جلسات آموزشی پیش از اعزام شرکت کنید ... شما که حتما شرکت می کنید !!!؟

بهار نگاه از کارت گرفت و پریشان پرسید :

جلسه آموزشی ؟ یعنی چی ؟ من زیاد به این مسایل آگاه نیستم میشه بیشتر برام توضیح بدین !!!؟

احسان که از سادگی و خلوص کلام بهار خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت :

مسئله نگران کننده و دشواری نیست ...به خاطر آماده کردن بچه ها با حال و هوای حج یک سری کلاسهای توجیهی برای یاد دادن مسایل مربوط به حج آداب زیارت بهداشت و سلامت سفر و مسایل شرعی و اعتقادی حج برگزار می شه که وقتی اون جا مشرف شدید از قبل بدونید کجا اومدید و چه اعمالی باید به جا بیارید .

بهار : - این کلاس ها که می فرمایید چه روزهایی تشکیل می شه ؟

احسان : - روزهای پنج شنبه از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح .

بهار چند ثانیه ای در فکر فرو رفته بود و نگاه خیره اش روی احسان ثابت مانده بود که احسان معذب از این نگاه و بدتر از آن توجه شدید دوستانش به آنها پرسید :

سوال دیگه ای هم مونده ؟

بهار به شدت سرش را تکان داد و برای نمایش قدردانی به شیوه مخصوص خودش لبخند گرمی بر لب نشانده و گفت : آقای آشتیانی ممنونم از تون ... به خاطر همه چیز

و این همه چیز خلاصه ای بود برای گفتن اول تشکر به خاطر تلاشتون برای جلب کردن نظرم و معذرت خواهی به خاطر توبیخ ناحقتون !

و احسان پیام فرستاده شده از زبان خاموش ولی نگاه گویا را به کمال دریافت کرد و قدرشناسی را با فروتنی و ژست سربه زیرش پاسخ داد و وقتی حواسش جمع شد که بهار از آنجا رفته بود ...

با رفتن بهار وحید که ساکت نشسته بود به سمت او آمد و گفت :

خدا چه چیزایی رو قسمت چه کسانی می کنه ؟

احسان کنایه وحید به سر و وضع بهار را متوجه شد . پیشانیش را پر چین کرد و جواب داد :

از روی ظاهر آدمها نباید قضاوت کرد . من و تو از کجا می دونیم شاید اون یه کار بزرگی کرده که پاداشش رو خدا این طوری بهش داده ؟ ! در ضمن قبلا هم گفتم از غیبت کردن پشت سر کسی بیزارم !

روز به پایان نزدیک می شد و آخرین روشنایی خورشید از اتاق احسان بیرون می

رفت اما او آن چنان سرگرم کار بود که گذر زمان را حس نکرده بود . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و سایلش را جمع کرد و در اتاق را قفل کرد . همین که خودش را به پارکینگ دانشگاه رساند دوباره بهار را دید

که سلانه سلانه قدم بر می دارد کوله بار سنگینی از کتابهای ریز و درشت در دستش چهره اش را خسته و بی رمق نشان می داد .

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و کمی پایین تر از در دانشگاه منتظر رسیدن بهار شد . گویی دیگر نمی خواست ماجرای تعهد و کمیتة انضباطی تکرار شود . از آینه بغل بهار را تماشا می کرد که به او نزدیک می شد

به محض رسیدن بهار از ماشین پیاده شد و گفت :

خانم نادری اجازه بدین کمکتون کنم و جلوی بهار ایستاد و

دستش را دراز کرد تا کتابها را بگیرد بهار هم که تحمل سنگینی آنها را از دست داده بود بی تعارف کتابها را روی دست او گذاشت .. احسان در اثر ریختن یک باره آنها در دستش تعادلش را کم کم از دست داد

تلو تلو خوران کتابها را در صندوق عقب ماشین جا داد و گفت :

خانم نادری چه خبره؟ این همه کتاب رو واسه چی می خوانی؟

بهار نفسی تازه کرد و با دستش مقنعه اش را که خیلی عقبتر جایی نزدیک به سقوط بود جلوتر کشید و جواب داد:

اینها رو از کتابخونه دانشگاه امانت گرفتم .. بیشترش هم راجع به عمره هست ... انگار همین که این کلمه برزبانم جاری شد دوباره یاد احساس دینی افتاد که به گردن دارد .. لحنش زمزمه وار شد:

می خوام در این مورد بیشتر بدونم .

احسان در صندوق را بست .. دلش می خواست حالا که فرصت پیش آمده علت این تصمیم را بداند پس در حالیکه در جلو را برای نشستن بهار باز می کرد پرسید:

برام جالبه بدونم چی شد که شما تصمیم نهایی رو گرفتین؟! بعد با خنده ادامه داد:

نمی دونم چرا فکر می کنم سابقه دار شدنم تو کمیته بی تاثیر نبوده آگه می دونستم برای جلب نظر شما باید تو کمیته پرونده داشته باشم برای خودم زودتر پرونده سازی می کردم!

بهار انتظار این شوخی یا کنایه را از او نداشت در ماشین را که برای سوار شدن باز کرده بود بست و رو به احسان به تندی گفت:

پس حالا هم تا شما را بیشتر گرفتار نکردم بهتره برم و جور این انتخاب رو هم خودم بکشم ...
لطفا وسایل منو بذارید بیرون .. چون اصلا دوست ندارم سربار کسی باشم !

احسان دید که بهار از حرفش ناراحت شده است لحن کلامش را جدی کرد گفت :

ببخشید .. خانم من قصد بدی نداشتم .. فقط می خواستم کمکی کرده باشم و دوباره در را باز کرد
و از بهار خواست سوار شود اما بهار مغرورتر از آن بود که به راحتی نرم شود و از خطای او بگذرد .

بهار دست در کوله اش انداخت و روی یک کاغذ نشانی منزلشان را برایش یادداشت کرد کاغذ را
جلوی احسان گرفت و گفت :

اگه می خواهید کمک کنید وسایلم رو ببرید به این آدرس ! کرایه بار را هم با مادرم حساب کنید !

احسان از برخورد بهار عصبی شد و گفت :

شما چی فکر کردید ؟ من کی ام ؟ راننده تاکسی یا پیک ؟ حیف که خانواده ام منو طوری تربیت
کردند که هروقت دیدم کسی به کمکم نیاز داره کمکش کنم وگرنه ذره ای از احساس نوع دوستی
را به پای انسان مغروری چون شما نمی ریختم بعد کاغذ را از دست بهار کشید مچاله کرد و گفت :

نیازی به آدرس نیست خودم می دونم کجا باید برم هر چند می دونم مادرتون جواب مهربونی رو با پول و عدد و رقم حساب نمی کنند! و سریع سوار شد و بهار را در گرد و غبار پشت سرش ناپدید کرد.

بهار کاملاً "گیج شده بود. زیر لب گفت: نشونی منو از کجا بلد بود؟! ماما پری رو چه طور می شناخت!؟

بهار وقتی به خانه رسید یک راست سراغ کتابهایش را از پری گرفت می خواست بداند احسان امانتی اش را تحویل داده یا بلوف زده است؟

پری با دلخوری گفت:

بهار این چه طرز برخورد با پسر خوبی مثل آقای آشتیانیه؟ بیچاره معلوم نبود تو بهش چی گفتی که دل و دماغ سلام و احوال پرسی رو هم نداشت؟ توپش پره پر بود! مردم مگه اسیر تو اند؟ مگه اون به تو مدیونه که راه به راه اذیتش می کنی و صداش هم در نمیاد!؟

بهار حیرتش دو چندان شد و پرسید:

مامان اون چه طوری اینجا را بلد بود!؟

پری برای فهمیدن موضوع مجبور شد ماجرای دیدارش با احسان را برایش بازگو کند.

سکوت شب فضای خوابگاه را در خود خفه کرده بود .

احسان بی صدا و پاورچین پا به کریدور گذاشت تازه ساعت هفت بود و زمان برای خواب بچه ها بسیار زود بود . در اتاقش را باز کرد همه جا را تاریکی احاطه کرده بود . خبری از هم اتاقیهایش هم نبود . ناامید از آنجا بیرون آمد به سمت کتابخانه رفت با هیجان دستگیره در را کشید اما همچون بادکنکی بادش خالی شد ..

به آشپزخانه هم نگاهی انداخت ... زمان غذا خوردن هم نبود .. پس اینا کجا رفتن؟؟ نزدیک سالن نمایش خوابگاه شد .. نفس عمیقی کشید و گفت :

بی خیال هر جا باشن برای شام خودشون رو می رسون..بریم ببینیم دنیا دست کیه

و با گفتن این جمله وارد سالن نمایش شد می خواست با خواندن روزنامه ای که آنجا بین بچه ها دست به دست میشد تنهایی سرانه مطالعه کشور را بالا ببرد ..

عجیب بود آنجا هم تاریک بود ..

اغلب بچه ها برای فراغت از درس به تلویزیون و گفتگوی دسته جمعی به اینجا پناه می بردند اما امشب تاریک و خالی از مهمان!!!!!!

می خواست کلید برق را روشن کند که با روشن شدن اتاق صدای هلهله و شادی دوستانش همچون بمب منفجر شد . بچه ها دورش را گرفته بودند و یک صدا با هم می خواندند :

تولد تولد تولدت مبارک

احسان غافل گیر شده بود لبخند شیرینی زد و گفت :

شما ها که منو زهره ترک کردید !!!!!!!

بعد همگی دور کیک جمع شدند ... وحید دوست و هم اتاقی احسان شیرین زبانی اش گل کرد و به احسان در حالی که عدد روی کیک را نشان می داد گفت :

خواهشا احسان جان یه نیم نگاهی به این عدد بنداز... دیگه کم کم داری میری تو جمع پیر مردها !! نمی خوای که سال دیگه هم ما برات جشن بگیریم !

یکی دیگر از بچه ها از فرصت استفاده کرد و جواب داد :

نه بابا مگه خبر نداری آقا قراره

هنوز حرفش تمام نشده بود که از بلندگوی خوابگاه احسان را صدا زدند :

آقای احسان آشتیانی تلفن .

رضا که حرفش نیمه تمام مانده بود خنده گشادی کرد و گفت :

بفرما ! شاهد از غیب رسید .. امسال تولد .. سال دیگه بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

احسان فرصت نکرد جواب دندان شکنی به شوخی بی مزه او بدهد و شتابان به سمت باجه تلفن دوید . نفس زنان گفت :

- بله بفرمایید .

سلام پسرم حالت خوبه ؟

با شنیدن صدای مادرش گل از گلش شکافت ..

سلام از ماست قربونتون برم .. من خوبم . شما چه طورین ؟ آقا جون حالش خوبه ؟

ما همه خوبیم . زنگ زدم تولدت را تبریک بگم .. ان شاء الله صد و بیست سال عمر با عزت داشته باشی ! ان شاء الله دامادیتو ببینم مادر .

-: ممنون مادر جون . خب چه خبر؟

– چند روزی بود زنگ نمی زدی نگران شدم گفتم نکنه اتفاقی برات افتاده؟؟

– شرمنده ام به خدا . یه مدتی سرم شلوغ بود . حلال کنین اگه نگرانتون کردم .

– حلال تندرستی عزیزم .

– راستی مامان سعی می کنم دو سه روز آینده برنامه ام رو جور کنم پیام بپوشونم . باید پیام کوله بار سفرم رو ببندم .

مادر نگران پرسید : سفر ؟ کجا به سلامتی ؟

احسان نفس کوتاهی کشید و جواب داد :

اگه خدا قبول کنه حج مادر جون .

اشک در چشمان مادرش حلقه شد و با بغض گفت :

چه طوری ؟ کی ؟

از طرف دانشگاه برای عمره دانشجویی انتخاب شدم زمان دقیقش رو بعدا اعلام می کنن اما مادر چون فعلا چند روزی وقت دارم به اراک برگردم .

مادر دستی به صورتش کشید و گفت : هر وقت بیای قدمت سر چشم .. کاری نداری ؟

- : نه! بازم ممنون که به یادم بودین ! به آقا جون هم سلام برسونین !

- : باشه پسرم مواظب خودت باش . خدانگهدار

احسان هم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت از باجه بیرون آمد . دلش یک باره گرفت .. قدم زنان به سمت حیاط خلوت رفت . زیر آسمان کبود ایستاد . سرش را بالا گرفت . ماه در چشمانش گل کرد خود را روی نیمکت چوبی ولو کرد و در فکر فرو رفت . امشب بیست و شش ساله می شد و هنوز نتوانسته بود

آرزوی مادرش را بر آورده کند . هر وقت مادرش عکس دختری را به او نشان می داد اعتراض می کرد و می گفت :

عشق برای من خط وخال و چشم و ابرو نیست . عشق باید خودش بیاد سراغ من نه این که از روی یه عکس اونو انتخاب کنم این جور یعنی دارم عشق را با کمترین بها معامله می کنم و ارزش والاشو را نادیده می گیرم . عشق باید با چنان قدرتی رو در روی من قرار بگیره که منو در خودش حل کنه اما قدرتی که این چشم و ابرو داره تنها می تونه برای یه مدت کوتاهی منو اسیر خودش کنه . عشق باید معجزه کنه !!!!

وحید که متوجه تاخیر احسان شده بود به حیاط آمد و کنار احسان نشست و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت :

اون چیه یا کیه که تو را این طور تو فکر برده ؟

احسان نگاه از ماه شب چهارده گرفت و با لبخند مرموزی جواب داد :

مادرم زنگ زده بود تولدم رو تبریک بگه .

وحید با دو انگشت اشاره و شستش کمی روی کتف احسان را فشار داد و با شیطنت گفت :

اون که بله .. خودمم می دونستم مادرتون بودند .. اما این جواب سوال من نبود! ؟ بگو تو دلت چه خبره ؟؟ الان واسه چی این جور به ماه زل زده بودی ؟؟ من شنیدم آدمای عاشق وقتی به ماه و در همین حین سرش را بالا گرفت و ادامه داد :

اوه .. اوه .. امشبم که ماه کامله .. دیگه فاتحه ات خونده است .. آخه ماه کامل یعنی مجنون بازی ... می فهمی که چی میگم ؟! داشتم می گفتم آدمای عاشق وقتی به ماه کامل نگاه می کنند یاد چهره یار می افتند و حالت جنون بهشون دست میده ..!؟ نکنه تو هم قضیه خانم نادری

که احسان مثل فنر از جایش بلند شد ایستاد و با دلخوری گفت :

تو هم وحید از تو دیگه انتظار نداشتم !.

وحید که حاضر نبود دوستی با او را سر موضوعی بی اساس ان هم بحث بر سر دختری از بین ببرد از موضع خود کوتاه آمد .. دستش را بالا برد و جواب داد :

بی خیال رفیق ! غلاف کن اون شمشیر از رو بسته ات رو ! بیا بریم تو که مطمئنم تا حالا دیگه بچه ها کیک رو نابود کردن .

اولین جلسه کلاس آموزشی شروع شد .

احسان هم قرار بود شرکت کند . با شتاب از تخت پایین پرید . درحالی که لباسش را عوض می کرد غرغرکنان گفت :

وحید چرا منو بیدار نکردی ؟ من امروز کلاس دارم .

وحید سرش را از پتو بیرون کشید و با چشمهای نیمه باز و خواب آلود جواب داد :

آقا احسان کجا با این عجله ؟ امروز که دانشگاه تعطیله بگیر بخواب بذار ما هم بخوابیم !!!!

احسان همین طور که برس را خرت خرت کنان به موهایش می کشید گفت :

حیف که وقت ندارم برات توضیح بدم باشه وقتی برگشتم حسابت رو می رسم و از اتاق خارج شد و رفت .

وحید که بد خواب شده بود گفت :

ما نفهمیدیم این چش شده که یه روز هم نمی تونه دانشگاه نره حتی روزهای تعطیل !!!!!!!

بعد چشمه‌هایش را بهم دوخت تا شاید دوباره خوابش ببرد .

احسان با سرعت زیاد از خیابانهای شلوغ عبور می کرد و مدام دستش روی بوق ماشین بود تا راه را برای خود باز کند تا این که به درب دانشگاه رسید ماشین را سریع پارک کرد هنوز ده دقیقه وقت داشت .

با سرعتی که او خودش را رسانده بود فقط خدا رحم کرده بود که بلایی سر خودش یا دیگران نیامده بود .

شتاب زده نفس می کشید .. کمی ایستاد خم شد تا بند کفشش را برای یک دو طولانی محکم کند که سایه کسی توجه اش را جلب کرد .

سایه دختری چادری که آرام و با وقار از کنار آب نما می گذشت .. حس کنجکاوی

در درونش او را واداشت تا صاحب سایه را شناسایی کند .

از آن چه که می دید بسیار حیرت زده شد با خود گفت :

نه امکان نداره ... حتما اشتباه دیده ام .

نور خورشید همچون حجابی صورت دختر را پوشانده بود . صبر کرد تا از دید آفتاب خارج شود .
نه درست دیده بود خودش بود . دختری که بارها به خاطر شکل ظاهری

پوششش با اعتراض مسئولان روبه رو شده بود اینک سربه راه و مطیع خود را در چادر پوشانده بود .

چه قدر زیبا و با شکوه شده بود . انگار چادر به او نه بلکه او به چادر زینت داده بود احسان که
پیش از این زیبایی صورت او را ندیده بود اکنون در کنار این زیبایی سیرت صورت او را ماهر می
دید .

او غرق تماشای بهار شده بود و گذر زمان را حس نمی کرد که دست نگهبان روی شانه اش او را
دستپاچه کرد

نگهبان : مگه شما عجله نداشتید زودتر برید داخل پس چرا حالا اینجا بیکار ایستادی ؟

احسان : بله بله حق با شماست دیرم شد و سریع از آنجا دور شد .

آن روز احسان هرچه سعی می کرد تصویر جدید بهار را از ذهنش پاک کند نا خود آگاه چیزی در درونش یاد و خاطره او را قلقلک می داد دلش می خواست دوباره او را ببیند تا مطمئن شود بهار تغییر کرده است .

چند روزی بود که بهار با خواندن کتابهایی که امانت گرفته بود میل به تغییر و دگرگونی را در خود احساس می کرد . نه اینکه تنها با خواندن این کتابها به یکباره نیاز به تحول را فریاد زند خیر ... گاهی میان مطالعه به تعمق در مطالب می پرداخت و ذهنش را شدیداً درگیر مسایل می کرد .. انگار باورهایی که مدتها زیر بار خودخواهی و جهالت گرد و خاک می خوردند اکنون با این خانه تکانی مسیر تنفس پیدا می کردند و در عمق اندیشه و رفتارش رشد می کردند بهار ناگهانی تغییر نکرد ... ذره ذره قدم به قدم حرکت کرد تا ایمان حقیقی آورد و تصمیم قطعی گرفت ...

کم کم شناختش نسبت به خودش خدا و اعتقاداتش باز تر و بیشتر شده بود و همین زمینه لازم را برای ایجاد تحول عظیم در زندگی فراهم کرده بود .

بهار کتاب را بست و از اتاقش بیرون آمد . پری در آشپزخانه مشغول تهیه شام بود آن شب هم از جمله شبهای تنهایی پری و بهار بود .. صحرا که مدتی بود شبها پیش مادر بزرگش می رفت تا او را از تنهایی در آورد .. آیدا هم که به همراه آذر برای خرید بیرون رفته بودند و بعد از آنجا شب را در منزل مینا می ماندند ..

بهار همزمان رابرای خود شیرینی و بعد مطرح کردن تقاضایش مناسب دید . پس به بهانه رفع خستگی پری را به نوشیدن یک فنجان چای دعوت به نشستن کرد . پری کمی از چای را نوشید و با گذاشتن فنجان در سینی پرسید :

شنیدی میگن سلام گرگ بی طمع نیست .. حالا شده حکایت تو .. زود برو سر اصل موضوع که
اگه غذام بسوزه امشب از شام خبری نیست !!!!

بهار هم با دست جلوی چشمانش را پوشاند و با تظاهر به خجالت گفت :

مامان ببخشید .. چای شیرینم دلتون رو زد ؟!؟

پری در حالی که از جا بلند میشد تا سری به ماکارونی ها بزند که در آب می جوشید جواب داد :

گفتم اصل موضوع !!!!

بهار هم فهمید که پری موقع آشپزی با کسی شوخی ندارد سریع گفت :

مامان میشه برام یه چادر مشکی بخری ؟!؟

پری قابلمه رو در آبکش خالی کرد و از تماس دستش با قسمتی از دسته داغ آن سوخت
..انگشتش را به دهان گرفت و با حسی آمیخته به درد و تعجب گفت :

تو چی گفتی ؟؟ درست شنیدم تو می خوای چادر برات بخرم؟!؟! تو که همیشه از چادری بودن من
گله مند بودی حالا چطور خودت این تصمیم رو گرفتی ؟

بهار گردنش را کج کرد و با بازی با قندهای قندان زیر لب جواب داد:

خب .. من اشتباه می کردم .. فکر می کردم چادر پوشیدن یعنی بی کلاسی .. یعنی فقر و بدبختی .. چیزی که بیشتر اوقات تو جامعه و حتی فیلما و سریالا نمایش می دن همینه که یه زن بیوه بی سواد و قشر پایین رو که از شانسی وضع مالی خوبیه هم نداره و بدبختی از زندگی می باره همیشه با این نماد نشون میدن .. که طرف چادری هم هست .اما برعکس هر چی آدمه به ظاهر مدرن و شیک و خوشبخته و زندگی خوبی داره با پوشش مانتو شلوار نشون میده ..

اما وقتی بیشتر روی شما و زندگی مون دقیق شدم متوجه شدم که زندگی ما و چادری بودن شما با اونچه که تو تلویزیون ملی مون نشون میدن زمین تا آسمون فرق داره .. فهمیدم که یه جای کار اشتباهه ..

شما درسته تحصیلات دانشگاهی ندارین اما بارها دیدم یه ساعتی از روز رو حتما به مطالعه تون اختصاص دادین .. شما درسته تنهایی و سرپرستی ما رو به عهده دارین اما اینم باعث نشد زندگی ما به محله ای فقیر و پایین شهری کشیده بشه ..

شما یه تصور جدید از چادر و چادری بودن تو ذهن من ساختین .. قبلا فکر می کردم اگه یه روزی دوستان شما رو اینجوری ببینن چه قدر خجالت زده میشم .. اما فهمیدم چه قدر سطحی و نپخته نظر می دادم ..

امروزم که داشتم کتاب فلسفه حجاب استاد مطهری رو می خوندم درک مسئله ضرورت حجاب برام آسونتر شد .. جوری که می خوام با این پوشش جدید دید اطرافیانم رو هم نسبت به خودم محک بزَنم!؟

پری که تحت تاثیر سخنرانی غرای دخترش قرار گرفته بود برای اطمینان بیشتر خودش پرسید :

خوب فکرات رو کردی ؟ من دوست ندارم یه مدتی چادر سرت کنی و بعد که هوست خوابید از رو سرت برداری ؟ اگه مطمئنی که می خوای همیشه همین پوشش را داشته باشی منم حرفی ندارم ..همیشه دلم می خواست یه جوری تو را از شر نگاههای هرزه مردای چشم ناپاک به تیپ و قیافه ات نجات بدم!؟

بهار بی تامل جواب داد :

بله مامان ..من خیلی به این موضوع فکر کردم و رو احساس نتیجه گیری نکردم .. فهمیدم این چادر وقتی یه پوشش کامله که من خودم بخوام باهش کامل بشم نه اینکه فقط ظاهرم چادری باشه و در پناه اون هر اشتباهی که خواستم بکنم .

چیزی که این روزا از بعضی از همکلاسیای چادریم دیدم و می بینم .. فهمیدم که این پوشش حرمت داره .. نمی خوام با یه خواسته آنی و زودگذر خودم رو سر زبونا بندازم .

دلم می خواد حالا که قراره منم جزو زایران خونه خدا باشم لیاقتش را حداقل با تغییر تو ظاهرم به خودم و دیگران ثابت کنم ..

انگار بهار هم شنیده بود که دوستان احسان در مورد او چه نظری داشته اند ..

بعد سرش را بالا گرفت و با ذوق از پری خواست تا چادر را قبل از شروع کلاسهای آموزشی حج برایش آماده کند .

این شد که احسان او را امروز با پوششی جدید و آراسته تماشا کند .. با دیدن او زمزمه کرد :

اگه قرار بود خدا معجزه ای را به من نشان بده من هدایت این دختر رو معجزه امروزمی دونستم ..

احسان از تعطیلات آخر هفته استفاده کرد و آماده رفتن به اراک شد ..

شب بود که به خانه رسید مادرش از دیدن او ذوق زده شده بود گفت :

گفته بودی میای اما نمی دونستم به این زودی !؟

احسان در چارچوب در ایستاد و جواب داد :

ناراحتید می تونم برگردم !!!

لیلا گوشه کتتش را گرفت و با خود به داخل کشید و گفت :

بیا تو بچه ..خودتو لوس نکن .!!!!!!

بوی قورمه سبزی اشتهای احسان را تحریک کرد با یک دم طولانی می خواست نیمی از حرص
جسم را برای خوردن ارضا کند ..بو کشید و گفت :

به به !چه بویی راه انداختی مامان خانم !؟

مادرش در حالی که او را به طرف حمام هل میداد جواب داد:

تا شما یه دوش بگیری شامت آماده شده !!.

احسان دستش را روی یکچشمش گذاشت و گفت :

به دیده منت سرورم .

دوش آب را باز کرد .. دوباره بهار جلوی چشمش ظاهر شد .. زیر آب گرم رفت و چشمهایش را
بست تا شاید ذهنش خالی از تصویر او شود اما هرچه ذهن برای انجام کاری همت مضاعف کند دل

و خیال بانیرویی دوچندان دربرابرش قد علم می کنند .. پس شاید قرار نیست قصه تصویر بهار در خاطر احسان به این سادگی تمام شود ..

لیلا غذا را در بشقاب ریخت و جلوی او گذاشت . اولین قاشق را در دهان برد و از طعم خوش آن حظ کرد.. رو به مادرش گفت :

مامان جون ! شما که منو معتاد دستپخت خودتون کردین فکر نمی کنین وقتی ازدواج کنم چه بلایی سرم میاد ؟

مادر متوجه منظور او نشد با تعجب پرسید :

وا چه ربطی داره ؟

احسان در حالی که سعی می کرد خنده اش را نمایش ندهد جواب داد :

آشپزی بیست تون مانع از این میشه که بتونم به عذاهای کسی لب بزوم مخصوصا همسر محترمم .. در نتیجه در اثر ضعف و گرسنگی زود تلف می شم و از دستتون می رم پس به این ترتیب دیگه فاتحه من و زندگی مشترک خونده است

از من گفتن بود از شما هم نشنیدن .

لیلا از حرف او خوشش نیامد.. ابروهایش را بالا پایین کرد و گفت :

این چه حرفیه می زنی مادر؟؟! دور از جونت ..

بعد بلند شد لیوانی را که فراموش کرده بود آورد و گفت :

مادر تو به زندگیت سامون بده .. من خودم به اون دختر خوشبخت یاد می دم چه طور غذا درست کنه که انگشتاتو هم بخوری .

احسان قاشقش را در بشقاب انداخت به پشتی صندلی تکیه زد و با نگاه به انگشتهای دستش گفت :

نه نه باز هم همیشه ! تازه اون جوری بی انگشتم می شم و معلول به حساب میام نه ... اصلا من از خیر ازدواج گذشتم !

بعد خنده محوی کرد و سر به زیر ادامه داد:

دوست دارم با ازدواج کامل بشم نه این که ناقص تر از قبل بشم !

مادرش با عصبانیت بلند شد و گفت : خوبه ... خوبه ... حالا کو تا یکی پیدا بشه و دل آقا را بلرزونه و بعد از دلت انگشتات رو بگیره و به سمت تلفن رفت .

احسان با حرف مادرش یاد بهار برایش تداعی شد . لرزش نه ..هنوز زود بود ..اما تکان خفیف را می توانست پیش بینی کند ..تنگی نفس چطور؟؟ .. آنهم شاید ..

خیر این طور که احسان دنبال علایم حیاتی می گشت مثل اینکه واقعا عاشقی یعنی مرده بودن و زنده شدن .. زنده بودن و مرده شدن ..

لیلا گوشی را برداشت تا با آقای آشتیانی تماس بگیرد که صدای باز و بسته شدن در ورودی آمد . گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف ایرج رفت . با دیدن همسرش تمام شور و محبتش را در کاسه چشمان منتظر او ریخت .

ایرج از حالت نگاه لیلا خواند که باید دردانه اش آمده باشد که برق مهمان دیده اش شده است . سکوت کرده بود و فقط نگاه می کرد .

احسان در نزدیکی آنها پشت ستون سالن پناه گرفته بود و صحنه دلدادگی شان را تماشا می کرد . پس از مکث کوتاهی سرفه ای کرد و با لودگی که از او بعید بود گفت :

لیلی و مجنون ما هم هستیم!!!....

لیلا به طرفش رفت و گوشش را آهسته پیچاند و به شوخی جواب داد :

من هم داشتم تشریف فرمایی جناب عالی را به پدر گرامی تون خیر مقدم عرض می کردم فضول خان!! ...

بعد او را رها کرد و به آشپزخانه رفت .

احسان در حالی که گوشش را دست کشید به پدرش نزدیک شد و گفت :

آخ .. آخ ... پدر دست مامان خیلی سنگینه ها.. حواستون باشه خدای نکرده دست از پا خطا نکنین که

حالا رو در روی ایرج ایستاده بود سرش را پایین انداخت و ادامه داد :

خودم کوچکتون هستم وساطت می کنم ..

ایرج خنده صورتش را پوشاند و با ذوق احسان را به آغوش کشید .. چه قدر دلش برای این آغوش تنگ شده بود .. چه قدر خوب بود که هنوز هم مثل زمان کودکیش می توانست از محبت پدرش به سبک قدیم اما همیشه تازه بهره ببرد ..

احسان روی شانه های پدرش بی دلیل بغض کرد و دلش می خواست با تمام اشکهای نریخته اش به حرمت مردانگی اش زار زار گریه کند .. سکوتش به درازا کشیده میشد و جای سوال برای ایرج .. پس با صدایی دورگه گفت :

: خیلی دلم براتون تنگ شده بود آقا جون ... خیلی

پدرش که از نوع کمیاب مردان احساساتی بود سریع واکنش نشان داد و راه اشک به چشمهایش باز شد با اندوه جواب داد :

منم همین طور پسرم ! خونه بدون حضور تو برای من و مادرت سرد و بی روح می شه ما که غیر از تو بچه ای نداریم .!!!!!!

احسان سرش را از روی شانه پدرش بلند کرد و خیره در نگاه بارانی او گفت :

منو ببخشید که تنهاتون گذاشتم . شرمندم امیدوارم یه روزی بتونم زحماتتون رو جبران کنم .

ایرج که به دنبال موقعیت برای مطرح کردن نظرش بود اشکش را پاک کرد و گفت :

ان شاء الله وقتی تشکیل خانواده بدی جبران کردی !

لیلا میز شام را آماده کرده بود که از آشپزخانه بیرون آمد و صدا زد :

احسان تو نمی خوای به پدرت اجازه مرخصی بدی؟ می خوای همین طور یه لنگه پا دم در نگهش داری تا با هم مرثیه اجرا کنین؟! آقا شما هم بهتره بری زودتر دست و صورتتون را بشوید تا غذا سرد نشده!

پدر و پسر نگاه معنی داری به هم کردند که تا بیشتر از این صدای مادر نیامده از هم جدا شدند.

روز بعد هنگامی که احسان برای بردن وسایل اضافی خوابگاه به زیر زمین می رفت در یک صندوقچه قدیمی آلبوم عکسی توجه او را جلب کرد.

آلبوم پر بود از عکسهای سیاه و سفید چاپ قدیم. در میان آنها عکسی را دید که پدر و مادرش کنار زن و مردی ایستاده اند و دختر بچه کوچکی نزدیک احسان روی زمین نشسته است اول گمان کرد شاید عکس جوانی های یکی از فمیلهایشان باشد اما یادش آمد که بارها عکس های خانوادگیشان را از قدیمیترین زمان تا به حال دیده است اما از این عکس و یا چیزی شبیه آن خبری نبوده است.

دوباره دقیقتر نگاه کرد ... مرد تقریبا سی و اندی ساله با موهای مجعد سیاه و پر و زن همراهش که حتما باید همسرش باشد زنی جوانتر و زیباتر نسبت به مرد بود .. دختر بچه هم صورت گرد و تپلی و موهای لخت داشت و آنچه بیشتر بامزه اش کرده بود پستانک بزرگی بود که به لباسش آویزان بود ... می شد حدس زد یکی دوساله باشد .. و احسان که پسرکی شش هفت ساله در آن زمان بود ..

هرچه فکر کرد که آنها را شناسایی کند به جایی نرسید. عکس را در جیبش گذاشت تا بعدا در مورد آن با پدر و مادرش صحبت کند. پس پتو و بالش مسافرتی لباس گرم و همه وسایلی را که برای سفر مورد نیاز بود با خود از زیر زمین بیرون آورد.

لیلا با دیدن عکس آه سردی کشید و گفت :

آخی .. این عکس خانواده آقای نادریه ..

احسان داشت حوله حمامش را داخل ساکش جا می داد که با شنیدن فامیلی آشنا ساک را با شتاب گوشه ای رها کرد و نزد مادرش دوید و با چشمان گرد شده از تعجب پرسید :

گفتید عکس خانواده نادریه ؟ مگه ما تو فامیلمون نادری هم داشتیم و من نمی دونستم؟؟

لیلا نگاه از عکس گرفت و جواب داد :

آقای نادری از دوستای قدیم پدرت بودند .. این عکس مال خیلی سال پیشه .. زمانی که نادری و پدرت باهم برای کاربه میناب مسافرت می کردند .. این عکس هم وقتی گرفتیم که تو آخرین سفرشون تصمیم گرفته بودند روی زمینای زراعتی میناب مشغول به کار بشن ..

لیلا نگاهش به زن افتاد و گفت :

اینم پری خانمه .. همسر آقای نادری .. یادش به خیر .. چه روزایی باهم داشتیم .. وای اینم طفلی بهاره .. دختر آخریشون .. چه قدر ناز افتاده تو این عکس !

احسان که از شدت هیجان نفسش به شماره افتاده بود گفت :

بهار؟؟؟ پری خانم؟؟؟ ماما شما چی دارین میگین؟ از کیا دارین حرف می زنین؟

لیلا هاج و واج برگشت به پسرش که رنگش مثل گچ شده بود نگاه کرد و پرسید : وا .. پسر .. تو چت شده؟ چرا رنگت پریده؟

اگر این نادری همان نادری باشد و این بهار همان بهار ثانیه های عمر احسان با تپش کوبنده قلبش رو به پایان خواهد رفت یعنی حکایت آب در کوزه و احسان تشنه لبان می گردد ..

احسان به سختی زبانش را در دهان خشکش چرخاند و با ناباوری پرسید :

اسم این دختر بهاره؟ خونواده آقای نادری همین یه دختر رو داشتن؟؟

مادرش جواب داد :

آره این بهار هست اما تنها دخترشون نیست .. خونواده آقای نادری شلوغ بود پنج دختر و یه پسر ولی تو بهار رو از کجا را می شناسی؟

احسان نفس نصفه نیمه ای کشید و دوباره پرسید :

پس چرا بقیه بچه ها تو عکس نیستن؟

مادرش کلافه جواب داد :

آخه مادر جون ! اونها برای کار همراه نادری راه افتاده بودند نه گشت و گذار و تفریح در ضمن مسافرت با چند تا بچه قد ونیم اونهم با شرایط بد آب و هوایی میناب خیلی مشکل بود برای همین بهار را که کوچکتز از همه بود با خودشون آورده بودند و بقیه پیش مادر خانم نادری مونده بودند

لیلا دلیل سوالات او را نفهمید جواب داد :

تو نگفتی بهار را از کجا می شناسی ؟

احسان آب دهانش را بلعید و جواب داد :

شاید تو یه فرصت مناسب براتون تعریف کنم !

لیلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

باشه هر طور دوست داری .. حالا اگه دیگه با این عکس کاری نداری برو بذار سر جاش تا پدرت ندیده وگرنه دوباره به هم میرزه !

احسان از حرف مادرش تعجب کرد گفت :

چرا پدر حالش خراب می شه ؟ مگه تو عکس چی هست ؟ اتفاق بدی افتاده که من بی خبرم ؟

لیلا جمع کردن لباسها را از روی بند بهانه کرد تا از جواب دادن شانهِ خالی کند . نگاهی به آسمان پوشیده از ابر انداخت زیر لب زمزمه کرد :

هنوز ذکر مصیبت نکرده آسمان می خواد زار بزنه .. نمی دونم چرا این عکس و موضوعات بعد از اون برای احسان مهم شده ؟.

آن روز برای احسان روزسخت و طاقت فرسایی بود . همین که فهمیده بود زمانی بهار همبازی دوران کودکیش بوده و خانواده اش آنها را می شناسند برایش باور کردنی نبود .

امروز آخرین روزی بود که احسان می توانست ماجرا را از زیر زبان مادرش بکشد چرا که فردا صبح باید اراک را به مقصد اصفهان ترک کند .

بعد از صرف صبحانه برای فهمیدن قضیه آرام و قرار نداشت . مدام اطراف مادرش می چرخید و مانع کار کردن او می شد .

لیلا عصبی دستمال گرد گیری را در دستش مچاله کرد و روی میز انداخت و گفت :

بس کن احسان ! کلافه ام کردی! فکر کنم اگه یه روز دیگه بمونی تمام خونه را کثافت و چرک می گیره ؟! چون حضرت آقا نمیداری با سوالات میداری به کارام برسم

بعد درمانده روی مبل ولو شد با دو دستش دو طرف شقیقه اش را فشار داد و ناله کنان گفت :

آخ سرم باز این میگردن لعنتی اومد سراغم .

احسان بی ملاحظگی کرد و گفت :

خواهش می کنم بی خود تظاهر به مریضی نکنین !!!!.

دیگر باید مطمئن بود که حساسیت قضیه برای احسان چندین برابر قبل شده که در قبال اظهار درد مادرش هم این طور بی تفاوت که نه کم اهمیت برخورد می کند..

- : من امروز هر طور شده باید از حوادث پشت پرده عکس سردر بیارم .

جلوی مادرش زانو زد و دستش را بوسید و با شیرین زبانی گفت :

الهی من قربون این تدبیر زنانه تون برم ! خواهش می کنم روی منو زمین نندازید ! به این جوان
نیازمند کمک کنین . لطفا تعریف کنید !! خواهش می کنم !

لیلا تاب تحمل ادا و اطوار او را نداشت جواب داد :

خیلی خب . به شرطی که قول بدی سوال پیچم نکنی و فقط شنونده باشی تو این قول رو می تونی
بدی ؟

احسان با ذوق سرش را تکان داد و گفت : قول مردونه می دم

لیلا شروع کرد :

گفتم که پدرت با آقای نادری دوست بودند .. دوستی اونها به بیست سال پیش بر می گرده زمانی
که تازه پدرت مشغول کار تو کارخونه ریسندگی شده بود .. همکار بودنشون با هم زمینه بیشتری
برای رفاقت شد .

لیلا از روی صندلی بلند شد .. با نگاهی به بیرون اولین جوانه های درخت حیاطشان را رصد کرد و
ادامه داد :

تا این که جنگ شروع شد و کشور با تحریم اقتصادی رو به رو شد و همین مسئله خیلی از
کارخونه ها رو تعطیل کرد .. از جمله کارخونه ای که نادری و پدرت توش کار می کردند..

اونا هم مجبور شدند دست به کار دیگه ای بزنند .. اونا تصمیم گرفتن از طرف جهاد کشاورزی مشغول کار تو مزرعه و زمینهای بایر جنوب یعنی شهر میناب بشن اوایل کارشون خوب پیش می رفت هر دو سه هفته یه بار هم بر می گشتن و به خونواده سری می زدند ..

تو همین رفت و اومدها من با خانم نادری آشنا شدم و از وضع زندگیشون خبردار شدم . پری خانم چندان رضایتی به کارحسین آقا نداشت و دلش می خواست شوهرش بالای سر خونه زندگیش باشه .

چند بار هم باهم سر این موضوع بحثشون شده بود . حسین آقا مرد زرنگ و کاری بود تحصیلکرده هم بود .. دیپلم اون زمان را که هر کسی نداشت اون گرفته بود .

کار اصلیش لوله کشی و تعمیر تاسیسات ساختمونی بود طوری تو این کار متخصص شده بود که زمینه فعالیتش تو کارخونه هم به خاطر مهارت فوق العاده اش بود .. اون تو

سن کم استاد کار شده بود و شاگردای زیادی زیر دستش کار می کردند . بعد از همه اوستا حسین صداش می زدند ..

نادری اگه می خواست می تونست تو شهر خودشون هم برای خودش کار و کاسبی راه بندازه اما نمی دونم چی یا بهتر بگم کی زیر گوشش خونده بود که اونجا (میناب) بهتر و زودتر می تونه پیشرفت کنه .

اون بیشتر از همه نگران سرنوشت دخترش بود که چه جوری براشون امکانات رفاهی و در آینده جهیزیه تهیه کنه . خداییش هم آماده کردن جهاز پنج تا دختر کار سختی بود برای همین دنبال یه سرمایه گذاری مطمئن بود ..

در نتیجه می خواست با اجاره کردن زمینهای کشاورزی بار خودش را ببند و بعد چند سال کار کردن خودش مالک اونها بشه ..

تا این که با عشایر و گله دارای مینابی اختلاف پیدا می کنن سر یه مسئله ساده !

چند تا چوپان مدتی بود دامهاشون رو تو زمینهای زیر کشت نادری چرا می دادند حسین آقا یکی دوبار بهشون تذکر داد اما اونا اعتنایی نمی کردن ..

اونا می گفتن : تو از شهر دیگه اومدی اینجا برای ما تعیین تکلیف کنی!!!! ماهم زیر

بار حرف زور نمی ریم و با لجبازی اونو اذیت می کردن .

تا اینکه یه شب که نادری از دستشون به ستوه اومده بود با تراکتور می افته دنبال حیووناشون و دو سه تا شونو هلاک میکنه تا به گله دارا زهر چشم نشون بده . کار اون اشتباه بود اما اونا هم نامردی نمیکنن و موقعی که پدرت برای کاری مجبور بوده به اصفهان برگرده از غربت و بی کسی اون تو ده سوء استفاده می کنن و

لیلا نمی توانست ادامه دهد .. سکوت کرد و لحظه ای بعد گونه هایش با مروارید اشک زینت شد ..
شانه هایش از اوج اندوه لرزید .. ناتوان روی زمین نشست .

هقهق گریه اش احسان را مضطرب کرد ..

شانه مادرش را نوازش کرد و با ناله گفت :

اونها چی کار کردن ؟ مامان تو رو جون هر کی دوست دارید بگید اون نامردا چه بلایی سرش
آوردن ؟!

مادرش سرش را خم کرد و دستی به صورت خیسش کشید برای تسلی زمزمه کرد :

لعنت خدا بر دل سیاه شیطون !!!!!

تیر خلاص را با بغضی نوبر شده زد :

اونا توی کوچه تنها گیرش میارن .. میریزن سرش با چاقو .. به جونش می افتن

چه کاری سختی بود که حتی لیلا هم از تکرار آن برای بازگویی حقیقتی تلخ این طور به ستوه
آمده بود و جان کندن را احساس می کرد ..

با دست گلویش را فشار داد و نعره کشید :

و حنجره اش رو مثل یه قربانی بیخ تا بیخ می برن ...

پرده آخر مافوق تصور احسان بود .. شوک سنگینی بود

از لیلا فاصله گرفت و با قدمهایی لرزان عقب عقب رفت .. وقتی پشتش به دیوار خورد باور کرد که بیدار است .. چیزی که در خواب هم نمی خواست از آن مطلع شود ..

دستش را با تاسف محکم بر پیشانیاش کوبید و در گوشه اتاق کز کرد .

با خود اندیشید که چه قدر انسان باید سنگ دل باشد تا بتواند چنین جنایت فجیعی را مرتکب شود .

تصویر پری به عنوان مادری فداکار و مقاوم در برابر چشمانش جان گرفت . اکنون راز خطوط پرچین صورت او را می دانست .

چگونه می توان به این زن به حکم طبیعت صفت ضعیفه را داد در حالی که در برابر قویترین تند باد زندگیش مقاوم و با اراده ایستاده است و خم به ابرو نیاورده است .

و بهار دختری که این روزها بی بهانه و با بهانه مهمان فکر و خیالش می شد ..

دلش گرفته بود و قرار نداشت .. هنوز به عمق مصیبت فکر می کرد که صوت خوش موذن فضای خانه ی غم زده را دگرگون کرد ..

احسان مسکن می خواست برای سردرد و درد دل .. پس بهترین نوعش را انتخاب کرد .. نماز حتما آرامش می کرد ..

وقتی ایرج از سر کار به خانه برگشت در چشمان لیلا دریای خون را مشاهده کرد .
نگرانان او پرسید :

چرا چشمت قرمز خانم ؟

زن نگاهش را به قالی دوخت . نمی خواست همسرش دروغ را از دیده اش بخواند .
جواب داد :

هیچی آقا !! پیاز پوست گرفتم .. چشمم سوخت و اشکم راه افتاد .

ایرج همچنان به لیلا زل زده بود . با دست چانه او را بالا گرفت و گفت :

این که نگاه ازم می گیری و با هام حرف میزنی یعنی داری یه چیزی رو مخفی می کنی !!!!.

لیلا ساکت مانده بود . اما سرخی گونه اش به قرمزی چشمانش اضافه شد و نشانه شرمندگیش شد .

سریع از تیر رس نگاه مرد خانه اش فرار کرد . به اتاق خواب پناه برد و در را بست . ایرج به دنبالش قدم تند کرد .

صدای نفسهای به شماره افتاده اش به گوش لیلا رسید ..

ایرجدر حالیکه خم شده بود و مسیر طی شده از آشپزخانه تا پله های طبقه بالا را با نفس گیری در ذهنش حساب می کرد به این نتیجه رسید که مسافت زیادی نبود که قلبش به تاپ تاپ افتاده .. یادش آمد روزگاری تمام حیاط بزرگ خانه شان را با شور عشق دنبال لیلا می گذاشت و از نفس نمی افتاد .. :

- پیر شدی رفت پیرمرد .. دیگه نوبته پسرته که از این شیطنتا داشته باشه ...

لبخند شیرینی بر لبانش نشست که صدای لیلا او را به خود آورد

- ایرج خان تو رو خدا دست سرم بردار..می خوام تنها باشم . دلم گرفته ..

ولی ایرج باضربه ای آرام به در حرصش را خالی کرد و ناراحت پرسید :

خانمم !! آخه چی شده که تو از من فراری شدی؟؟ از من خطایی سر زده که خودم بی خبرم ؟ نکنه احسان کاری کرده

با گفتن نام احسان تازه حضور او را به یاد آورد پرسید :

اصلا بگو ببینمشازده اتکجاست ؟

لیلا در میان بغض و گریه جواب داد :

احسان رفته بیرون یه هوایی بخوره .. بچه ام از روزی که اومده پاشو از خونه بیرون نذاشته بود رفت یه گشتی تو شهر بزنه و برای رفتنش خرید کنه .. حالا راحتم می ذاری آقا ؟

مرد سردرگم و نا امید به سالن برگشت . آبی به صورتش زد و با یک فنجان چای از خودش پذیرایی کرد .

روی کاناپه نشست و با خواندن روزنامه خود را سرگرم کرد .

ساعتی گذشت که صدای ماشین احسان لیلا را مجبور کرد از کنج خلوت خود بیرون آید و چون همسری مهربان و مادری دلسوز میز غذا را آماده کند .

موقع صرف شام ایرج زیر چشمی نگاهی به مادر و پسر می انداخت تا به قضیه پی برد. آن شب ساکت ترین شب زندگی مشترک ایرج ولیلا بود. بی هیچ گفتگویی شام را خوردند. لیلا مشغول جمع کردن میز شد

احسان هم غرق در فکر و خیال از آشپزخانه بیرون رفت. تلویزیون را روشن کرد و تظاهر کرد که برنامه آن را تماشا می کند اما توجهی به آن نداشت.

ایرج از حال و روز آنها شگفت زده شده بود. کنار احسان نشست. دست روی زانوی او گذاشت و طوری که او را از عالم رویا بیرون کند با صدای بلند پرسید:

پس دیگه فردا باید راهی بشی به سلامتی؟

احسان یکه خورد. جواب داد:

بله پدر جون با اجازه تون.

ایرج آرامتر گفت:

بعدشم مکه؟!؟

احسان سر به زیر پاسخ داد:

بله همین طوره.

ایرج از جوابهای کوتاه او فهمید که ذهن پسرش به شدت درگیر موضوعی است که حوصله حرف زدن ندارد. دوباره سکوت خفقان آوری بر فضای خانه حاکم شد.

احسان با خود فکر می کرد کاش می شد در مورد دوستی پدر با آقای نادری با خود بابا حرف می زد.

اما مادر می گفت: یاد آوری اون خاطرات برای پدر عذاب آورده؟ پس من چه طوری به سوالات مبهم ذهنم جواب بدم!؟

ناگهان زبانش به چرخش در آمد و بی مقدمه گفت:

پدر جون بعد از مرگ آقای نادری شما دیگه از خانواده اش خبر ندارین؟

با شنیدن صدای احسان لیوان از دست لیلا افتاد و شکست. به سالن دوید و با خشم به احسان گفت:

آخر کار خودتو کردی؟ مگه من نگفتم که

ایرج از جایش بلند شد و رو به روی لیلا ایستاد و گفت:

پس دلیل گریه بی مورد شما و سکوت و تو فکر رفتن احسان این بوده؟! بعد با ناراحتی به حیاط رفت.

احسان پشت سرش راه افتاد که لیلا جلوییش را گرفت احسان فرصت اعتراض به مادرش نداد و قاطع گفت:

فهمیدن تمام ماجرا برام خیلی مهمه ماما خیلی . و رفت .

مدتیاز دوردر سکوت به پدرش چشم دوخت .

آخر شهامت به خرج داد و بی صدا نزد او نشست . هواچندان سرد نبوداما سرمای هجوم ناگهانی غصه قدیمیبر وجود ایرجچیره شده بودو اشکهایش را بهشبنم یخ زده تبدیل میکرد .

احسان سویی شرتش را در آورد و روی شانه های لرزان او انداخت . بعد از مکث کوتاهی ایرج به حرف آمد:

روزی که برای تشخیص هویت حسین همراه با خانم و برادر خانمش به میناب رفتم هرگز از یادم نمی ره .

اون روز بدترین روز زندگیم بود . وقتی پری خانم رو با پنج تا بچه قد ونیم قد مستاصل و درمونده دیدم تازه به عمق مصیبت پی بردم . شاید تو اون شرایط برای من دیدن جنازه سربریده حسین اوج غم واندوهم بود اما برای خانواده اش این تنها اول قصه غمگینشون بود .. اینکه بچه ها یه روز بفهمن که چه طور پدرشون کشته شده یه طرفه قضیه است و طرف دیگه تحمل روزای سختی که در پیش رو داشتن .. یه زن تنها با پنج شش تا بچه قد و نیم قد .. خیلی سخته ..

نفس بغض گرفته اش را خالی کرد و ادامه داد :

موقع تشییع جنازه که بچه هاشو می دیدم دنبال جسم بی جون پدرشون با اشتیاق می دویدند انگار که تو یه بازی دسته جمعی شرکت می کنند آه از نهادم بلند می شد و آتیش می گرفتم . دل ایرج دریای طوفانی شده بود که هر لحظه میل طغیان داشت . گریه امانش را برید و لباس احسان از شدت لرزش شانه هایش روی زمین افتاد .

کمی که آرام گرفتند دوباره شروع کرد :

بعد از چند ماهی پری خانم درگیر رفت و اومد به دادگاه میناب بود تا حکم قاتلین رو از قاضی پرونده بگیره .

سفر به اون شهر جنوبی با وضعیت بد هوا تو گرمای تابستون برای اون خیلی سخت بود اما به هر مکافات می بود تو دادگاه حاضر می شد تا حق شش تا بچه رو از اونها بگیره .

اما دادگاه رای داد که تنها با دادن مبلغ ناچیزی به عنوان دیه قضیه قتل غیر عمد حساب بشه تا هم یه کمکی به خانواده مقتول بشه هم طرف دیگه دعوا به اعدام محکوم نشه .

منم تو اون شرایط حال و روز مساعدی نداشتم بیکار شدنم از یه طرف وضعیت

بد روحیم هم مانع شد که بتونم خدمتی به خانواده نادری کنم .

فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که حق و حقوقش را از کارخونه ریسندگی براش زنده کنم و بیمه را مجبور به دادن مستمری به خانواده اش کنم .

حسین آقا همون موقعم وضعیت مالیش خوب بود .. یه مغازه داشت که اجاره داده بود .. خدارا شکر سقف بالاسر خانواده اش هم از خودش بود ..

اما بازم آینده نگریش وادارش می کرد بیشتر کار کنه تا بچه هاش تو رفاه باشن .. اما حیف که اجل مهلتش نداد .. منم برای اینکه تو اون شرایط همسر دوست صمیمیم رو تنها گذاشته باشم این کار کوچک رو براش انجام دادم !!!

مرد لحظه ای چیزی نگفت بعد درحالی که باحرص قولنج انگشتانش را می شکست ادامه داد :

البته پری خانم مغرورتر از اون بود که بذاره من کمکش کنم . اون می خواست به من بفهمونه اونچه بیشتر از داغ مصیبت و گرفتاری آزرده اش می کنه نگاههای شماتت بار مردم کوچه و بازار و پیچ پیچ های در گوشی خاله خان باجی هاست که اونو به بی حیایی متهم میکنن ..چرا که اونو در پشت کمکه های بی غرض من ارتباط صمیمی تر و

خودمونی تری رو بین من و پری خانم تصور می کردن . اونها با این طرز فکر پوچشون مانع کمک کردنم به خانواده تنها دوست ورفیق صمیمی ام شدن .

بعد با فریاد رو به احسانگفت : آخه اونو چه می دونستن ما چه روزایی باهم داشتیم . اون مثل برادر نداشته من بود .و

دوباره هقهق گریه اش گوش فلک را کرد . احسان هم ناله با پدرش گریست و از سرمای ماتم به خود می پیچید .مدتی بعد ایرج او را تنها گذاشت و به اتاق برگشت .

اصرار بیش از حد احسان برای فهمیدن ماجرا در ذهن لیلا جای سوال را باز کرده بود اما احسان پیش از مطمئن شدن از طرف دیگر ماجرا یعنی خانواده بهار چیزی نمی توانست به آنها بگوید . روز دل کندن احسان از خانواده اش رسید ..

احسان با کوله باری که غم و اندوه آن را سنگین تر کرده بود به سمت اصفهان حرکت کرد . دیگر روبه رو شدن با بهار برایش آسان نبود .

حدس و گمانی که از حقیقت زندگی او در ذهنش بود توان نگاه کردن به او را هم از احسان گرفته بود .

اینکه بهار را ببیند اما غم بزرگ او را به یاد نیورد کار سختی بود .

زمانی که او تنها دو سال داشت و با از دست دادن پدر دنیای پدر و دختریش بی هیچ خاطره به یادماندنی پایان یافت ...

اتوبوس برای حرکت به سمت فرودگاه آماده شده بود. برای رعایت هماهنگی و پرهیز از شلوغی در فرودگاه قرار بود دانشجویان با اتوبوس به آنجا برده شوند.

احسان لیست آمار را در دست گرفت و اسامی را چک میکرد تا تا کسی جا نماند. به دنبال کسی می گشت هنوز نتوانسته بود او را ببیند. در طول دوره آموزشی بارها بهار را دیده بود اما نتوانسته بود با او حرف بزند.

همه حاضر بودند غیر از او.

کم کم سر و صدای دانشجویان بلند شد که اعتراض می کردند:

پس کی حرکت می کنیم؟ تا کی باید منتظر بمونیم؟

در دلش آشوبی به پا شده بود. نکند باز منصرف شده است. نکند اتفاقی برایش افتاده است

تعدادی از دوستانش دور او را احاطه کردند و گفتند:

همه چیز آماده ست . می تونیم بریم !

احسان سرش را بالا نیاورد و من من کنان جواب داد :

اما هنوز یه نفر

که صدای کسی که او را به فامیلی می خواند توجهش را جلب کرد .

پسرنوجوانی تقریبا پانزده شانزده ساله اما درشت هیکل بود که پشت سرهم او را صدا می زد :

آقای آشتیانی . آقای آشتیانی .

احسان از جمع جدا شد و به طرف او رفت . به او رسید و گفت :

آشتیانی من هستم شما ؟؟

جوان از بس فریاد زده بود خسته شده بود آه بلندی کشید و با خوشحالی دستش را دراز کرد و

جواب داد :

من شهاب نکویی هستم . خواهرزاده خانم نادری .

با شنیدن اسم نادری احسان آسوده شد و به گرمی دست او را فشار داد و گفت :

اوه ..بله ..بله .خوشبختم بعد نگاهی به اطراف انداخت و با تعجب پرسید :

پس خانم نادری کجا هستن ؟

شهاب دستش را بیرون کشید و جواب داد :

بهار.. ببخشید خانم نادری مشکلی براشون پیش اومد منو فرستادن تا وسایلشونو تحویل شما بدم تا بعد خودشونو برسوند .. من هم که شماره تماسی و نشونی از شما نداشتم که بهتون اطلاع بدم ..

احسان نگران پرسید :

اتفاق بدی که براشون نیفتاده؟؟

شهاب سرش را پایین گرفت و جواب داد :

راستش نمی دونم گفتن این حرف به شما درسته یا نه .

بهار... اه ... خانم نادری امروز آخرین نوبت دکترشون بود که با این ساعت تداخل داشت برای همین مجبور بودند حتما برند که یه موقع تو این سفر طولانی خدای نکرده مشکلی برایشون پیش نیاد. اصلا من نمی دونم با وضعیت به ... خانم نادری چه اصراری به این سفر داره ؟

شهاب که به دلیل صمیمیت زیاد همیشه او را بهار صدا می زد چه قدر برایش سخت بود وقتی می خواست او را طور دیگری بخواند .

احسان از اظهار نظر شهاب خوشش نیامد .. زهرخندی زد دستش را در جیب کتش کرد و کارت ویزیت خودش را به او داد گفت :

این کارت ویزیت منه .. ممنون میشم اگه به دست مادر بزرگتون برسونید ..

در ضمن بهشون از طرف من اطمینان بدید که من سر قلم هستم !!!!!

شهاب که متوجه منظور او نشده بود مبهوت نوشته های روی کارت را نگاه می کرد که

راننده اتوبوس نزدیک احسان آمد و گفت :

داداش ! اجازه حرکت صادر می کنین؟؟

احسان : همین الان

بعد ساک و چمدان بهار را از شهاب گرفت و با او خداحافظی کرد و به سمت اتوبوس دوید .

وسایل بهار را جایی جلوی چشمانش گذاشت تا از همین نقطه شروع مسئولیتش را به خوبی آغاز کرده باشد . اکنون وسایلیش و روزهای آینده وجود بهار بود که همچون امانتی گرانبه‌ایمیت باید از آن مراقبت می کرد ..

وقتی به فرودگاه رسیدند . بهار را در سالن انتظار بین انبوه جمعیت پیدا کرد که یکه و تنها روی صندلی نشسته است . نزدیکش رفت .

وسایلیش را کنار او روی زمین گذاشت و گفت :

سلام خانم نادری .

بهار سرش را بلند کرد و درچشمان او نگاه کرد اما احسان به جای جواب سلام خود صدای درد و رنج و هراس را از چهره اش شنید . رنگش پریده بود و سعی می کرد زردی صورتش را در پس چادر پنهان کند .

احسان آشفته پرسید :

شما حالتون خوبه؟؟

بهار نفس بلندی برای بلعیدن هوا کشید طوری که صدای خس خس ریه اش احسان را آشفته تر کرد .

اما بی رمق جواب داد :

من حالم خوبه ! فقط باید طاقت بیارم . بعد از جا بلند شد تا سنگینی ساکش را به دوش بکشد که احسان اجازه نداد و گفت :

شما تشریف ببرید پیش بچه ها من خودم اینها را میارم .

قبل از پرواز احسان با دیدن حال و روز بهار به فکر افتاد که از خانم سرمد بخواهد تا در طول سفر بیشتر مواظب حال و وضع بهار باشد و اگر اتفاقی برایش افتاد سریع به او خبر دهد .

سرمد که از اعضای فعال انجمن دانشجویی بود با شناختی که از منش احسان داشت سفارش رسیدگی و توجه خاص به این دختر برایش عجیب شد ..

احسان هم متوجه نگاه پرسوال خانم سرمد شد و سر بسته توضیح داد :

خونواده خانم نادری اونو دست ما سپردن ... ما وظیفه داریم رفاه حال همه زایرا رو فراهم کنیم ..
خانم نادری هم مثل بقیه

بعد سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت :

با این تفاوت که شرایط ایشون یک کم خاستر از بقیه ست .. متاسفانه ایشون خاطره خوشی از
سفر ندارن اینه که ممکنه تو این سفر هم تعادل روحیشون بهم بریزه .. خانواده شون هم به
مسئولیت من اجازه این سفر رو بهشون دادن.. برای همین اگه شما به بنده کمک کنین که از پس
این مسئولیتی که به دوشم افتاده بر پیام خیلی ممنونتون میشم !!!!!

وقتی احسان برای پاسخ سرش را پایین انداخت سرمد هم احساس کرد چیزی غیر از حس وظیفه
شناسی احسان را درگیر کرده است ..

بعد از توجیه او احسان با خودش فکر می کرد بهار حق دارد از سفر هراسان باشد .. چرا که پدرش
را هم در یک سفر غریبانه از دست داده بود ..

هوایما از روی باند به سمت فرودگاه جده پرواز کرد . بعد از سه ساعت هوایما در فرودگاه جده نشست .

بچه ها برای تحویل بار در سالن منتظر بودند .

بهار که در هوایما از شدت اضطراب چشم روی هم نگذاشته بود کم کم توان باز نگه داشتن پلکهایش را از دست می داد .. به زحمت برای بیداری در نبرد بود .

خانم سرمد از میان جمعیت انبوه مسافران بهار را پیدا کرد به سمت او رفت و گفت :

سلام من نرگس سرمد هستم !

بهار چهره اش را در هم کشید و گفت :

به جا نمیارم !

نرگس لبخند بی حسی روی لب نشانده و جواب داد :

من یه جورایی با آقای آشتیانی همکار هستیم .. اگه اجازه بدین می خواستم تو این سفر همراه شما باشم .

بهار دست نرگس را به ادب فشرد و با تعجب پرسید :

میشه علت این درخواست رو بهم بگین ؟

نرگس دستش را بیرون کشید و با غرور جواب داد :

من فقط اطاعت امر کردم .. دستور از طرف آقای آشتیانیه .. معرف حضور که هستند ؟ ایشون که خیلی خوب از شما و روحیاتتون خبر دارند !

احساس بهار قبل از آمدن نرگس وحشت و تنهایی و هراس بود که با پیشنهاد نرگس به خیال خام خود می پنداشت همدمی برای او فرستاده شده تا رنج سفرش کاسته شود اما کنایه های پررنگ کلام نرگس از همین ابتدای آشنایی دل مجروحش را ریشتر کرد .

دم و بازدم قوی و طولانی کشید تا به اعصابش مسلط شود و با قاطعیت جواب داد :

لطف کنید خدمت آقای آشتیانی بفرمایید که من می تونم با اوضاع جدید کنار بیام به شرطی که مراقبتهای بی جای شما منو وادار شنیدن کنایه های بعضی ها نکنه !

نرگس پره های بینی اش را با تکبر بازتر کرد و با چشمان باریک شده گفت :

باشه هر جور میل شماست !!!!

و به سرعت از او دور شد .

خس خس سینه اش شروع شد پس با عجله در ساک دستیش به دنبال اسپری اش گشت .

پری بی قرار با شماره روی کارتی که احسان به شهاب داده بود تماس گرفت .

احسان به دنبال اثاثیه اش می گشت که تلفنش زنگ خورد .

الو آقای آشتیانی ؟

احسان : بله بفرمایید .

- ببخشید مزاحمتون شدم من مادر بهار نادری هستم

احسان ساکش را از روی ریل گردان برداشت و با لبخندی جواب داد :

بله بله حالتون چطوره ؟

پری : من خوبم اما از حال و روز دخترم خبر ندارم زنگ زدم ببینم اتفاقی افتاده چون هرچی با گوشیش تماس گرفتم جواب نداد . نگران شدم .

احسان حیرت زده نگاهی به اطراف انداخت تا او را در جمعیت پیدا کند

پری : الو ! الو ! چی شد چرا جواب نمی دید .؟؟!

احسان در یک چرخش سر جایش بهار را دید که سرش را به ستون وسط سالن تکیه داده و چشمهایش را بسته است .

نزدیک رفت و آرام صدایش کرد :

خانم نادری !؟

بهار یک آن چشمانش را گشود و او را بالای سر خود دید

احسان هول شد و دستپاچه گفت :

ببخشید مادرتون پشت خط هستن و گوشی را به طرفش گرفت

بهار کلافه گوشی را گرفت و بلند شد با کمی فاصله از او جواب داد :

- بله مامان!

- بله.. حالم خوبه!

- شما هم دیگه لازم نکرده به ایشون زنگ بزنیند خودم مراقبم نیازی به کمک کسی ندارم!!!!!!

اکنون بهار آتشفشان آماده فوران بود.. لحن صحبتش با مادر به احسان هم فهماند به شدت
عصبانی ست..

باشه خداحافظ و گوشی را با تحکم به احسان تحویل داد و با حالتی به ظاهر نرم گفت :

ممکنه ازتون یه خواهشی بکنم!!!!

احسان خام لحن آرام او شد و با اشتیاق جواب داد:

بله البته!!!!!!

بهار درست روبه رویش ایستاد و محکم وجدی با نگاه خیره اش گفت :

منو به حال خودم بذارین لطفا و از نظر احسان ناپدید شد .

احسان از برخورد بهار نرنجید ... این بار اولی نبود که بهار محبتش را پس می زد گویی می خواست عادت کند

احسان روبه روی خانه خدا ایستاده بود . نگاه میکرد ولی پاهایش توان جلو رفتن نداشت . همان جازانویش از عظمتی که پیش چشمش بود خم شدو زمزمه کرد :

همیشه آرزوم بود پیام اینجا و حضورت رو نزدیکتر به خودم احساس کنم اما حیف اما انگار الان که اومدم با تموم دلم نیومدم ... یه گوشه دلمیه جامونده و همین بی قرارم می کنه خدا جون خودت می دونی که من فقط به خاطر خودت و خودش اصرار به اومدنش کردم ... چونباور دارم آدما اینجا آرامش رو به معنای واقعی احساس می کنن که اونم به خاطر برکت وجود بهترین بنده هات تو این سرزمینه

پس برای همین خواستم بهارم بیاد تا شاید برای همیشه از شر این استرسها راحت بشه می خواستم با لذت روحانی و معنوی که اینجا نصیبش میشه تموم خاطره های بد از ذهن و خیالش محو بشه ..

می خواستم با یه تیر دو نشون بزنم ..وقتی تو دعوتش کردی مطمئن شدم خودتم می خوای این بنده ات هدایت بشه دلم با نور این آیه روشنتر شد که تو معجزه آخرین فرستاده ات فرموده ای :
(و تهدی من تشاء...هرکس را که بخواهد هدایت می کند)...

وقتی از قصه زندگیش باخبر شدم عزمم رو جزم کردم که کمکش کنم که شاید بتونم با فراهم کردن اسباب راحتیش تو این سفر گوشه ای از زخمای دل مجروحش رو التیام بدم ..اما الان که با

اون همه دردسر اینجام احساس می کنم از دل خودم غافل موندم ؟!!!! انگار خودم رو گم کردم !...
چرا نمی تونم با توجه کامل سمت پیام ؟ بعدسرش را پایین انداخت و با بغضی غم انگیز و دلسوز
نالید :

خدا چرا عاشقم کردی ؟؟؟ ... چرا اینجا ؟؟ تو که می دونستی چه قدر آرزوی بودن تو هواتو
داشتم چرا درست جایی که فقط باید به خودت فکر کنم دچارمکردی ؟؟ دارمزیر بار این همه بی
لیاقتی له میشم چرا دستمو نمی گیری ؟؟ بی لیاقتم چون دارم زمانی رو که باید اعمالم رو انجام
بدم از دست میدم .. بی لیاقتم چون مسئولیت کسی رو قبول کردم کهنمی تونم با این وضعیت از
عهده اش بر پیام !!!

خدایا تا کی باید اینجا فقط بشینم و نگات کنم .. می دونم این رسم بندگی نیست .. اما چکار کنم
؟؟؟؟؟؟؟؟ خودت درگیرم کردی !!!

احسان صورت شسته از اشکش را بالا آورد و نفسی تازه کرد و آرام و محکم گفت :

آره ... من شیفته بهار شدم ... برای خودمم باورش سخته اما دست من که نبوده ! تو اون رو تو
مسیر من قرار دادی ... من دیگه نمی دونم چی کار باید بکنم ... خونواده اش
اون رو دست من امانت سپردن .. اما اون از ام دوری می کنی ؟ پس من چه جوری باید مراقبش
باشم که مبادا اتفاقی براش بیفته ؟ ... خودت یه راه چاره جلو پام بگذار...
در حین راز و نیاز بود که دستی روی شانه اش احساس کرد صورتش را برگرداند
روحانی کاروان را دید که کنارش نشست ..رد اشک را از صورتش پاک کرد
حاج آقا موسوی لبخند مهربانی روی لبش آمد و پرسید :

احسان تو چت شده ؟؟ از وقتی اومدیم حواسم بهت بوده یه بند یه گوشه میشینی و گریه می کنی
؟ انگاری فراموش کردی اینجا باید ادب بندگی را به جا بیاری و اعمال خاصی را انجام بدی ؟ چشم
بهم بزنی باید برگردیما !!!

احسان شرمنده سرش را پایین گرفت و جواب داد :

نه حاج آقا یادم نرفته چی کار باید بکنم اما ...

– اما چی ؟

احسان من من کنان گفت :

– از شما.. چه پنهان ..یه مشکلی برام پیش اومده که سخت درموندم کرده ...

– خب بگو ببینم شاید بتونم کمکی بکنم ؟

– راستش خانم نادری ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نرگس از میان جمعیت خودش را به آنها رساند و هراسان گفت :

آقای آشتیانی خانم نادری !

احسان سراسیمه از جایش بلند شد و پرسید :

خانم نادری چی شده ؟

نرگس به زحمت آب دهانش را قورت داد و جواب داد :

خانم نادری گویا در حال طواف بودند که یه دفعه حالشون بهم می خوره و با دست به گوشه ای از

حرم خدا اشاره کرد .

احسان نگاهی به حاجی کرد و گفت :

این همون مشکل منه ! او به طرف بهار دوید

بهار خسته و ناتوان در زاویه ای از مسجد الحرام نشسته بود و رنگ به صورتش نمانده بود ..

احسان خودش را به او رساند و کنارش زانو زد دیدن حال و روز بهار فرصت با آرامش و احترام

برخورد کردن را از او گرفت و با عصبانیت گفت :

این جویری مواظب خودت هستی ؟ آره ؟! و با عجله کیف دستی بهار را زیر و رو کرد تا شاید

داروهایش را پیدا کند ...

شهاب به او گفته بود که پزشک معالج برای بهارداروهای آرام بخش تجویز کرده که باید سر وقت بخورد ..

بهارلای چشمانش را کمی باز کرد واو را نگاه کردپوز خندی زد وگفت :
 بیخود دنبالش نگرد اینجاست!!!! توی دستمه و آرام مشتش را باز کرد ..
 احسان که از نگاهش آتش می بارید داد زد :

پس چرا معطلی بخورش دیگه!!!! رنگ به صورتت نمونده ؟؟

بهار چشمش را بست و سرد و ناامید جواب داد :

می خوام همین جا تمومش کنم تو مگه نگفتی اینجا آدم آرام میشه ؟ منم می خوام برای همیشه
 و تا ابد آرام بشم که هم تو از شر مسئولیتم راحت بشی هم خودم و خونواده ام ! و در همان لحظه
 از هوش رفت .. و روی زمین ولو شد ..

احسان که به شدت ترسیده بوداز جلو بهار بلند شد وفریاد زد:

یکی بره دکتر را خبر کنه !!

و رو به نرگس و بقیه بچه ها گفت :

چرا همتون وایستادید اینجا و ما را تماشا می کنید ؟ برید دیگه ؟

با فریاد او نرگس به سمت اورژانس دوید

احسان با گوشه چادر بهار صورتش را باد می زد و خیره در چشمان بسته او زیر لب می گفت :

اما من نمی دارم تو اینجوری تمومش کنی !به این مکان عزیز قسم نمی دارم!! ! تو حرفات رو زدی
 اما جواب من باشه برای بعد ...

و بهار بیهوش را روی برانکارد گذاشتند و به سمت بیمارستان بردند

در مدت زمان استراحت بهار احسان موضوع را با حاج آقا مطرح کرد :

حاج آقا تسبیحش را در دست گرفت و گفت :

این که مشکلی نداره پسر جون !!! من خودم با مادر بهار خانم تلفنی صحبت می کنم و ازشون اجازه می گیرم .. فقط میمونه رضایت خودش که اونو خودت باید جورش را بکشی !

حاج آقا تسبیح را در جیب شلوارش گذاشت و دست در جیب لباسش کرد و دیوان حافظ با قطع جیبی را از آن بیرون آورد .. نگاهی به احسان انداخت که هنوز در فکر بود .. نیت کرد و تفالی زد غزل شیرینی بود که به دل او هم نشست .. لبخند پهنی صورتش را پوشاند و روبه احسان گفت :

ببین حضرت حافظ چی جوابت داده : ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

سرم کم کم تمام می شد و چشمان بهار دوباره به زندگی لبخند زد .

از قضا پرستار دختر خاله بهار بود که چند سالی بود در شارجه اقامت داشت و امسال بنا به شانس خوب و تقدیر بهار به حج مشرف شده بود و از این طریق فرصت برای خدمت و زیارت باهم برایش محقق شده بود ..

وقتی سرم را از دست بهار خارج کرد منتظر ماند تا بهار چشمانش را باز کند .. با دیدن او بهار گمان کرد چشمانش درست ندیده .. دوباره نگاه کرد که متوجه شد اشتباه نبوده ..

ثریا با لبخندی پرسید : حالت چگونه بهار خانم ؟؟

بهار با شتاب از جایش می خواست بلند شود که ثریا به کمکش آمد و گفت : چه خبرته ؟ آرومتر !!

بهار به پشتی تکیه زد و با ناباوری به او نگاه کرد

- خاله می گفت ته تغاریش نازک نارنجی هست اما نمی دونستم دیگه انقدر لوس بار اومده باشی

!!!

بهار هاج و واج پرسید :

ثریا تو ما رو فراموش نکردی؟؟ فکر می کردم بعد از رفتن ناگهانیت دیگه به کل ما رو از یاد می
بری؟! بعد با دقت او را برانداز کرد و گفت: چه قدر تغییر کردی؟؟

ثریا با ذوق پرسید:

حالا خوب شدم یا بد؟

بهار که همیشه در برخورد با فامیل روحیه محافظه کاری داشت خودش را مشغول کشیدن پتو
کرد تا با نگاه مستقیم به او جواب ندهد:

- نه خوب .. نه بد .. کلا خانمتر از قبل شدی !!!

و این یعنی من هنوز یادمه که قبلا نمی شد با خانم پرستار سلام و احوالپرسی کرد چون تو
شخصیتت رو بالاتر از بقیه می دیدی و یادم نرفته چه بلاهایی سر مینا و همسرش آوردی ولی
همین که الان اینجا خودت باب آشنایی و فامیلی رو باز کردی یعنی خیلی خوب شدی .. آرامتر و
افتاده تر از سابق شده! شاید اینم تحفه دیار غربته که با کمترین حس خاطره انگیز به دنبال یه
آشنا یه هموطن یه همزبون می گرده!!!!

- ثریا سکوت را شکست و با چشمان ریز شده گفت:

یه آقایی بیرون منتظرت نشسته .. مدام سراغت را می گرفت هرچی بهش گفتم بیاد داخل کنارت
باشه قبول نکرد ازم خواست هر وقت بیدار شدی اجازه بگیره بیاد تو کلک! طرف کیه که این جور
برات له له میزنه ؟؟؟؟؟!!!!

بهار تلخندی زد و با صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

گمون نمی کردم تو سی و دو سه سالگی ات تازه به شغل تجسس هم استخدام شده باشی؟! اما
برای اطلاعات بگم ایشون مسئول کاروانمون هستن و به تبع باید به وظیفه اش که رسیدگی به
وضعیت بچه هاست عمل کنه .. همین!!!!

در همین هنگام احسان با زدن تقه ای به در وارد شد

ثریا خنده گشادی کرد و طوری که احسان نشنود گفت:

چه حلال زاده هم هست !!!!

احسان سر به زیر وارد شد و کنار تخت ایستاد ..

ثریا دوباره در گوش بهار زمزمه کرد :

انگاری خجالتی هم هست و در حالی که ریز ریز می خندید از اتاق بیرون رفت

بهار که معذب بود پتو را بالاتر کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد .

احسان نفسش را تازه کرد و گفت :

بهتری بهار خانم ؟

بعد بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و با نگاه به او پرسید :

ناراحت که نمیشی اگه اینطوری صدات کنم ؟

بهار بدون اینکه نگاه کند به سردی جواب داد:

نه !دیگه توان ناراحت شدنم ندارم !!!!.

احسان دو دستش را در هم قلاب کرد و با فشار زیادی که روی اعصابش بود پرسید :

نمی خوای بگی چی شد که یه دفعه حالت بهم خورد؟؟

بهار آه پر سوزی کشید و نگاه از پنجره گرفت و گفت :

میشه یه کم آب بهم بدی!؟

بهار زمان می خواست تا ذهنش را برای سؤال او حلای کند ..

لیوان آب رابه دستش داد و گفت :

اگه مایل نیستی در موردش حرف بزنی می تونی جواب ندی !

حالا بهار مطمئن شده بود که او در همه حال به خواسته بهار احترام می گذارد ..

پس با رضایت لبخندی زد و گفت :

نه ..اتفاقا فکر می کنم اگه در موردش حرف بزنم سبکتر میشم !!!!!

احسان با طمانینه گفت :

من سراپاگوشم !

- در حال طواف تو دور سوم بودم که احساس کردم از دو طرف فضا تنگتر شد .. دیدم دو تا مرد عرب سیاهپوست درشت هیکل اطرافم رو گرفتن .. قدمهام رو تندتر کردم تا شاید بینمون فاصله بیفته اما نه اونا هم پا به پای من می اومدند .. دیگه از ذکر و دعا غافل شده بودم و همه حواسم رفته بود پی حرکات این دو تا مرد .

ذهنم اخطار داد که نکنه خدای نکرده اینا قصد سوئی دارن ..آخه باورم نمی شد که تو این مکان مقدسم آدمای فرصت طلب باشن ..

لحظه به لحظه دلشوره ام بیشتر شد .. از یه طرف نمی خواستم ثواب طواف روبه راحتی از دست بدم و از طرف دیگه ام نمی تونستم جلو رفتار و حرکت اونا رو بگیرم ..

کاراشون به شدت روی اعصابم بود که تو یه لحظه از خود خدا خواستم کمکم کنه و اجازه نده تنم تو این پاکترین زمینها به لکه ی گناه آلوده بشه ..

در همین حینم فاصله شون باهام به میلیمتر رسیده بود که تو آخرین لحظه خودم رو به غش زدم تا دست از سرم بردارن ..اما واقعا هم دچار استرس بدی شده بودم .. دهانم از شدت هیجان خشک شده بود همین الان هم که یاد اون صحنه می افتم خنده چندش آورشون اذیتم می کنه
....

بهار با تداعی آن صحنه در ذهنش با حرص لیوان آب را در دستش فشار داد که احسان نزدیک رفت و بالحنی تسکین دهنده گفت :

آروم باش بهار خانم !!! همه چی تموم شده .. لیوانو بده به من !

بهار دستش را از دور لیوان شل کرد و احسان آن را از میان دستانش برداشت روی میز گذاشت ..
صندلی کنار تخت را جلوتر آورد و روی آن نشست

سکوت کرد تا بهار برای شنیدن مسئله ای که به خاطرش اینجا آمده بود آماده باشد بعد گفت :
خیلی خب بهار خانم.. با این اتفاقی که براتون افتاد دیگه مطمئن شدم باید هر چه سریعتر تکلیف
یه موضوعی مشخص بشه ..البته به شرطی که آروم باشی و زود جبهه نگیری چون به نفع
هردوماست .

بهار گیج و منگ سرش را برگرداند و به او زل زد .

احسان دستپاچه گفت :

اینجوری که نگاه می کنی که من اصلا یادم میره چی می خواستم بگم .. بعد دوباره نگاهش را
پایین گرفت و گفت :

اماخب باشه سریع میرم سر اصل مطلب !!!!!

ببین بهار خانم !من به مادرتون قول دادم که تو این سفر مراقبتون باشم که اتفاق بدی براتون
پیش نیاد اما از اونجایی که ... چه طور بگم ... ما بهم نا محرم هستیم نمی تونم همیشه و همه جا
همراهتون باشم جدای از اون دیگهبرخورد ما باهم .و.نگرانی من برای شما ..داره ذهن بچه ها رو
نسبت به هردومون خراب می کنه ..

ما هر دومون از اولین روز آشنایی مون تا حالا کم از این طعنه ها نشنیدیم .. اما اینجا و شرایطش
فرق می کنه !! بچه ها فکر می کنن ما دوتا چه قدر بی آبرو و بی لیاقت شدیم که حاضریم حرمت
این مکان مقدس رو با رفتارمون زیر سوال ببریم !! اما تو مرام من یکی قانونی هست که بهم
دستور میده خودت رو از مواضع اتهام دور نگه دار !

برای همین من با روحانی کاروان مشورت کردم ایشون هم از مادرتون کسب تکلیف کردند..

برای همین قرار شد ...

اینجا سخت ترین قسمت موضوع بود چطور بگوید که به غرور خودش و شخصیت بهار لطمه نزنند

برای همین دردمند ادامه داد :

اگه ..اگه ..شما راضی باشین یه ..یه ..صیغه محرمیت بینمون جاری بشه تا هم شما بی حرف و حدیث به زیارتو اعمالتون برسین هم من با دل قرص وظیفه ام رو انجام داده باشم !!!!
بعد نگاهش را به سرامیکهای سربی رنگ کف اتاق دوخت و عرق کرده زمزمه کرد : راستش من دیگه بیش از این نمی تونم

ازاین که مدام شیطون با چشمهای برافروخته اش به هم خیره میشه تا ... خطا کنم و از حدم خارج بشم هراسونم

بعد سرش را بالا آورد و بانگاهی التماسی نالید :

بهار خانم ! اینجا جای فرشته هایی که به مقام بندگی آدم سجده کردند ... نذار تو این مکان از کارشون پشیمون بشناگه قراره کسی پشیمون باشه اون فقط ابلیس باشه که از دستور حق سرپیچی کرد نه من و تو ...

بعدها تردید و ترس پرسید :

نظرت چیه ؟ قبول می کنی ؟ بهار خانم !

بهار چشمان از حدقه بیرون زده اش را چند بار باز و بسته کرد .. نفس عمیق و صداداری کشید و بابتهت پرسید :

یعنی مامانم هم رضایت داد ! یادم میاد هر وقت صحبت از دواج من میشد محکم منو تو بغلش می کشید و می گفت :

بهار رو می خوام پیش خودم نگه دارم تا کمک دستم باشه برای روزهای تنهایی و پیری اما حالا چی شده که بی مقدمه و خارج از نوبت به این زودیردم کرده !!! باورم نمیشه !!!!

و به دنبال جواب قانع کننده ای نگاهش روی احسان ثابت ماند .

احسان دستی به ته ریشش کشید و از جا بلند شد چند قدم کنار تخت راه رفت و در میان راه ناگهانی برگشت و با جدیت و حالتی که سخت کنترل می شد گفت :

بهار خانم! مادرتون شما را به این غلظتی که گفتید رد نکردند.. بلکه فقط

کلافه موهایش را چنگ زد و ادامه داد :

اصلا ولش کن!. مثل این که شما تا منو پیش مادرتون شرمنده نکنید دست بردار نیستید اما من که گفتم فقط ... فقط در حد خواهر برادر ما به هم نزدیک میشیم نه بیشتر فکر نمی کنم این به معنای ازدواج و رد کردن شما باشه... هست!؟

ولی من بازم حاضرم تحمل کنم تا مبدا شما احساس اجبار و تحمیل داشته باشید .. هرچند که شرایط خیلی دشواریه ...

احسان نا امید به سمت در می رفت که بهار او را سر جایش نگه داشت :

باشه قبول می کنم!!!!!! چون منم دلم نمی خواد تو کوله بارم برای برگشت گناه نا فرمانی روسوغات ببرم !!

جوابش دل آتش گرفته احسان را سرد و گلستان کرد .

همان شب بعد از مرخص شدن بهار از بیمارستان احسان از حاج آقا موسوی خواست که صیغه محرمیت را در کنار خانه خدا برایشان جاری سازد که یادشان بماند برای چه بهم محرم می شوند و قرار است که نه حق خدا را در این سرزمین پاک و آسمانی زیر پا گذارند نه حقوق انسانی که در این شرایط بحرانی نسبت بهم پیدا می کرده اند ..

در کل باید بدانند که اکنون که به حرمت این آیه های نورانی بهم نزدیک و محرم می شوند بازهم باید زمام نفس اماره را محکمتر از قبل در دست بگیرند که مبدا آبرو و آینده خودشتن را به خطر بیاندازند . چرا که آنها قرار نیست و شایسته هم نیست آداب زندگی مشترک و زناشویی را در این مکان تمرین کنند ..

پیش از جاری شدن صیغه پری خانم تلفنی با احسان صحبت کرد :

این طور که از تعریفهای حاج آقا متوجه شده ام به نظر خودمم قطعی شد که پسر خوب و مسئولیت پذیری هستید که راضی نشدید تو کاری که بهتون واگذار شده کوتاهی کنید .. می دونم شرایط سختی رو قبول کردید بابت تموم زحماتی که تا حالا به خاطر دخترم کشیدید

ممنونم .. اما دلم می خواد اینو هم بدونید که درستهبهار من سایه پدر بالا سرش نبوده اماخودم حواسم بهش بوده که کج نره .. می دونم ظاهرش چندان موجه نبوده اما می تونم و حاضرم قسم بخورم که اهل هیچ برنامه ای نبوده .. منظورم دوست ناجور و جنس مخالف ..

و تا این لحظه هیچ کس از اش شکایتی نداشته که دخترتون پسر ما رو از راه بدر کرده و اینجور حرفا ..

اینا رو گفتم تا مطمئن باشم شما مثل بقیه فقط به ظاهر دخترم توجه نکرده باشی و پیش داویدر موردش نداشته باشی .. اون روحش پاکه و جسمش هم به یقین قلبی خودم دست نخورده تر از روانشه .. جان شما و جان دخترم !

حرفهای مادر بهار به احسان گوشزد کرد که باز هم شانه هایش سنگینتر از قبل خواهد شد با این تفاوت که این بار با آرامش گرفته شده از تک تک کلمات نورانی صیغه تحمل او بالاتر خواهد رفت ..

از فردای آن روز هرو دو با هم برای زیارت همقدم شدند .. بی هیچ دلهره و نگرانی از حرفها و نقلها

به رسم ادب و بندگی محرم شدند و لبیک گویان به سوی خانه خدا قدم برداشتند ..

احسان لباس سفید احرام را نمادی از پاک بودن و پاک ماندن می دانست .. اگر پاکیزگی جسم به روح سرایت کند و مداوم باشد آن وقت راه استقبال از لباس آخرت یعنی همان کفن راحت تر و با اشتیاق تر خواهد بود ..

وقتی کعبه سیاه پوش با امواج نیروهای مثبت و خیر جلو چشمانشان ظاهر شد .. سیل جمعیت لرزه بر اندام بهار انداخت ..

آشوب از نزدیک شدن به عرب و عجم و هر نژاد دیگری که به رسوم و مذهب و ایین خود قصد اظهار ادب بندگی داشتند بهار را در جلوتر رفتن مردد ساخته بود . ترس از تکرار دوباره آن حادثه زشت ..

احسان هم که سرشار از دریافت انرژی های مفید و نیک به وجد آمده بود ..هیجان زده شده بود ..حالتش حال پرواز پرنده در آسمان سبکبالی بود یعنی غلیان احساسات معنوی..

چند قدمی را که جلوتر رفته بود برگشت ..روبه روی بهار ایستاد و وقتی نگاه بهار را خیره به بیت عتیق دید لبخندی زد و با حض وافر گفت :

فرصت تماشا کردن گذشته بهار خانم !...باید الان با انجام وظیفه بندگی سرسپردگیمون به خدا را به رخ ملایکش بکشونیم !!... حالا نوبت شکر نعمته . و رو به خانه خدا کرد و با فریادی به رسایی ندای ابراهیم اعلام کرد :

اللهم لبیک .. لبیک لا شریک لکلبیک ...ان الحمد و النعمه ..لک و الملک ..لا شریک لک لبیک ..

بعد سرش را به طرف بهار برگرداند و با خیرگی در نگاه زلال و روبه جاری شدن بهار ادامه داد :

بهار خانم !نعمت آرامش اولین هدیه خدا بهمون بود !!... فکر نمی کنی بی انصافی باشه که اگر پاسخ و شکر این نعمت فقط نگاه کردن به خانه با عظمتش باشه؟؟..هرچند که خود این تماشا هم حظ و ثواب وافری داره !!

بهار دوباره دلش نرم پذیرش دعوت هدایت شد اما هنوز در اعماق وجودش حسی ناشی از ترس و هراس دودلش می کرد . با من و من گفت :

اما ... این جمعیت ...

نگاهش را به سنگفرش های سفید و صیقلی مسجد الحرام دوخت وزیر لب باحالتی ماخوذ به حیاگفت :

اگه تو این زیارت که نخواستیم به گناه آلوده بشیم ...نا ..خواستته ..تن و بدن ..دیگران ..بی منظور و با منظور ..بهمم ..بخوره چی؟؟

بعد با چندش سرش را تکان داد و نگاهش رابه احسانوصل کردو گفت:

نه من .. نمی تونم .. نمی خوام ...

احسان که تازه متوجه دلیل دستپاچی بهار شده بود لبخندزیبایی روی لب نشاند و گفت :

بهار! تو به خاطر این ناراحت و هول شدی؟! پس من اینجا چه کاره ام خانم!.. مثل اینکه برای همین چیزا بهم محرم شدیما!!!!

بعد با دستش بهار را به جلو هدایت کرد و گفت:

تو جلوتر حرکت کن و من از پشت سر هواتو دارم.. بعدشم بازم از خودش بخواه که راه رو برات بی دغدغه باز کنه.. مطمئنم با نیت پاکی که تو داری این بارمهم خدا برای عبادت خودش تنهات نمی ذاره و می تونی طعم شیرین طواف را با خلوص و توجه بجشی .!!!

بهار دلش با حرفهای او محکم شد.. وقتی پا در میان جمعیت زایران گذاشت نا خود آگاه می دید که اطرافش خالی می شود و دستهای احسان را هم که دور تا دور را گرفته بود همچون شی گران قیمتی که مبادا خدشه ای به آن وارد شود.

بدون هیچ برخورد و آزاری دلش با ذکر دعا به گرد خانه دوست می تابید وبعد از پایان هفت دور بندگی لذتی احساس می کرد که در روز قبل از محرمیت در طواف احساس نکرده بود.. این اولین و خاطره انگیزترین طواف عاشقانه آنها گرد کعبه عشق بود...

یک هفته از اقامت آنها می گذشت و بهار روزهای خوبی را تجربه می کرد

بعد از نماز صبح آسمان مدینه بارانی شد و با دانه های ریز رحمت پروردگار را به بندگان نمایش گذاشت..

احسان با بهار قرار گذاشته بود که ساعتی بعد از نماز و زیارت با هم به هتل برگردند.

اما هر چه منتظر ماند خبری نشد.. دلشوره امانش را بریده بود.. گوشی همراهش در دسترس نبود و کلافه ترش می کرد..

با دعا و صلوات به سمت کوچه های منتهی به هتل به راه افتاد در خم کوچه پیچید که مرد جوان سیاه پوستی را دید که پشت سر خانمی راه می رفت و به عربی متلک می انداخت و هر چه گامهایش به دختر نزدیکتر میشد زن ناتوانتر و خمیده تر ادامه می داد.

احسان با ضربان قلبش که تندتند دور می زد کنار نمی آمد..

تا اینکه طاقتش را از دست داد و دریک لحظه به آنها نزدیک شدو سینه به سینه مرد جوان ایستاد ..

نگاه زن در نگاه احسان شکوفه زدو از سر ضعف فریاد کشید :

احسان !!!!

و روی زمین نشست ..

جوان سیاه پوست بی توجه به حضور احسان جسارت کرد روی بهار خیمه زد وگفت :

کیف حالک حبیبی ؟!!!!

و دستش را می خواست به سمت چادرش بکشد که احسان از شوک بیرون آمد و با نیرویی عجیب به سمتش یورش برد و اوراروی آسفالت انداخت و زیر مشت و لگد گرفت و چند کلمه به عربی نثارش کرد که مرد جوان به سرعت پا به فرار گذاشت ..

بهار رنگ پریده و بی حال نشسته بود و به موهایی که روی پیشانی احسان نامرتب ریخته شده بود نگاه می کرد سر تا پایش پر از گرد و خاک شده بود

نفس زنان کنار بهار زانو زد و در چشمهای دریایی بهار خیره شد انگار بار اول بود که متوجه حالت چشمانش شده بود با نگرانی پرسید :

تو حالت خوبه ؟؟

بهار چشمش را بست .

احسان عصبی از جا بلند شد و با فریاد گفت :

مگه نگفتم جایی نرو تا خودم پیام پس چرا گوش نکردی ؟ هان ؟ و بلند تر فریاد کشید .

بهار همیشه از دعوا و سرو صدای بلند می ترسید و حالا با نعره های او به هم ریخته بود .. بدنش لرزش خفیفی گرفت و بغض خفه در گلو بی صدا ترکید .. اشکش جاری شد

احسان به طرفش برگشت تا جواب سوالش را بگیرد که با دیدن طوفان هجوم آورده به نگاه دریایی بهار ساکت شد ..

چند ثانیه درنگ کرد و دلجویانه نزدیکش نشست و شرمنده و سر به زیرگفت :

خیلی خب !!! معذرت می خوام ببخشید ... نمی دونم چرا صدام یهو رفت بالا

وقتی سکوت بهار را دید جرات پیدا کرد و به خاطر عذر خواهی هم شده به ناچار چانه بهار را بالا آورد و با تمنا خیره در چشمان خیسش شد ..

احسان سرش را کج کرد و گفت :

بهار با دل خسته و شکسته من این کارو نکن !!

بهار با دلخوری و لب برچیده پرسید :

کدوم کار ؟؟؟

احسان مردد دستش را برای نوازش وچیدن مروارید اشک از گونه نمناک بهار پیش بردوماتم زده با زارترین صدای داشته اش زمزمه کرد :

کاری که باعث میشه نتونم تو قاب چشمت تصویر دریای آروم را ببینم ... منظورم وقتایی مثل الانه که یه پرده نازک خیس جلوی چشمت میکشی و منو مجبور می کنی از پشت اشک بهت نگاه کنم .. همین کارت برای عذاب دادنم کافیه .. می فهمی بهار ؟

و از روی زمین بلند شد و بالای سرش ایستاد ..

دستش را به سمت بهار دراز کرد

بهار هم ذره ذره دل باخته دریای محبتی می شد که با احتیاط قطره قطره از آن بهره مند می شد

..

پاسخ قبول عذر خواهی احسان را با فشردن دستهای پر مهر او به اثبات رساند..

در سکوت کنار هم راه می رفتند که بهار بازوی احسان را گرفت و خودش رانزدیکتر به او جا داد بعد بادلفریب ترین حالتی که احسان دوست داشت بارها از او ببیند (لپ قرمزی شدن) گفت :
 تو هم باید منو ببخشی که به خاطر من این همه اذیت میشی .. من تازه دارم طعم داشتن یه داداش
 مهربون و غیرتی را می چشم .. حسی که هیچ وقت از میلاد نگرفته بودم ..
 بهار درست متوجه نشده بود که این حس برادری نیست .. اما همین تردید راه را برای اطمینان
 قطعی باز خواهد گذاشت .. شاید احسان هم باید به او باز هم حق می داد چون تا به حال کاسه
 نیازش این طور لبالب از توجه و عطوفتی از نوع مردانه نشده بود ..

احسان از حرف بهار خوشش نیامد و با تعجب پرسید :

میلاد ؟ میلاد کیه ؟

بهار چادرش را روی سر جابجا کرد و جواب داد :

اون تنها برادرمنه .. برادری که تا حالا خاطره ای خوبی ازش ندارم .

احسان از حرکت ایستاد و با حیرت پرسید :

چطور مگه؟؟

احسان پرسید :

چطور مگه ؟

بعد با تنه پته اضافه کرد :

نکنه خدای نکرده در قید حیات نیستن !!!؟؟

بهار نفسش را فوت کرد و جواب داد :

گاهی وقتها از خدا همچین آرزویی رو می کنم اما نه بعدش به ثانیه نمی کشه که دعامو پس می

گیرم

احسان بی حوصله گفت :

بهار خانم ! اگه می خوای همین طوری تلگرافی حرف بزنی من اصراری ندارم که چیزی بشنوم پس
یا قشنگ و واضح همه چیزو بگو یا اینکه ... نه ! نه دیگه ! باید حتما برام تعریف کنی ! چون می
دونم که از کنجکاوی میمرم .. خیلی خب شروع کن .

همین که بهار لب باز کرد که گوشه ای از قصه زندگیش را بازگو کند ناگهان عطسه ای کرد و
احساس سرما کرد ..

احسان سرش را با تاسف تکان داد و گفت :

بله ! همینو کم داشتیم ... زیر بارون موندن همانا و سرما خوردن خانم هم همان
بعد دستش را به چادر بهار کشید که او را همراه خود ببرد که با حس خیس شدن دستش متعجب
پرسید :

چادر تم که خیس شده !!!!

بهار هم که تازه متوجه سر وضع احسان با کت کثیف و گل آلود شده بود چانه اش را بالا انداخت و
با خنده گفت :

کت شما هم تعریفی نداره !!؟

احسان نگاه از بهار گرفت و گردنش را دو طرفش برای دید زدن تیپ بهم ریخته اش حرکت داد ..

حق با بهار بود .. پس با زیرکی فکری شیرین به سرش زد

با لبخند پهنی گفت :

بهتره تا کسی ما رو با این تیپ زاغارت ندیده از اینجا بریم ..

بعد سرش را برای درگوشی حرف زدن جلوتر برد و مرموز و آهسته گفت :

من یه راه میونبر یاد گرفتم که هم زودتر به هتل میرسیم و هم کمتر کسی از اونجا رد میشه ...
میگم حضری تا هتل مسابقه دو بدیم؟؟

بعد در حالیکه کم کم سرش را از صورت بهار دور می کرد بادی به غبغب انداخت و با لحنی که
گویا حریف می طلبید ادامه داد :

اصلا می تونی پا به پای قهرمان دو دبیرستان نادری بدوی؟؟؟؟؟؟

بهار هم به تبع از او سرش را عقب تر برد و با حرص اول مشتى به بازوی مرطوب او کوبید و بعد
هم از میان دندانهای به هم فشرده جواب داد :

وقتی شکستت دادم می فهمی می تونم یا نمی تونم؟؟؟؟؟؟

احسان که مشغول مالش محل مشت بهار بود دردمند اما با تحسین گفت :

نه ! خوشم اومد .. معلومه هیچ وقت کم نمیاری .. آخ آخ ..

زیر لب غرغر کرد :

چه دست زهرداری هم داری!!!! ..

بعد بلندتر ادامه داد :

البته اگه کم میاوردی هم با این ضربه ت جبران کردی !!

مسابقه شروع شد و همان طور که دل رحم احسان و روحیه جوانمردی اش اجازه داده بود بهار پیروز میدان شده بود .. بازی جوانمردانه یعنی همین که شرایط مسابقه دهنده ها برابر و یکسان باشد .. اما احسان که می دانست جسم و قدرت بدنی بهار ضعیف تر و حساستر از اوست پس این ضعف را با کمی پا سست کردن جبران کرد ..

قبل از مسابقه احسان با تغییر صدا مثل گوینده های خبر گفت :

ادامه ماجرا در لابی هتل حمراء ...!!!!

ساعت نه و نیم صبح به وقت مکه بود که بهار با وجود علایم اولیه بیماری قرارش با احسان را بهم نزد و پای میز مذاکره حاضر شد .

احسان سفارش چای داد و فنجان را جلوی بهار گذاشت و با شوخی گفت :

بخور تا موتورت زود روشن شه ! و بعدش هم یه خواب حسابی بری که بدنت شدیداً بهش نیاز داره
!!!!

بهار زیر چشمی نگاهش کرد و با طعنه گفت :

اخیرا تخصصتون عوض شده نه ??? ؟

احسان مبهوت پرسید :

چطور ؟

بهار فنجان چای را به دهانش نزدیک کرد و ابروهایش را بالا داد و گفت :

آخه.. می بینم دایم اطلاعات وسیع پزشکیتون رو به رخم می کشید !!!

صدای خنده بلند احسان سکوت صبح گاهی لابی را شکست ..

بهار از زیر میز محکم به پایش لگد زد که با یک آخ بلندتر دهان احسان بسته شد . بهار فنجان خالی چای را روی نعلبکی گذاشت و به چهره گرفته احسان خیره شد ..

احسان سنگینی نگاهش را حس کرد و زود لبخند محوی زد .. بعد دستی به ته ریشش کشید و روی لب و دهانش نگه داشت و غرغر کرد :

فکر می کردم اگه محرم بشیم خانم از خطر دورمیشه .. اما الان کم کم احساس می کنم جون خودم کم در خطر نیست .. البته اگه از زیر بار مشتمت و لگد ایشون سیاه و کبود نشم ..!!!!!!

بهار غرو لند او را شنید .. پوز خندی تحویلش داد و گفت :

یعنی این قدر بچه مامانی هستی اما چند دقیقه پیش که خودت رو قوی تر و ورزیده تر از اینا نشون دادی ؟؟؟؟

احسان با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت :

آره ..همون که تو میگی ..

بعد نگاهش را مستقیم به بهار داد و با طلبکاری پرسید :

مثل اینکه قرار بود در مورد میلاد برام بگی ؟!!!!

بهار دستش را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد و طرح گلهای ریز رومیزی را نگاه کرد و گفت :

از وقتی بچه بودم یادمه اون همیشه با مامان دعوا داشت..

میلاد پسر آرومی نبود اما یه مدتی بود که خیلی رفتارش تغییر کرده بود..

سال اول دبیرستان بود که از چند تا درس افتاد .. به قول خودش درس برای من نون و آب همیشه .. مرد باید فن و حرفه یاد بگیره رو همین حساب دایی کوچیکم که با ما صمیمی تر بود دستش را توی یه کارگاه تراشکاری بند کرد اما قضیه به اینجا ختم به خیر نشد ..

میلاذ از توی فامیل با پسر دایی بزرگم رابطه گرمتری داشت در واقع همه می دونستن رفاقت اونها خیلی عمیقه ..

تا اینکه محمد همون پسردایی ام تصمیم می گیره برای رفع انحراف بینی اش که شبها موقع خواب اذیتش می کرده بره زیر تیغ جراحی ..

عملش به خوبی انجام میشه و از اتاق بیرونش میارن اما به خاطر اینکه دایی ام سر کار رفته بود و از قبل هم پرستارا اعلام کرده بودند نیاز به همراه نیست کسی همراهش نبود و همین موضوع باعث میشه وقتی بهوش میاد به خاطر تاثیر مواد بیهوشی حالت تهوع بهش دست میده .. از جاش بلند میشه که سرش گیج میره و از روی تخت پرت میشه پایین و چون دیر به کمکش میرسند به علت خونریزی مغزی تو سن هفده سالگی جوان مرگ میشه .. البته این موضوع مال خیلی سال پیشه .. زمانی که من دبستان بودم .. اون موقع مثل الان این جراحی ساده و مطمئن نبود .. پیشرفت الان هم نبود ..

هر وقت حرف مردن اون خدایامرز میشه زندایی ام اشک تو چشمش حلقه میزنه و میگه معلوم نشد سر چی جوونم رو از دست دادم ..

دکتر که جواب درست و واقعی ندادن .. اونا گفته بودن به خاطر خونریزی مغزی بعد از عمل این طور شده .. اما یکی از هم اتاقیاش گفته چون بعد از افتادنش از تخت، دکتر دیر به دادش رسیدن تموم کرد .. خلاصه هر کی یه چیزی میگه ..

همین ضربه برای میلاد حسابی سنگین بود که بعد از اون کل مسیر زندگیش رو دگرگون کرد ..

دیگه نه سر کار می رفت .. نه تمایلی برای ادامه تحصیل داشت ..

شده بود عاتل و باطل ..

کم کم از لباسهایش بوی سیگار حس کردیم .. بعد خود سیگار رو لبش دیدیم

صدای بهار کمی به بغض نشست که ادامه داد :

یادمه اوایل منو به زور راهی می کرد تا برم براش سیگار بخرم .. تازه آقا کلی خط و نشون هم برام می کشید که اگه مامان بویی بیره حسابی از خجالتت در میاد با این اوضاع تو خونه ما بیشتر اوقات دعوا و کتک کاری بود ..

گاهی وقتا که مامانم از دستش عاصی میشد .. دایی مسعودم همون دایی کوچکم که خونه شون کنار خونه خودمون بود میومد اول با زبون خوش و بعد هم با درگیری می خواست اونو سر به راه کنه ..

خلاصه وقتی به اون زمان بر می گردم مو به تنم خیس میشه اما با همه اینا من سفت و سخت به عشقم یعنی درس خوندن می چسبیدم و از این طریق دردهام رو فراموش می کردم ..

اوضاع میلاد هر روز بدتر روز قبل میشد البته گهگاهی حالت پشیمونی به خودش می گرفت و قول می داد از فردا زندگیش بهتر بشه حتی در این میون چند تا شغل عوض کرد

یه مدت تو کارخونه شیشه سکوریت که از طریق آشنایی و ضمانت یکی از شوهر خاله هام که ساکن شیرازند دستش بند شد اما اونجا هم زیاد موندگار نشد می گفت کارش خیلی سخته و براش سنگینه و از عهده اش برنمیاد ..

بعد سراغ کارگری ساختمون رفت اما اونجا نه تنها حالش بهتر نشد بلکه علایم اعتیاد را هم نشون داد و رفته رفته به سقوط و تباهی نزدیکتر شد

یه سال موقع خونه تکونی یه دفترچه خاطرات از تو کمدمش پیدا کردم با اینکه میدونستم نباید توش سرک بکشم .. اما حس کنجکاوی قوی مجبورم می کرد حتما بخونمش برای خودم توجیه آوردم شاید از توی این نوشته هاش علت اصلی کارا و رفتارای اونو بفهمم البته بی نتیجه هم نبود ..

گویا آقا تو همون سالای رفاقت با محمد دچار یه شکست عشقی میشه و بعدش هم از دست دادن تنها رفیقش کارش رو یه سره می کنه

بهار مدتی سکوت کرد انگار تصویر این سالها با سرعت از جلو چشمانش می گذشت احسان که پیش از این ، داستان بی سرپرست شدن خانواده بهار را از بر بود ، در میان خاطرات بهار به دنبال رد و نشانی از پدرش نگشت و گوشش را تنها به شنیدن واداشت ..

و فقط ایمان آورد که روزگار چه بازیهای سختی را برای محک او انتخاب کرده است ..

بهار دوباره ادامه داد :

میلاد اولش با مصرف تفریحی تریاک شروع کرد بعد برای ترک های موقتش از مشروبات الکلی هم استفاده کرد استدلالش این بود که برای کنار گذاشتن مواد باید یه جایگزین سبک گذاشت که کمتر بدن به اون عادت می کنه ..

بیشتر اوقات شبهای جمعه اراده می کرد که ترک کنه اما دوباره از روز شنبه قولش یادش می رفت ..

برای همین از شبهای جمعه متنفر بود می گفت حس دلتنگی بدی بهم دست می ده که تنها با مصرف مواد آرام میشم..

اون تقریبا سیزده سال سوء سابقه مصرف داشت تو این مدت انواع روشها رو برای ترک امتحان کرد از طب سوزنی گرفته تا بازداشت و زندانی شدن اما هر بار به یه بهونه ای دوباره برمی گشت سر خونه اول

بهار در حالیکه با فنجان روی میز بازی می کرد سر به زیر ادامه داد :

برای همین وضعیت نا به سامان او من هیچ وقت احساس نکردم برادری دارم که با اقتدار و غیرت می تونه از خواهر کوچیکش حمایت کنه .. من تا پیش از این مهربونی و دلسوزی یه داداش برای خواهرش رو لمس نکرده بودم اما تو این فرصت رو بهم دادی بعد سرش را بالا آورد و با مهربانی همراه با قدردانی احسان را تماشا کرد :

تو فرصتی دادی که اونو تجربه کنم و ازش لذت ببرم .. ازت ممنونم احسان .. از تو یه عالمه خاطره خوب و به یادموندنی تو ذهنم ثبت شده که جای اون صحنه های سیاه وزشت داداشم رو پوشونده
!!!!

احسان از حرفهای بهار جا خورد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد

او نمی خواست رابطه پاکی که نرم نرم و اندک اندک با وجود مشقت بسیار برقرار کرده بود به سادگی یک سوء تفاهم قطع شود .

پس به زحمت خود را موافق و همنظر با او نشان داد و برای عوض کردن بحث پرسید :

پس داداشت هنوز گرفتاره؟؟

بهار با لبخند قشنگی به او گفت :

قصه اعتیاد میلاد با افتادن تو جوی آب ولجن و کثافت تموم نشد بلکه خدا رو شکر یه پایان شیرین پیدا کرد ..

دو سال پیش توی ماه محرم یه جرقه امیدی تو زندگیش زده شد و با یه انجمن به نام معتادان گمنام آشنا شد

میلاد با شرکت تو کلاسهای اونا قدم به قدم و مرحله به مرحله مواد رو کنار گذاشت و شد یه آدمی که تازه متولد شده

تو این گروه به افرادی مثل میلاد معتاد نمیگن بلک با عنوان مسافر با هاش تا رسیدن به مقصد پایان یعنی سلامتی و پاکی همسفر میشن

اونا باهم همه چیز رو تجربه میکنن از خماری تا نشئگی حتی روی سایر عاداتی زشتی که اونا رو به سمت مواد کشونده بوده کار می کنن ، چیزایی مربوط به تسلط به خود و کنترل اراده برای مقابله با وسوسه بازگشت به مواد

همه اینا خودش چندین مرحله داره که به اسم قدم باید پشت سر گذاشته بشه

بهار با برق خوشحالی در چشمانش زل زده به احسان ادامه داد :

می دونی احسان .. فکر می کنم هیچ کدوم از روشا به اندازه شرکت تو این کلاسا نمیتونه به یه معتاد کمک کنه

چون همه همدردند و همدیگر رو درک میکنن

بعد از این هروقت معتادی گوشه خیابون یا جایی می بینم که به کمک نیاز داره دیگه دلسوزی بیجا براش نمی کنم بلکه تنها کاری که می کنم اینه که یه کارت ویزیت این مراکز رو برای شرکت تو این جلسات بهش هدیه میدم تا اونم مثل داداش من مسیر زندگیش رو دوباره پیدا کنه ..

چند روز بعد از درد و دل بهار با احسان گرمای هوای مکه به نهایت رسیده بود و آفتاب با قدرت روی سر اهالی می تابید گویی می خواست بهار را در تصمیمش امتحان کند که باز هم قدرت تحمل شرایط سخت را دارد یا نه ..

احسان هم در ذهنش مدام سوالی جولان می داد :

انگیزه بهار از پذیرفتن این تغییر چی بوده؟؟ چی شده که این دختر بد حجاب سابق حالا داوطلبانه و مطیع خودش رو تو این چادر پنهان کرده ؟

از نماز ظهر برمی گشتند .. گویا بهار در میان مغازه های بین راه جنسی چشمش را گرفته بود اما احسان به او وعده خرید و گشت و گذار بعد از نماز را داده بود و اکنون زمانش رسیده بود..

احسان نگاهی به چهره سرخ شده از آفتاب بهار انداخت و پرسید :

تو این هوای گرم با این چادر اذیت نمیشی ؟ گرمت نیست !؟

بهار که دستش را بالای ابرویش سایه بان کرده بود سرش را به سمت احسان کج کرد که همین موقع نسیم خنک و روح نوازی وزید

بهار با تمام وجود پذیرای آن خنکی کوتاه شد و با دل خوشی و رضایت جواب داد: برای من همین که یه باد خنکی با اجازه و بی اجازه به زیر این چادر سرک بکشه کافیه تا گرما رو از یاد ببرم ..

تازه اون موقع حس غرور هم می کنم غرور به خاطر اینکه نه تنها اذیت نشدم بلکه دارم لذت می برم

چون اون جووری قدر اون نسیم خنک رو بهتر می دونم تا زمانی که جاهل بودم و سر وضعم با الان فرق می کرد ..

نگاهش را از احسان گرفت و خیره به دور نمای خانه کعبه که قدم به قدم از آن دورتر می شدند ادامه داد:

این فقط یه پوشش معمولی برای من نیست .. این لباس افتخار بندگی منه! این که فراموش نکنم از چه کسی دارم الگو می گیرم و چه طور از ام انتظار میره!!!!

بادستش گوشه چادرش را با احترام و ولع چنگ زد و گفت:

این چادر حرمت داره ... سند آبرو داری منه که اگه خدا کمکم کنه بتونم روز حساب رسی ازش استفاده کنم!!!!

احسان از استدلال قوی و محکم بهار در جایش ایستاد و با ذوق و شعف برای بهار دست زد:

آفرین بهار خانم!!!! براوو!!!

می دونستم یه روزی همین مقید بودنت به نماز اول وقت نجات میده!!!!

بهار با تعجب پرسید:

اینو دیگه از کجا می دونی؟

احسان با اشاره به صندلی های سنگی گرد کنار گذر از او خواست آنجا بنشیند

بهار روی صندلی ولو شد و با بادبزن دستی اش خودش را باد زد که احسان گفت:

بشین اینجا تا منم برم به عنوان جایزه ات از آبمیوه فروشی اون طرف خیابون دوتا پرسی تگری بگیرم و پیام!

و بدون اینکه منتظر جواب از بهار باشد رفت .

بهار او را دید که با لبخند روی لب و دستی پر به او نزدیک شد ..

احسان در فلزی نوشیدنی را با صدای او پس باز کرد و به دست او داد

بهار با تشکر از دستش گرفت .. جرعه جرعه نوشید و با لذت خنکی اش را مهمان عطش و گلوی سوخته اش کرد .

بهار لحظه به لحظه کنجکاویش برای فهمیدن بیشتر می شد سرش را به سمت احسان گرفت که بطری را به لب برده بود و یک جرعه طولانی ، اما نه پشت سرهم می نوشید
بهار گفت :

حالا انگاری نوبته توهه که تعریف کنی ؟!!؟

احسان قوطی را در دستش مچاله کرد و در سطل آشغال انداخت ..

آمد کنار بهار نشست و گفت :

ماجرا از اون جا شروع شد که وحید همون رفیق صمیمیم و از اعضای فعال انجمن که اتفاقا اونم باهم همسفر شده چند روزی بود که بهم گفته بود که کلید و پریشای نمازخونه سمت خواهران نیاز به تعمیر داره .. یه چند تا از لامپهای کم مصرف لوستر هم سوخته .. کلا یه سری کار برقی بود که باید انجام میشد ..

یه روز عصر که توی دفتر انجمن مشغول تکمیل پرونده ها و رسیدگی به آمار دانشجوای اعزامی بودم وقتی آخرین پرونده رو که اتفاقا مربوط به تو بود را بستم تو یه لحظه تموم اتفاقاتی که از آشنایی با تو و مطرح کردن قضیه ثبت نام .و راضی نبودنت به این سفر جلو چشمم رد شد

احسان نفس بلندی کشید و خیره در نگاه مشتاق بهار ادامه داد :

راستش بهار !! وقتی اون روز صبح دیدم خودت با پای خودت اومدی تا برای اعزام ثبت نام کنی ..
برای چند ثانیه نامحسوس تو شوک رفتم ..

باور نمی شد دختری که این قدر به نیومدنش مطمئن بود و حاضر نبود حتی دلایل به قول خودش
شخصی اش را برای کسی بگه چطور الان خودش شخصا اومده بود تا مدارکش رو تحویل بده !!!
تو دلم عروسی بود که بالاخره تونستم تو رو راضی کنم که بیای و این سفر متفاوت رو تجربه کنی
..

وقتی یادم اومد که این رضایت تاوانی هم داشته که می تونه برای من خیلی بد و گرون تموم بشه
خودم رو .. دلم رو .. راضی کردم که ارزشش رو داشت که من حتی تو کمیته انضباطی پیش
کسایی که همیشه منو به با اخلاق بودن می شناختند پرونده داشته باشم !!!!
باور کردم که رضایت خدا و بعد بنده خدا مهمتره از همه چیزه !!!! حتی از سیاه شدن پرونده و
امضای تعهد دادن تو کاغذایی که بی ادله منو گناهکار می خوند .

از این بابت پیش وجدانم هم سربلند بودم که نتیجه ای که می خواستم رو گرفتم ..

بهار شرمنده سرش را پایین گرفت و طاقت نگاه کردن در چشمان پاک و بی ریای احسان را
نداشت زیر لب گفت :

من یه معذرت خواهی کامل بهت بدهکارم احسان ... منو ببخش که باعث شدم پرونده ات توی
دانشگاه لکه دار بشه ... نمی دونم چه جووری می تونم اون اشتباه رو جبران کنم

احسان با تن صدایی که آرامشش به دل بهار نشست جواب داد :

بهار منو نگاه کن !!!!!

بهار همچنان سر به زیر بود

احسان دوباره گفت : میگم منو نگاه کن !!!

و بهار آرام سرش را بالا آورد که احسان ادامه داد :

تو نه تنها بهم بدهکار نیستی .. تازه می تونی ازم شاکی هم باشی .. اما این که چرا و چطوریش رو بماند ..

بعدا خودت متوجه میشی فقط بهت اینو بگم که من یه کمی پامو از گلیمم درازتر کردم و یه کم تو زندگیت سرک کشیدم که امیدوارم ازام بگذری .. ولی ازم نخواه الان برات توضیح بدم باشه به وقتش ...

اما از اون چیزی که می خواستم برات تعریف کنم دور نشیم ... آره داشتم می گفتم خلاصه اون روز بعد از ظهر فرصت پیش اومد که برم و کارهایی رو که وحید گفته بود رو انجام بدم نگاه به ساعت مچی ام کردم ساعت نزدیک هفت بود و بهترین زمان برای اینکه دیگه تا اون موقع دانشجوا رفته بودند و کسی برای نماز مغرب تو دانشگاه نمی موند و تا اون وقت هم یه ساعت تا یه ساعتو نیم فرصت داشتم

پس زود پرونده ها رو تو کشو جا دادم و قفل کردم و از اتاق بیرون اومدم به سمت مسجد دانشگاه رفتم که جلوی در ورودی یه جفت کفش زنونه دیدم

مونده بودم چکار کنم با یا الله و بسم الله زیر لب وارد شدم از اونجایی نماز خونه تو قسمت خواهران دو طبقه روی هم بود و بعد از در ورودی به پله ها می رسیدی و بعد از بالا رفتن قسمت انبار وسایل نمازخونه بود که کار من هم درست تو همون قسمت بود طوری که از بالا به پایین دید داشتم

جعبه ابزاری رو که همیشه همراهم تو ماشین بود و با خودم آوردم و مشغول کار شدم

اولین کلید برق را باز می کردم که دیدم یه سایه از پایین رد شد بی اختیار شک کردم بینم درست دیدم یانه که تو رو با صورت قرمز و چشمای بی حال و خمار دیدم که بی توجه به حضور من در طبقه بالا از رو به روم رد شدی

انگار می خواستی کتاب دعایی رو که دستت بود سر جاش بذاری و اون قدر غرق خیال و غصه بودی که حالت راه رفتنت مثل آدمایی بود که دیگه رمقی برای حرکت ندارن

برام عجیب بود اون ساعت تو نمازخونه چی کار می کردی آخه نزدیک غروب بود و زمان ادای نماز ظهر و عصر روبه اتمام ..

تو همین فکر بودم که صدای گریه و شیونت سرجا میخکوبم کرد نا خواسته دلم لرزید می خواستم بدونم چی باعث شده که تو این طور با عجز ناله و زاری می کردی همین موقع بود که گوشی همراهت هم زنگ خورد و من شنیدم که انگار که پشت خط مادرت بود بهش گفتی گویا سر ظهر موقع اذان یه کار ضروری پیش اومده که نتونستی نماز رو سر وقت بخونی بعدش هم دو ساعت پشت سرهم کلاس داشتی که کلاس آخری بعد از ساعت درس ، استاد برای گروه بندی کارای تحقیقی ، نگهت داشته و همه اینها دست به دست هم داده تا تو نتونی نمازت رو سر وقت به جا بیاری و نماز ظهرت قضا شده و همین موضوع دلت رو شکونده !!!!

احسان دستی به ریش هایش که این روزها بلندتر از سابق شده بود کشید و ادامه داد : بهار ! باورم نمی شد که این تو بودی که داشتی برای دیر شدن نمازت گریه می کردی ؟!!!!

اصلا شک کردم که درست شنیدم یا نه البته می دونم گناه کردم که به صحبتت گوش دادم اما احساس می کنم یه حکمتی تو کار بود که من تو رو اون روز با اون حال ببینم و یادم بمونه که هیچ وقت از روی ظاهر آدمها در مورد اعتقادات و باطنشون داوری نکنم همون جا از خدا خواستم که به حق همین اظهار ندامتی که به درگاهش داشتی همین مقید بودنت به نماز اول وقت زمینه ای بشه که تو ظاهرت هم تغییر ایجاد کنی طوری که دیگه کسی با دیدن سرو وضعت خیال باطل درموردت نکنه !!

چون خودم دیده یا شنیده بودم که وقتی یه همچین کسایی تو مراسم های مذهبی شرکت می کنن آدمای به ظاهر مذهبی که اعتقاداتشون سطحیه و شعور دینی شون پایین تره .. با دیدن امثال تو زبون به لعن و نفرین باز می کنن یا تو دلشون صدبار میگن این نمازت چه می دونم روزه ات به کمتر بزنه که با این تیپ وقیافه خودتو به مردم نشون می دی !!!!

در صورتیکه اگه یه کم درست و منطقی فکر کنن و یه خرده آگاهیشون رو با خوندن سیره اهل بیت علیه السلام تو این زمینه ها بالا ببرن می دونن که این موقع بهترین زمان هستش که می تونن با امر به معروف دلی رو که با یاد خدا نرم شده بهتر هدایت کنن نه اینکه منکر عمل شایسته ای که از اون به ظاهر خطا کار سرزده بشن ..

اونا نمی دونن با این زخم زبونشون با این جهالتشون چه طور باعث دور شدن همین آدمها از خدا میشن ..

چیزی که جبرانش واقعا کار سختیه تا جایی که حس لجبازی رو تو شون تقویت می کنه که ببین ما حتی وقتی نماز می خونیم نمازمون هم زیر سوال میره پس چه کاریه؟؟

این کار هم نمی کنیم که نه طعنه بشنویم نه خودمون رو زحمت بدیم و همین زمینه سقوط بیشتر یه بنده ای رو که هنوز تو مسیر حق بوده رو فراهم می کنه !!!

احسان چند ثانیه ای سکوت کرد می خواست تاثیر کلامش را روی بهار ببیند ..

بهار با تکان دادن سر در درون خود به تایید احسان صحه گذاشت

احسان نفسش را تازه کرد و ادامه داد :

وقتی امروز دیدم از زور و اجبار نیست که راضی به حفظ پوششت شدی ..

وقتی اون طور با دلیل قاطع و محکم از انتخابت دفاع کردی .. وقتی دیدم با وجود آفتاب داغ و گرمای طاقت فرسای این مکان مقدس حاضر نیستی ثانیه ای حجابت رو کنار بذاری بلکه با افتخار هم ازش یاد می کنی نه مایه سختی و محدودیت ..

مطمئن شدم همون خدایی که باهاتش قرار داری و پایبندی سروقت حاضر باشی، کمکت کرده که الان تو این هرم آفتاب با این چادرت به انسانیت نزدیکتر بشی ..

خودت رو بهتر بشناسی تا خدای خودت رو با رغبت پرستش کنی همه اینا نتیجه خواستن خودت و لطف خدا بوده !!

احسان و بهار بعد از خرید به هتل برگشتند .. احسان در اتاق را باز کرد که وارد شود در آخرین نگاه بهار را دید که پایش را روی اولین پله گذاشت و با چشمتی به او برگشت گفت :

تا بعد داداشی ..!!!!!!

کلمه نهایی بهار معادلات احسان رو به هم ریخت .. انگار هر چه بیشتر می گذشت احساس بهار به او خواهرانه تر می شد .. شاید مقصر خودش بود که با استدلال رابطه خواهر برادری به او محرم

شده بود..شاید زیاد از حد این نکته در ذهن بهار پررنگ شده بود. وهزار شاید و باید دیگر که هیچ کدام دل بی قرار احسان را آرام نمی کرد..

پس اخم ملیح اما پر گلایه ای کرد و جواب داد :

به سلامت خانم نادری !!!

می خواست تلنگری حتی ضعیف به احساسات بهار بزند تا یادش باشد که او نادری است و احسان آشتیانی و به هیچ حکم شرع و قانونی این دو نمی توانند رابطه خواهر برادری داشته باشند..چه در ظاهر نام خانوادگی و چه در روابط و عواطف !!!

احسان ندید که بهار با بی خیالی شانه بالا انداخت و رفت .. چون او وارد اتاقش شده بود وحید را دید که با لبخند دندان نمایی او را برانداز می کند ..کتش را آویز چوب لباسی کرد و با طلبکاری پرسید :

چته ؟ نمایش دندونای بی ریخته؟؟؟

وحید هم جوابش را از قبل در آستین نگه داشته بود :

نه خیر! نمایش پرده آخر رابطه محرمانه ست که از قضا به مزاج شما خوش نیومده؟! تو دیگه چته؟ حالا که همه چیز داره خوب پیش میره چرا با اخم و رو ترش کردن از اش خدا حافظی کردی؟؟؟

احسان خسته خودش را روی تخت پرت کرد و یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

چیزی نبود.. یعنی چیز خاصی نبود که توضیح بدم!!

وحید از جایش بلند شد و کنار او ایستاد بازوی احسان را کیسه بوکس فرض کرد کوبید و همین طور که دماغش را برای بوییدن چین می داد گفت:

بو بکش احسان!! چه بویی میاد!؟؟؟؟!

ابروهای حالت دار احسان با گره زیباتر شد که پرسید:

چه بویی؟؟

وحید از حالت ساده لوحانه او لذت برد.. برای تکمیل سرکاریش موهای لخت احسان را نامرتب کرد و با تک خنده ای گفت:

برو.. برو پسر جون .. ما رو سیا نکن ما خودمون حاجی فیروزیم ؟!!!! نمی تونی مخفیش کنی ..
 بوش همه جا پیچیده !!!!!!! تلاش بی حاصله !!!! و به طرف آشپزخانه سوئیت رفت ..

احسان شتاب زده از جا پرید و رو به روی او ایستاد و با قاطعیت پرسید :

چی داری برای خودت میگی ؟؟ چی رو نمی تونم قایمش کنم ؟؟ مثل آدم حرف بزنم تا جوابت رو
 بدم !!

وحید تنه ای به او زد و از او فاصله گرفت .. در یخچال را باز کرد و سیب قرمزی را برای خودش
 برداشت و از همانجا یکی را هم برای احسان پرت کرد ..

احسان گاز محکمی به سیب زد و گفت :

چی شد پس ؟ من منتظرما !

وحید پشت اپن ایستاده مشغول پوست گرفتن سیب شد که سر به زیر جواب داد :

من فقط سر مشقش را میگم بقیه اش با خودته !!!!

احسان نزدیکش رفت و گفت :

باشه . بگو ببینم سرمشق امشب چیه آقا معلم؟؟

وحید سیب پوست کنده را با قاچ زد و با فشار محکمی به چاقو گرفت و گفت :

سرمشق عشق!!!!

وبعد سرش را بلند کرد و منتظر عکس العمل احسان شد ..

احسان به شدت جا خورد و تکه کوچکی از سیب در گلویش گیر کرد .. به سرفه افتاد که وحید با شوخی و خنده پشتش ضربه زد و گفت :

دیدی گفتم .. حالا هم سیب حوا تو گлот گیر کرده هم سیب وحید ! .. چه سیب تو سیبی شده
؟/؟ همین طور که آرام پشتش را ماساژ می داد :

نفس بکش پسر .. تو حالا حالاها کار داری!!!!!! باید باشی تا روزی که بهار خانم سیب عشق را
تقدیمت کنه و تو با ولع اونو گاز بزنی!!!!!!

احسان که حالش جا آمده بود خودش را از زیر دست او بیرون کشید و روی زمین طاقباز شد ..
نفس بلندی کشید و راحت شد ...

همین مانده بود که کوس رسوایی او همه جا نواخته شود .. دودوتا چهارتا می کرد که :

چطور جلوی زبون وحید رو بگیرم .. مطمئنم به اصفهان نرسیده اراکیا هم خبردار شدند که چی
؟؟ بله .. آقا احسان عاشق شدند !!!!!

بعد چنگی به موهایش انداخت و با همان وضعیت روبه وحید گفت :

درسته .. حق با توهه و این مسئله ای نیست که بخوام و بتونم پنهونش کنم .. اما خواهشا ازات
انتظار دارم تا قطعی نشدن موضوع از طرف بهار حرفی به کسی نزن .. !

کمی التماس و تمنا چاشنی درخواستش کرد و گفت :

وحید جان ! خواهش کردم ! نمی خوامی که قسم ..

که وحید زودتر گفت : لازم به قسم و این چیزا نیست .. خودم حالیم میشه با آبروی مردم نباید
بازی کرد !!!!

اگرچه وحید کمی دهان لق بود و نقش خبرگزاری را در میان اعضا انجمن داشت اما قانون زندگی
او هم به او اجازه نمی داد که از خط قرمزهای اطلاعاتی عبور کند .. چیزی مثل راز های خانوادگی

. ویژگیهای خلقی - شخصیتی و مسایل خصوصی افراد هرگز گمرک بنگاه خبررسانی اش خارج نمی شد !!!

زمان اقامت شش روز کاروان اعزامی دانشجویان در مکه رو به پایان بود و آنها کم کم برای عزیمت به سرزمین پیامبر رحمت لحظه شماری می کردند .. دل‌های بی قراری که عاشقانه بوی غربت مدینه را جستجو می کردند ..

بهار پشت پنجره هتل التیسیر مدینه چشمش به سبز ترین گنبد آسمانی روشن شد .. گنبد خضراء یا به قول عرب: قُبَّةُ الْخَضْرَاءِ

دلش لرزید به خاطر نفس کشیدن در هوایی با عطر گل محمدی .. (صلی الله علیه و آله و سلم) ساعت ساعت دلدادگی بود .. وقت نماز مغرب ...

بعد از نماز مغرب و قرائت دعای کمیل در بارگاه پر جبروت نبی گرامی اسلام بچه ها با روحیه ای تازه و پر انرژی برگشتند ..

از حال و هوای شیعیان پشت پنجره های متصل به بقیع همه خاطره خوشی به ذهن سپردند .. خوش نه به معنی مسرت .. بلکه به واقع غم انگیزترین لحظه ها را ثبت کردند .. بقیع اوج و نهایت غربت شیعیان از قدیمی ترین زمان تا به امروزست ..

مظلومیتی تاریخی با قبرهای بی نام و نشان از بلند آوازه ترین مردان نیک روزگار .. امامان معصوم امام حسن مجتبی و حضرت سجاد و امام محمد باقر و در آخر امام جعفر صادق (علیهم السلام) وقتی بهار هم کنار سایر زایران خانم از پشت بقیع منظره جگر سوز کبوترهای بی حرم را دید بغض حسرت حنجره دادخواهی اش را فشرد ..

می خواست فریاد بزند تا کی جهالت؟ تا کی خیانت؟

جهالتی که با گذشت چهارده قرن از انقضایش اما همچنان در گوشه گوشه این سرزمین نمایان بود ! جهالت سردمدارانی که با بازگشت به دوره جاهلیت نمادهای اسلام و مسلمین را هر روز ویران تر از قبل می سازند .. خیانتی که به میراث داران واقعی اسلام ناب شده و می شود ..

بهار با خود حدیث نفس می کرد و اشک می ریخت .. خسته شده بود از بس ظلم دیده بود و دم نزده بود .. به گمانش آمد این که درست نیست که همین طور دست روی دست بگذارد و فقط تماشا کند .. در همین موقع شرطی (مامور یا همان نگهبان) از کنار او رد شد ..

از نگاه مامور به ایرانیان مخصوصا به زنان تحقیر و استهزاء می بارید ..

برای آنها بی معنی است که عده ای این چنین شیفته و واله انسانهایی باشند که روزی در بین مردم بودند و از بهترین مردم هم بوده اند .. آنها اعتقادی به معصومیت ائمه و وجوب احترام به مقام شایسته شان ندارند .. آنها به اعتقاد ناقص خودشان فقط خدا را قبول دارند و بس و این میان نقش ارشادی پیامبران و مهمتر امامان را ندید می گیرند ..

آنها که اغلب به وهابیون انتساب دارند معتقدند شیعیان بی دلیل و بی منطق (از روی بی عقلی و حتی کفر) است که برای امامانشان که در قید حیات نیستند زاری و عزاداری می کنند ..

تمام این ادله ناگهان به ذهن بهار هجوم آورد .. همین طور که نگهبان از کنار او رد می شد بهار با یک خیز قصد حمله به او را داشت .. همین که نزدیک مامور قرار گرفت احسان خودش را به او رساند و در لحظه ای حساس به عقب کشید ..

بهار با دیدن احسان عقده های دلش را روی سر او خالی کرد و فریاد کشید :

چرا نداشتی حق این نامردا رو کف دستشون بذارم ؟؟؟؟؟ چرا اجازه ندادی که با منطق و دلیل دنیای پوشالی شون رو خراب کنم ؟

بعد از سکوت احسان استفاده کرد .. سرش را به طرف بقیع برگرداند .. غروب و بقیع ..

همین برای طغیان او کافی بود ..

اما کبوتران بی گناه با پرواز اجباریشان که آنهم نقشه سعودی های بی دین بود گرد و خاک را مهمان ریه و دل سوخته و زخمی زایران کردند ..

بهار با سرفه های پشت سر هم مقابله کرد و با ناله و آخرین توان گفت :

احسان مگه نمی بینی شیعه هنوز غربت می کشه؟!؟! مگه نمی دونی اینا اعتقاد ما را به ائمه خرافات می دونن؟! نمی بینی چه طور به خیال خودشون با تموم دنیاشون روبه روی دینمون واستادند!?!

چشمه اشکش با مرثیه اش همخوانی کرد و بی وقفه جوشید ..

احسان شکوه معنویت درونی بهار را تحسین کرد ..

این که بهار دغدغه هایی از جنسی روحانی دارد باعث مباهات بیشتر احسان به او شد ..

احسان هم با دلنشین ترین نواها این طور تسکینش داد:

« اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ .. اِنَّ الدِّينَ كَفَرُوا سَوَاءً عَلَيْهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ... خَتَمَ اللّٰهُ عَلَى قُلُوْبِهِمْ وَّ عَلَى سَمْعِهِمْ وَّ عَلَى اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَّ لَهُمْ عَذَابٌ اَلِيمٌ » سوره بقره آیات ۷۶

کافران را یکسان است که بترسانی یا نترسانی ایمان نخواهد آورد .. قهر خدا بر دلها و گوشهای ایشان مهر نهاده و بر دیده هایشان پرده افکنده که حقایق و معارف الهی را فهم نمی کنند و ایشان راست عذابیسخت

بعد با پشت دست اشکهای روان بهار را پاک کرد و زمزمه کرد :

بهار خانم ! اولاً غیرت و مسئولیتیم اجازه نمی ده که ببینم ناموسم جلوی یه نامرد سینه سپر کرده حالا چه به حق چه ناحق !!!!

دوما طبق دستورات همین دینمون وظیفه از ما ساقط شده .. چون کسی که خدا به دلش مهر زده باشه با هیچ منطقی هدایت نمیشه ..

اگه خدا بخواد دست بنده ای رو بگیره اسباب و زمینه اش رو اول با خواستن خود شخص فراهم می کنه ..

تو مبارزه با اینا باید بیش از اندازه به دلایل قوی و محکم مجهز باشی چون آگه یه کم فقط به اندازه یه سر سوزن ضعف اعتقادی داشته باشی با ادله اونا قضیه جوری تموم میشه که جاهاتون برعکس میشه .. یعنی عوض اینکه تو اونو هدایت کنی اون تازه حس تردید رو نسبت به باورات ایجاد می کنه و این شاید برای همه خوشایند نباشه .. شاید عده ای زود باور باشن و به جمعیت کم این دسته (سعودی ها و وهابی ها) اضافه بشند .. اینه که احساسی نمیشه وارد عمل شد .. البته محرک خوبیه اما قوی نیست !! و مهمترین دلیل دیگه برخوردیم با تو اینه که منطق اونا منطق بی منطقیه .. هیچ دلیلی از جانب اونا قبول نیست !!!

و بهار در این به غربت نشسته ترین مکان دنیایی باز هم از احسان خاطره نیک اندوخته کرد .. چه قدر صوت قرآن خوانیش به موقع و به جا التیام بخش شد .. دین و دنیا کنار هم زیباترین نعمتهای خداوندی خواهند بود اگر با عشق ترکیب شوند ..

عمر سفر همیشه کوتاه نیست .. سفر همیشه بی خطر نیست .. اما همه این شنیده ها و دیده ها درمورد سفر احسان و بهار برعکس شده بود ..

سفر دوازده روزه به حج عمره کم کم به روز آخر و لحظه خداحافظی می رسید .. برایشان ملموس شده بود که "چه قدر زود دیر می شود" .. این یعنی لحظات خوش دوباره ثانیه وار عبور کرده اند و آنها باور نکرده بودند ..

سفر بی خطر شده بود چون در ایستگاه خطر توقفی نداشتند و احسان با چاره اندیشی دین و دنیای خود و بهار را از تمام خطرهای ایمن کرده بود ..

بهار به خانه برمی گشت در حالی که نه تنها ترک عادت کرده بود بلکه خاطرات دلچسب ترین روزهای زندگی را نیز جایگزین احساسات منفی و تاریک در دل و ذهنش کرده بود .. اکنون برای او سفر یعنی تجربه های خوب .. آرامش و شادکامی .. شادکامی که از لذت هیچ هم آغوشی پدیدار نمی گشت .. نعمتی که بهار و احسان به حکم کلمه کلمه صیغه می توانستند با لذت جسم ترکیبش کنند اما امتحان نکرده از لذتش بهره مند شده بودند .. روحشان که خوب و شایسته با هم به سمت یکی شدن پیش می رفت ..

احسان درست وارد شده بود .. دستکاری که با روح لطیف و حساس بهار کرده بود می توانست
 نوید سرخوشی جدیدی را به او بدهد .. اگرچه بهار هنوز در نقطه ابهام بود و یا حتی سوی ظن !!!
 نا مطمئن از خیالش دفاع می کرد ..

اینکه او به علاقه احسان زودتر و اشتباه برچسب خاطر خواهی بزند و بعدها خودش را به این جرم
 پیش داوری سرزنش کند ، راه خیال پردازی عاشقانه اش را می بست !!! بهار کم کم دریافت
 احساسش به احسان چیزی فراتر از رابطه خواهر برادری بوده ..

از آن طرف هم احسان پس از انجام مراسم سفره زیارت در اراک روزهای بی قراری اش اجازه
 تعلل کردن را از او گرفت ..

طی تماس تلفنی احسان با پری خانم قرار بر آن شد پنج شنبه شب به همراه خانواده دیدار تازه
 کند ... شاید خانه امیدش را پیدا کند !

پری با زیرکی تمام سعی می کرد جریان خواستگاری احسان را از بهار پنهان کند . و او را برای
 پذیرایی از یک مهمان مهم آماده نگه دارد !

بهار ظرف میوه را روی میز گذاشت و بشقاب ها را مرتب کرد که پری وارد سالن شد و گفت :

بهار ! پاشو دیگه لباساتو عوض کن ! الانه که مهمونا برسن..

بهار خسته کنار میز و رفت و با التماس به مادرش نگاه کرد و گفت :

هنوزهم نمی خواین بگین کی قراره بیاد ؟ به خدا از بس این چند روزه به بهونه سفره زیارت انواع
 و اقسام آدما و مدلا رو دیدم خسته شدم .. این دیگه کیه که بعد از یه هفته تازه یادش افتاده من
 از حج برگشتم ؟؟؟؟؟/!!!!!!!

پری در حالی که دکمه های براق کت سیاه مجلسی اش را بست خنده کمرنگی کرد وزیر لب
طوری که بهار نشنود، گفت :

اتفاقا این آدم خیلیم حواسش بهت بوده که ندیدن یه هفته ایت این طور آشفته ش کرده بود !!!!!

بعد برای جواب بهار بلندتر گفت :

تا چند دقیقه دیگه خودت متوجه می شی .

بهار که دید مادرش قصد مقرر آمدن ندارد شانه اش را بالا انداخت و به اتاقتش رفت . صحرا با
دیدنش ریز ریز خندید و دوباره سرش را لای کتاب زیست جانوری اش برد .. صحرا همچنان با
قدرت در برابر سد کنکور عرض اندام می کرد ..

این دختر دلسوز ترین و با گذشت ترین دختر خانواده بود .. چرا که وقتی سال اول کنکور در رشته
مورد علاقه اش یعنی مامایی دانشگاه آزاد قبول شد به خاطر هزینه و شرایط آن روز خانواده که
درگیر اجاره نرفتن مغازه پدری بودند از علاقه اش گذشت و به قصد تکرار و محک شانس و
استعدادش دوباره کنکور داد تا سراسری پذیرفته شود اما هنوز بعد از گذشت سه سال همچنان
در نقطه صفر دانشگاهی ایستاده بود ..

اما با افتتاح مهدکودک آیدا و شروع به کار با گذراندن دوره های مربی گری مهد از طرف
بهزیستی توانست همچنان در خدمت گزاری به خانواده حرف اول را بزند .. همراه آیدا شد تا هم
گوشه ای از مسئولیت و و وظایف او را به عهده بگیرد و هم برای خودش منبع درآمد و گذران

عمری داشته باشد البته طبق به قانون نانوشته آیدا که جیب من و تو (صحرا) نداریم ؟؟؟ داریم
!!!!

بنابراین از همان سال اول خبری از حقوق ثابت نبود اما بعدها با رشد استقبال از مهد به تبع
سبیل نداشته صحرا توسط خواهر چرب شد ..

بهار برای تعویض لباس سمت کمدش رفت و بی رغبت و بی حواس چندین بار لباسها را جستجو
کرد ..

صحرا هم که کم و بیش از موضوع خبردار بود اما باید زیپ دهان را بسته می گذاشت کتابش را
بست و کنار بهار ایستاد .. او را سمتی هل داد و کت و دامن یاسی رنگ را که بهار از بازارهای
مجلل مکه خریده بود را به دستش داد ..
بهار خواست اعتراض کند که صحرا قاطع گفت :

بگیر بپوش که بعدا از ام به خاطر این پیشنهاد تشکر می کنی !!!!

بهار علامت تعجب بالای سرش پر رنگ و بزرگتر شد که پرسید :

چه خبره ؟؟! هی همه تون بعدا بعدا می کنین ؟!؟!

صحرا او را به طرف رختکن حمام کشاند و در حالی که در را می بست خندان جواب داد:

خودت بعدا می فهمی !!!

آیدا از دستشویی بیرون آمد و گفت : حرفی که بهش نزدی صحرا ???

صحرا به خاطر صمیمیت و فاصله کم سنی که با بهار داشت از هم صحبتان نزدیک او هم حساب می شد و از این بابت خطر لو رفتن قصه بود ..

صحرا سرش را تکان داد و با تاکید گفت : اگه خودش حدسایی نزده باشه من حرفی نزدم !!

بعد هر دوشمغول تشکیل پرونده های واحد کار برای بچه های مهد شدند ..

و آذر و مینا برای ثبت نام در کلاس های آموزشی بیرون رفته بودند .. مینا علاقه مند به هنر چرم دوزی شده بود و آذر هم قصد شرکت در کلاسهای عکس برداری و فیلم برداری را داشت .. اما به احتمال تلاقی ساعت برگشت با ورود مهمانها قرار شد به خانه مینا برگردند ..

از طرف دیگر احسان هم به خانواده اش نگفته بود که برای خواستگاری از چه خانواده ای به اصفهان سفر می کنند

در بین راه لیلا پرسید :

شاداماد! حداقل بگو ببینم چه جور خونواده ای هستن؟ چند تا بچه ان؟ دختره چند ساله است؟
تو کجا باهاش آشنا شدی؟

احسان سرش را به علامت منفی تکان داد جواب داد:

نه نه همیشه! مزه اش به اینه که خودتون ببینین و از انتخابم بهم افتخار کنین!!!.

لیلا ابروهایش را گره کرد و گفت:

اوه اوه! افاده ها طبق طبق... آقا ببین پسرت معلوم نیست خام کی شده که ازش این طوری
تعریف می کنه!؟

ایرج دستش را روی شانه همسرش گذاشت او را به طرف خودش کشید و گفت:

خانمم! مگه شما آرزوی نداشتین که یه یکی پیدا بشه دل پسرت رو بلرزونه و اونو عاشق خودش
کنه حالا که همچین کسی رو خودش پیدا کرده می خوای از حالابهاش دعوای مادر شوهری راه
بندازی؟ آره عزیزم؟

و با لبخند به چهره لیلا خیره شد.

احسان از آینه آنها را نگاه کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت :

ممنون پدر جون ! شما همیشه مادررو جادو می کنین .!!!!

لیلا نیم نگاهی به احسان کرد بعد رو به خیابان جواب داد :

اسم این جادو نیست .. بلکه احترامی که من برای پدرت و حرفش قایلیم !!.

احسان زیر لب زمزمه کرد :

یعنی همون عشق !!!

احسان برای اینکه جو را عوض کند پرسید : پدر جون چی شد که ما از اصفهان ساکن اراک شدیم ؟ این جور که من یادم میاد از بچگی تو اراک بزرگ شدم .. درسته ؟

ایرج روبه رو را نگاه کرد و گفت :

بعد از اتفاقی که برای حسین آقا افتاد دیگه دل موندن تو کوچه خیابانای اون شهر یعنی اصفهان رو نداشتیم ... کارم هم که از دست داده بودم و از طرفی مادرت هم چند وقتی بود زیر گوشم می خوند که دلش می خواد برگرده شهرش یعنی اراک .. مدام بهونه دلتنگی برای خونواده اش رو می

کرد .. منم دیدم الان بهتریته فرصته .. باید از اصفهان برم .. شاید بتونم اونجا یه شغل خوب پیدا کنم .. برای اوضاع روحیم هم همچین تغییری خوب بود .. بله .. حدودا هشت نه ساله بودی که اومدیم اراک و اینجا ساکن شدیم .. منم تونستم درسم رو ادامه بدم و دیپلمم رو بگیرم و تو اداره پست اراک دستم بند بشه ..

بعد نفسی تازه کرد .. احسان از دروازه های شهر اصفهان عبور کرد .. کم کم هوای دلدادگیش گرفته می شد که ایرج هم آه بلندی کشید و گفت :

حالا امشب بعد از این همه سال تو داری دوباره منو به زادگاهم برمی گردونی !!!!

احسان سرراه گل وشیرینی خرید و همه چیز برای یک خواستگاری رسمی فراهم کرده بود .

ساعت نزدیک هشت بود که صدای زنگ خانه بهار را سر جایش میخکوب کرد .

لیلا و ایرج هم ناخود آگاه دچار حس عجیبی شده بودند . در باز شد و آنها وارد شدند . پری در آستانه در به استقبال مهمانها ایستاده بود که از دیدن پدر و مادر احسان شوکه شد ..

به سختی سلام کرد و گفت :

شما ؟ شما ؟ شما پدر و مادر آقا احسان هستید ؟

لیلا خودش رادر آغوش دوست قدیمی اش انداخت و در میان اشک و لبخند جواب داد :

اصلا فکرش رو نمی کردم که تو این موقعیت بعد چند سال دوری و بی خبری با هم روبه رو بشیم .
خیلی خوشحالم پری خانم ..

احسان همان طور گل و شیرینی به دست جلوی در ایستاده بود .. دزدکی سری داخل کشید و با
اعتراض وزبان درازی که برخورد گرم و خودمانی پری با خانواده اش عامل شده بودگفت :

کسی نمی خواد ما رو تحویل بگیره ؟ حداقل بیاین این گلها را از دستم بگیرین /؟؟

پری از لیلا جدا شد و آنها را به پذیرایی راهنمایی کرد

بعد به سمت احسان آمد و گفت :

بیا توپسرم ..خیلی خوش آمدی ! خودت گل بودی یه گلستون گل هم برام آوردی اینها رو دیگه
واسه چی خریدی ؟

احسان با خجالت و رضایتسرش را پایین انداخت و جواب داد :

شما لطف دارید با اجازه !!

وارد شد و کنار پدرش نشست.. ایرج هم مثل پسرش در لحظه اولیه قاب عکس روی شومینه زل زده بود .. پری گلها را در گلدان بلور جا داد و نزد مهمانها نشست .

ایرج نگاهش را از عکس گرفت و از پری پرسید :

ملاقات با شما بعد از این همه مدت قدرت تکلم رو از ام گرفته .. فقط می تونم بگم گردی زمین کمک ما آدمها می کنه تا هرچه قدر بریم و بگردیم و ازهم دورتر بشیم بازهم تو یه نقطه همدیگر رو پیدا می کنیم .

پری سرش را به تائید تکان داد و گفت :

حس مبهمی بهم می گفت فامیلی آقا احسان آشناست .. توی نگاهش صمیمیتی رو حس می کردمکه نا خواسته باعث شد بهش اعتماد کنم و با غرور و قدردانی نگاهی به احسان انداخت و گفت :

و خوب هم نتیجه این اعتماد رو گرفتم .. ممنونم ازات احسانجان !

در میان تعارف بزرگترها احسان برای دیدار بهار لحظه شماری می کرد . با اشاره چشم و ابرو به مادرش فهماند که زودتر اصل موضوع را مطرح کنند .

لیلا نفسی تازه کرد و روبه پری گفت :

خیلی خب .. حالا این عروس خوشگل من کجاست ؟ چرا صداش نمی کنین بیاد روی ماهش رو ببینیم ؟

پری چادررنگی را روی سرش جلو کشید و جواب داد :

همین جاست .. زیر سایه شماست .. الان صداش می کنم .. بهار جان ! مامان چایی بیار برای مهمونا !!!

بهار که به ذهنش خطور نمی کرد که احسان و خانواده اش مهمان باشند با سینی چای وارد شد ..

آهسته و سر به زیرسلام کرد .. هر چه جلوتر می رفت ناخودآگاه ریتم قلبش قدمه‌هایش را سست تر می کرد تا این که نگاهش در نگاه پر خواهش احسان تلاقی کرد .. سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد ..

با وقار در برابر مادرش خم شد و چای را تعارف کرد لیلا با شعف نگاهی به بهار و نگاهی به احسان می انداخت درست همان طوری که احسان گفته بود به او افتخار می کرد ..

آقای آشتیانی از این که دختر کوچک حسین اکنون بالیده و بزرگ شده هیجان زده گفت :

چه قدر بزرگ شدی بهار خانم!!! برای خودت خانمی شدی!

گونه های بهار از تحسین آنها به سرخی نشست و قرمزی آن را همچون سیب سرخی برای تماشای احسان هدیه کرد..

احسان فنجان چای را برداشت زمزمه وار گفت :

امیدوارم از این دیدار ناگهانی ناراحت نشده باشی و به نگاه آبی بهار خیره شد .

بهار که ثانیه های بردباری و مبارزه با خودش رو به پایان بود..تسلیم شد و برای پاسخ احسان قطره زلال اشکی نرم و بی صدا روی گونه اش سر خورد..از مقابل احسان گذشت..می خواست به آشپزخانه پناه ببرد که پری صدایش زد :

بهار جان!سینی رو بذار روی میز و بیا کنار من بشین .

اما بهار که پشت به آنها ایستاده بود بغض آلود جواب داد :

الان بر می گردم ..خدمتتون !!..

وقتی یه آشپزخانه رسید ..بغضش ترکید و های های گریه اش به گوش احسان رسید .

پری از جا بلند شد تا به سراغ بهار برود که احسان هم از جا برخاست و سر به زیر اما پر جراتتقاضا کرد:

اگه اجازه بدین خودم باهاشون صحبت می کنم ..هر چی باشه من از شما خواستم که غافلگیر بشه ..حالا هم نوبت خودمه که درستش کنم !!!..

و به سمت آشپز خانه رفت ..بهار پشت میز نشسته بود و سرش را روی آن گذاشته بود

احسان آرام وارد شد ..

وقتی بهار را در آن حالت دید صندلی را کنار کشید و کنارش نشست و باب شوخی را گشود:

از استقبال گرمتون خیلی ممنونم ... معلوم شد که کاملا ریلکس و راحتی...!! باز چی شده؟؟؟

نکنه من آینه دق هستم و خودم خبر ندارم که خانم هر وقت منو می بینن یاد گرفتارایش می افته و می خواد زار بزنه ؟؟؟؟؟؟

دختر من به چه زبونی باید بگم...

ناگهان مکثی کرد و با خوشحالی از فکری که درسش آمده بود گفت :

باشه ..خودت خواستی !!! مثل این که با شما باید با زبون خودتون صحبت کرد:

ok ..!!!! so listen to me please!!

my dear miss bahar "when you are cring my

!?"sun is setting" ok ?????? do you see

ترجمه اش به زبون دلم میشه من از طوفانی که تو دریای چشمت به پا می شه.. متنفرم این
صدهزار بار...

دوست دارم وقتی نگات می کنم دریای آروم رو با موجهای کوچیکش تماشا کنم نه این طوفان
وحشی رو ..

اما ترجمه تحت اللفظیش میشه که وقتی تو بهار، عزیز دلم ، گریه می کنی ، غروب من شروع
میشه !!!!!

احسان ساکت شد .. اما بهار همچنان می گریست ..احسان سرش را نزدیک گوش بهار برد و
باخنده ای روی لب تهدیدش کرد:

اگه تا فردا صبحم همین طوراشک بریزی .. من همین جا بست می شینم و تا علت این جور زار
زدنت رو نفهمم جایی نمی رم ...!!!

بهار سرش را بلند کرد و با چشمان نم زده گله مند پرسید:

چرا احسان؟؟ چرا این کارو کردی ؟ چرا اومدی اینجا؟؟ چرا داری کاری می کنی که من رو تموم
خاطرات قشنگی که باهات داشتم خط بکشم؟؟

احسان گردنش را عقب کشید و با چشمهای از حدقه بیرون زده پرسید :

چی ؟ من مگه چی کار کردم ؟؟؟؟؟ از چی حرف می زنی بهار !؟

بهار از جایش بلند شد .. پشت به او ایستاد و تیر خلاص را به سمت قلب احسان پرتاب کرد:

همین که با خانواده ات این همه راه رو پاشدی اومدی اینجا .. با گل و شیرینی .. یعنی چی؟؟ غیر
از اینکه که تو اومدی منو به صورت رسمی از خانواده ام خواستگاری کنی؟؟ احسان نفس آسوده
ای کشید و جواب داد :

این که بله ! درسته ! اما من هنوز دلیل ناراحتی و گریه ات رو نفهمیدم !

بعد چشمکی زد و گفت :

نکنه باورت نمی شد من پیام خواستگاریت ! شایدم گریه ات از روی خوشحالی بوده ؟؟ آره ؟؟!

بهار حرصی پایش را روی زمین کوبید و محکم گفت :

نه ! هیچم این طور نیست ! حرف من .. گریه من به خاطر اینه که ..

نمی توانست راحت حرفش را به احسان بزند .. گویی شک داشت که توجیه اش او را قانع می کند
یا نه !

دل به دریا زد :

احسان .. می دونی چیه ؟! احساس می کنم قلب ضعیف و روح خسته و شکننده ام تحمل نگرانی
ها و استرسهای زندگی زناشویی رو نداره !! فکر می کنم تو نمی تونی با من خوشبخت باشی .. حال
و روز من خرابتر از اونه که تو فکرش را بکنی همین چند دقیقه پیش نمی دونی با چه هول و
هراسی وارد مجلس شدم .. قلبم داشت از دهنم می زد بیرون !! اصلا من .. من من بال شکسته
به چه درد تو می خورم ... بعد در حالی که دستش رادرهم گره می کرد سر به زیر اضافه کرد :

تو بدون من می تونی اوج بگیری و تا بی نهایت صعود کنی اما در کنار من

احسان از استدلال همراه با ناز و حیای بهار با هیجان جلوی او قد علم کرد و شناور در نگاه دلداده اش زمزمه کرد:

کی گفته من می خوام اوج بگیرم ..؟؟ تو از کجا می دونی من کنار تو طعم خوشبختی رو نمی چشم
؟؟ نه بهار خانم ! من اون آدمی که تو فکر می کنی نیستم ...!!!!

بهار ! من دوست دارم با تو به هر چی و هر جا برسم .. اگه تموم دنیا رو داشته باشم اما یه گوشه قلبم از عشق تو خالی باشه، برام اون همه، هیچ میشه .. من فقط به راه نگاه نمی کنم بلکه باید از همراه مطمئن باشم که بودن تو این آرامش رو بهم می دهی فهمی بهار؟؟ من فقط می خوام تو کنارم باشی همین جا.. روی زمین .. حتی تو یه قفس... همین

احسان برای حسن ختام حرفهایش ضرب المثلی انگلیسی را مناسب آن لحظه دید :

**don,t live with who you can live with her but live with who that whithout
who you don,t live**

بهار هم برای انکار دوباره زبان باز کرد و اعتراض کرد:

اما احسان حیف تو که

که احسان با اشاره به او گفت : هیس .. بهار خانم ! دیگه چیزی نگو

شهامت و شیفتگی احسان او را وادار به ابراز اولین عاشقانه ها برای محرمش کرد چشمانش را بست و از کنه وجودش گفت :

به خالق عشق قسم می خورم که تا ابد دوست دارم !

هنوز بهار انرژی ساطع شده از این جمله را به طور کامل دریافت نکرده بود که :

فکر نمی کنید تو انتخابتون دارید عجله می کنید آقای آشتیانی ؟؟؟؟

صدای شهاب بود که خلوت آنها را بر هم می زد .

احسان برگشت و بهاو نزدیک شد ..بهار هم جلوتر رفت و با لبخند تصنعی رو به شهاب گفت :

شهاب تو کی اومدی که ما متوجه نشدیم ؟

شهاب پوزخندی زد و جواب داد :

همون موقع که شما مشغول خرید و فروش دل و قلوه بودید !!!!!

بهار اخم سنگینی کرد و روبه احسان گفت :

ایشون آقای آشتیانی هستند که

شهاب بهار را عقب کشید و چشم در چشم احسانگره زد:

می دونم بهار جون ایشون کی هستن !!!!.. قبلا خدمتشون شرف یاب شدم !!

لحن کلامش مسموم بود که با چشمان باریک شده دوباره پرسید :

من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم؟ بهتر نیست بیشتر در این مورد فکر کنین آقای احسان آشتیانی؟

احسان که از دخالت بیجای او عصبانی شده بود محکم و رسا اعلام کرد :

این مسئله به من و بهار خانم مربوطه .. نه هیچ کس دیگه !!!!

شهاب بدجنسی کرد و گفت :

اما باید بدونین این خانم با این قلب ضعیف و توان جسمی و روحی پایین مسلما خیلی خوب نمی توندن به وظایفشون در قبال شما عمل کنن و حتی بعد ها ممکنه به مهمترین خواسته تون یعنی پدر شدن هم شما رو نرسونن .. گمون نمی کنم این موضوع بی اهمیتی برای یه مرد باشه .. این طور نیست آقا؟؟

تاکید بیشتر شهاب بر کلمه آقا بیشتر برای برانگیختن حس مبارزه طلبی احسان بود و کمی هم قلقلک دادن به حس مردانگیش !!!!

بهار آشفته از جو نامساعد ، بین شهاب و احسان قرار گرفت و همچون خطاکاران خودش را سرزنش کرد و گفت :

منم بهشون گفتم که نمی تو.....

احسان از زور عصبانیت و کلافگی چنگی به موهایش زد .. وسط حرف بهار پرید و دستش را به علامت سکوت بالا برد زل زده در نگاه پر تمسخر شهاب قاطعانه دفاع کرد:

هیچ موضوعی نمی تونه منو از تصمیم منصرف کنه .. من هر چی رو باید می دونستم فهمیدم .. بعد نگاهی به سر تا پای شهاب کرد و ادامه داد :

نیازی هم به مشورت و دلسوزی کسی ندارم و شتاباناز آشپزخانه بیرون رفت ..

اگر ثانیه ای دیگر ایستاده بود حتما شهاب هم بی نصیب از ضربه های زده و نخورده احسان نمی شد ..

احسان هیچ وقت از زبان کتک برای تفهیم استفاده نمی کرد چه برسد به حالا که طرف از نزدیکان عشقش هم باشد ... پس حرمت خانه امیدش را با احترام و ادب نگه داشت ..

وسط سالن ایستاد و روبه پدر و مادرش گفت :

اگه صحبتاتون تموم شده رفع زحمت کنیم!!!!

لیلا و ایرج دستپاچه بلند شدند و به دنبال او راه افتادند .

پری تا دم در آنها را بدرقه کرد موقع خداحافظی احسان سرش را پایین انداخت و شرمسار به پری خانم گفت :

با اجازه تون دو سه روز دیگه برای انجام بقیه مراسم خدمت می رسیم . از قول من از بهار خانم و آقا شهاب خداحافظی کنید فعلا با اجازه

پری درمانده گفت :

بخشید تورو خدا .. این جوری که خیلی بد شد؟؟؟ نمی دونم چرا این طوری شد؟؟

لیلا صورت پری خانم را بوسید و دلداریش داد :

خودت رو ناراحت نکن پری خانم!! ما که از کار این جوونا سر در نمیاریم یهو مثل اسفند روی آتیش بالا پایین می پرند یک دقیقه بعدش سرد و خاموش می شن!!!!!!

همگی به طرف ماشین راه افتادند و رفتند . ان شب خانواده آشتیانی در خانه پدری ایرج خان که اکنون خالی از سکنه اما لبریز از خاطرات جوانی او بود ساکن شدند ..

با رفتن مهمانها شهاب شروع به بازخواست بهار کرد :

بهار ! تو چی کار داری می کنی؟؟ اینا اینجا چی می خواستن؟؟ نکنه یادت رفته شای ..

بهار دستش را روی گوشش گذاشت و فریاد کشید :

بسه بسه! دیگه نمی خوام بشنوم ! آره . من می خوام با احسان ازدواج کنم !!

بعد دستش را پایین انداخت و در حالی که لبهایش را برای جلوگیری از سقوط بی موقع اشک از چشمانش روی هم فشار می داد زمزمه کرد :

دیگه هم نمی خوام اسمی از اون آدم بشنوم .. متوجه شدی شهاب؟؟ دارم مطمئن میشم که آشنایی تو با اون بزرگترین اشتباه عمرم بوده !! نذار فکر کنم داری سنگ اونو به سینه ات می زنی که این طور با احسان برخورد کردی؟؟ دیگه همه چیز تموم شد .. این حرف همین جا خاک میشه .. فهمیدی شهاب؟؟

شهاب جلوتر آمد و بازوی او را گرفت و گفت :

اما بهار تو هم داری عجله می کنی!!!!!! چت شده تو؟؟

بعد کلافه نهج نهج کرد و ادامه داد :

آخه چیه این پسره جذبت کرده که حاضر شدی زودتر از موعدهش به فکر ازدواج بیفتی؟؟ اگه همین طور پیش بری باید از سه تا خواهر بزرگترت جلو بزنی .. با این آتیش تند و تیزی که من از این پسره دیدم همین روزاست که بساط جشنتون چیده بشه .. تو اینو می خوای؟؟ فکر نمی کنی چه به روز خودت و آینده خاله آذر و آیدا و بعد خاله صحرا میاری!؟؟

بهار خسته از بحث روی سرامیک کف آشپزخانه سر خورد .. دلش می خواست با تمام اشکهایش به حال خودش زار بزند .. غصه اش که یکی دو تا نبود .. از چند طرف مورد فشار بود .. کلنچار با دل آشوب زده اش بدترین قسمت ماجرا بود ..

آن شب بهار متوجه شد که خواهانش به او این اجازه را با کمال میل داده اند که بخت و اقبال خود را درگیر حق تقدم نکند و اگر قلبا راضی به این وصلت باشد از جانب آنها هم مشکلی نیست .

مراسم نامزدی بهار و احسان در یک شب برفی خاطره انگیز شد .. شبی که آسمان هم سخاوتمندانه برف شادی روی سر آنها پاشید .. برق حلقه ظریف نامزدی در تاریک ترین قسمت کوچه در چشمان احسان نشست .. بعد از مراسم، شهاب که از علاقه زیاد بهار به برف و باران و راه رفتن زیر آسمان در چنین اوقاتی با خبر بود فرصت را غنیمت شمرد و او را از مجلس بیرون کشید و کنار پنجره سالن برد

- چی کارم داری شهاب؟ دستمو ول کن!

شهاب پرده را عقب زد و با اشاره سر از او خواست منظره بیرون را تماشا کند

بهار از ذوق می خواست جیغ بکشد که شهاب کنترلش کرد و با لبخند زیبایی که امشب فقط در این لحظه مهمان صورتش شده بود پرسید:

موافقی آخرین خلوت دو نفریمون رو زیر برفا داشته باشیم؟؟ مطمئنم دیگه بعد از این آقاتون همچین اجازه ای رو بهم نمیدن!!!!

بهار چادر گلدارش را روی سر مرتب کرد و با مهربانی جواب داد: باشه موافقم.. اما بهت قول می دم احسان تو رو هم با اخلاق خاص و خوش از این حرفایی که در موردش می زنی پشیمون می کنه!!

و به این ترتیب بهار و شهاب از شلوغی و مشغولی جمعیت استفاده بردند و در کوچه که آن ساعت خالی از عابر بود با اشتیاق برف بازی کردند..

احسان متوجه غیبت آنها شد.. در خانه را که باز کرد شهاب را دید که سرگرم درست کردن گلوله برفی بود.. به خاطر وجود تپه ها و تل خاک و در کل فضای سبز روبه رو خانه امکان سنگر گرفتن برای بهار مناسب بود.

احسان آرام آرام به پشت تپه ای که بلندتر و دورتر از بقیه بود حرکت کرد که درخشش حلقه انگشتری بهار در آن تاریکی برای شناسایی موقعیت او به کمک احسان آمد.. بهار که پشت به احسان نشسته بود دستش را برای خارش موهایش از زیر روسری بالا برده بود که احسان همان لحظه دستش را گرفت..

بهار که به شدت ترسیده بود می خواست فریاد بکشد که احسان او را در آغوش کشید و ساکت کرد:

هیس.. منم.. چه خبرته!

بهار نفسش و بعد خودش را رها کرد و در آغوش او ولو شد.. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: ترسوندیما!

احسان جایش را روی زمین برای تحمل وزن یکباره بهار محکم کرد و جواب داد :

تا تو باشی سرخود و بی اجازه از وسط مراسم بلند نشی بیای اینجا برف بازی کنی !!!؟؟ شما دیگه از امشب صاحب داری !! نینم دیگه گول این پسره ی هرکول رو بخوریا !!؟

بهار متوجه منظورش شد و زانویش را روی زانوی احسان کوبید و از بین دندانهای روهم فشرده اش گفت :

شما هم از امروز مواظب این لقب دادانات باش ها !! هیچ خوشم نمیاد رو خونواده و نزدیکام مخصوصا شهاب اسم بذاری ! گفته باشم !!

بعد نگاهی به دور دست انداخت و زیر لب گفت :

بچه مون طفلی فقط یه کم اضافه وزن داره که اونم خوش تیپ و خواستنی ترش کرده همین .. !!! مثل شما نیست که استخواناتون به چربیتون زورنمایی می کنه و تازشم مردم آزاری هم می کنه !!! این را که گفت خودش از حرف کنایه وار خودش ریز ریز خنده اش گرفت ..

احسان با تنه ای او را به صاف نشستن وادار کرد و با ابروهای بالا برده فیگور گرفت و گفت :

ببین خانم .. محض اطلاعاتون دارم میگم اینا عضله ست نه استخوون ! بعد ساعدش را ازدر آورد وادامه داد :

پاشو از رو زمین .. الانه که لباسات خیس بشه ... در ضمن فکر نمی کنی شهاب خان یه جا کمین کرده داره زاغ سیاه ما رو چوب می زنه .. جون زیادی گوله برفی درست کردنش طول کشیده .

بعد دستش را به سمت او گرفت و بهار را از روی زمین کند ..

بعد از نامزدی احسان و بهار قرار شد شنبه صبح برای ثبت نام در ترم بهمن هر دو باهم به دانشگاه بروند ..

احسان با بهار هماهنگ کرده بود که سر ساعت هفت جلو خانه شان منتظرش باشد . نزدیک دانشگاه بهار احسان را با اصرار و خواهش زیاد راضی کرد که هر کدام دنبال کار خودشان بروند و بعد از اتمام کارشان باهم اولین چاشت دو نفری در دانشگاه رابه بدن بزنند ..

بهار که ترم آخر کارشناسی زبان انگلیسی بود به قصد پیگیری راهی ساختمان آموزش گروه انسانی شد ..

احسان هم که دانشجوی ترم آخر دوره کارشناسی ارشد رشته مهندسی برق قدرت بود بعد از پارک کردن ماشینش به طرف دانشکده مهندسی حرکت کرد ..

نزدیک یک ساعت بعد مراحل ثبت نام بهار تمام شد و داشت از پیچ راهروی آموزش می گذشت که احساس کرد کسی صدایش می زند برگشت پشت سرش را نگاه کرد .. باورش سخت شد .. زانویش تحمل ایستادن را از دست می داد . به ناگاه قصد فرار از آن محل به سرش زد .. قدم تند کرد و دستپاچه از خم راهرو گذشت .. اما صدا همچنان او را تعقیب می کرد .. بدنش به لرزه افتاده بود .. نفس هایش شمرده شدند .. صدا خودش را کنار بهار رساند و روبه رویش ایستاد :

- خانم نادری ؟ خودتونید ؟؟

صدا هم نفسش گرفته بود .. قلب او هم بی قرار این دیدار ناگهانی شده بود .. به دیوار تکیه زد و گفت :

یه لحظه فکر کردم نکنه اشتباه گرفتم .. بعد نفسش را یکباره فوت کرد و انگار یادش آمده باشد برای چه او را تعقیب کرده گلایه مند رو به بهار پرسید :

شهاب چی میگه ؟؟ این احسان احسانی که میگه کیه ؟؟ بگو که شهاب یه هفته ست داره بی خود رو اعصابم مانور می ده ؟! تحمل آنچه از شهاب شنیده بود برایش غیر ممکن شد .. نعره اش در فضای راهروی خلوت پیچید :

د ... حرف بزن لعنتی !!!! بگو بینم این احسان کیه ؟

درست در همین موقع احسان از پیچ روبه روی آنها وارد شد .. اکوی صدا به گوش او هم رسید .. وقتی بهار را این چنین مستاصل و سر به زیر دید از همان فاصله حضورش را به رخ آنها کشاند ..

- مشکلی پیش اومده بهار خانم؟

صدا که از صمیمیت این غریبه با بهار خوشش نیامده بود جلویش سینه سپر کرد و با پوزخند گفت: بله؟ چی گفتی؟ بهار خانم؟ بعد نگاهی به بهار انداخت و دوباره فریاد کشید:

این به چه حقی تو رو بهار صدا می زنه؟؟ هان؟

احسان هم رگ غیرتش متورم تر از لحظات قبل شد و به صدا کوبید: به حق اینکه ایشون همسر منه !!!

بهار که دید اوضاع از کنترلش خارج شده شتابان خودش را نزدیک احسان رساند و با التماس کتش را چسبید و گفت: نه احسان! هیچ فکری نکن.. هیچ قضاوتی نکن.. اگه چند دقیقه بهم وقت بدی تکلیفم رو با این آقا روشن می کنم!! خواهش می کنم احسان!!

احسان که دوست نداشت عشقش، همسر شرعی اش، جلوی غریبه ای این طور به خواری بیفتد مثل همیشه بهترین عکس العمل را بروز داد:

بازوی بهار را نوازش گونه از کتش جدا کرد و با لبخند اطمینان بخشی گفت:

نیم ساعت دیگه جلوی بوفه منتظرتم.. بعد نگاه تحقیر آمیزی به صدا کرد و گفت: با اینکه هیچ شناختی ازات ندارم اما همین که همسرم شما رو می شناسه و بهتون اعتماد داره منم به اعتماد ایشون احترام میذارم و تنهاتون میذارم.. بعد روبه بهار کرد و با چشمتی از او خداحافظی کرد..

با دور شدن احسان صدا سرخورده و ناباور به بهار نزدیک شد و گفت:

این احسان بود؟؟؟؟ این همون آدمی بود که شهاب می گفت تو رو از چنگم درآورده؟؟ بعد دلشکسته با عصبانیت قطره اشک لجبازی را که بی کارت دعوت آمده بود از صورتش راند و نالید:

آره بهار؟ اینا چی میگن؟ تو چیکار کردی؟؟

بهار فضای گرفته راهرو یکباره برایش خفقان آور شد.. در حالی که کوله او را می کشید گفت:

خواهش می کنم بریم بیرون.. دارم اینجا خفه میشم.. بیا بریم بیرون تا بیشتر از این آبروریزی نکرده!

زیر درخت بید مجنون دانشکده انسانی دلگیرترین جای ممکن برای تخلیه روحی بهار بود .. چون امروز روز اول ثبت نام خیلی محوطه شلوغ نبود .. یعنی کسی کاری به کسی نداشت ... این میان اگر حتی کار به دعوا و مرافعه هم کشیده میشد کمتر کسی دخالت می کرد ..

شایان که بغض سنگینی مزاحم صدای همیشه رسایش شده بود به زحمت گفت :

باور همیشه بهار این تو باشی ؟

بعد نگاهی به چادر روی سر او کرد و با پوزخند ادامه داد :

چه قدر زود تغییرت داده ؟ چه قدر خوب عوض شدی ؟؟ یادم میاد من بدبخت برای یه تغییر حالت تو اون صورت اخمو و همیشه جدی کم زمین رو به آسمون ندوختم اما تو ..

بعد دوباره به جوشش افتاد : بهار تو کجا داری میری ؟ به چی می خوای برسی ؟ کلافه چنگی به موهایش زد و گفت : من ساده رو بگو که تازه رفتم ترتیب شرکت خانم تو کلاس پیانو رو دادم .. می خواستم برای هدیه تولدت یه ویولن بخرم که همیشه حسرتش رو داشتی !!! نگاه مستقیم و طعنه آمیزش را حواله بهار ساکت کرد : فکر می کنی می تونی علایقت رو هم توی قلبت زیر این چادرت دفنشون کنی ؟ به خدا نمی تونی ! ؟ به خدا نمیشه !؟ سخته ... گفتم خدا .. راستی اصلا تو میدونی چه طور راهی خونه خدا شدی ؟؟؟؟ ایستاده بود و با پایش تکه سنگ ریزی را به دور دست شوت کرد و ادامه داد : اگه من احمق می دونستم با دست خودم قراره تو رو از خودم دورتر کنم صد سال سیاه این کاررو نمی کردم ؟!!!!!! بهار گیج از حرف او بلند شد روبه رویش ایستاد و گفت :

تو از کجا می دونی من خونه خدا رفتم ؟ آهان لابد همون آنتن بنده شهاب خان بهتون خبرگزاری کردن ! درسته ؟

شایان سرش را به چپ و راست تکان داد و از آخرین نگاه های بهار استفاده کرد :

بازم اشتباه کردی .. مطمئنم تو خوابم نمی دیدی که این من بودم که اسمت رو برای قرعه کشی تو حج رد کردم .. البته این پیشنهاد بچه های انجمن ادبی بود .. اونا رو که فراموششون نکردی !؟؟ حالا بهار بود که شوکه شده بود .. شایان و این کارها !؟

شایان غصه دار روی نیمکت برگشت نشست .. دستش را روی دهانش گذاشته بود و صورت سفید و چند تیغه اش پر چین و اخمو شده بود :

این پیشنهاد رو بچه ها دادن که من بتونم از موقعیت این سفر به نفع خودمون استفاده کنم .. بتونم تو این فرصت و شرایطی که اونجا پیش میاد بهت نزدیکتر بشم و یه جوری میخ خودم رو تو دلت بکوبم .. منم ساده و خام گول خوردم و با خودم گفتم سنگ مفت گنجشک هم مفت اسم هر دومون رو نوشتم به خیال اینکه خدا نگاهی به دل ما هم بندازه و دستمون رو بگیره .. اما حیف .. که یکی دیگه بی برنامه و زودتر از من جاپاش رو تو دل خانم گذاشته بود .. حیف که .. راستی این پسره احسان رو کجا دیدم ؟ آهان .. آره خودشه .. مطمئنم تو دانشکده فنی مهندسی دیدمش .. بعد با تعجب زیاد پرسید :

بهار تو مگه نبودی که همیشه میگفتی از بچه های پایه و فنی مهندسی خوشت نیاد .. می گفتمی اونا خودشون رو زیادی دست بالا میگیرن .. انگار از دماغ فیل افتادن و به بچه های انسانی خیلی فخر می فروشن .. نگو که اون حرفات از زور حسودی بوده که قبول ندارم !

بهاری که من می شناختم انقدر شخصیتش کامل و ساخته شده بود که محتاج توجهی از این مدل نباشه !! تو حسادت رو نمی شناختی که بخوای همچین حرص در آرو کفری از ندیده گرفته شدن این طور در مورد اونا جبهه بگیری ..

اما برام این عجیبه که حالا تو چطور از میون همین بچه ها همسر آینده ت رو انتخاب کردی ؟ هان ؟ بعد سرش را به آسمان برد و داد زد :

خدا .. چی به سر دلامون میاری که باعث میشه یه جور حرف بزنی و یه جور دیگه عمل کنیم ؟؟؟؟...خدا .. سر در نیارم از کار این دل !!!

پشیمان چند ضربه محکم روی پیشانیش کوبید که بهار آستین لباسش را گرفت و دستش را پایین کشید ..

بهار هم منقلب شده بود .. از بهار دختر حساس و زودرنج چیزی جز این انتظار نمی رفت .. اشک به پهنای صورتش هجوم آورده بود که گفت :

نمی دونم شایان .. هیچی نمی دونم..اما فقط اینو می دونم که اگه با احسان نباشم آوار بدبختی روسرم خراب میشه .. شاید با اون کاملا خوشبخت نباشم.. چون باید به قول تو علایق و رویاهام رو به گورستون قلبم ببرم .اما مطمئنم بدون اون سهم من از خوشبختی خیلی کمتر از اون چیزی که می خواستم میشه .. یه جور مصلحته .. یه جور قسمته .. بغض خیلی شدید محاصره اش کرده بود :

گمون می کنم باید تو این مورد مثل مردم عامه راضی بشم به رضای خدا .. همین و هقهق کرد .. شایان دید و با فشردن دندانها روی لبش اخمش را سنگینتر کرد و اعتراض کرد :

نکن این کارو .. تو رو به همون خدا این اشکا رو جلوی من نریز .. بیشتر از این داغونم نکن .. بعد ناچار نگاه از او گرفت و گفت :

من که نتونستم بخندونمت .. حداقل نذار باعث گریه ات بشم .. پاشو برو .. من و تو دیگه راهمون از هم جدا شده .. تقصیر خودمه .. تو هیچ گناهی نداری .. اما بهار همچنان هقهق گریه اش بر دل ریش شایان زخم می گذاشت ..

نگاهش را به نگاه خیس بهار که نفهمید برای چه این طور شسته شده دوخت .. تحمل این دیگر معجزه نیاز داشت .. از جایش کنده شد و با پرخاش گفت :

بی انصاف مگه با تو نیستم .!!!! بسه دیگه ! نیم ساعت تموم شد .. پاشو برو دیگه .. بهار از فریاد او دوباره ترسید و با عجله از روی نیمکت بلند شد .. دستمال شایان جلوی صورتش بود که گفت :

برو بهار .. اما بدون همیشه یه گوشه این خونه

با مشت محکم به قلبش کوبید

منتظر تو می مونه .. احساس کرد آخرین ترانه ای بود که برای بهار می خواند .. پس لبخند شیرینی روی صورتش نشست و با زیباترین نوای عاشقانه ای که بهار قبلا ناخواسته مجبور به شنیدنش بود اکنون سرود از بهار قدم به قدم دور شد و عقب عقب رفت و خیره در نگاه رو به انتها خواند :

همیشه یه گوشه این خونه

منتظر تو می مونه

بهار سیاه نپوشیده عزادار شده بود .. داغی بر دلش نشست که سالهای سال خود را بابت آن سرزنش که نه اما حسی شبیه مقصر بودن قلقلک می داد ..

احسان متوجه تاخیر بهار شد .. قدم به سمت محوطه فضای سبز دانشکده انسانی گذاشت .. بهار را دید که روی نیمکت نشسته و سر به زیر گریه می کند .. با شتاب خودش را به او رساند روبه رویش ایستاد و ابرو گره کرد :

- بهار چی شده ؟ حالت خوبه ؟

بهار با دیدن او غصه به قلبش دستور تعلل نداد از جا برخاست و آغوش احسان را بهترین جا برای خالی شدن و آرام گرفتن دید ..

احسان هول کرده اطراف را از نظر گذراند و خجالت زده گفت : بهار . خانمم .. یه کم آرومتر .. اینجا دانشگاهست .. نه می توانست بهار را با آن حال زار از خود جدا کند نه می خواست کسی صحنه دلدادگی او را در محیطی عمومی به تماشا بنشینند .. همان طور که سرش در گردش اطراف حرکت می داد زیر لب غرید :

معلوم نیست پشت این دیوارا و پنجره ها چند تا چشم مسلح و غیر مسلح آماده شکار همچین صحنه ای از من و تو باشند ..

بعد غیرتش بر محبتش چیره شد و بهار را از خودش جدا کرد .. دستش را کشید و گفت :

منو ببخش .. اما اینجا نمی تونم آروم کنم .. بریم تو ماشین ..

و با گامهای بلند خودش و بهار را به ماشین رساند .. حرکت کردند و از محیط دانشگاه بیرون آمدند .. بهار هنوز اشک می ریخت .. سفیدی چشمانش رو به نابودی بود که احسان کنار سی و سه پل توقف کرد ..

از ماشین پیاده شد تا از مغازه های آن طرف خیابان خرید کند ..

وقتی برگشت یک لیوان نسکافه داغ و یک لیوان آب هویج بستنی در دستش بود .. نسکافه را جلوی بهار گرفت و با لبخندی گفت :

دیگه هیچی نباشه تو اون سفر زیارتی یه سری چیزای مورد علاقه ت رو فهمیدم ... مثلا همین و با اشاره سر بهار را به گرفتن آن ترغیب کرد ..

با اینکه دلش از چشمان به خون نشسته بهار ریش شده بود اما اکنون فرصت تازه کردن داغ نبود .. باید بی خیال و محکم برخورد می کرد که بهار هم اعتماد و اطمینان لازم را بدست بیاورد ..

بهار هم لبخند بی جانی بابت تشکر زد ولیوان را به لب نزدیک کرد که ناگهان حالت تهوع بهاو دست داد .. با دست جلوی دهانش را گرفت که احسان دستپاچه در سمت او را باز کرد و بهار توانست بیرون ماشین کنار پیاده رو بالا بیاورد ..

از بدن ضعیف بهار این پاسخ بعید نبود .. تنش و حالت عصبی او به معده خالی از تغذیه مفید کمک کرده بود که محتویات هیچ گونه شکمش را تحمل نکند ...

احسان او را راحت گذاشت .. سریع با چشمان بسته آب هویج بستنی مورد علاقه اش را نوش جان کرد تا زودتر در نقش امدادگر حاضر شود ...

می دانست این تنها پرده اول از نمایش زندگی مشترک نصفه نیمه او با بهار خواهد بود ..

از صندوق عقب ماشین بطری آبی را که همراه داشت بیرون آورد و جلوی صورت او گرفت .. احسان همچنان صبور و مهربان بود ... هرچند که خود بهار اگر کسی این وضعیت را جلوی چشمش پدید می آورد چندشش می شد و ناخواسته طرف رامی کوبید اما احسان نه ! ... این موارد برای شخصیت او حل شده بود ..

بهار با رنگ و روی زرد نگاه شرمنده اش را از احسان گرفته بود گمان می کرد او هم بهار را به خاطر کارش توبیخ و حتی چندشی فرض کند ..

احسانبه شوخی بطری آب را به کتف بهار زد و با خنده ای پهنتر از قبل گفت : یادم نمیاد تو سفرمون این یکی رو هم تجربه کرده باشیم .. اشکالی نداره .. بدنه و هزار جور قر و اطوار !!! مهم تویی که باید بلد باشی با سازش برقصی .. بشور صورتت رو تو بیشتر از این بدنت شاکی نشده ..

بریم یه سر خدمتشون ببینیم غرض از این کارچی بود .. فکر کنم یه سرم حتما راضیش می کنه
!!!..

بهار از استدلال و همراهی احسان دلش گرم شد و صورتش را شست .. سوار ماشین شدند که بهار سرش را به صندلی تکیه زد و خیره به نگاه احسان شد و گفت : باشه .. سرم رو هستم اما نمی دانست چطور به او بگوید از چیزی که می ترسید ..

احسان با تعجب پرسید : اما چی؟؟

بهار دستش را روی پشتی صندلی استرس وار حرکت داد و مثل بچه ها لب برچیده تند گفت : اما اگه آمپول نوشت من نمی زنم ... گفته باشم !!!!

بعد سریع نگاهش را و بدنش را به سمت پنجره چرخاند .. احسان دنده را عوض کرد و با خنده پرسید : یعنی از آمپول خوشتر نمیداد یا که می ..

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهار با عصبانیت گفت : حالا هرچی .. سرم می زنم اما آمپول نوچ
!!!

احسان که نگران حال بهار بود با آرامش دست بهار را گرفت و گفت : اگه من دکتر بودم که میگفتم هرچی خانم دوست دارن .. اما باشه .. اصلا بذار ببینیم چی میشه .. اینجور که تو حرص می خوری بعید نیست دوباره حالت بد بشه .. میگم تا برسیم تو یه کم چشمت رو هم بذار و آروم باش !!!!

بهار در بیمارستان برای تزریق سرم بستری شد .. احسان کنار او نشسته بود و او را در خواب تماشا می کرد .. سرم یک ساعتی استراحت به جا و آرامش عجیبی را به هر دویشان داده بود .. احسان به این فکر می کرد که این پسر که بود که با آمدنش بهار این چنین به هم ریخت .. اما باید صبر می کرد تا بهار خودش برای او بگوید ..

و بهار هم معجزه وار آن روز آن پسر را در همان نقطه خداحافظی بدرود گفت و در خاطرش چال کرد .. اتفاقات خوش بعد از ماجرا ان قدر زیاد و پشت سرهم روی داد که جایی برای سر زدن به خاطرات گذشته نداد ...

گذشته ای که بهار قلبا هیچ درگیری عاطفی با شخص او (شایان) نداشت ..

این یک رابطه و حس یک طرفه بود بین شایان و بهار که مجنون قصه می خواست لیلی اش بهار باشد اما بهار هراسان از این انتخاب به تقدیر خدایی با احسان آشنا شد ...

اگر چه بهار با آن مجنون می تواست رویاهایش و علایقش را دنبال کند اما گاهی اگر خدا بخواهد بنده ای کج نرود با زبان خاموش او را هدایت می کند .. راهی که بهار قرار بود با شایان برود شاید و قطعاً نیک نبود حتی اگر در ظاهر رنگ و لعاب رویایی و خواستنی برای بهار داشت اما مهم دل بود .. مهم فردای امروز بود که باید حساب پس می داد ..

دو ماه بعد از نامزدی بهار و احسان آذر دختر دوم خانواده به یکی از خواستگاراناش جواب مثبت داد .. آذر دیپلم نظام قدیم در رشته شیمی ریاضی داشت و دوسال در آزمون کنکور شرکت کرده بود ولی در مرحله دوم آن از ادامه راه متوقف شده بود .. بعد از آن سه چهار سالی بود که در یک شرکت مونتاژ قطعات الکتریکی مشغول به کار بود

در این مدت انواع و اقسام خواستگاران از غریبه و فامیل شانس خود را برای دزدیدن قلب این دختر آزمودند اما موفق نشدند تا اینکه احمد آقا جوان بیست و هشت ساله شاغل در کارخانه صنایع فولاد پیروز این میدان شد .. اولین داماد از قبیله ناآشنایان اما آشناتر از هر فامیلی به خانواده آنها اضافه شد .. آذر اوایل اسفند ماه پیراهن سپید عروس بر قامتش درخشید و همسفر مسیر زندگی را به شایستگی انتخاب کرد ...

بهار و احسان هم سرخوش از دوران نامزدی روزگار می گذراندند که خانواده ها تصمیم گرفتند مراسم جشن عقد آنها را به بعد از امتحانات ترم آخر موکول کنند ..

نیمه های مرداد نزدیک شده بود که احسان و بهار با خاطری آسوده از اتمام دغدغه های درسی به دنبال مراسم بودند ..

روز باشکوه فرا رسید .. به رسم همه جشن ها بهار هم مثل سایر عروسان با آب و رنگ و لعاب دلفریب تر از قبل برای احسان شد

قرار نیست توصیفی از چشم و لب و ابرو و خط و خال بهار بشود که اولاً تعصب و حساسیت احسان روی ناموسش اولین نکته ای ست که مانع می شود .. اما همین که هردو سفید پوش شده

بودند نمادی از این بود که از این نقطه شروع هماهنگ بودن (ست کردن) را کلید زده بودند ..
دوما جایی که عشق حکومت کند همه چیز زیبا خواهد بود .. حتی به عنوان مثال قامت کوتاه و
صورت زشت .. پس توصیف دلایل دلدادگی به خاطر زیبایی های آنچنانی کاری عبث و بیهوده
خواهد بود ..

این یک جشن رویایی نبود که در ویلا و تالار و باغ و هزار مکان چشم نواز دیگر برگزار شود بلکه
ساده ترین مجلس زمینی بود .. در خانه ای به وسعت و بزرگی خانه پدری بهار که حیاط و
پارکینگ قسمت مردانه و طبقه بالا زنانه .. مراسم شاد بود اما نه شادی که از اختلاط پنبه و آتش
کنار هم استفاده شده باشد ... چرا که قانون زندگی احسان و حتی خانواده بهار تصویب کرده بود:
آقایون این طرف .. خانمها آن طرف .

اتاق کم خالی از مهمانهای می شد که دعوت شده بودند . وقتی همه رفتند و اتاق تنها شاهد
حضور بهار در کنار احسان شد .. احسان در چشمان بهار زل زد و گفت :

آهان... این همون چشمایی که من رو گرفتار خودش کرد.. صاف صاف بدون حتی تکه ابر بارونی
!!!!

بهار از تحسین او لبخند نمکینی گوشه لبش نشست و دل بی قرار احسان را آشفته تر کرد . بعد
از چند ثانیه سکوت بهار پرسید :

راستی شهاب رو ندیدمش ...ممکنه بری بیاریش این جا ؟

اخم در پیشانی احسان خود نمایی کرد و جواب داد :

بخشید خانم خانما.. الان موقع خلوت دو نفره ماست نه وقت دید و بازدید های خاله خان باجی
شما !!!!!!!

بعد سرش را برگرداند و گفت :

در ضمن برای دیدن شهاب خان فرصت زیاده

و پشتش را به حالت قهر به بهار کرد.. هنوز غر زدنش تمام نشده بود که بازوهای بهار را دید که دور گردنش حلقه شده و سرش را به صورتش چسبانده و آرام تکان می دهد. بند دلش پاره شد و زیر لب گفت :

دختر تو که منو نصف چون کردی ..بعد بوسه نرمی روی گونه او کاشت و به شوخی ادامه داد :
به خدا این گردن از مو نازکتره ها ...این طور که تو بهش آویزون شدی هر لحظه امکان قطع ارتباط وجود داره !!!!

اما بهار بی اعتنا گردن او را محکم گرفته بود و می خندید

خیلی خب ..از همین الان فهمیدم گوشه‌ام دراز شده ..باشه !باشه !به قول شما اصفهانیا خرّه ،
خرّت شدم ..

و بعد در حالی که سعی می کرداز حصار او آزاد شودادامه داد :

می خوام برم شهاب جونت رو صدا می کنم .. ول کن دیگه تو رو خدا ..من بیشتر از این طاقت ندارم !

و شروع کرد به سرفه کردن بی علت تا شاید بهار او را رها کند .

بهار یک آن ترسید..روبه رویش ایستاد ونگران گفت :

احسان جان !خوبی؟؟؟برم برات آب بیارم ؟

احسان دلهره را در نگاه او خواند .. سرفه اش را قطع کرد و محکمبه زانویش کوبید و خنده کنان جواب داد :

دیدی گول خوردی !!!دیدی چه طوری خودم رو از دستت نجات دادم !؟

بهار فهمید سرکارش گذاشته است با دسته گل به جان احسان افتاد می خواست دسته گل را به سمت او که اکنون نزدیک در ایستاده بود پرت کند که جا خالی داد و گل در دستان شهاب که تازه وارد شده بود قرار گرفت .. بهار خودش را جمع و جور کرد با من من به حرف آمد :

چه خوب شد اومدی شهاب !.. می خواستم احسان رو بفرستم دنبالت .

شهاب خنده مسمومی روی لبش نشاند خطاب به احسان با کنایه گفت :

بد نگذره شادوماد!!!!

احسان هم سینه سپر کرد و جلویش قرار گرفت ..دسته گل را از دستش کشید و جواب داد :

تا شما هستید چرا بد بگذره ؟؟؟!!!!

بعد به سمت بهار رفت و با لحن اغواگرانه ای گفت :

عزیزم .. من میرم پایین یه سری بزخم ببینم کاری ندارن.. زود بر می گردم پیشت

و دسته گل را به طرفش گرفت و با تعظیم نامحسوسی سرخم کرد و رفت.

شهاب همان طور جلوی در ایستاده بود با رفتن احسان انگار بال و پر گرفته باشد به سمت بهار پرواز کرد .

بهار چه قدر ملوس و ناز شدی ؟؟؟

که صدایش از بغض دورگه شد و ادامه داد :

بهار اینم آدم بود تو انتخاب کردی ؟؟ بعد انگار دنبال دست گذاشتن روی نقطه ضعفهای بهار باشد با اطمینان گفت :

حاضرم باهات شرط ببندم تو عمرش اسم رقص تانگو به گوشش هم نخورده ! نگو که این یکی از خواسته هات از همسرت نبوده که اصلا باورم نمیشه !

چون خوب یادمه که از دیدن این رقص دونفره که اون روز تو گوشه شایان دیدی چه برقی تو نگات نشست .. برقی که شایان رو حتی برای لحظاتی خوشحال کرد که بالاخره تونسته تو رو یه جور خوشحال کنه

از اون روز بود که شایان مدام فیلمایی تو این مایه ها رو برام جور می کرد تا به دست تو برسونم و الحق تو هم خوب پایه این چیزا شده بودی .. بعد با تاسف سری تکان داد .. گفت : اما حالا چی ؟؟ تو آدمی رو انتخاب کردی که هیچ چیز از اینا نمی دونه .. قراره این رقص عشق رو با کی تمرین کنی ؟؟؟؟ با کسی که یه بیسواد و بی ذوق..

بهار وسط حرفش پرید و محکم گفت :

تمومش کن شهاب ! این آدم که میگی اسم داره ! احسان ، همسر محبوب من دیگه بهت اجازه نمی دم به من و انتخاب من توهین کنی . ! بعد دسته گلش را کنارش روی مبل گذاشت و سر به زیر جواب داد :

اون موقع رویاهام مثل خودم ساده و بچه گونه بود .. حالا فهمیدم که معیارهای درست تری هم غیر از این چیزایی که تو میگی هست که بودنش خیلی برای دوام زندگی مشترک لازمه ... اصولی که تو رفتار و شخصیت احسان دیدم همه اون چیزی که بهش نیاز دارم نه مهارت داشتن تو یه رقص .. فهمیدی !؟؟؟

شهاب با دیدن جذبه او در دفاع از شوهرش کوتاه آمد دستش را بالا گرفت و گفت :

تسلیم .. خیلی خب .. آرام باش ! من کهنمی خواستم جوشی ات کنم !!!

بعد دستش را روی شانه بهار گذاشت و از او خواست کنارش بنشیند . هردو در آینه سر سفره به هم نگاه می کردند . شهاب غمگین پرسید :

بهار تو قراره از پیش من بری ؟

بهار نفسش را فوت کرد و آرام جواب داد :

تو دیگه بزرگ شدی .. بچه نیستی ! ناسلامتی دانشگاه می ری !

شهاب عصبانی شد و با پر خاش گفت :

لعنت به من ! لعنت به دانشگاه که ما را از هم دور کرد !

بهار دست شهاب را در دستش گرفت :

فکر نمی کردم درک این مسایل برات سخت باشه .. در ضمن ما هنوز تصمیم قطعی برای رفتن به اراک نگرفتیم !!! ..

اما با حرفات داری کم کم منو نگران می کنی صبر کن ببینم تو مثل این که قولت به بنده رو فراموش کردی!

قرار مون چی بود؟ تو به من قول دادی که درست رو تا تا گرفتن مدرک کارشناسی ادامه می دی؟ بهت گفته بودم بی خود به فوق دیپلم کامپیوترت دل نبند که امروز روز برای همین کارشناسی هم زیاد ارزش قایل نیستن چه برسه به کاردانی.. اما اینو از من داشته باش که هرچه قدر برای یه کاری تلاش کنی حتما نتیجه ش رو می بینیمیخواه کسی قدر زحمتت رو بدونه یا ندونه.. مهم وجدان خودته که باید از عملت راضی باشه که تو مثلا تو درس خوندن تموم سعیت رو کردی حالا به من بگو ببینم تو که نمی خواهی بزنی زیر قولت! می خواهی؟

شهاب سرش را پایین انداخت و نگاهش را به آب داخل کاسه بلور در سفره عقد داد و گفت:

اگه بدونم تو منو فراموش نمی کنی و جای من رو کمپلت به احسان جونت نمی دی من هم به قولم عمل می کنم!!!!

بهار ابروهایش را پرچین کرد و با لبخند جواب داد:

این چه حرفیه؟ هر کسی جای خودش رو تو قلب من داره نه کمتر نه بیشتر!!!

احسان که از دوری بهار حوصله اش سر رفته بود از جا بلند شد و به سمت اتاق عقد رفت دستش را به در تکیه داد سرش را روی دستش خواباند و با صاف کردن سینه اش آنها را متوجه حضور خود در اتاق کرد..

بهار خیره در نگاه شیفته احسان زیر لب به شهاب گفت:

راسی بهتر نیست تو رابطه ات رو با احسان اصلاح کنی تا خیال منم بابت یه سری چیزا راحت بشه
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ پاشو برو از اش بابت رفتار گذشته ت عذر خواهی کن!!!

شهاب انگشتان ظریف بهار را آرام فشار داد و گفت:

من بهت در این مورد قولی نمی دم اما سعی خودم رو می کنم اونم فقط به خاطر تو!!

بعد با تعلق می خواست از جا برخیزد و همچنان زیر لب غرو لند می کرد:

اما بهار به خدا خیلی سخته ... همیشه

بهار لبخند تصنعی به صورت مبهوت احسان پاشید و با فشار روی دندانش جواب داد :

برو جلو دیگه شهاب ..داره تابلو بازی میشه !

شهاب اطاعت کرد و با قدمهای لرزان نزدیک احسان ایستاد سرش را برگرداند که نگاه پر خواهش بهار دید

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و طوطی وار رو به احسان گفت :

آقا احسان !!اگه ازمن درشتی دیدی به بزرگواری خودتون ببخشید .. براتون آرزوی خوشبختی می کنم ...اوه

راحت شدم

و چشمانش را باز کرد سرش را زیر گرفت ...

این شهاب هم بدجور گوش به فرمان بهار شده بود ... اما ای کاش این سرسپردگی در بحرانی ترین روزهای زندگیش هم ادامه می یافت ... گاهی داشتن کسی به عنوان راز دار به جوان خام و زود باوری چون شهاب کمک می کند تا از سقوط حفظ شود ..

حالا نوبت احسان بود که از اشاره چشم و ابروی بهار متوجه منظور او می شد ..جلوتر رفت و شهاب رادر آغوش کشید در حالی که صورتش به سمت بهار بود جواب داد :

به خاطر آرزوت ممنونم من با داشتن قلب بهار حتما سعادت مند می شم البته بهار متعلق به همه ماست !!!

بعد از اوافاصله گرفت و ادامه داد:

اما یادت باشه سهم من یه کم از شماها بیشتره! هر چی باشه سند قلبش به نامم زده شده دیگه!
متوجه منظورم که میشی؟؟

و دستش را روی موهای سیخ سیخ شهاب حرکت داد.

شهاب هم شیطنت کرد و جواب داد:

اتفاقا پیش از اومدن شما بهار اقرار کرد که همه یه سهم خاص تو شرکت قلبش داریم نه

بیشتر نه کمتر مگه نه بهار!؟

بهار فقط گیج و منگ به گفتگوی آنها گوش می داد و قادر به تکلم نبود.

احسان چشمانش را به طرز خنده داری ریز کرد.. دستش را پشت کمرش قلاب کرد و همچون
کاراگاهان که به دنبال اثر و نشانی از جرم می گردند به بهار نزدیک شد بالای سرش رسید و با
نگاه خیره او را استنساخ کرد.

چند ثانیه ای در سکوت کشنده گذشت. که احسان به اعتراض زبان گشود:

تو باز چشم منو دور دیدی سهممو بین فامیلات خیرات کردی؟! آره؟ شهاب راست میگه؟

و ناگهان خودش را روی مبل کنار بهار انداخت دستش را دور گردن باریک بهار حلقه کرد و به شوخی ادامه داد :

بگو که تقسیم بلد نبودی و اشتباه حساب کردی؟!/؟ بگو تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاوردم!

بهار کمی گردنش را عقب کشید و با التماس روبه شهاب گفت :

شهاب ببین چه جوری اینو به جون من انداختی! و

نگاهش را دوباره به احسان برگرداند و گفت : برو تا حداقل شاهد قتل نباشی! نمی خوام جز خودم کسی شاهد ابراز علاقه وحشتناک همسر باشه! برو دیگه!

شهاب با دیدن نمایش بداهه آنها لبخند معنا داری زد و از اتاق خارج شد. احسان در همان حالت پرسید :

حض کردی چه طور با نقشه اونو محترمانه از اتاق بیرون کردم بهار خانم! او گردن بهار را رها کرد.

بهار نفس راحتی کشید و جواب داد :

خدارا شکر که همه اش نقش و نمایش بود ... خواهش می کنم دیگه این طوری جلوی مردم به من
ابراز احساسات نکنید آقا احسان !

احسان هم با عجز و لابه بهار را نگاه کرد و با همان حالتِ بهار جواب داد :

خواهش می کنم شما هم دیگه در غیاب بنده تقسیم محبت نفرمایید ..ممکنه ؟؟؟؟؟!

و بعد هر دو با هم قهقهه سر دادند .

احسان در میان خنده های بهار غرق سرور شد و گفت :

بهار خیلی خوشحالم ..خوشحالم که تو اینجا رو به روی من نشستی و با لبخندت منو به وجد
میاری !!!

بهار به دهان احسان چشم دوخت می خواست هر لحظه از سخنان دلفریب او بهره مندشود .

لحن کلام احسان عوض شد و جدی تر گفت :

تو دیگه الان اول شرعا همسرم ، دوم اخلاقا، عشقم و سوم عرفا در آینده نه چندان نزدیک، مادر
بچه هام هستی !!!!.

با شنیدن کلمه مادر بچه ها لبخند روی لب بهار ماسید .. از جا بلند شد و دلگیر روبه پنجره ایستاد و شادی مهمانها در حیاط را تماشا کرد ... پس از مکثی کوتاه گفت :

مادر بچه هات احسان !؟؟؟ اما من که به تو!

احسان گره ابروهای او را دید ... کنارش ایستاد و دستش را دور کمرش انداخت و او را در آغوش کشید و در حالی که با خود از جلو پنجره دور می کرد با آهنگ دلنوازی زمزمه کرد:

عزیزم ! میشه عقب تر بایستی ؟؟ آخه ممکنه خوشگل خانم منو یکی با نگاهش به پنجره چشم بزنه
!!!!!!!

بعد بهار را روی صندلی نشاند و سمت پنجره رفت و پرده اتاق را باز کرد و با چشمک زدنی کنارش نشست و در آغوش گرفت و دلنشین ادامه داد :

بهار... بهار ... خانم من عزیزمن .. اون مرحله که تو ازش واهمه داری مرحله سومه حالا شما فعلا وظایفت رو در قبال دو مرحله اول درست و حسابی انجام بده !!!! شاید .. شاید در حقت لطف بشه و یه تخفیف جانانه از من در مورد قسمت سوم بگیری.. در ضمن من و تو هیچ چی روبه طور کامل و قطع نمی دونیم ..

اونی که اون بالاست همونطور که ما رو کنار هم قرار داد خودش اگه بخواد قادره با وجود نگرانیایی بی مورد تو یه پسر کاکل زری خوشگل بهمون بده ...هان ! دیگه چی داری بگی ؟! هیچی .

بهار از آغوش او بیرون آمد و گفت :

ای کلک! تو دوباره همه چیز رو به نفع خودت تموم کردی . کی گفته باید پسر کاکل زری باشه ؟
هان ؟

احسان حاضر جوابی کرد و گفت :

این باز از اون بحثاست که نتیجه ای نداره .. پس همین جا فیصله اش می دیم

و دستش را به سمت بهار دراز کرد و ادامه داد :

موافقید سرکار خانم ؟

بهار هم دستش را محکم فشار داد و گفت :

موافقم حضرت آقا

مدتی سکوت بینشان حکم فرما شد که بهار گفت :

احسان ... می خوام راجع به چیزی باهات حرف بزنم که باید زودتر از این بهت میگفتم ..

احسان با اشتیاق دست بهار را در دستش نوازش داد و جواب داد :

بفرمایید خانم .. ما سراپاگوشیم ...

بهار لبخند محوی زد و من من کنان گفت :

واقعیتش تو مهربون تر و آفاتر از اونی بودی که من فکر می کردم .. تا حالا خوب با من و مشکلات من کنار اومدی ... اما می ترسم نکنه یه جوری .. یه جایی تو رو با همه خوبیات از دست بدم ... نمی خوام گره ای رو که خودم می تونستم با دستم باز کنم با دندون دیگران باز بشه .. نمی خوام یه اشتباه .. یه حادثه .. تو رو از ام دور کنه !! من تو زندگیم چیزای باارزش زیادی رو از دست دادم .. چیزایی که قدرش رو ندونستم .. مثلا همین دانشگاه دولتی کاشان که به خاطرش یک سال عذاب کشیدم و فرصتم رو از دست دادم ... حالا اون که فقط یه قسمت زندگی بود و یه سال براش ناراحت بودم .. اما .. اما ... زندگی مشترک صحبت یه عمره ... دلم نمی خواد تو رو هم این جوری از دست بدم !!!

احسان از هیجانی که کم کم به صدای بهار می رسید خبردار شد و برای آرام کردنش شانه هایش را مالش داد و دلداری داد :

بهار .. عزیزم .. منم نمی خوام تو رو از ام بگیرن ... بعد ضربه ای به همان کتف زد و با ابروهای بالا انداخته گفت :

آخه .. کم الکی که نیست .. چی فکر کردی با خودت ؟؟؟ یه احسانه و یه دل ... که اونم از امروز تا
قیوم قیامت به نام خودت زده شده !!!!

بهار لپ هایش دوباره گل انداخت که گفت :

برای همین می خوام خیال خودم و خودت رو به خاطر سکوت اجباری این چند وقتمون راحت
کنم .. قول می دی مثل همیشه خوب و منطقی برخورد کنی ؟؟؟ بعد نگاهش را به احسان گره زد تا
دلش دوباره محکم شود : من به این قولت نیاز دارم احسان !!!!

احسان جواب داد : باشه .. قول می دم ..

بهار می خواست راز دل بگوید که سوالی ذهنش را آزار داد .. بی مقدمه پرسید :

احسان تو می دونی تانگو چیه ؟؟؟

احسان با تعجب گفت : چی ؟؟؟ تانوو ؟؟؟

درست حدس زده بود.. شهاب هم درست پیش بینی کرده بود ...

بهار شانه بالا انداخت و گفت : هیچی .. ولش کن .. چیز مهمی نیست .. گوش کن ببین چی میگم ..

من سال دوم دانشگاه بودم که تو انجمن ادبی دانشکده عضو شدم .. چون علاقه زیادی به نوشته ها و قطعات ادبی داشتم و یه کم هم تو خودم ذوقش رو حس می کردم ناخودآگاه به سمت این انجمن کشیده شدم ..

برای همین نوشته هام رو تو مراسمهای مختلف و همایشها در اختیار بچه ها قرار می دادم و اونا می خوندن .. خودم نمی خوندم چون اولاً خجالت می کشیدم که برای این همه چشم که زل زدن بهم و منو نیگا می کنند چیزی بخونم و دوما می ترسیدم برم اون بالا و تیق بزدم و آبروم بره ..

مدتی گذشت تا اینکه یه عضو جدید به انجمنمون اضافه شد .. تا اون وقت نوشته های من بود که نظر مساعد بقیه را جلب میکرد اما از روزی که این تازه وارد اومد من شده بودم دومی ... همین عذابم می داد ..

منی که از اول دبستان تا اینجا همیشه تو کارام و درسام یک بودم شده بودم دومی .. کم کم فهمیدم ایشون هنرای دیگه ای هم دارن ... وقتی تو گروهمون به یه نوازنده نیاز داشتیم ایشون اعلام آمادگی کردند ..

خلاصه بد جور خودش رو تو دل بچه های انجمن جا کرده بود ... نه اینکه ظاهر خیلی شیک و جذابی داشت دیگه همه چی تموم شده بود ..

با همه خوب گرم و صمیمی شده بود.. چیزی که من یکی اصلا تو کتم نمی رفت.. نه اینکه گوشه گیر باشم نه! منم برای خود اصول و قواعدی تو روابطم داشتم که خوشم نمی اومد از سرپیچی کنم ..

مثلا خیلیا باور نمی کردند که با این ظاهر به این چیزا اهمیت بدم .. از اونجا بود که فاصله خودم رو با اونا بیشتر کردم .. کمتر تو جلسات شرکت کردم ... تو برنامه های تفریحی شون حاضر نشدم تا اینکه بچه ها عقیده و سلیقه م رو به گوش شایان پسر تازه وارد گروه رسوندند ...

حالا اون بود که مستقیم و غیر مستقیم می خواست یه ارتباطی بین من و خودش ایجاد کنه .. شایان سال سوم روانشناسی بود که توسط یکی از بچه های انجمن تو جمعمون جا گرفت .. فکر می کنم مطالعه ای هم که تو رشته ش داشت بیشتر ترغیبش می کرد که منو و رفتار و افکار منو روانشناسی کنه ..

اما من همچنان سرسخت برخورد می کردم ..

تا اینکه نزدیک عید بود و تق و لقی کلاسا که بچه ها ترتیب یه کوهنوردی گروهی رو به عنوان آخرین گردش سالانه دادند .. از منم خواستند پیام ..

اولش بهونه آوردم و گفتم نمیام اما راستش مدتی بود که حوصله م سررفته بود و اوضاع خونه هم دوباره به خاطر کارای میلاد متشنج شده بود ..

دلَم می خواست برم بیرون و هوایی عوض کنم... دیدم فرصت مناسبیه .. با خودم گفتم برای اطمینان و محکم کاری شهاب رو هم با خودم می برم که زیاد احساس خطر و تنهایی نکنم ...

هنوز به بچه ها نرسیده بودیم که صدای سازی دلَم رو زیر و رو کرد .. قدمام کند شده بود .. نمی توانستم از شیب تند کوه بالا برم .. شهاب که متوجه حالَم شده بود دستم رو گرفت و با خودش کشید ..

هنوز نفسم جا نیومده بود که دیدم شایان یه گوشه دور تر از بچه ها نشسته و داره برای خودش ساز می زنه .. من که از بچگی علاقه خاصی به ویولن و نواختنش داشتم به شدت تحت تاثیر قرار گرفتم .. همون جا ولو شدم و با چشمای بسته از هنرش لذت بردم .. انگار تو اون لحظه فراموش کرده بودم که کیه داره ساز می زنه ؟ و این منم که دارم این طور از خود بی خود شده گوش می دم ..

من تا اون موقع نمی دونستم شایان نوازنده ویولنه و نمی دونستم این قدر مسلط می تونه هنر نمایی کنه ..

شایان قطعه اش رو تموم کرده بود اما من تازه روحم سبک شده بود و غرق رویاهام شده بودم ... تا اینکه با سلقمه های شهاب خودم رو جمع و جور کردم ..

شایان هم که متوجه حضور ما شده بود به سمت ما آمد : با یه ژست خاصی جلوی ما تعظیم کرد و با لبخند پهنی که کاملا صورتش رو پوشونده بود گفت :

به به ! چه سعادتى نصیب ما شده که خانم نادری افتخار دادن با ما همراه بشن !!

بعد با ذوق دستش را به سمت من دراز کرد اما من بی توجه به او شهاب رو جلوتر کشیدم و گفتم :
ایشونم شهاب خان هستن .. خواهرزاده من .و دست شهاب رو در دستش قرار دادم ..

همین آشنایی یه روزه باعث شد شهاب و شایان حسابی باهم عیاق بشن .. شهابم که همه اش دنبال این جور برنامه ها و قرار مدارا بود با روی باز از شایان حمایت کرد .. ناهار رو که خوردیم دیدم شهاب داره با گوشی شایان یه چیزی رو تماشا می کنه که خیلی به وجدش آورده بود ... حس کنجکاویم هلم داد تا ببینم داره چی میبینه .. وقتی گوشی رو ازش گرفتم دیدم یه مجلس عروسیه که گویا داماد با عروس خانم داره می رقصه اما به یه سبک و مدل خاص .. که تا حالا ندیده بودم ... البته نه اینکه از این جور چیزا ندیده باشم نه .. اولش فکر کردم یه شوی خارجیه ... اما بعد دیدم نه بعضی مهمونها با حجاب نشسته بودند و بعضی بی حجاب ... از صحبتاشون بود که مطمئن شدم عروسی ایرانیه ... همین موقع شهاب زیر گوشم پیچ کرد :

خاله میبینی ! عروسی خواهر شایانه می بینی چه عروسی باحالی داشتن ... چه کلاسی .. چه آدمایی ... چه مجلس گرمی !!

برای منم عجیب و تازه بود که کسی اینجا هم تو مراسم عروسی اش بخواد این رقصا رو اجرا کنه.... دروغ نگم خیلی خوشم اومد ..

اینکه داماد خیلی با حرکات نرم عروس رو دور خودش حرکت می داد به ذوقم آورده بود ..ناخواسته لبخندی روی لبم نشست که از دید شایان هم پنهون نماند ..

شایان که فکر کرده بود بالاخره تونسته منو یه جور خوشحال کنه. اونم با این چیزا با اشتیاق به سمت من اومد و گفت : باید امشب بچه ها رو یه سور بدم که آخرش تونستم شما رو بخندونم !!!

خنده آن لحظه من و معارفه شهاب با شایان همه دست به دست هم داد تا شایان بیشتر از من و علایقم سردربیاره .. البته از طریق همصحبتی با شهاب ...

تو مسیر برگشت وقتی کنار شهاب قدم می زدم شایان خودش رو به ما رسوند و گفت : مثل اینکه شما هم هوش و استعداد خاصی تو موسیقی دارید .. شهاب به هم گفت که به ویولن سل علاقه دارید .. اگه مایل باشید من می تونم بهتون آموزش بدم !!!!!

شایان اون روز بدجور منو درگیر آرزو و خواسته م کرد طوری که احساس کردم منم می تونم به چیزی که از بچگی آرزوش رو داشتم اما موقعیتش پیش نیومده بود برسم .. پس با کمال میل قبول کردم ..

اما یه هفته بعد اون ماجرا شایان ناپدید شد .. خبری ازش نبود .. بعدها از شهاب شنیدم گویا به خاطر بیماری پدرش مجبور شده بره خارج از کشور ... یه سال مرخصی تحصیلی گرفت تا به اوضاع پدرش رسیدگی کنه ..

تا اینکه برای ثبت نام ترم آخر دوباره بعد مدتها دیدمش .. من که فکر می کردمشایانهمه چیزو فراموش کرده باشه وقتی اون روز تو دانشگاه دیدمش شوکه شدم... به خودش گفته بود وقتی

برگرده همه چیز همون جور باشه که بوده ..اما انگار شهاب موضوع نامزدی منو با تو به گوشش رسونده بود که نیومده سراغ تو رو از ام می گرفت ... می خواست مطمئن بشه حقیقت داره..

بهار از شدت اضطراب دستانش یخ کرده بودواحساس سرماکرد ... خودش را مچاله کردو گفت :

سردمه احسان !!!!...میشه از تو کمدرختخوابی یه روانداز برام بیاری !!؟

احسان که از شنیدن اظهارات او خون در بدنش با حرارت و سرعت پخش می شد گرمش شده بود ..درحالیکه کتش را در می آورد گفت :

روانداز نمی خواد که ! برخلاف تو من خیلیم گرمم شده !!! کت را روی شانهاش انداخت و ادامه داد :

سعی کن به اعصاب مسلط باشی .. ببین نه من بازپرسم و نه اینجا اتاق بازجویی ...

بهار را به سمت خودش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد :

فقط تو داری درددل می کنی و منم فقط شنونده م ... همین ...مطمئن باش قرار نیست تو رو به هیچ جرم و جنایتی محکوم کنم !!!

بهار با حس آغوش گرم و امن احسان نفسی تازه کرد و ادامه داد :

احسان .. اون روز من متوجه شدم که اسم منو برای قرعه کشی عمره شایان بوده که رد کرده ...
باخودش فکر کرده می تونه تو این سفر دلم رو به دست بیاره ...

بعد با بهت برگشت به احسان و گفت :

باورت میشه احسان ؟؟ .. شایان چه کاری رو با چه هدفی انجام داده ؟؟؟ شایان واقعا خام و غافل
بوده که خیال می کرده تو یه سفر معنوی اونم با این عظمت می تونه سنگ خودش رو به سینه من
بزنه و به قول خودش میخس رو تو دل من بکوبونه !!!!

اون روز شایان منو به یاد حال و روز دوران غفلت خودم انداخت ... اینکه منم یه دورانی رو مثل
اون گذروندم ولی تنها شانسی که اوردم این بود که خدا می خواست به راه پیام و برای همین یه
خطر بزرگ رو که شایان و خواسته های اون بود رو از سرم دور کرد و جاش یه نعمت مهم و
بارزش رو بهم هدیه داد ..

احسان تو یه پاداش الهی هستی و من هیچ وقت راضی و حاضر نیستم محبتی رو که خدا شامل
حالم کرده با هیچ چیز دیگه عوض کنم .. حتی رویاها و آرزوهایم ... البته به خودم این دلداری رو
می دم که باید خواسته هام رو هم اصلاح کنم .. شاید این جوری بهتر بتونم با خودم و دلم کنار
بیام !!!!

احسان پرسید : اما من هنوز علت گریه اون روزت رو نفهمیدم !؟

بهار سرش را به شانه او تکیه داد و سبک از حرفهایزده شدهبیشتر ولو شد و جواب داد:

لابد فکر کردی من به خاطر دیدار دوباره با عشق قدیمیم بوده که زار زار گریه می کردم
چشمانش را بست و ادامه داد :

نه خیر..ابدا! هیچ وقت بین من و شایان علاقه آتشینی به وجود نیومد که به خوام من یکی به خاطرش این طور اشک بریزم ...گریه اون روز من به خاطر چند تا چیز بود .. اول اینکه به حال و روز خودم گریه کردم که چه قدر خدا دوستم داشته که اجازه نداده شایان بیش از این تو زندگیم نفوذ کنه ... شایانی که امروز می فهمم هر چه قدر زندگی باهاش رمانتیک باشه اما وقتی خدایی توش نباشه همه اش زودگذر و کوتاه به نظر میاد ..

دوم اشک شوق ریختم که همون خدا بهم ثابت کرد وقتی یه چیزی یا کسی رو از ام میگیره بهتر و خیرترش رو برام جایگزین می کنه ...

مصلحت منم در این بود که زندگی بادوام و محکمی رو با تو شروع کنم .. تویی که تو ظاهرت شاید با اون چیزایی که من به عنوان معیار برای همسر آینده م در نظر داشتیم متفاوت باشی اما باطن پاک و با صفات روی لایه های پنهان ذهن و دلم موثرتر از هر ظاهر جذابی نفوذ کرده ..

من اون روز گریه کردم چون خودم رو کمتر از این می دیدم که خدا اینهمه بهم لطف داشته باشه .. من گریه اون روزم رو هرگز فراموش نمی کنممن اون روز برای شایان هم گریه کردم .. نهبه

خاطر خودشایان.. نه! به خاطر جهالتش از دین و باورهای دینی... به خاطر مرزی که بین خودش و مذهب کشیده بود.. به خاطر خداگریزش!!

احسان با اطمینان از اینکه بهار تمام حرفهای دلش را برای او زده است دوباره در دل به انتخابش مباحثات کرد.... اکنون می دانست جایی برای نگرانی به خاطر شایان و قصه کوتاهش در زندگی آنها نیست.... بهار با استدلال قوی اجازه ورود شایان به زندگی را نداده بود و با لطف و عنایت خدا احسان برای همیشه سکن قلب او شده بود..

آن روز برای بهار و احسان به یادماندنی تر از جشن های معمولی شد... چرا که آنها به خاطر سپردند که از امروز هیچ نقطه مبهم و تاریکی که بخواهند از دیگری پنهان کنند در زندگی شان وجود ندارد و این یعنی ثبت خاطره ای به دوام یک عمر زندگی مشترک!!

احسان بعد از ظهر پنج شنبه با بهار قرار گذاشته بود تا باهم به تفریح و گردش بروند... بهار نیم ساعتی بود که لباس پوشیده منتظر احسان بود... باهر بار شنیدن صدای ماشینی که از کوچه می گذشت بهار باشوق صدای تلویزیون را قطع می کرد تا مطمئن شود صدای ماشین احسان است یا نه.. و هر بار هم با اعتراض آیدا و صحرا که مشغول تماشای سریال مورد علاقه شان بودند رو به رو می شد...

پری لباسهای شست شده را در بالکن پهن می کرد که صدای بوق زدن مخصوص احسان را شنید که نوعی رمز بین بهار و او شده بود.. سرش از داخل سالن کرد و گفت: بهار.. برو پایین... احسان اومدش..

و بهار که مثل گلوله آماده شلیک بود با عجله چادرش را از روی چوب لباسی جلوی در ورودی برداشت و کفشهایش را به پا کرد و به طرف در دوید..

پری از بالکن با احسان سلام و احوالپرسی کرد... با آمدن بهار به داخل برگشت..

بهار که در را با شتاب باز کرده بود و هنوز دستش به چادرش بند بود که چطور روی سرش نگه دارد پایش ناگهان به لبه آهنی در گیر کرد و نزدیک بود با سر به پای بوس احسان برسد که احسان ترمز این همه سرعت او را کشید و با دستهای پرتوان از بروز حادثه تلخ جلوگیری کرد و انگار خاطره شیرینی را هم رقم زد

احسان با فشار محکم به بازوهای بهار او را سرچایش ثابت کرد و خیره در نگاه او گفت: چته .. خانمم .. یه کم آرومتر ... بعد به شوخی اضافه کرد: این جووری که تو برای دیدن من بال بال می زنی خیالات برم می داره ها !!!!!!!

بهار در جواب فقط رنگ به رنگ شد ... احسان به سمت ماشین رفت و در را برایش باز کرد ... بهار سوار شد و می خواست در را ببندد که احسان خم شد و قسمت اعظم چادر را جمع کرد که گویی قرار بود بیرون از ماشین باد بخورد بعد روی زانوی بهار گذاشت بهار دوباره ناشی بودن در پوشیدن چادرهایی این چنینی را علنی کرده بود ...

احسان به سمت گلستان شهدا حرکت کرد ... جایی که اغلب شب های جمعه پاتوق او و وحید شده بود ..

مسیر در سکوت طی می شد که صدای زنگ گوشی همراه بهار بلند شد ... بهار دستپاچه کیفش را زیر و رو کرد تا ببیند گوشی را به کدام نقطه کیف تبعید کرده که در همین حین چادر به بهانه رها شدن از دستهای خیس و عرق کرده بهار از روی سرش سر خورد و روی صندلی آرام گرفت ... بهار که همچنان مشغول جست و جو بود متوجه غیبت چادر نشد اما احسان ...

نگاهش به شال ابریشمی قرمز بهار افتاد که روی صورت سفید او خوش نشسته بود و او را خواستنی تر کرده بود

و احسان که دوست نداشت هرگز کسی را در این لذت شریک سازد ...

پس دست دراز کرد و نرم و آهسته چادر را از پشت سر بهار گرفت و روی سرش نگه داشت ..

یادش آمد آن روز که برای خرید پارچه چادری همراه مادرش به بازار رفته بودند .. ذهن احسان آن روز به دنبال جذب راحتی و آسایش بهار در پوشیدن چادر بود و اندیشه مادرش لیلا دنبال

انتخاب پارچه ای شیک و مجلسی و عروس پسند ... احسان خواهان درخشیدن بهار در چادر بود و مادر در پی برق زدن چادر روی سر بهار و آخر هم هدف مادر غالب شد ... این همان پارچه انتخابی مادرش بود که بهار تازه وارد را در نگه داشتن آن روی سرش عذاب می داد .. احسان که یک دست به فرمان بود و یک دست به چادر تلاش بهار را نگاه می کرد .. انگار بهار بالاخره توانست درست رد صدا را بگیرد ..

- بله شهاب ... سلام .. خوبی؟ - منم خوبم! - اما من که خونه نیستم! - بله . با آقا احسان داریم میرم بیرون - ایشون هم سلام می رسونند... - باشه .. باشه .. - میامتا آخر شب .. بعد از شام؟؟ - نمی دونم باید صبر کنی! - خب .. ببین بذار خونه اومدم یه نگاهی بهش می ندازم بهت میگم چکار کنی!! - باشه .. زنگ می زنم .. باشه .. چرا این قدر اصرار می کنی؟ - نه .. نمی تونم ... نه الان نه ... آخه .. ببین .. - خیلی خب .. باشه قول میدم تا قبل از رفتنت به دستت برسونم .. راضی شدی؟؟ - آفرین پسر خوب .. خب دیگه کاری نداری .. خداحافظ ..

بهار پوفی کشید و قطع کرد ... سرش را به سمت احسان برگرداند که دید دستش کنار سر او خشک شده ... با تعجب نگاه کرد که احسان شانه ای بالا انداخت و خندید ..

کم کم به دور برگردان نزدیک می شدند که احسان گفت :

حالا اگه مراحل تشکرتون تموم شده لطفا این لبه چادر رو تو دستتون محکم بگیرین که من یکی از کت افتادم در ضمن به هر دو دستم نیاز دارم !!!!

بهار با خجالت لبه را گرفت که احسان در حالی که دور می زد پرسید :

شهاب خان چیکارت داشت؟ مثل اینکه ایشون می خواد دست از سر خانم ما برداره؟؟؟ حالا که بعد از یه هفته کار خسته شدیم و اومدیم کنار خانمون خوش باشیم نمی تونه اینو به ما ببینه؟؟ بعد خنده شیطنت باری کرد و گفت :

بهش برسون نوبت تو هم میشه ها ... اون وقت منم بلدم چی کار کنم !!!!

بهار که می دانست احسان شوخی می کند جواب داد :

نه بابا! بیچاره که کاری نداشت.. قرار بود برای تحقیق کلاسیش کمکش کنم.. اونم امشب رو وقت داشته روش کار کنه... بهش گفتم بذار خونه تا خودم براش تکمیلش کنم و شنبه قبل از کلاس به دستش برسونم... همین!

احسان نزدیک ورودی گلستان شهدا پارک کرد بهار می خواست پیاده شود که احسان گفت:
صبر کن بهار... بمون می خوام باهات حرف بزنم!

بهار درست سرجایش نشست که احسان گفت: ببین بهار... همون طور که قبلا بهت گفته بودم من قراره برای تدریس وارد یه سازمان مهم کشوری بشم... از اونجایی که این سازمان قوانین و شرایط خاصی برای پذیرش نیروهاش داره دلم نمی خواد بی خود و بی جهت ردم کنند... اینه که از ات می خوام بیشتر از قبل با من و شرایط من همکاری کنی...

بهار که از حرفهای او کمی احساس خطر کرده بود پرسید:

احسان.. من متوجه نمیشم! تو می خوای چکار کنی؟

احسان دستش را روی زانوی بهار کشید و آرام و شمرده جواب داد:

اصلا نگران نباش.. فقط می خوام بگم از امروز ما باید بیشتر مواظب رفتار و حرکاتمون باشیم.. حتی.. حتی پوششمون هم باید مقبولتر از سابق باشه.. نه برای حفظ ظاهر و این شغل و مسئولیت.. نه.. که اگه تو این کارم وارد نمی شدم بازم این حساسیتها رو داشتم.. اما دلم می خواد حالا با این پیش زمینه که همیشه زیر نظرم.. مراعات این جور چیزا رو بکنی؟ متوجه شدی؟؟؟

بهار به ظاهر قانع شده بود و پذیرفت که همیار و همراه همیشگی او باشد اما نمی دانست کم کم زندگی مشترک آنها با مشکلاتی از این دست گره خواهد خورد...

لیلا خانم، مادر احسان بهار را برای مهمانی سه شنبه شب دعوت گرفته بود... اما از شانس خوب بهار از صبح دچار دل درد و کمردرد شدیدی شده بود... او که از قبل به خاطر ضعف قوای جسمانی در برابر این دردها ناتوانتر میشد اکنون علاوه بر اینها غصه و نگرانی دیگری هم داشت... اینکه چطور موضوع را با احسان درمیان بگذارد... از درد و غصه اشک می ریخت و گریه می کرد و همین باعث شده بود درد با قدرت بیشتری براو چیره شود...

پری خانم هم بیکار ننشسته بود و انواع داروهای گیاهی و شیمیایی را برای تسکین بهار به خورد او داده بود ... حرص می خورد و می گفت :

اون وقت که بهت میگم درست غذا بخور تا جون داشته باشی برای همین روزا میگم دیگه دختر من موندم تو چطور فردا می خوای زن خونه بشی؟! یه زن باید از همه نظر قوی باشه تا بتونه مرد بهش اطمینان کنه ... تو با این حال و روز چه جوری می خوای پس فردا که رفتی سر خونه زندگیت مسئولیت زندگی رو به دوش بگیری؟؟! اونجا دیگه مامانت دنبالت نیست که برات غذا درست کنه و کارات رو راست وریس کنه؟! خودت باید حواست به خودت و زندگیت باشه! بهار هم گوش می کرد و زیر لب غرولند کرد: حالا کو تا اون روز؟ بعدشم اون که منو پسندیده باید جور این چیزا رو هم بکشه!!!

پری خانم گفت :

باشه .. اونم به موقعش بلده همین حرفا رو طور دیگه بهت بزنه! تا تقی به توفی می خوره بهت بگه می خواستی حواست رو جمع کنی ببینی با کی داری ازدواج می کنی؟؟

بعد در حالی که شال کمر را دور کمر بهار می بست ادامه داد :

از همین حالا بی منطقی رو بذار کنار! زندگی این قدر بالا پایین داره که جایی برای این بچه بازی نیست .. یادت باشه این تو هستی که می تونی کانون خونه ت رو گرم نگه داری! پس ازات انتظار دارم مثل یه آدم باشعور و بالغ با مسایل زندگیت کنار بیای .. نه اینکه با کوچکترین سختی ضعف نشون بدی و بشینی زار بزنی .. مثل همین حال امروزت ... با گریه هیچ چیزی درست نشده و نمیشه!

نزدیک غروب بود که احسان تماس گرفت درشرایطی که بهار هنوز ذهنش درگیر این موضوع بود که او را چطور باخبر کند

همین که صدای او را شنید بغض کمین کرده خودش را نشان داد و بهار مویه کرد: سلام .. احسان!

احسان گوشی را در دستانش جا به جا کرد.. سرش را به دیوار تکیه داد و پرسید :

بهار؟ تو داری گریه می کنی؟

بهار سیم تلفن را دور انگشتش تاب خورده تر کرد و با لب برچیده گفت:

احسان .. حالم خوب نیست!

احسان شتاب زده گفت: پس زودتر آماده شو بریم دکتر!

بهار با افسوس از اینکه نتوانسته منظورش را به او برساند بر پیشانی‌اش کوبید.. لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

نه .. چیز ... دکتر نمی خواد! خودش خوب میشه!

احسان که احساس کرد بهار دیگر گریه نمی کند و آرامتر شده نفسش را فوت کرد و گفت: پس اگه این طوریه و چیز خاصی نیست من دارم میام دنبالت بیای خونه مون!

بهار دستپاچه جواب داد: نه .. نه . میگم میشه من امشب نیام!؟؟

احسان که گیج شده بود پرسید: آخه برای چی؟

بهار کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

گفتم که حالم خوب نیست .. بعدزیر لبها خودش گفت: کاش دیگه این بار متوجه بشه! اه .. منو کشت .. با این آیکیوش!

احسان هم خسته از بازی بیست سوالی بهار نالید:

بهار تو رو خدا درست حرف بزن تا منم بفهمم چته!

بهار تسلیم شد و حرصی جواب داد: باشه .. نخواستیم .. لباس می پوشم بیای دنبالم!

و بی خداحافظی قطع کرد ..

وقتی احسان بهار را جلوی در خانه دید نگران رنگ پریده صورتش شد که با رنگ روغن نقش باطلی روی آن را پوشانده بود .. چشمان به گود نشسته او از گریه و ضعف بیشتر از هر آرایشی در ذوق احسان زد ..

با دست چانه بهار را بالا گرفت و پرسید :

دختر .. تو چیکار کردی با خودت ؟ این چه قیافه ایه ؟

بهار دست او را پس زد و سوار ماشین شد .. گویی ایستادن هم برایش دشوار شده بود ...

احسان فهمید اوضاع چندان مساعد نیست ... قسمتی از مسیر در سکوت گذشت که احسان برگشت به بهار نگاه کرد و پرسید :

خانم خانما ... نمی خوامی بگی چت شده !؟

بهار ایشی گفت و با سماجت سکوت کرد ...

احسان که به نازکردنهای بهار عادت می کرد دستش را جلو برد و دست بهار را گرفت با تعجب پرسید :

بهار چرا دستات این قدر یخ کرده ؟ نه دیگه واجب شد ببرمت دکتر و یه آمپول حسابی نوش جان کنی !

این را گفت و می دانست دست روی نقطه ضعف بهار گذاشته منتظر عکس العمل او شد ..
چشمانش را نیمه بسته کرد و آهسته زیر لب گفت :

الانه که عمل کنه ... و سرش رادر گردنش مخفی کرد تا تراشه های این انفجار به او اصابت نکند ...

بهار غرید و منفجر شد : نه خیرم ... هیچم آمپول نمی خوام ! بابا به چه زبونی بگم تا متوجه بشی !
من ... من تو دوران پ . ر . ی . و . دم .. حالا فهمیدی ؟

احسان آن روز اطلاعات و دانسته های پزشکی دچار نم گرفتگی شدیدی شده بود ... ابروهایش را تا به تا کرد و با تته پته پرسید : یعنی همون س . و . ت . ی . ن ؟

حالا نوبت بهار بود که از شدت تعجب دو شاخ محکم و قوی بالای سرش بیرون بیاید .. چشمانش را در کاسه گرد کرد و گفت : چی گفتی ؟

و احسان با اعتماد دوباره تکرار کرد .. این بار بهار از خنده بود که دلش را گرفته بود ...

بهار بالاخره موفق شد آن پدیده زنانه راصحیح و راحت به او معرفی کند... ساده تر و ماندنی تر از آنچه که فکرش را می کرد ... احسان برای بهار گفت که از بچگی فقط این کلمه بوده که گمان می کرده مربوط به بانوان ست ولی بهار با حوصله و صبر برایش توضیح داد که قضیه از چه قرار ست ..

آن روز احسان فهمیدهنوز ندانسته های زیادی در این مورد هست که باید با مطالعه کتابهای زناشویی از آنها مطلع شود فهمید شرط زندگی مسالمت آمیز داشتن آگاهی در موردویژگیهای زیستی و روانشناسی طرف مقابل ست

احسان آن روز برای جبران خسارت نادانی خود برای بهبود حال بهار پسته و آجیل خرید با لذت مغز می کرد و دهان او می گذاشت ...

و بهار دوباره لوس می شد از محبت سرشار احسان ...

پری خانم کجا بود که ببیند که نه احسان آن مرد غرغروی خرفت است که وضعیت طبیعی بهار را درک نکند و نه بهار آن کدبانوی مسئول و زرنگ که درد خود را فدای خانواده کند ...

بعد از ازدواج آذر با احمد آقا ، پری خانم کم کم احساس کرد می تواند گاهی روی کمک و خیر خواهی این جوان دلسوز و مهربان حساب باز کند . اگر پری خانم نیاز به دکتر داشت احمد آقا ، اگر کاربانکی داشت بازهم احمد آقا و این روزها که درگیر تهیه جهاز برای بهار بود با مشورت و همراهی احمد آقا کار برایش راحت تر شده بود ... شاید جیبهای آن روز احمد آقا باد کرده از پول نبود اما دل مهربان و اندیشه خدمت رسانی به شکل های دیگر او را در نظر خانواده همسرش و حتی فامیل ،مردی دست به خیر نشان می داد ..

بعد از فروش خانه اراک و فراهم شدن زمینه کار ایرج در اداره پست اصفهان ،او دوباره در شهر اجدادی خود ماندگار شده بود ... سالها پیش به خاطرهمسرش و عشقش به اراک مهاجرت کرده بود وحالا به خاطر پسرش و عشقش به اصفهان برگشته بود ..

خالی ماندن طبقه بالای ساختمان تازه خریداری شده برای سکونت در اصفهان مقدمه ای شد برای تدارک هرچه سریعتر مراسم ازدواج تا اینکه بهار و احسان هم با سلام و صلوات راهی خانه بخت شدند ...

اما همه چیز از یک اشتباه ساده شروع شد .. از یک توقع بیجا ... از یک لجبازی کودکانه ... از فراموشی اصول اساسی زندگی !

روزهای آغازین بهار با تمام هنرهای آموخته و نیاموخته با دانسته ها و ندانسته ها برای جلب رضایت همسر تلاش می کرد ... از پذیرایی از شکم مرد خسته و گرسنه گرفته تا استقبال از سایر نیازها...

آن روزها ساعت کاری احسان مقبول بهار بود جوری که فرصت خوردن ناهار و شام را کنارهم داشتند اما کم کم دل تنگی بهار از ماموریت های چندروزه احسان و حتی ساعات کاری طولانی تر او ، روند رو به رشدی را طی کرد ... کم کم احسان غرق کارش شد و بهار را در خلوت تنهایی رها کرد ... کم کم ابرهای خوشبختی کنار رفتند و زندگی چهره واقعی آفتاب سوخته اش را نمایش داد اینجا بود که بهار از اعماق وجودش مفهوم بیت آشنای حضرت حافظ را فهمید که :

الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها

وقتی بهار برای مهمانی به عادت سابق کت و دامن پوشیده بود انگار فراموش کرده بود که احسان از او چه خواسته بود برای همین اولین بگو مگوهای لفظی شروع شد ...

انگار احسان هم از یادش رفته بود که بهار که بود و که شد ؟ چه قدر زود فراموش کرده بود که باید به او فرصت بدهد .. باید به شخصیت او احترام بگذارد و برای همین قدمهای ناچیزیکه بهار به سمت تغییر برمی داشت ارزش قایل می شد ...

گاهی بهار کودک درونش را به مبارزه با بالغ احسان دعوت می کرد ... یعنی با لجبازی بچه گانه رو در روی حساسیتهای احسان می ایستاد ... پیدا بود که جنگ نابرابری بود اما همین لذت روبه رو شدن بهار را با اشتیاق به میدان می خواند

وقتی احسان با کار و شرایط سختش درگیر شد انگار ندید و متوجه نشد که بهار دیگر بهار نیست .. پاییزی ست برگ ریزان که غصه هایش زرد و دلگیرش کرده ... زندگی نرم نرم، سرد و ساکت و بی روح شد ..

بهار باز هم به وظایف زنانگیش عمل می کرد .. برای همسرش خود را می آراست و به استقبالش می رفت اما با کوچکترین اشاره و حرفی از احسان دوباره ناراحت می شد ... زودرنجیش به احسان ثابت شده بود اما اینکه چرا فراموشش شده بود معلوم نشد ...

روزهایی آمد که هر دو سر یک سفره با هم غذا می خوردند .. باهم در یک بستر می خوابیدند اما مِهری در دلشان نبود بلکه این مِهْر سکوت بود که بر زبانش نقش بسته بود.. انگار فاتحه همه شیرین کاریها و دل به دست آوردن ها را در دوران نامزدی خوانده بودند ..

آن جا بود که بهار پر از حرفهای نزده شد .. پر از قصه ای شد که باید با زبان می گفت اما جاری شد بر روی کاغذ دفتر دل نوشته های بهار

احسان هم حق داشت ... محیط آموزشی و ماموریتهای اجباری نتیجه ای جز خسته شدن برای او نداشت .. البته احسان به شدت به این فضا علاقه مند شده بود جوری که همه سختیهایش را باجان ودل می خرید اما انگار نمی دید که بهار چندان رضایتی ندارد ...

هر چه بود زیر سر فاصله بود ... گاه فاصله ای که به خاطر اردوهای دانشجویی بین او و بهار به وجود می آمد رشته محبتشان رامحکمتر می کرد یعنی بهتر از قبل قدر کنار هم بودن را می دانستند و گاه همین فاصله بود که بینشان جدایی و سردی می انداخت ... چاقوی دو کاره شده بود این فاصله !

وقتی احسان بعد از چند روز دوری به خانه برمی گشت آن قدر خسته بود که گاه بین صحبتهایش در رختخواب چرت می زد حتی خواب هم می دید ...

بهار با خود می اندیشید کجا رفت آم مرد رویایی که گمان می کرد احسان است ... کدام نیمه شب او از خواب بیدار شد و متوجه غیبت بهار سر جایش شد ؟ هیچ شب!

سهام بهار از تحمل روزهای تنهایی فقط شنیدن صدای خرو پف خواب شبانه تنها مرد زندگیش بود !

احسان به طبیعت و نیاز مردانه اش بیش از هر چیزی اهمیت می داد ولی غافل شده بود از اینکه اگر راه نفوذ به قلب بهار را دوباره به دست می آورد بهتر می توانست به خواسته خودش هم برسد ..

شرین زبانیهای احسان کم کم تحت تاثیر ساعتها همنشینی با افراد رسمی و جدی کمتر شد و به نقطه صفر نزدیک می شد... اگر بهار می دانست روزی دیگر باید این چنین محتاج شنیدن کلمه ای از سر درددل با احسان باشد قدر آن لحظات را بهتر می دانست!

احسان دیگر نازنازان بهار را نمی خرید نه اینکه خریدار نباشد بلکه فقط محدود به وقتی شد که بازار تقاضایش رونق داشت... گاه بهار دلش می گرفت که زندگیش رنگ حیوانی گرفته.. زندگی ای که صرفا از روی غریزه به همسرش دل بسته باشد.. از روی نیاز! چیزی که هیچ رقمه در کت او نمی رفت!

احسان هر روز در کارش پیشرفت می کرد و پله پله، نمونه شدن را پشت سر می گذاشت در حالیکه بهار در همان سکوی اول زندگیش در انتظار این ترقی در روابط نشسته بود... با خودش می گفت ای کاش برای شعله کشیدن آتش روابط شان که رو به خاموشی می رفت هم همین قدر تلاش می کرد...!!!!

هر چه احسان بالاتر می رفت سختگیری اش روی بهار بیشتر می شد... احسان می خواست همسرش را یک محجبه کامل به تمام معنا به همکارانش معرفی کند و بهار هم دوست داشت احسان را یک مرد جوان امروزی با ظاهری همه پسند نه قشری خاص به دوستانش معرفی کند.. این هم ایستگاه دوم و توقف هر دو!

قطار زندگیشان در دو ایستگاه توقف داشت و نمی توانست ساده و آسان به مسیر خود ادامه بدهد: ۱- بحث بر سر محیط کاری و وضعیت شغلی احسان! ۲- تفاهم نداشتن سر موضوعی که قبلا گمان می کردند به تفاهم رسیده اند و آن ظاهر طرف مقابل بود....

بهار همه چیز را تحمل می کرد به جز یک چیز توهین به عشق پاکش! او باور داشت اگر امروز به این نقطه های سیاه رسیده مهم نیست... هیچ وقت بر خودش خرده نگرفت که چرا عاشق این مرد شد!؟؟ مردی که امروز بعد از ازدواجش و زندگی زیر یک سقف تازه به تفاوتها و اختلافات بین خودش و او پرده بود...

نهایت غصه بهار این بود که احساس می کرد در یک جاده یک طرفه قدم گذاشته .. تنهاست و در اوج تاهل بازهم تنهاست .. احساس می کرد فقط باید خدمات دهی داشته باشد و در ازای هیچ دستمزدی در کار نیست حتی یک تشکر به نحوی که بهار پسند باشد !

زمان گذشت و بهار فهمید گردش و تفریح سابق هم منتفی شده ست ... کدام شب بارانی بود که احسان همقدم با بهار رها از نگاههای اطرافیان عاشقانه دست او را گرفت ؟ هیچ شب بارانی ای ! هیچ روز آفتابی ای ! بهار سرخورده می شد وقتی می دید و می شنید که اطرافیان می گویند چه قدر شما دوتا باهم سرسنگین برخورد می کنید ؟؟ انگار نه انگار جوونید ؟؟!

هر روز که می گذشت بهار احساس می کرد نمی تواند در برابر آرزوهایش بایستد ... کاری از دستش بر نمی آمد و یعنی بیش از این جرات نداشت تا مقابل آرمانها و شعارهای احسان و بالاتر از احسان ، خدای احسان قد علم کند ... دورادور دلش به ترنم نوای عاشقانه ای با لحنی محزون خوش می شد و در خیالش از احسان مرد رویایی می ساخت که می خواست و می توانست تا ابد کنارش بماند ... همین انرژی برایش کافی بود ..

بهار سالهایی را گذراند که داریم با این پرسش شهاب روبه رو بود : چرا بهار ؟

هنوز وقتی بهار را در چادر می دید دوباره می پرسید : چرا چادری شدی بهار ؟ یعنی احسان ارزش این سختی رو داشت ؟ و وقتی سکوت بهار را می دید دل و جراتش بیشتر می شد و دردو دل می کرد :

تو با این قد و قیافه کسی باور نمی کنه ازدواج کرده باشی ! دخترای همسن و سال تو تازه دارند خواستگار رد می کنند اون وقت تو سه ساله ازدواج کردی ؟!

و بهار در جواب بازهم با افتخار چادرش را روی سر محکم نگه می داشت و با نگاه به آینه که تصویر خود را در آن می دید گفت :

من پشیمون نشدم ... من از انتخابم راضی بوده م و هستم .. زندگیه دیگه ! زندگیه و روزهای سیاه و سفید و گاهی هم خاکستری اش .. و

دل خودش را این طور مجاب کرد :

دیگه دوران منیت ماها تموم شده ... دیگه باید با چنگ و دندون زندگیم رو تو مشتم بگیرم ...
 نمی ذارم این روال تا آخر طی بشه ... به خاطر این وروجک هم که شده سهم رو از زندگی می
 گیرم

بعد با غرور و محبت دستی به شکمش کشید و با جنین دوماهه اش گفت :

نشون می دیم "سهم ما حسرت نیست"

فصل دوم شهاب

شهاب بعد از گرفتن مدرک لیسانس کامپیوتر به کمک سرمایه پدرش توانست یک دفتر خدمات
 کامپیوتری نسبتا بزرگ با مدیریت خودش راه اندازی کند ..

جوان بیست و دو ساله ای که سری پر از آرزوها داشت و لذت موفقیت در کار او را به تلاش بیشتر
 وا می داشت ..

ای کاش شهاب می دانست روزهای آینده آبستن چه حوادثی برای او خواهد بود ...

دفتر شهاب هر روز پر از رفت و آمد بود ... اغلب جوانانی هم سن و سال خودش یا کوچکتر یا
 بزرگتر که به قصد هر مشکل رایانه ای سراغ او می آمدند ... از خدمات نرم افزاری تا سخت
 افزاری و خرید قطعات ...

برای همین متناسب با فضای کاری نیروی مناسب و فعال را استخدام کرد .. مدیریت شهاب
 مدیریت پشت میز بزرگتر نشستن نبود .. او سرگردان بین همه قسمتها بود و نظارتش دایمی بود
 ... در دسترس بود تا اگر گره ای به دست خودش باز می شد بی وقفه باز کند ... چراکه شهاب در
 حیطة شغلیش استاد و ماهر بود ..

در همین روزها یکی از همکارانش در مرخصی استعلاجی به سر می برد که شهاب جای او را پر
 کرده بود .. ساعت کاری تمام شده بود و شهاب خسته از فعالیت در حال خاموش کردن چراغها و
 تعطیل کردن بود که دختری جوان سرآسیمه وارد دفتر شد ... شهاب سرش را از پشت پارتیشن
 بیرون کشید و رو به او گفت :

خانم .. تعطیله ... دارم می بندم برم !

دختر که به خاطر حمل کیس کامپیوتر به نفس نفس افتاده بود به زحمت آب دهانش را قورت داد و خواهش کرد :

آقا ... همیشه مشکل منو حل کنین بعد برید؟! آقا .. کار من خیلی فوری و ضروریه! خواهش می کنم !!

شهاب نگاهی به ساعت مچی اش کرد و نگاهی به دختر

از ظاهرش پیدا بود که خیلی دستپاچه لباس پوشیده است ... شال قهوه ای سبکی که بی قید روی سرش انداخته بود و موهای پریشانی که اطراف او ریخته شده بود ... از مانتو هم خبری نبود .. کت مشکی کوتاهی که حتی انگار فرصت بستن دکمه هایش را هم نداشته ...

با خود گفت : این دختر یا خیلی هول بوده یا خیلی بی خیال بوده ..

سرش را برای دور کردن ذهنش از خیال تکانی داد و نفسش را فوت کرد ... لبهایش را روی هم جفت و پنهان کرد و پرسید :

خیلی خب .. اون کیس رو بذارید رو این میز و بگید مشکلتون چیه ؟

دختر لبخندپهنی روی صورتش نشست و همان طور که کیس را روی میز می گذاشت مشکل سیستم را توضیح داد ... شهاب کتش را در آورد و روی صندلی گذاشت و مشغول شد

مدتی که گذشت متوجه ایراد کار شد ... سرش را برگرداند و دید دختر همین طور سرپا ایستاده و هنوز مضطرب است ...

اشاره ای به صندلی اطراف کرد و گفت :

خانم .. بفرمایید بشینید ... کارتون یه کم طول می کشه !!!...

دختر با عجله نگاهی به گوشی اش انداخت و شتابان فاصله اش با شهاب را کم کرد.. کنار او آمد و نالید : یعنی بیشتر از یه ربع زمان می بره ؟

شهاب که از حضور ناگهانی او در کنار خودش به تنگنا افتاده بود سرش را بلند کرد و صندلی چرخدارش را کمی عقبتر سر داد تا فاصله ایجاد کند ..

نگاهی به سرتاپای دختر کرد و با اخم گفت :

مثل اینکه شما خیلی عجله دارید؟! دیدید که منم داشتم می بستم برم پس دلیلی نداره بخوام وقت کشی کنم و شما رو منتظر بذارم!؟

دختر شرمنده سرش را پایین انداخت و ناخنهای طراحی شده اش را روی میز کشید و گفت :

بله .. آقا .. حق باشماست ... اما من هر جور شده باید تا نیم ساعت دیگه این کیس رو صحیح و سالم ببرم خونه .

بعد سرش را بالا گرفت و نگاه غم زده اش را به شهاب دوخت و ادامه داد :

شما که نمی دونید .. من با چه مصیبتی خودم رو اینجا رسوندم؟! اگه پاپا بفهمه بی اجازه اش و تنهایی از خونه زدم بیرون خیلی عصبانی میشه!؟

کم کم دختر گریه اش می گرفت که شهاب با لحنی دلجویانه گفت :

بشینید ببینم چکار می تونم براتون بکنم ...

بعد با همان صندلی چرخدار گردشی در فضای آزاد دفتر کرد .. به سمت کشوی بروشورها و کاتالوگها رفت و تعدادی از آنها را با خود آورد .. جلوی دختر گذاشت و با لبخندی گفت :

فکر می کنم تا شما نگاهی به این بروشورا بندازید منم کارم تموم بشه .. این جوری هم شما استرستون کمتر میشه هم من با تمرکز بیشتری می تونم کارم رو سریعتر و البته بهتر انجام بدم
.....!!!!

دختر دستش برای پاک کردن قطره اشکی بالابرد که در غیاب شهاب حاضر شده بود.. لبخند محوی زد و کاغذها را گرفت ...

شهاب گمان می کرد حالا می تواند با حواس جمع کارش را تمام کند اما ناراحتی دختر و حرفهایی که یکباره و بی مقدمه از دهانش خارج شده بود مانع می شد ..

در حین کار با کیس به خاطر مشکلی مجبور شد سری به داده های اطلاعاتی پوشه عکس سر بزند .. عکس هایی از دختر را دید که به ظن و گمانش در مورد او بیشتر دامن زد .. عکسهایی دسته جمعی . تکی .. با حالتها و ژستهای خاص ...

انگار کار حرفه ای تر و مهمتر از یک عکس یادگاری ساده باشد .

. مسئله دیگری که بیشتر ذهن او را مشغول می کرد این بود که این دختر هیچ حساسیتی نسبت به اینکه عکسهایش دیده بشود نداشت .. چیزی مثل حیا و خجالت و حتی ترس از عواقب خطرناکی که با دلیل سوئی استفاده از این عکسها می شد..

هر بار از عکسی رد می شد نگاهش به سمت دختر کشیده می شد که کدام یک حقیقی است .. آیا این دختر بزرگ کرده عشوه گر همین دختر ساده و بی پیرایشنگران روبه روی اوست ؟؟؟؟...

دختر هم گویی موفق نشده بود خودش را با دیدن عکسهایی که هیچ چیز از آنها سردر نمی آورد مشغول کند ...

ناگهان صبرش تمام شد و کاتالوگها را روی میز پرت کرد و ایستاد :

آه .. نمی تونم .. بعدسر جایش ولو شد و با دو دستش گوشش را گرفت .. سرش را پایین انداخت و گریه کرد :

دیگه نمی تونم .. خسته شدم ... نمی خوام ...

شهاب که از دیدن حالت او شوکه شده بود و کمی هم ترسیده بود سریع از جایش بلند شد و بهآشپزخانه کوچک دفترش رفت و با یک لیوان آب قند برگشت ...

دخترهنوز گریه وبی تابی می کرد .. لیوان را نزدیکتربرد و گفت : یه کم از این آب قند بخورید تا آرام بشید ... بفرمایید خانم !

دختر موهای پخش شده اطرافش را به همراه دسته رها شده شال کنار زد و با هق هق جواب داد : ممنون آقا ..اما با این چیزا من آرام نمیشم !

شهاب صندلی اش را جلو کشید و نشست و با آرامش جواب داد :

می دونم .. ولی شاید بی تاثیرم نباشه !

دختر نگاه سوالیش را به شهاب دوخت که شهاب برای عوض کردن جو شانه ای بالا انداخت و با لبخند گفت : نمی دونم ... همین طوری یه چیزی پروندم !

دختر از استدلال شهاب خنده ای بی جانی کرد ولیوان آب را به لب برد .. جرعه ای نوشید که شهاب همچنان خیره وضعیت او را رصد می کرد ...

لیوان نیمه خالی را روی میز گذاشت که شهاب پرسید : چطور شد ؟ اثر کرد یا نه ؟
دختر با قدردانی پاسخ داد :

بله .. ممنون .. احساس می کنم نخواد هم اثر کنه با تلقین غیر مستقیم شماحتما اثر می کنه !
شهاب در حالی که دوباره به پشت سیستم بر می گشت گفت :
پس اثر کرده !

همین که نشست نگاهش به عکسی خشک شد که همین چند دقیقه پیش دیده بود .. دیگر تامل را جایز ندانست و پرسید :

ببخشید خانم .. میشه یه سوال ازتون بپرسم ؟ البته امیدوارم از من ناراحت نشید ؟!
بعد اضافه کرد اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارید اینجا!
دختر هم در حالی که به سمت شهاب می رفت جواب داد :

خواهش می کنم .. دلیلی نداره که به خاطر یه سوال از کسی ناراحت بشم !

شهاب با آمدن دختر مانیتور را به سمت او چرخاند و با نگاهگذاری به او پرسید :

می خواستم بدونم شما اطلاع داشتید که یه سری عکسهای خصوصی رو سیستمتون دارید ؟

دختر نگاه از صفحه نمایش گرفت و عادی جواب داد : بله .. چطور مگه ؟

شهاب صفحه را بست و رو به او گفت : ولی ممکنه این عکسها براتون دردسر درست کنه .؟؟؟!

دختر با تعجب سرش را تکان داد و گفت : متوجه نمیشم ... چطور عکسای خودم می تونه برای خودم دردسر بشه ؟

شهاب کلافه دستی به موهایش کشید ... این دختر انگار در باغ نبود .. در حالی که دندانهایش را روی هم فشار می داد جواب داد :

چه جوری بگم .. احتمالش هست که از آبرو و حیثیت خودتون و خانواده تون سوئ استفاده بشه .. یعنی این عکسای بقیه پخش بشه و با آینده تون بازی کنه .. متوجه میشید ؟

دختر از لحن کوبنده شهاب خوشش نیامد و با قاطعیت گفت :

این عکساشاید برام دردسر بشه اما نه به اون دلیل که شما ازش گفتید .. درسته ... منم به خاطر همین عکساست که شدیداً احساس اضطراب می کردم ولی به خاطر اینکه اونا رو آوردم اینجا .. من مجبور شدم کیسم رو به خاطر مشکلی که داشت حتما امشب تعمیر کنم برای همین فرصت نشد اینا رو پاک کنم .. پاپا قبلاً بهم گوشزد کرده بود که این چیزا نباید جایی دیده بشه اما نه به دلیل سوئ استفاده و آبرو ..

بعد دوباره با ناراحتی و نگرانی دو سه قدم راه رفت و ادامه داد : اگه اون بفهمه من سیستم رو آوردم پیش کسی غیر از دوستای خودش ؟؟ وای ... نه ..

بعد با التماس به شهاب نگاه کرد و گفت :

آقا .. شما که قصد لو دادن ما رو ندارید .. دارید ؟

حالا شهاب بود که لحظه به لحظه بر ترس و هیجانش اضافه می شد .. این دختر که بود .. چه می گفت ..؟

شهاب از جایش بلند شد و با جدیت پرسید :

خانم شما اصلاً کی هستید ؟؟؟ چی از من می خواهید ؟!!!

دختر که دید شهاب از جانب او احساس خطر کرده نزدیکتر رفت و با آرامش جواب داد :

نه نه! نگران نباشید... من کاری باشما ندارم فقط ازتون می خوام مشکل کیسم رو زودتر حل کنید تا منم برم.. همین!

کنجکاوی شهاب آستانه صبر او را برای فهمیدن ماجرا پایین آورده بود پس فریاد کشید:
تا شما همه چیزو برام تعریف نکنید و نگید کی هستید و چی کار می کنید غیر ممکنه براتون کاری انجام بدم!

دختر به ناچار تسلیم شد.. دستهایش را بالا برد و گفت: ok..

مثل اینکه قراره امشب آخرین شب زندگی من باشه.. فکر می کنم تا همین الانم کلی زمان از دست دادم... باشه براتون میگم.. شاید این جوری برای خودم هم بهتر باشه... اگه فردایی نباشه که من شاهدش باشم دوست دارم حرفهای نزده ام رو گفته باشم و بعد با خیال راحت بمیرم... دوست دارم کسی باشه که بدونه من چطور زندگی کردم و برای چی مردم...

بعد نگاهش را در چشمان منتظر شهاب گره زد و ادامه داد:

حتی اگه اون کس یه غریبه باشه!

روی صندلی نشست و نفسی تازه کرد.. دستی روی صورتش کشید و ادامه داد:

اسم من آنته... نوزده ساله.. تا سه سال پیش با ماما تو مارسی فرانسه زندگی می کردم... تا اینکه به خاطر مرگ ناگهانی اون مجبور شدم به اینجا برگردم... پاپاچند سالی بود که از ماما جدا شده بود و به کشور خودش یعنی ایران برگشته بود...

شهاب متوجه شد با یک دورگه فرانسوی ایرانی آشنا می شود.. چیزی که از ظاهر و ترکیب چهره اش می شد بیشتر مطمئن شد.. پوست سفید و چشمهای روشن و بینی خوش فرم و موهای بلوند طبیعی که زودتر از هر چیزی خودش را نمایان کرده بود کم نشان نمی داد که نژادش متفاوت است..

دختر ادامه داد:

من تو مارسی زندگی خوب و راحتی با ماما داشتم اما از وقتی ایران اومدم روزای سختی رو گذروندم ... پاپا وقتی دید دارم بیکار می چرخم و براش خرج می تراشم از ام خواست تو کاراش بهش کمک کنم ... پاپا مدیر برنامه اجرای شوهای لباس و مدهای روزبازاره ..البته به صورت غیر مجاز .. این چیزی بود که بعد از اینکه عضو گروهشون شدم فهمیدم ..

پاپا دنبال آدمهایی می گرده که دوست دارن معروف و ستاره بشند ... کسایی که ظاهر جذاب و اندام مناسبی داشته باشند ..بعد ازشون برای تبلیغ محصولات کشورهای خارجی استفاده می کنه .. این جوری هم اونا تو معرض دید و توجه قرار میگیرند و هم فروش کالاها بیشتر می شه ...

کار جالب و بی دردسری به نظرم اومد .. منم قبول کردم ..اول برام یه دوره آموزشی گذاشت ..کلاسهایی مثل چه طور جلوی دوربین ژست بگیرم ..چطور بخندم ..چطور راه برم .. کجا توقف داشته باشم .. کلا آشنا می شدم با اینکه چطور بیشتر جلب توجه کنم ...

تو اون موقعیت تونستم لباسهایی رو پرو کنم که تو خواب هم نمی دیدم پاپا برام بخرم ... فضا و امکاناتی رو که با این کار بهش دسترسی پیدا کرده بودم دوست داشتم ... اما همه چیز به اینجا ختم نشد ..

من که به خاطر چهره و اندام تونسته بودم تو همون مرحله اول نظر مساعد همکارای پاپا رو جلب کنم به مرحله بعدی راه پیدا کردم تو این مرحله رژیم غذایی ثابت و تکراری رو بهم دادند که باید وزنم رو فیکس نگه می داشتم.

بعد طراحا و خیاطا متناسب با اون اندام اتود می زدند و لباسهای مختلفی رو تهیه می کردند ... بعد قسمت اصلی کار یعنی حاضر شدن تو صحنه نمایش واقعی بود که باید اونجا نتیجه کارو تلاش خودت و یه گروهکه تو را برای همچین لحظه ای آماده کردند به نمایش بذاری ..

اونجا فقط باید تمرکزت روی فلاش دوربین و حرکتشون به سمت خودت باشی .. نه باید کسی رو ببینی و نه چیزی بشنوی ... طبق برنامه وارد می شی و خارج میشی ..

بعد از اجرای اولین برنامه شوی لباس پاپا دیگه نداشت من برای خودم باشم .. تمام برنامه ریزی های زندگی روزمره سابقم به هم خورد .. باید همیشه و همه جا در اختیار اون وگروهش باشم ...

دیگه حالم از غذاهای تکراری که به خاطر این کار باید بخورم بهم می خوره .. دیگه مثل قبل نمی تونم برای خودم باشم و زندگی کنم ...

خسته شدم از این همه بکن نکن ... اینو بخور چون صورتت رو صاف و شاداب نگه می داره اونو نخور چون صورتت جوش می زنه ..

اومدن من اینجا تو این کشورو بعدش همکاری با پاپا تموم آزادی های رو که تو فرانسه داشتی ازم گرفت .. اونجا راحت با دوستانم رفت و آمد داشتم اما اینجا حتی اجازه بیرون رفتن از خونه رو هم ندارم ..

پاپا میگه اینجا کشور خطرناکیه ... اینجا دوستی معنا نداره .. دوست می خوای از بین بچه های تیم انتخاب کن اما من دیگه از اون محیط و آدماش بدم میاد .. شاید برای یه فرصت کوتاه برات جالب و جدید باشه اما وقتی قراره مثل یه شغل به این کارا نگا کنی برات کسل کننده میشه .. باید نبایدای این کار روحت رو خسته می کنه .. اینکه شرایط سختش رو به خاطر امرار معاش تحمل کنی بیشتر عذابت میده .. پاپا دیگه پول این کار به دهنش مزه کرده و منو هم می خواد با خودش تا آخر خط ببره اما من نمی خوام ...

دلَم می خواد می تونستم دوباره به کشور خودم برگردم اما با این کارایی که پاپا می کنه قانونی نمی تونم ... میگه منم دیگه شریک جرمش شدم .. دیگه نمی تونم به این وضع ادامه بدم .. خسته شدم ..

بعد سرش را روی میز گذاشت و گریه کرد ..

شهاب که تحت تاثیر حرفهای آنت قرار گرفته بود از جایش بلند شد و کنار او ایستاد با تعجب و بهت پرسید : این عکسهایی هم که من دیدم مال همین نمایشا بود ؟

آنت سرش را بلند کرد و با نگاه خیس گفت : من حقیقتو گفتم .. همه عکسها مال همین نمایش مزخرفه .. کاری که پاپا پنهانی هنوز داره بهش ادامه می ده !

شهاب در حالی که قدم رو می رفت دوباره پرسید :

اگه همه این چیزا حقیقت داشته باشه شما امشب جون خودتون رو با گفتن این حرفها به خطر انداختید درسته ؟

- آنت موهایش را چنگ زد و با زاری جواب داد :

بله.. برای همین اگه پا پا بفهمه چه گندی به زندگیش زدم حسابم رو می رسه و دوباره گریه سر داد ..

شهاب که ناخواسته درگیر زندگی آنت شده بود دلش می خواست برای این دختر هر کاری از دستش بر می آید انجام دهد

ناگهان فکری به سرش زد و با اطمینان گفت : پس بهتره فعلا برای بیرون رفتن امشبتون یه بهونه دیگه بیارید تا بعد من بتونم سر فرصت مشکل سیستمتون رو حل کنم !

آنت شتاب زده از جا بلند شد و گفت : نه ..نه.. من امشب هر جور شده باید سیستم رو ببرم خونه .. گفتم که پا پا نباید متوجه جای خالی سیستم بشه !

شهاب با خودش دودوتا چهار تا کرد : با این وضعیت نه من می تونم مشکل رو حل کنم نه شما وقت بیشتری دارید .. بعد در حالی که به سمت سیستم خودش می رفت اضافه کرد :

چاره ای نیست .. امشب سیستم منو ببرید خونه !

مشغول شد که برنامه و فایل های اضافی را حذف کند که آنت خودش را کنار او رساند و در حالی که اشکهایش را تند تند پاک می کرد گفت : ممنون آقا .. نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم ! امشب من خیلی بهتون زحمت دادم .. امیدوارم بتونم جبران کنم !

شهاب سرش را بلند کرد و با لبخندی جواب داد :

نیازی به تشکر نیست بعد همان طور خم شد تا دو شاخه را از پریز جدا کند در حالیکه صورتش به طرف آنت بود ادامه داد :

تا حالا کسی دست خالی از اینجا نرفته .. شما که نمی خواهید اولین باشید ؟

آنت شرمنده از محبت مردی که نمی شناخت سرش را پایین گرفت بعد انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید :

راستی .. من این همه حرف زدم برای کسی که حتی اسمش رو هم نمی دونم .. اسم شما چیه ؟
شهاب برای بلند کردن کیس ، ایستاد و جواب داد :

من شهابم .. شهاب نکویی !

آنت لبخند زیبایی زد و دستش را دراز کرد : خوشبختم شهاب !

شهاب که بین برداشتن کیس و دست دادن با آنت سرگردان بود بالاخره تصمیم گرفت : دستهای سرد و لطیف آنت در دستان گرم و مردانه او جا خوش کرد ...

شهاب به طرف در خروجی رفت و پرسید : ماشین که نیاوردید ؟

آنت سرش را به علامت نفی تکان داد ..

شهاب گفت : پس با ماشین من میریم .. مشکلی که نیست ؟

آنت دوباره همان طور جواب داد ... شهاب که فراموش کرده بود سوئیچ را از دفتر بیاورد رو به آنت کرد و گفت : ممکنه برید از روی همون میز بزرگ که سیستم روشن بود سوئیچ رو بیارید ؟

آنت با ذوق جواب داد : حتما ..

آنت سوار شد و کنار شهاب نشست .. شهاب می خواست حرکت کند که نگاهی به او کرد ..

سرو وضع چندان موجهی نداشت .. دیر وقت بود و احتمال ایست بازرسی با این وضعیت بود پس به ناچار گفت : آنت ... میشه یه کم خودتو بپوشونی ؟! آخرشبه و ممکنه بهمون گیر بدن ..

آنت متوجه نشد و ابروهایش را درهم گره کرد : چکار کنم ؟

شهاب نگاه به روبه رو کرد و گفت : هیچی .. فقط اگه یه کم موهاتو بپوشونی و دکمه های کنت رو هم ببندی درست میشه !

آنت آهانی گفت و موهایش را از دورش کنار زد و شالش را بست ... کتش را هم مرتب کرد و برگشت به شهاب گفت : خوب شد شهاب ؟

شهاب لبخندی از روی رضایت زد و ماشین را به حرکت در آورد ...

و شهاب نمی دانست این مسیر و مسافری که امشب اتفاقی سر راهش قرار گرفته اند چه به روز او و زندگیخواهند آورد ..

شهاب از آنت پرسید : خب .. از کدوم طرف باید برم ؟

آنت به او نگاه کرد و پاسخ داد : خونه ما تقریبا دو تا چهارراه پایین تر از اینجاست !

شهاب دنده را عوض کرد و با تعجب پرسید : اونوقت تو این همه راه رو با این بار سنگین پیاده اومدی !!!

آنت سر جایش جا به جا شد و گفت : راستش تو اون لحظه این قدر هول کرده بودم که نفهمیدم چطور آماده شدم و از خونه زدم بیرون ... بعدشم من هر جا بخوام برم باید با پایا هماهنگ کنم واونه که برام آژانس می فرسته.. من حتی شماره هیچ آژانسی رو هم نداشتم .. شاید باورت نشه اما من بار اول بود که بدون اسکورت و سر خود از خونه زدم بیرون .. همه چیز این جا برام جدید بود .. چون بعد از ستاره شدنم پایا اجازه نمی ده تنهایی و بدون محافظ جایی برم ...

آنت سرش زیر بود درحالی که می توانست با غرور و افتخار از ستاره بودنش حرف بزند .. قیافه بگیرد و خودش را مهم جلوه دهد .. اما تلخی و محرومیت‌های این افتخار پوشالی جایی برای شادکامی در زندگی او نگذاشته بود ..

شهاب با چشمان گرد شده نیم رخش را به طرف او گرفت و پرسید : اوه .. مای گاد یعنی الان من با یکی از ستاره های شهر دارم حرف می زنم !!! دختر تو زندگی هیجان انگیزی داری ... بعد با حسرت نگاهش را به جلو دوخت و گفت :

خوش به حالت !!

و دوباره پرسید : راستی نگفتی چرا نخواستی مشکل سیستمت پیش همون همکارای پدرت حل بشه ؟

آنت نگاهی به بیرون اندخت و آه کشید .. : راستش با هوتن، یکی از پسرای تیم شرط بسته بودم که کارای گرافیکی عکسای این سری رو با بهترین کیفیت انجام بدم .. همین که مشغول شدم نمی دونم چی شد که برنامه اش هنگ کرد و تموم سیستم بهم ریخت ... نه موس کار می کرد نه کیبورد .. منم ترسیدم که اگه پا پا متوجه خرابی سیستم بشه باز بهونه برای دعواش جور شده ... اگه برای تعمیر پیش دوستاش می بردم اونا حتما با گوش پا پا می رسوندند که چی کار می کردم و چی شد ... پس بازم دعوا م می کرد ... بعدشم هوتن به خاطر روابط گرم و نفوذی که بین همه اعضا داره از طریق اونا می فهمید من شرط رو باختم ..

بعد با دست ضربه نرمی روی پیشانیش زد و ناله کرد : وای .. باید حتما با هوتن تماس بگیرم وبه یه بهونه ای تا شنبه که سیستم رو تحویل میگیرم ازش وقت بگیرم ... هیچ خوشم نمیاد جلوی این پسره چندش کم بیارم!!!!

بعد چینی به دماغش انداخت که قیافه اش را در نظر شهاب بامزه کرد طوری که لبخند ملیحی روچهره اش نشست ... همین موقع گوشی شهاب زنگ خورد ... شهاب با نگاه به صفحه نمایش گفت : مامانمه ! بعد بانمایش علامت هیس از آنت خواست سکوت کند

- سلام مامان !

مینا از آن طرف خط : شهاب معلوم هست کجایی ؟ یه نیگا به ساعت کردی ؟ امروز که دیگه پنج شنبه بود و باید زودتر از روزای دیگه خونه میومدی ؟

شهاب سرش را با تاسف تکان داد و جواب داد :

بله مینا خانم .. شما درست می فرمایید .. بعد نگاهی دوباره به آنت کرد و گفت :

داشتم میومدم یه کار فوری پیش اومد مجبور شدم یه کم بیشتر بمونم .. الانم تو راهم .. تا یه ربع بیست دقیقه دیگه خونه ام ..

مینا می خواست همچنان تویبخش کند که شهاب اجازه نداد و گفت : مامان زود بگو خداحافظ تا جریمه نشدم .. پشت فرمونما !!!!

بعد چشمکی به آنت زد و قطع کرد

آنت که به خاطر مکالمه شهاب با مادرش به یاد مامان خودش افتاده بود با بغض گفت : ماما خوب ..
ماما مهربون .. ماما دلسوز !

شهاب خندید و اضافه کرد : و البته غرغرو !

آنت با انکار سرش را همراه انگشت اشاره اش تکان داد و نج نچ کرد : ماما یعنی نگران .. و اخم
سنگینی کرد و گفت : نه غرغرو !

شهاب از موضع خود کوتاه آمد و گفت : باشه .. چرا می زنی ؟ یک هیچ به نفع تو ! راستی تو
خیلی خوب فارسی حرف می زنی ها !؟

آنت دستش را ستون سرش کرد و به در ماشین تکیه داد و جواب داد : فارسی رو هم از ماما یاد
گرفتم .. ماما اصلا به خاطر علاقه زیادش به زبان فارسی بود که با پاپا ازدواج کرد .. اون زمان که
تو یه کلوپ باهم آشنا شدند ماما دانشجوی رشته ادبیات فارسی بود... ماما وقتی می فهمه
پاپایرانیه خیلی خوشحال میشه .. چون فکر می کرده پاپا کمکش می کنه که این زبان و فرهنگ
رو بهتر بفهمه و درک کنه .. بعد ازدواجشون و به دنیا اومدن منتازه متوجه میشه پاپا یه وطن
فروشه .. یه کسی که هیچ تعلق خاطری نسبت به کشورش نداره و حتی با افتخارات ملی و
فرهنگی کشورش هم آشنایی نداره ... یه شب که تو اوج مستی پاپا کتاب های شعر ماما رو پاره
کرد، ماما وقتی داشت ورق های کنده شده دیوان غزلیات حافظ را بهم می چسبوند چنان اشکی
می ریخت که یه مادر برای داغ بچه اش اون طوری اشک می ریزه ..

ماما عاشق غزلیات حافظ بود .. اون حتی چند تا از اونا رو هم به من یاد داد ... منم هر وقت دلم
براش تنگ میشه زیر لب اونا رو زمزمه می کنم و ناخودآگاه آروم میشم ... بعد با ذوق نگاهی به
شهاب کرد و گفت : می خوای برات یکیشو بخونم ؟

شهاب با شعف بسیار به وجد آمد و تک خنده ای کرد و گفت :چی بگم دختر.. تو همه اش داری
منو غافلگیر می کنی ! نه به اون تربیت اروپاییت نه به این شعر خوندن فارسیت ! بعد شانه ای بالا
انداخت و گفت : بخون ببینم دیگه چی تو چنته داری !؟

آنت چشمهایش را برای تمرکز بست و وقتی باز کرد خواند :

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
 که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 عماری دار لیلی را که مهده ماه در حکمست
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
 بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد
 در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

شهاب برای تشویق او دو دستش را از فرمان جدا کرد و شروع کرد به دست زدن ...

کم کم به خانه آنت نزدیک می شدند که از شهاب خواست گوشی همراهش را به او بدهد تا در
 جریان اوضاع خانه شان قرار بگیرد ... آنت بعد از صحبت باهلن خدمتکارشان فهمید که پدرش
 خوشبختانه هنوز برنگشته ..

شهاب جلوی در خانه شان نگه داشت و از صندوق عقب ۲۰۶ کیس را بیرون آورد ... نگاهی به
 محله کرد .. محله اعیان نشینی که اغلب ساکنانش هم از ارامنه بودند .. پدر آنت جای خوبی را
 برای سکونت بی دردسر خودش انتخاب کرده بود ... جایی که کسی کاری به کار همسایه کناریش
 هم ندارد ..

آنت زنگ را زد که هلن برای باز کردن آمد .. با دیدن او گفت : خانم شما کجا بودید؟ پدرتون تا حالا چند بار تماس گرفته و خواستند باهاتون صحبت کنند هر بار با بهونه های مختلف جوابشون کردم ..

آنت بی حوصله جواب داد : خیلی خب هلن .. تو برو منم الان میام .. هلن برای اطاعت قامتش کمی خم شد و داخل رفت ...

آنت برگشت به شهاب که با کیس رو به روی در ایستاده بود نگاه کرد و با لبخندی گفت : بذاریدش همین جا جلوی در .. خودم می برم تو و عقب تر ایستاد و شهاب کیس را همان جا گذاشت ..

بعد صاف ایستاد و گفت : پس این امانتی پیشت باشه تا من شنبه کیس خودت رو برات بیارم البته تعمیر شده !

بعد برای پیدا کردن چیزی جیب کتش را زیر و رو کرد و گفت : راستی کارت ویزیتم رو بهت میدم تا اگه بازم مشکلی داشتی باهام در تماس باشی ... و در حالی که جستجوی بی حاصل ناامید شد گفت : خیر ... همراهم نیست .. بذار ببینم تو ماشین دارم ؟ و به سمت ماشین رفت .. آنجا هم نبود .. کلافه گفت : آه .. کارت ویزیتم رو پیدا نمی کنم .. باید یه سری دیگه چاپ کنم .. بعد خودنویسی را که آویز جیب کتش شده بود را در دست گرفت و رو به آنت پرسید : کاغذ همراهم داری ؟ آنت شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد : نه !

شهاب ناچار فکری به سرش زد جلوتر آمد و گفت : دستت رو بیار بالا ببینم !

آنت اخمی کرد و پرسید : چی کار می خوای بکنی شهاب ؟ و دستش را بالا گرفت ..

شهاب با خنده جواب داد :

خودمم باور نمیشه تو عصر تکنولوژی و امکانات از این روشهای عصر هجری دارم استفاده می کنم بعد در حالی که شماره همراهش را کف دست آنت حک می کرد ادامه داد :

فقط امیدوارم تو هم مثل همون عصر حجریا شماره رو بعد از ثبت کردن تو یه جای مطمئن نابودش کنی که نه برای خودت دردسر بشه نه برای من!

آنت که از کشیده شدن نوک خودنویس کف دستش قلقلکش گرفته بود به سختی خودش را کنترل کرد و با لبهای فشرده جلوی خنده اش از استدلال او را گرفت .. شهاب نوشتنش تمام شد که آنت نگاهی به شماره انداخت و زیر لب مرور کرد و بعد گفت :

حفظ شدم ... اگه از اول بهم می گفتی نیازی به این کارا نبود!

شهاب در خودنویسش را بست و با ابروهای بالا انداخته جواب داد : کار از محکم کاری عیب نمی کنی!

و به طرف ماشینش رفت و سوار شد .. آنت جلوی در ماشین آمد و گفت : بازم ازت ممنونم شهاب ! امشب خیلی زحمتت دادم!

شهاب دو انگشت دستش را کنار شقیقه اش گذاشت و با ژست خاصی خداحافظی کرد : شب خوش لیدی ! و با یک تیک آف سریع ماشین از جا کنده شد ... و آنت همچنان ایستاده رفتن او را تماشا می کرد و شهاب هم از آینه شاهد میخ کوب شدن او در جایش بود ..

احسان و بهار از خانه مینا بیرون آمدند و سوار ماشین شدند که صدای ترمز شدید ماشین شهاب توجه آنها را به خود جلب کرد ... احسان زیر لب گفت : چه عجب سازده تشریف آوردند؟!

بهار غرغر او را شنید و با چشم غره ای به او از ماشین پیاده شد و منتظر شهاب شد ...

شهاب با دیدن بهار به طرف او دوید و درحالی که دست می داد گفت :

سلام مامان بعد از این!!!!!! .. نمی دونستم اینجاایی و گر نه حتما زودتر خودم رو می رسوندم!

بهار دستش را از شهاب جدا کرد و نگاهی به تیپ و قیافه او انداخت و با لذت و ذوق گفت : بزمنم به تخته .. تو هم هرروز داری خوش استیل تر میشی ها؟!

شهاب که برای سلام و احوالپرسی با احسان کنار او رفته بود با تظاهر به خجالت جواب بهار را داد :
چه کار کنیم دیگه؟! لا مصب ژنتیک تو این مورد خوب کمکم کرده!؟

و خنده بلندی کرد که احسان متوجه کنایه او شد و سرش را به گوش شهاب نزدیک کرد و گفت :
هه هه .. پهلون!!.. آگه راست میگی تو منش هم جوونمردی رو نشون بده ...

بعد مشتی به بازویش کوبید و ادامه داد :

پهلون پنبه!!!!..... فقط بلدی هیکل گنده کنی .. بهتره برای تشکر از ژنتیک محترمتون هم شده
یه عرض ارادت و توجه ویژه ای به ابوی و مادر گرامتون هم داشته باشید ... طفلی مینا خانم ...
دلش خوشه پسر بزرگ کرده !!!

بهار که از پیچ پیچ های طولانی بین آن دو چیزی متوجه نشد کلافه گفت :

چیه احسان ! چی داری در گوش شهاب میگی ؟

بعد با عشوه ابرو بالا انداخت و توجه احسان را بیشتر برانگیخت :

دستم بشکنه .. حالا دیگه من نامحرم شده؟! آره احسان!!!؟

احسان آخرین ضربه حرصی اش را به پشت شهاب کوبید و کنار بهار ایستاد و گفت : خدا نکنه
خانم ! یه اختلاط مردونه بود .. همین!

بهار سرش را برای تایید تکان داد و گفت : به قول خودت همون که تو میگی !

شهاب وسط بگو مگویشان پرید و گفت :

خیلی خب ... بیاین بریم بالا ... تازه سر شبه !

احسان در حالیکه در ماشین را برای نشستن باز می کرد جواب داد :

نه دیگه بیشتر از این بهشون زحمت نمی دیم .. دیگه هم باید بریم ... داخل ماشین نشست و ادامه
داد :

بله سرشبه اما نه برای ما !!! برای شما که هنوز عذب اوقلی می گردی ..

بعدرو به بهار کرد و گفت : خانم .. بشین تا بریم !!!

بهار هم به ناچار خداحافظی کرد..

شهاب که با رفتن آنها وارد خانه شد زیر لب گفت :

برات دارم احسان خان !!!! حالا هی چرت و پرت بگو ... یه عذب اوقلی نشونت بدم که حسرت این روزای منو بخوری !!!؟

نیمه های شب بهار از خواب بیدار شد .. مدام از این پهلو به آن پهلو شد ... انگار با تکان های شدید جنین پنج ماهه اش خواب راحت از چشمانش گرفته شده بود .. احسان که ان روزها به خاطر وضعیت خاص بهار تمرین می کرد که خواب سبک باشد متوجه بی تابی بهار شد .. دستش را ستون سرش کرد و از لای چشمان نیمه باز پرسید :

چیه خانمم؟! چرا نمی خوابی؟

بعد کمی خودش را جلو کشید و نور چراغ خواب را بیشتر کرد ...

بهار که دلش برای آغوش نیمه شبی احسان تنگ شده بود پشت به او خودش را به احسان نزدیکتر کرد و جواب داد :

نمی دونم چرا این وروجک امشب نمی ذاره بخوابم ..

بعد سرش را برگرداند و خیره در نگاه سایه روشنی احسان از نور چراغ خواب گفت :

شیطونک فکر کرده شکم من پیست رقص باله ست .. مدام از این طرف به اون طرف سر می خوره ..

بعد از تشبیه خودش خنده اش گرفت و ادامه داد :

نیست بچه ام خیلی زیرک .. فهمیده من از این رقص خوشم میاد داره از حالا تمرین می کنه !

احسان هم با عطوفت بهار را در بغل گرفت و نوازش گونه شکم کمی برجسته شده اش را لمس کرد و با صدای دورگه از خوابالودی گفت :

بعد با اخم پررنگی ترسش راتکانی داد و با نگاه به شکم بهار، جنین را دعوا کرد:

بگیر بخواب ببینم ... چه معنی ؟؟؟؟ دهه ؟؟؟؟

شهاب هم که آن شب با کیس آنت به خانه برگشته بود دوباره مشغول شد تا مشکل سیستم او را حل کند ... وقتی به پوشه عکسها سر می زد ذهنش دایم در حال قیاس این دختر بود با کسی که امروز با او آشنا شده بود ...

خنده شیطنت بار و طناز آنت در عکس ها چیزی بود که لوندیش را به اثبات می رساند ... اما امروز شهاب ذره ای از این حس را دربرخورد با او پیدا نکرده بود ... در طول همراهیش با او احساس نمی کرد آنت هم مثل سایر دخترها در پی گرفتن گوشه ای از قلبش به هر بهانه و هدفی باشد ... ساده بود و خالص ... جنسش بی شیله پيله تر از اینها بود که به قصد فریب و یا دلبری طرح این دوستی ناگهانی را چیده باشد ... دختری که خسته از فشار ناملايمات زندگی وقتی عرصه برایش غیر قابل تحمل شد تمام دردها و غصه هایش را برای یک ناشناس بازگو کرد با علم به اینکه شاید همین درد دل و همین ناشناس موجب زحمت و خطر بیشترش خواهد شد ... اما اعتماد کرد و گفت ... شهاب در تحلیل گفتار و رفتار آنت بود که مینا خواب زده به اتاقش پناه آورد و پرسید :

تو هنوز بیداری ؟ چرا نخوابیدی !؟

شهاب صفحه را زودتر از آنکه چشم مینا به عکسها بیفتد بست و رو به مادرش پاسخ داد :

الان دیگه می خوابم ... شما چرا نخوابیدی؟

مینا روی کاناپه اتاق شهاب رها شد و گفت :

یه صدایی شنیدم فکر کردم بابات اومده ... اومدم دیدم نور سیستمت افتاده رو دیوار سالن ...

گفتم ببینم بیداری یا خوابی ؟

شهاب در حالی که سیستم را خاموش می کرد پرسید :

بابا امشبم تو مزرعه مونده !؟

مینا موهای پریشانش را جمع کرد و گفت :

سر شب اومد و دوباره رفت گفت امشب آبیاری داره باید اونجا بمونه !

شهاب از جایش بلند شد و کنار مادرش نشست ... دستش را دور گردن او انداخت و با کنایه گفت :

چه می کنی با این شوور نصفه نیمه !!! تا سر کار بود و شغلش شیفتی که درست نمی دیدیش حالا هم که رفته برای روزای بعد بازنشستگیش این باغ و مزرعه رو خریده بازم درست نمی بینیش ... حالا بگو ببینم الان که ساعت ..

بعد نگاهی به ساعت رومیزی اش کرد و ادامه داد :

دو و بیست دقیقه صبحه ..هنوزم احساس رضایت و خوشبختی می کنی ؟؟؟!

مینا از اظهار نظر او خوشش نیامد ..با قهر دست او را از گردنش جدا کرد و دلخور جواب داد :

هیچ خوشم نمیاد این جور در مورد بابات و کاراش نظر بدی !!! هر چی باشه برای رفاه من و تو داره این قدر به خودش سختی میدی !؟

بعد ایستاد و توبیخش کرد :

تو یکی که خیلی باید زبونت کوتاهتر از اینا باشه که بخوای سرزنشش کنی ... خوبه اون دفتر رو از قبل زحمتای بابات داری !؟؟ اگه قرار باشه کسی گله ای بکنه اون منم ..که منم خداراشکر تا الان ازش راضیم ...

در حالی که در آستانه در بود میخ آخر را کوبید :

قدیمیا راست گفتنا : پسر هووی پدره و دختر هووی مادر .. بابات خودش بهتر می دونه چه جوری رضایت منو جلب کنه تو یکی لازم نکرده کاسه داغتر از آتش بشی ...

دستش را برای خاموش کردن لامپ جلو کشید و گفت : بگير بخواب شاید مغزت سر جاش اومد
!!!!

زیر لب : پسره پررو !!!

شهاب که فهمید بدجور عواطف مادرش را تحریک کرده سکوت کرد ... وقتی مینا از اتاق بیرون رفت گفت :

اصلا نمیشه دو کلوم با این مامان دردو دل کرد ..

بعد ناگهان دوباره یاد آنت افتاد و گفت :

این دختره چی می گفت مامان دلسوز .. مامان مهربون برو بابا ... مامان همون غرغرو !!!!!

شهاب یادش آمد مادرش متوجه تفاوت کیس او نشد ... مینا دقیقتر از آن بود که حتی گرد و غباری در اتاق شهاب جا به جا شود و او بی خبر باشد ... حواسش به لیست حضور و غیاب وسایل اتاق پسرش بود که چیزی کم و زیاد نشود ... خوشبختانه شباهت ظاهری کیس ها در رنگ و مدل حتی مارک خوب به نفع هر دوی آنها یعنی شهاب و آنت کار کرده بود ...

از طرف دیگر آنت هم شب بی دردمسری را پشت سر گذراند ... پدر آنت طبق معمول پنج شنبه شبها به کلوپ همیشگیش رفته بود وبا عیش و نوش زمان را از یاد برده بود...

شراب و ودکا و معشوقه های یکشبه رفیق قدیمی او بودند !!!

درست است .. اینجا ایران است .. ایرانی که در قانونی اساسی اش جایی برای این بی بند وباری ها نیست .. دوره کاباره ها و عیاش خانه ها گذشته ... اما هنوز هم زیر پوست شهر های بزرگ و حتی کوچکش چنگال به طمع دراز شده غاصبان را می شود دید ... آنان که به انحای گوناگون برای نابودی ایران و ایرانی سربلند نقشه می کشند ...

پروژه این روزهای افرادی چون پدر آنت ترویج فرهنگ لابلالی گری و بی قیدی جوانان است محل احداث پروژه دو منظوره است .. صحنه اصلی جامعه و صحنه فرعی سالن مد زیر زمینی پیمانکاران هم دو گروه اند .. گروه اصلی که دشمنان خارج از کشورند و گروه فرعی هم می تواند انسانهای خود باخته و وطن فروشی باشند که اسیر مقاصد شوم خارجیها شده اند .. کسانی چون بهادر مرادیان با اسم جعلی تئودور ...

شهاب که نزدیک صبح خوابش برده بود تا ساعت یک بعد از ظهر با استراحت در رختخواب روز تعطیلش راسپری کرد ... بیدار که شد صبحانه و ناهار را با هم یکی کرد و بعد از بالا پایین کردن شبکه های فرا مرزی به نتیجه دلخواه رسید و فیلم تاریخی مومیایی را با جدیدترین نسخه تماشا کرد ... مینا که حوصله اش سر رفته بود چادر گلدارش را روی سرش انداخت و به واحد آذر رفت ...

وقتی وارد شد آذر را دید که با احمد آقا کنار هم نشسته اند و عصرانه چای و کیک می خورند ... دلش صفا و صمیمیتی این چنینی را برای خانواده خودش خواست ...

پویا با آمدن مینا خودش را در آغوش او انداخت و با ذوق پرسید :

خاله شهاب بیدار شد یا هنوز خوابه ؟

مینا نرم گونه او را کشید و گفت :

نه دیگه بیدار شد ... ولی اگه می خوای بهش بگی بیاد برات بازی رو نصب کنه باید یه کم صبر کنی ...!!

پوریای چهار ساله لبهایش را آویزان کرد و با اخم گفت :

دیگه برای چی خاله ؟؟؟؟؟!!!!!!

مینا کنار آذر نشست و جواب داد :

آخه حالا داره فیلم می بینه ... فکر می کنم تا تموم نشه از جاش تکون نمی خوره !!!!

پوریای پاهایش را محکم روی زمین کوبید و به طرف احمد آقا رفت ... به گردن او آویزان شد و گفت : بابا .. من کی یاد می گیرم خودم بتونم این بازی رو نصبش کنم؟! هان!؟

احمد آقا لیوان چای را که در دستش بود به آذر داد و پسرک باهوشش را تنگ در آغوش فشارداد و گفت : باید صبر کنی بابا جون ... وقتی شهاب کارش تموم شد خودش حتما میاد بهت یاد میده!!!!!!

پویا قانع نشد و با قهر به اتاق خودش رفت

مینا شرمنده ازاهمال کاری شهاب گفت :

تو رو خدا ببخشید...شهاب با این کاراش آبروی منو جلوی این بچه برد !!!

آذر با سینی چای تازه برای مینا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

وا تو چرا خودتو ناراحت می کنی ؟ ما دیگه اخلاق شهاب دستمون اومده ... بعدشم پویا یه چیزی میگه بعد یادش میره... بچه ست دیگه !

مینا مقداری از چای را نوشید و بعد از لختی سکوت رو به احمد آقا پرسید :

مامان انگار می خواست بره باغ رضوان .. سر خاک بابا ... شما هم همراهش میرید ؟

احمد آقا که با تله تکست تلویزیون سرگرم بود نگاه از اخبار بازار بورس گرفت و جواب داد:

آره راستی .. آذر زود آماده شید تا با هم بریم ...

پویا از اتاق بیرون دوید و بالا پرید :

آخ جون ..می ریم سر خاک آقا جون !!!

بعد کنار آذر رفت و پرسید :

مامان می خوایم بریم سر خاک شوهر مامان پری دیگه ؟ آره ؟

آذر با تاسف و بهت از سوال حسابگرانه پسرش جواب داد :

بله ...حالا تو چرا این قدر خوشحالی ؟!!؟

پویا با خلوص کودکانه اش جواب داد :

آخه من که بابای تو رو ندیدم ... این جوریه که می تونم ببینمش و باهاش حرف بزنم !!!!!

آذر که از جواب او بغض به گلویش نشست بود نگاهی به احمد آقا کرد و به دستشویی پناه برد ..

مینا هم در سکوت به جواب او فکر می کرد ... این پسر بیشتر از سنش می فهمید و درک می کرد

...

آحمد آقا پویا را به بغل گرفت و گفت :

پویا جان ... فهمیدی مامان رو ناراحت کردی؟! زود برو ببوسش و معذرت خواهی کن! قبلا بهت گفتم که بچه ها نباید پدر و مادرشون رو ناراحت کنند چرا؟؟

پویا با حاضر جوابی گفت :

برای اینکه اگه ما اونا رو اذیت کنیم خدا ازمون ناراضی میشه!!!!

بعد دوباره احمد آقا پرسید :

و اگه خدا ازمون ناراضی باشه چی میشه؟

پویا جواب داد :

زندگیمون خراب و نابود میشه!!!!

مینا این بار از جوابهای او چشمانش در کاسه گرد شده بود ... با تشویق و بارک الله پویا را بوسید ...

آذر از دستشویی بیرون آمده بود و تمام حرفهای پدر و پسر را شنید .. وقتی به اتاق خواب رفت تا آماده رفتن شود با نگاه به قاب عکس رومیزی پویا در اتاقشان لبخندی زد و یادش آمد برای به دنیا آمدن این کوچولوی شیرین زبان چه عذابی کشیده بود !!!

آذر بعد از ازدواج در دوره های پودمانی آزمون علمی کاربردی ثبت نام کرد و در رشته مترجمی زبان انگلیسی مشغول به تحصیل شد ...

با گرفتن مدرک فوق دیپلم فعلا به سودای ادامه تحصیل خاتمه داد ... چرا که از نظر سنی زمان برای بچه داری مناسب تر بود ..

پس پویا را باردار شد .. تا ماه چهارم خوشحال بود که خدا دختری به او هدیه داده .. حتی نام ملیکا را برای او انتخاب کرده بود اما ماه هفتم مشخص شد فرزندش پسر است ...

در قانون آذر و احمد ناشکری و ناسپاسی جایی نداشت .. نعمت و برکت و رحمت همه از سوی خداست .. پس تسلیم تقدیر خدا شدند ...

زمان زایمان که رسید عرصه بر آذر تنگ شد .. او که شرایط و آمادگیهای قبل از زایمان طبیعی را نداشت اما بنابر تشخیص پزشک معالجش تحت زایمان طبیعی قرار گرفت ... آذر مرگ را با چشم خود دید و دوباره به زندگی برگشت ... نوزاد صحیح و سالم به دنیا آمد اما آذر ..

آذر که به خاطر فشارهای شدید زایمان طبیعی دچار گرفتگی نفس و اشکال در تنفس شده بود در بیمارستان دیگری به همراه نوزاد یک روزه اش بستری شد ..

نفس کشیدن او مانند به هقهق افتادن از گریه شده بود ... به ناگاه رنگ صورتش کبود می شد و پری و دختران و بدتر از همه همسرش را نگران می کرد ...

چهار روز بستری بود تا اینکه با کار درمانی تنفسش به وضعیت نرمال برگشت شبهای بیمارستان با حضور پری و خواهران احمد آقا گذشت تا بهبودی نسبی آذر فراهم شد ... جای سرمهای متعدد در دستش مانده بود که به خانه برگشت

همین طور که آن روزها را مرور می کرد متوجه حضور احمد آقا کنارش نشد ..

احمد آقا گونه خیس شده از اشک آذر را دست کشید و پرسید :

تو که به خاطر این حرفا از بچه ات دلگیر نیستی؟ هستی!!؟

آذر نگاهش را از همسرش دزدید و روی تخت نشست .. جواب داد :

نه ! نیستم!

احمد آقا برس را روی موهای کم پشتش کشید و با نگاه به آینه گفت :

پس برای چی این طوری گریه کردی!!؟

آذر با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت :

یاد زایمانم افتادم یاد روزای سختی که بعدش داشتیم ... یاد عذابی که اون موقع برای به دنیا اومدنش کشیدم ...

احمد آقا عطر را به گردن خود پاشید و کنار او نشست... به چشمانش خیره شد و پرسید :

نکنه از به دنیا آمدنش پشیمون شدی خدای نکرده؟!؟

آذر با انکار سرش را تکان داد و گفت : اصلا ...

بعد با لبخند بی جانی اضافه کرد:

تازه کم کم دارم بهش افتخارم می کنم !!!!

احمد آقا ابروهایش راتا به تا کرد: چطور مگه ؟

آذر برای پوشیدن مانتو سراغ کمد رفت و پاسخ داد :

امروز چهار قل را یاد گرفته ...

بعد سرش را از کمد بیرون آورد و پرسید : مگه برات نخونده ؟

احمد آقا برای محک پسرش خیز گرفت و در حالی که از اتاق خارج می شد جواب داد :

می دونم چطوری از زیر زبونش بکشم ! شما فقط تماشا کن !!!

پری ومینا به همراه آذر و احمد آقا سر خاک نشسته بودند ... پویا هم به تقلید از آنها با تکه سنگی

بر روی سنگ قبر ضربه می زد که احمد آقا پرسید :

پویا .. بابا...دلت می خواد امروز آقا جونت رو تو اون دنیا خوشحال کنی ؟

پویا سنگ را پرتاب کرد و گره زیبایی به ابرویش نشاند و پرسید :

بله ! اما چه جوری بابا؟؟

احمد آقا نگاه معنی داری به همسرش کرد و با لبخند گفت :

اگه بتونی چهار قل رو برای ما بخونی اون وقت آقا جونم می شنوه و خوشحال میشه و برات دعا

می کنه !! حالا تو بلدی بخونی؟؟

پویا سریع کنار آذر آمد و در گوشش پچ پچ کرد که آذر خندید و گفت :

آره .. همون که امروز یادت دادم !

پویا بین پدر و مادرش نشست و دلنشین و کودکانه شروع کرد :

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم .. قل اعوذ برب الناس * ملك الناس * اله الناس * من شر الوسواس الخناس
* الذي يوسوس في صدور الناس * من الجنه و الناس *

وقتی از چهار قل فارغ شد احمد آقا که دلش به صافی و نازکی جویباران بود اشک در چشمش
حلقه زد و با نگاه به عکس سر مزار حسین آقا گفت :

بیآقا جون .. اینم عیدی ویژه نوه ات به مناسبت تولد حضرت علی (علیه السلام) و کادوی روز پدر
!!!!

پری خانم هم با شوق پویا را در آغوش کشید و بوسه باران کرد .. بعد از کیف پولش یک اسکناس
پنج هزار تومانی تا نشده بیرون آورد و به پویا داد و گفت :

باریک الله پسرم ! تو دل آقاجونت رو شاد کردی منم جای اون بهت عیدی می دم !

پری خانم رو به مینا کرد و گفت :

شهاب نمی خواست بیاد یه فاتحه برای آقاجونش بخونه !؟

مینا امروز برای دومین بار احساس شرمندگی کرد و گفت :

والله چی بگم .. من بهش گفتم اما کو گوش شنوا !!

آذر بحث را عوض کرد و پرسید :

دیشب بهار بهت نگفت کجا می خواد بره سونوی سه بعدی انجام بده ؟

مینا قرآن کوچکش را در کیفش گذاشت و گفت :

نه ! به من که حرفی نزد .. مگه باید بره سه بعدی ؟؟؟؟

آذر زیر انداز را به احمد آقا داد و از جا بلند شد و گفت :

آره دیگه ... انگار آیدا بهش گفته برای اطمینان بیشتر که بدونه بچه اش تا حالا سالم رشد کرده یا نه از دکترش بخواد براش سونوی سه بعدی بنویسه !!!

مینا چادر موقتی را روی سرش مرتب کرد و کمی از خاک را که روی چادر آذر نشسته بود پاک کرد و آهسته گفت :

حالا آیدا دست از زندگی تو برداشته رفته سر زندگی بهار؟؟ این دختر کی می خواد تو زندگی این و اون سرک بکشه !؟

پری شنید که مینا با دلخوری اظهار نظر می کند ... از احمد آقا فاصله گرفت و به مینا گفت :

اون بنده خدا که کاری نکرده ... حرفی نزده ... اگه هم تا حالا در مورد زندگی شماها چیزی گفته همه اش از روی دل سوزی بوده .. دوست داره خواهراش خوشبخت باشن .. همین ... فقط گاهی زبونش تند و تیز میشه و نمی دونه کی چی رو باید بگه !!!!

شب قبل وقتی بهار و احسان آمده بودند پری خانم به همراه آذر و شوهرش برای دعای کمیل به گلستان شهدا رفته بودند و بهار فرصت تنهایی مینا را برای درد و دلهای خواهرانه مناسب تر دیده بود ...

احسان هم بعد از خبر دار شدن به جمع احمد آقا، صمیمی ترین باجناقش پیوسته بود .. اما متاسفانه احسان به خاطر ازدحام جمعیت و آنتن ندادن گوشی همراه نتوانسته بود احمد آقا را پیدا کند

شب موقعی که بهار برای خواب آماده می شد از احسان پرسید :

فردا خودت منو سونوگرافی می بری یا بازم باید با بابا برم ؟؟؟؟

احسان که هنوز پای سیستم نشسته بود و چشمانش از خستگی و بی خوابی قرمز شده بود جواب داد :

نه بهارم ! من فردا چند تا کلاس دارم و نمی تونم کسی رو به جام بذارم ... اگه میشه فردا رو هم با بابا برو !!

بهار دلش می خواست برای این مرحله سخت و تجربه نکرده، احسان همراهش بود تا کمی قوت
قلبش می شد اما باز احسان کار و کلاس را مهمتر دید ...

با بغض گره کرده صدا بلند کرد : حتما من باید بمیرم که تو از کارت دل بکنی و یه مرخصی بگیری
؟ آره؟! مطمئنم اون موقع میگی کار دارم کلاس دارم!!!
و از اتاق خارج شد ...

احسان پوفی کشید و ناچار از جایش بلند شد و به دنبال بهار رفت

بهار گوشه تخت کز کرده بود و گریه هایش را در بالش خفه می کرد وضعیت خوابیدنش چندان
مناسب جنین نبود که احسان در حالی که سعی می کرد او را به پهلو برگرداند نازش را کشید :
بهار! عزیزم! تو باز زود جوش آوردی؟؟! مگه دکتر نگفته استرس و عصبانیت برای خودت و بچه
سمه .. چرا بی خود و بی جهت ناراحت می شی؟؟

بهار سرش را از روی بالش بلند کرد... موهای تازه کوتاه شده اش را کنار زد و با چشمان بارانی
احسان را سرزنش کرد :

آره ... خوبه خودت داری میگی دکتر چیا گفته ... که استرس و عصبانیت سمه اما همه ش این
تویی که منو عصبی و ناراحت می کنی! آره دیگه من دیوونه ام که بی خود و بی جهت دلخور
میشم!!! این که از همسرم توقع دارم که سهمم رو باهاش تو این همه فشاری که داره بهم میاد
تقسیم کنم انتظار بی جاییه!؟

آره.. من باید همیشه موقعیت تو رو درک کنم اما تو همچین حسی رو نسبت به من نداری!! من
چون بله دادم باید پای همه چیزش و ایستم که دیدی و ایستادم ولی تو چی؟؟! فقط به فکر کار و
ماموریت و دانشجویاتی!!

احسان من و تو قراره مادر و پدر بشیم می فهمی این یعنی چی؟؟! یعنی دیگه باید به غیر از
خودمون به یه شخص سومی هم فکر کنیم!!!

احسان سر به زیرسکوت کرده بود و فکر می کرد کجای کارش اشتباه بوده ... کی دچار این همه
غفلت از بهار شده ... راه حل و چاره چیست

بهار با گفتن این حرفها احساس سبکی کرد.. به اندازه رها شدن حتی یک بغض کوچک...

احسان گفته بود ریزش اشک های او را تاب نمی آورد و بهار می اندیشید آیا احسان متوجه شستن صورتش از گریه شد ؟؟؟؟؟

آخر سر تصمیم بر آن شد که بهار همراه ایرج خان به خانه پری خانم برود و از آنجا با صحرا برای انجام سونو به مطب دکتر برود .. و باز صحرا بود که جور تنهایی های بهار را می کشید ..

آن شب شهاب هم ذهنش در تداعی صدای آنت بود ... آن زمان که بیت اول را زمزمه می کرد :
درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

و شهاب سر مست از کشف و شهود مفهوم ظاهری بیت مدام تکرار می کرد : درخت دوستی
درخت دوستی ...

صبح شنبه روز متفاوتی برای بهار ، احسان، شهاب و حتی پری خانم بود ... آفتاب هنوز به دنیا سلام نکرده بود که بهار بعد از نماز صبح خوابش نبرد و مشغول جمع و جور مدارک لازم برای رفتن به سونوگرافی شد دفترچه بیمه و سایر آزمایشهایی را که تا آن روز انجام داده بود در کیفش گذاشت ..

همین موقع بود که ایرج خان به احسان خبر داد امروز کار واجبی دارد و نمی تواند بهار را به مطب دکتر برساند.... پس همان چیزی شد که بهار می خواست ...

اما احسان دوباره ذوق زن جوانش را کور کرد و گفت :

باشه بهار! من خودم می برم اما فقط می تونم تا خونه مامانت اینا همراهِ باشم .. اونجا هم ساعت ده یه آژانس می گیری و با صحرا می رید مطب !!!

بهار به اجبار و اکراه پذیرفت ..

احسان به عادت همیشگی مشغول اتو کردن لباس هایش بود ... همیشه صبح قبل از رفتن ، زمان مناسب برای این کارِ او بود ...

بارها بهار خواسته بود که آن را برایش انجام دهد اما احسان هرگز زیر بار نمی رفت ...
 از شب قبل که بهار دلخور بهایش را با او در میان گذاشته بود هنوز ذهن احسان درگیر بود ...
 پس امروز برای شروع دوباره همه عادت‌های خوب فراموش شده روز خوبی خواهد بود ...
 در نتیجه برای آشتی کنان تازه هم که شده محال بود به بهار سخت بگیرد و کاری را که خودش
 می توانست انجام دهد به او واگذار کند

بهار هم به آشپزخانه رفت تا با یک صبحانه مفصل از همسرش و خودش و کمی هم وروجکش
 پذیرایی کند ..

احسان که مدتی بود به دلیل حالت‌های تهوع صبحگاهی بهار بی صبحانه سر کار می رفت با دیدن
 میز چیده شده، بهار را از پشت در آغوش کشید و نرم گونه اش را بوسید :

خیر! مثل اینکه امروز تا خجالت رو به خورد ما ندی روزت روز همیشه؟! نه!؟

بهار در لیوان چای خوری مخصوص احسان، برایش چای قرمزی ریخت که مورد علاقه او بود ...
 لب های نازک بهار به خنده ای باز شد که احسان سریع از موقعیت استفاده کرد و خیره در
 نگاهش گفت :

بهار ... همیشه بخند باشه !!؟

و نگاه التماسی اش را گرفت .. پشت میز نشست و ادامه داد :

من موندم .. خودت خسته نمیشی از اینکه تا قهر می کنی، مجبوری قیافه ات رو جور دیگه نشون
 بدی ؟؟؟!

بعد سعی کرد ادای حالت بوق کردن روزهای سابق بهار را در آورد ولی موفق نشد و گفت:

ولیش .. چه سخته ... من که نمی تونم!

بهار که دید احسان دوباره رویش با سنگ پای قزوین مسابقه گذاشته ... خودش را روی زانو
 او انداخت و دوباره گوشه‌هایش را گرفت و حرصی جواب داد :

باز تو روت خندیدم اشتباهای خودت یادت رفت !!!

زانوی احسان کم کم از فشار وزن زیاد شده بهار دچار درد و ضعف می شد ... بیچاره مانده بود
پایش را مالش دهد یا گوشه‌هایش را ...

ناچار کوتاه آمد و نالید :

بهار فکر نمی کنی یه کم زیادی راحت نشستی؟! پاشو جامو درست کنم دوباره بشین ...

و زیر لب غرغر کرد :

من کشته این محبتای ناگهانی توام !!!! یه دفعه قلمبه میشه !!!!

بهار شنید اما دلش رحم آمد و در حالی که از جای گرم و نرمش دل می کند با افاده دماغش را
بالاکشید و گفت :

می خواستم گردو بیارم که بلند شدم و گرنه حالا حالاها در خدمتم بودی..... آقا!!!!!!

احسان دستش را برای دعا بالا برد و زار زد :

خدایا ... خودم و جوونیمو به خودت سپردم !!!!!!!

میز صبحانه جمع شده بود و بهار شلوار حاملگی اش را می پوشید که احسان وارد شد و با نگاهی
لذتبخش به اندام تغییر شکل یافته او گفت :

بهار! تازه رو فرم اومدیا !!!!!

بهار هم که منتظر همین اشاره بود در حالیکه کرم ضد آفتابش را روی صورتش می مالید جواب
داد :

خوبه همین چند دقیقه پیش بود که داشتی از اضافه وزنم می نالیدی؟! آقا خودش فقط استخوون
رو هم سوار کرده اون وقت از هیکل من ایراد می گیره !؟

و بینی قلمیش را پرچین کرد و پشت چشمش را برای احسان نازک کرد ...

احسان هم از موقعیت رو به آینه بودنش، استفاده کرد و فیگور عرض اندام و پشت بازو گرفت ...

اما نه! حق با احسان بود ... پشت بازویش به خاطر فعالیت‌های شدید رزمی این دوره تکاور یقوی و ورزیده ترشده بود ... و بهار هم که سخت راضی می شد طی یک عملیات معجزه آسا این بار تناسب اندام او را دید و لبخندی از رضایت زد ...

احسان یادش آمد معتقد بود که عشق باید معجزه کند و عشق هم دوبار در زندگی آنها معجزه کرده بود :

بار اول زمان کنار هم قرار گرفتن آنها با تمام تفاوتها و تضادها (بار اول : هنگام پیوند زناشویی) و اینک برای بار دوم در آستانه ورود هدیه این عشق، زندگی شان با خرق عادت عشق به تداوم و تعالی نزدیک می شد (بار دوم : باتولد فرزند)

شهاب هم {نماز خوانده نخوانده اما صبحانه را حتما خورده } به سمت دفتر حرکت کرد برنامه اش این بود که اگر تا بعد از ظهر آنت برای بردن سیستم نیامد بهانه برای دیدار دوباره و از نزدیک فراهم شده ...

ساعت نزدیک دو و نیم بعد از ظهر بود و شهاب والبرز، همکارش با هم در آشپزخانه دفتر مشغول سق زدن کش لقمه هایشان بودند که صدای زنگ گوشی شهاب بلند شد ...

رامین که نزدیکتر به گوشی بود آن را از روی میز شهاب برداشت و برایش به آشپزخانه برد ... شهاب بادیدن شماره ناشناس لبخندی زد و در دل گفت : باید خودش باشه !

بعد با عجله لقمه را قورت داد و با جرعه ای نوشابه گلوش را صاف کرد و جواب داد :

بله ؟ بفرمایید !

آنت در حالی که از پنجره اتاقش کلیسای آن طرف خیابان را نگاه می کرد از لحن رسمی صدا به تردید افتاد و گفت :

سلام ... ببخشید ... من با شهاب کار داشتم .. خودتونید !؟

شهاب از جایش بلند شد و به سمت حیاط خلوت پشت آشپزخانه رفت ..

همه و شلوغی خیابان را به شنود شدن و شاید مکالمه راحت تر ترجیح داد.. نفس تازه کرد و گفت : خودمم ... آنت تویی؟!

آنت به عکس شهاب روی صفحه نمایش سیستمش خیره شد و گفت :

بله ... منم .. مزاحم پریشبی !!

شهاب روی نرده جلوی تراسخم شد و دستش را تکیه گاه سرش کرد و گفت :

اختیار داری مراحمی ! راستی چی شد ؟ مشکلی که پیش نیومد؟

آنت در اتاقش را باز کرد و سرکی کشید تا مطمئن شود کسی او را نیز شنود نمی کند .. بعد دوباره

در را بست و گفت : نه .. به خیر گذشت ... اما حالا زنگ زدم ببینم کیسم آماده شده پیام ببرم ؟

شهاب نگاه از دختری که با آرایش خودکشی کرده بود تا کمی زیبا شود و جلب توجه کند گرفت

...

بعد با انگشت اشاره زیر بینی اش را دست کشید و جواب داد:

آماده شدنش که .. آماده ست ... اما تو چه جوری می خواهی بیای ببری؟؟؟

و با استفهام انکاری ذهن آنت را درگیر کرد :

شماره آژانس پیدا کردی یا از پریشب تا حالا بابات ناگهانی متحول شده که همچین فکری به

سرت زده؟؟

آنت با غصه خودش را روی تخت انداخت و موهای موجدارش را به بازی گرفت و گفت :

نه ! هیچ کدوم از اینا اتفاق نیفتاده! پس من حالا چی کار کنم؟؟

شهاب هم از خدا خواسته با کمال میل پیشنهاد داد که :

اینکه نگرانی نداره ! هر وقت دیدی اوضاع خونه مناسبه و بابات نیستش یه زنگ بهم بزن تا خودم

برات بیارم ... اوکی لیدی!؟

آنت کمی من من کرد و در آخر رضایت داد :

اوکی ... پس فعلا بای !

و قطع کرد ..

شهاب که کف تراس ولو شده بود و از سایه لذت می برد در خیال غوطه ور شده بود که البرز با زدن به شیشه او را از عالم خلسه بیرون آورد :

چی میگی تو یکی ؟ ؟ ترسیدما !؟

البرز جعبه پیتزا را بالا گرفت و گفت : از دهن افتاد !!!.. نمی خوری دیگه !؟؟

شهاب که جانش می رفت شکمش نمی رفت مثل قرقی به سمت پیرونی دوست داشتنی اش پرواز کرد ...

بعد از ناهار شهاب دوباره مشغول کار شد که آنت تماس گرفت ... سریع جمع و جور کرد و دفتر را به البرز سپرد و رفت ..

زنگ در را که زد آنت سرش را از پنجره بیرون آورد و با ذوق گفت : الان میام پایین و به طرف پله ها دوید

شهاب هم که کم هیجان زده نشده بود قلبش از دیدن آنت با گرمی متفاوت کوبش گرفت ...

نفس عمیقی برای کنترل خود کشید و منتظر آمدن او شد ..

آنت در را باز کرد و با خوشرویی سلام کرد و دوباره دستش را دراز کرد شهاب که این بار دستش پر بود با عذر خواهی شانه بالا انداخت و گفت :

شرمنده ام ... دستم پره !!

آنت از بی حواسی خودش خنده اش گرفت و دستش را روی پیشانیش کوبید و گفت :

تقصیر خودمه که این قدر بی حواسم !..

بعد در حالی که دستش را بی قید پشت کمر شهاب میگذاشت او را به داخل دعوت کرد ..

کمر شهاب از این برخورد ناگهانی صاف شد و جای دست آنت گر گرفت ..

شهاب کلافه پوفی کشید و گفت :

خیلی خب .. تو جلوتر برو .. منم پشت سرت میام !!

آنت از پله ها بالا رفت و در اتاقش را برای ورود شهاب باز کرد ..

شهاب کیس را روی زمین گذاشت و گفت :

دزدگیر ماشینم رو نزدم ... بعد به طرف پنجره رفت و از همانجا دزدگیر عمل کرد ...

شهاب نگاه از بیرون می گرفت که تازه متوجه شد آنت چه پوشیده ... تاپ سفید کار شده ای که بازی یقه قایقیش را با موهای دورش پنهان کرده بود و دامن اسپانیایی بلند هم رنگ تاپش البته با طرحی از رنگین کمان ..

آنت با جام های شربت مانگو در دست وارد شد...

وشهاب همچنان اسیر تحلیل ظاهر دلبرانه او بود .. در نظرش این دختر با این تیپ و آرایش دست کمی از ساحره ها نداشت ..

رنگ پوست برنزه شده و چشمهای مخمورش ادعای شباهتش به رمالها را تایید می کرد ...

شهاب با تعجب در حال مقایسه تفاوتها بود .. پوست سفید مرمری و چشمهای روشن و آرایش اروپایی آن شب کجا و گریم آفتاب سوخته و چشمان تیره رنگ و موهای شبق زده امروز کجا؟؟ برای موشکافی دیگر بس بود ... پس مشغول نصب و راه اندازی سیستم شد.. کارش که به اتمام رسید سرش را به طرف آنت که کنارش ایستاده بود برگرداند و گفت :

برات یه ورژن جدید از برنامه فتوشاپ رو نصب کردم که راحت تر می تونی باهاش کار کنی !

بعد در حالیکه جام را از روی سینی برمی داشت ادامه داد :

راستی .. بابت اون شرط بندی هم خیالت تخت که خودت برنده ای البته اگه هنوز شرطی وجود داشته باشه !!!!!

آنت با تعجب پرسید :

شرط مون که سر جاشه ... اما تو از کجا این قدر مطمئنی منمی برم؟

شهاب جام خالی را باژست شیکی در دست نگه داشت و ابرو بالا انداخته جواب داد :

ما اینیم دیگه !!!!!!!

شهاب که کارش آنجا تمام شده بود نگاهی به ساعت مچیش کرد و رو به آنت گفت :

خب .. من دیگه باید برم ... کاری نداری و به طرف در خروجی حرکت کرد ..

آنت همراهیش کرد .. همین که شهاب در را باز کرد رنگ از روی آنت پرید ... به تته پته افتاد و

گفت : س .. س .. سلام .. پ..پا پا ...!

ونگاهش رابا ترس و وحشت از او مخفی کرد ...

شهاب با شنیدن کلمه ی خطر زود دست و پایش را جمع کرد و بااعتماد به نفس دستش را برای

سلام و احوالپرسی جلو برد

بهادر که نگاهش روی شهاب ثابت مانده بود آن چنان غرق تماشای او شده بود که متوجه دست

دراز شده شهاب نشد ... که با صدای آنت به خود آمد :

پا پا ... پا پا !!!!

کامرانی خوشحال و خندان دست شهاب را در دست فشرد و ندید که چه علامت سوال پررنگ و

بزرگی بالای سر آنت و شهابپدید آورده است!!!!

شهاب نیمرخش را به آنت برگرداند و باگره ابرو سرش را سوالی تکانی داد .. یعنی غیر مستقیم

پرسید : جریان چیه؟

آنت که خیالش راحت شده بود که خبری از جنجال و دعوا نیست تک خنده ای کرد و چانه بالا

انداخت ... یعنی او هم غیر مستقیم جواب داد : خطری نیست !

کامرانی به حرف آمد و صدایخش دارشدر گوش شهاب موج منفی انداخت :

من افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟

و نگاهش را به آنت دوخت ...

شهاب بادی به غبغب انداخت و خودش را مسئول پاسخگویی احساس کرد .. پس لبخند بزرگی چاشنی صورتش کرد:

بنده شهاب نکویی هستم ... منم از آشنایی با شما خوشوقتم !!!

اما ای کاش شهاب می دانست آشنایی با این مرد و دخترش خوشبختی ندارد ... ای کاش بخت با شهاب جوری دیگر یار می بود ... اما وقتی قرار است شهاب مورد آزمون باشد ای کاش و شاید و باید معنی ندارد ...

بهار کنار احسان در ماشین نشسته بود و دلش به همین همراهی کوتاه او برای بردنش به خانه خودشان خوش بود ... طبق معمول که تا بهار حرفی نزد احسان هم ، زبان را محکم در کام نگه می دارد دوباره بهار بود که شروع کرد :

نگاهی به احسان انداخت که با لذت سیب سفید را گاز می زد ... بهار که علاقه ای به این نوع سیب نداشت چندشش شد.. سرش رابه شدت تکان داد و برای دور کردن ذهنش این طور درد و دل کرد:

احسان .. من می ترسم !!!! یه کم هول دارم !!

احسان سیب را بیرون اندخت.. سیبی که فقط یک چوب نازک از آن باقی مانده بود.. بعد دستمال کاغذی را به دستهایش کشید و تازه فرصت جواب دادن پیدا کرد :

برای چی می ترسی ؟

بهار آفتابگیر را برای فرار از تلالو گرم و مستقیم خورشید تابستانی پایین انداخت و کلافه جواب داد :

خب می ترسم دیگه!!!

بعد برای تسکین موقتی به دست ثابت شده احسان روی دنده چنگ زد و نگران گفت :

احسان! ... نکنه .. خدای نکرده .. نتیجه این سونو خبر بدی رو اعلام کنه ... دارم از دلهره بالا میارم
!!!!

احسان دست بهار را نزدیک صورتش برد و بوسید :

نه قربونت برم ... به دلت بد راه نده !

بعد چشمکی، هدیه ینگاه بهار کرد و ادامه داد :

به امید خدا جوابش خبرای خوشی باشه که تا حالا در موردش شک داشتیم !!!!

بهار منظور او را فهمید و جبهه گرفت :

کی بود می گفت برای من جنسیتش فرق نداره ؟؟؟!!!!

احسان نرم گونه بهار را کشید و با تعظیم جواب داد :

خود چاکرت بود اما ... اما داره خانم .. یادت هست که منم قبلا بهت گفتم که به دلایل فنی

تخصصی بسیاری، علاقه مندیم اولاد ارشدمان پسر باشد !!!!! آیا یادت هست بانوی من ؟؟

بعد چشمانش را ریز کرد و آن لحن ادبی دوره های تک رقمی هجری را کنار گذاشت و به سبک

امروزی پرسید :

دلایلم رو که قبول کردی ؟ .. مگه نه خوشگلم ؟؟؟

و بهار با چیش گفتنی این بحث را خاتمه داد ...

آیدا در حالی که پی کی نوک مدادی اش را کنار دیوار پارک می کرد صحرا برای زدن زنگ ز پیاده

شد ... در باز شد و دخترها خسته از فعالیت چهار ساعته در مهد و سرو کله زدن با بچه ها بیش از

هر چیزی رد بوی غذای ظهر را می گرفتند ...

آیدا که خودش را به صحرا رسانده بود هنوز پایش به پله اول طبقه همکف ساختمان نرسیده بود

که پیش گویی کرد :

من که میگم قورمه سبزی آذره که بوش همه جا پیچیده ...

جلویش انداخت و گفت :

بگیر بیوش اما اگه تو هم صبح جای من بودی و با اومدن یه دفعه ای احمد آقا به اتاق خوابتون رو به رو می شدی حتما بیشتر از من خجالت زده می شدی ؟

آیدا ابروهای را هشتی کرد و پرسید :

دوباره احمد آقا هولکی اومد تو ؟ همه اخلاقای خوبش به کنار ، این یه عادت عجول بودنش بدجور تو ذوق می زنه !

و پاچه شلوار را لی لی کنان به پا کرد و دوباره پرسید :

خب حالا چی کار داشت که تو اتاق ما اومده بود ؟

پری سشوار از جلوی آینه برداشت و در حالی که از اتاق خارج می شد جواب داد :

بنده خدا .. اومده بود اندازه پنجره ها رو بگیره تا پرده سفارش بدیم !!!!!

آیدا که خوشحال بود اصل موضوع مواخذه او به خودی خود فراموش شده با رغبت گفت :

وای آره مامان ... بعد از ظهرا که اینجا می خوابیم نور زیاد اذیتمون می کنه ... زودتر باید به فکر می افتادیم !!!

صحرا مثل همیشه نمازش را اول وقت به جا می آورد که مینا شتابان وارد شد و سراغ آیدا را گرفت ..

آیدا از دستشویی بیرون آمد و گفت : هان ؟ چی شده باز ؟

مینا کنار صحرا در سالن نشست و گفت : بیا اینجا تا برات بگم ...

پری زودتر از آیدا خودش را رساند و گفت :

چیه مینا ؟ چرا این قدر هولی ؟

مینا کش مویش را از سر باز کرد و موهای خیسش را دوباره جمع کرد که صحرا و آیدا نگاه معنی داری به هم انداختند ...

آیدا با خنده شیطنت باری سرش را کنار گوش مینا برد و با احتیاط طوری که پری خانم در آشپزخانه نشنوند پرسید :

مینا .. امیرعلی خونه بوده ؟

مینا با سادگی تمام جواب داد :

آره .. صبح از سر کار اومده بود ... اما حالا رفته مزرعه .. چطور مگه ؟ کاریش داری ؟

صحرا به بهانه جمع کردن سجاده اش رو از آنها گرفت و ریز ریز خندید ...

آیدا هم که دید پری با ظرف کاهو و خیار و گوجه به طرفشان می آید لبهایش را بهم فشار داد و خنده اش را خورد .. ظرف را از پری گرفت و با چاپلوسی مخصوص خودش شیرین شد :

بدید من مامان جونم ... شما دیگه زحمت نکشید!!

و گونه پری را بوسید ...

پری که از این حرکت آیدا خوشش نمی آمد با کراهت رد بوسه او را پاک کرد و گفت :

چند دفعه بگم از این کارا بدم میاد .. آه ..

مینا هم که امروز با محبت و لطف ویژه امیرعلی سر کیف آمده بود دل به دریا زد و از در شوخیهای نامتعارف با پری خانم وارد شد :

بیچاره بابای خدایبامرزم ... چی می کشیده از دست مامان !؟؟؟

و با چشم و ابرو به آیدا اشاره کرد ..

پری قوطی کرم را روی میز گذاشت و کف پای پوسته پوسته شده اش را چرب کرد و با اخم پر جذبه ای مهر پایان زد:

سرتون گرم زندگی خودتون باشه !!!!

بعد سرش را بلند کرد و رو به مینا، دلخور گفت :

شماها از زندگی مامانتون عبرت بگیرید ... مخصوصا شما مینا خانم! بیشتر به خودت و امیر علی برس .. این هزار بار!

مینا هم که علاقه چندانی به ادامه این بحث نداشت با ضربه به کتف آیدا گفت:

از بس شلوغ می کنیدی اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم پایین؟؟!

آیدا همان طور که خیار را پوست می گرفت با طلبکاری به مینا نگاه کرد و گفت:

چاقو دستم بودا!!! حواستو جمع کن ببین چی کار می کنی؟؟!

مینا لبخند پهنی زد و گفت:

اینا رو بی خیال ...

بعد نگاهی به پری کرد و کنارش روی مبل نشست و ادامه داد:

صبحی که شما همراه میلاد بیرون رفته بودید اومدم یه سری به غذاتون بزنم همون وقت تلفنتون زنگ خورد ...

پری با تعجب پرسید: خب کی بود؟

مینا با ابرو اشاره به آیدا کرد و گفت: خواستگار بود ...

آیدا همچنان سرگرم بود که مینا با آب و تاب اضافه کرد: پسره تو قسمت آزمایشگاه یه شرکت

معدنی شن و روی کار می کنه ... سی ساله است و فوق دیپلم داره .. خونه و ماشینم داره!!!!

آیدا که غیر مستقیم مشغول حلاجی مورد بود به نظرش خوب آمد که سرش را بلند کرد و پرسید:

چند تا بچه ان؟ مامان باباش چه طوری ان؟ بچه چندمه؟

مینا که با ردیف رگباری سوالها رو به رو شده بود پوفی کشید و گفت: اووه ... یکی یکی بپرس تا

جواب بدم! بعد خودش ادامه داد:

انگاری خواهر پسره بود که تماس گرفته بود گفت همین یه داداش رو دارند و بچه آخرم هست ... لب زیرینش را گاز گرفت و گفت :

چندتا بچه هم ؟ ..

کمی فکر کرد و گفت : آهان .. یادم اومد .. چهار تا دختر و یه برادر !

بعد با ذوق به آیدا خیره شد و گفت : چطوره ؟ می پسندی ؟

آیدا ظرف پر شده سالاد را روی این آشپزخانه گذاشت و دستش را زیر شیرآب گرفت ... هنوز برای جواب دادن زود بود ...

سرکی به غذا کشید و بوی قورمه سبزی را به جان خرید ...

صحرا هم کنار مینا خودش را جا داد و گفت :

به نظر که موردش خوب میاد باید دید دوباره کی تماس می گیرند و قرار می گذارند !؟؟؟

آیدا سفره را از کتو بیرون آورد و روی این انداخت .. سرش را تند تند بالا پایین کرد و گفت : باشه فعلا گرسنمه ... غذا رو بخوریم تا بعد !

صحرا فهمید { این یعنی برای چیدن سفره بلند شید } پس دستور آیدا را اطاعت کرد و سفره در سالن پهن شد

میناهم که نقش خبرگزاری را انجام داده بود بلند شد که پری دستش را گرفت و گفت :

امیرعلی که رفته .. شهابم که برای نهار نمیاد .. تو کجا داری می ری ؟ همین جا بمون .. یه لقمه دورهم می خوریم !

مینا روسری اش را از روی مبل برداشت و گفت : منم یه ربع پیش نهار خوردم ... صبحونه زود خورده بودیم ... گرسنه م شد نهار رو هم زودتر خوردم ... شما بفرمایید .. نوش جونتون !
و پری دستش را آزاد کرد ..

صبح شنبه طی تماسی خانواده شمسایی برای روز سه شنبه اجازه شرفیابی گرفتند

آیدا همان روز به خاطر همراهی صحرا با بهار مجبور شده بود مینا را با خود به مهد ببرد .. پشت فرمان نشسته بود که گوشی همراهش زنگ خورد

مینا گوشی را از کیفش بیرون آورد که آیدا پرسید : کیه ؟

مینا جواب داد : عمه سحره ...

آیدا گوشی را گرفت و جواب داد :

سلام عمه ... حال شما ؟ مادر جون .. آقا جون خوبند ؟ - عمه سارا چه طوره ؟ - بله .. بفرمایید .. - این هفته ؟

آیدا نگاه سوالیش را به مینا دوخت و ابرو گره کرد :

پنج شنبه این هفته ؟

نفسی تازه کرد و خیالش راحت شد ...

- باشه ... حتما .. مزاحم میشیم ... ممنون که تماس گرفتید .. باشه .. به مامانم خبر می دم .. - نه امروز صبح صحرا و بهار رفتند با هم دکتر ... مامانم بیرون بوده .. مینا ؟

حالا نوبت مینا بود چین به ابرو بیاندازد ..

- نه .. اونم نبوده .. جای صحرا اومده بود مهد .. - بله .. برای همین کسی جواب تلفنتون رو نداده ! - آذر ؟

آیدا کلافه از این مکالمه طولانی جواب داد :

حتما اونم با احمد آقا رفته بوده هواخوری ... باشه .. باشه .. حتما .. بهشون میگم !!!

دنده را به سختی با دست بند شده به گوشی اشعوض کرد و بالاخره خداحافظی کرد ...

پوف صداداری کشید که مینا پرسید :

چی می گفت این قدر ؟ چه خبره پنج شنبه ؟

آیدا حرصی عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و روی داشبورد انداخت:

هیچی .. طبق معمول این چند ساله می خوان سالگرد فوت عمو جعفر رو با جلسه قرآن و شام برگزار کنن .. میگفت از صبح هر چی خونه ما و شما و آذر زنگ زده کسی جواب نداده !! شماها رو هم دعوت گرفتن ..

مینا گفت : باشه .. حالا تا پنج شنبه !

بهار روی صندلی مطب در انتظار نشسته بود که هر چه زودتر نوبتش برسد و دلشوره اش تمام شود ...

صحرا نگاهی به او انداخت و با آرامش گفت : بهار .. چیزی نیست که! یه سونوی معمولیه مثل سایر سونوها !!!! آروم باش !

و شکلات کاکائویی را جلویش گرفت: بخور الانه که از استرس قندخونت پایین بیاد !!

بهار با لبخندی روحی شکلات را باز کرد و گوشه لپش متورم شد ... انگار طعم شیرینش کم کم اثر می کرد که منشی صدایش زد :

خانم بهار نادری !

بهار با عجله به اتاق معاینه و سونو گرافی رفت ... اتاق تاریک بود و پزشک متخصص که مرد میانسالی با ریش های جوگندمی بود عینکش را روی بینی اش بالابرد و از بهار خواست لباسش را بالا بزند و روی تخت دراز بکشد ..

بهار دوباره دلش برای حضور احسان در این لحظه تنگ شد .. ای کاش ها باز هم به سراغش می آمدند که صدای مرد به حسرت هایش ایست داد :

- ماه چندم بارداری هستید ؟

و وسیله را روی سطح شکم بهار حرکت می داد درحالی که چشمش و حواسش به مانیتور روبه رویش بود ...

بهار آب دهانش را قورت داد و با صدایی دور گه از بغض و ترس جواب داد : ماه پنجم !

کار ادامه پیدا کرد در حالی که مرد دوباره پرسید :

سابقه بیماری ارثی و ژنتیکی تو فامیل نزدیک که ندارید ؟

بهار نگرانتر جواب داد : نه !

بعد جرات به خرج داد و پرسید : مشکلی پیش اومده آقای دکتر ؟

مرد در حالیکه حرکت جنین را در آن صفحه رصد می کرد سر تکان داد و گفت : خیر ! فقط ؟

بهار کمی پاهایش را به سمت بالا جمع کرد که دکتر اعتراض کرد :

خانم !. پاتون رو کامل بکشید و صاف بخوابید ...

بعد باز هم سر لیز و خیس دستگاه معاینه را این بار با فشار محسوس تری روی شکم بهار حرکت

داد و خوشحال از کشف تازه ادامه داد :

آهان .. حالا شد .. بالاخره معلوم شد ...

بعد چند برگ دستمال کاغذی را روی شکم بهار گذاشت و گفت : می تونید پاشید !

بهار نفس عمیقی کشید و دوباره سوالش را مطرح کرد : مشکلی پیش اومده ؟

مرد بدون نگاه به چهره بهار جواب داد : خیر ! بیرون بمونید تا نتیجه رو بگیرید !

آیدا و مینا سفره ناهار را پهن می کردند که بهار و صحرا هم رسیدند .. آیدا با هیجان به

استقبالشان رفت و از همان جلوی در پرسید : چی شد ؟ نتیجه خوب بود ؟

بهار که صورتش از پیاده روی ناچیز مسیر خانه تا سر خیابان گلگون شده بود آیدا را عقب زد و

وارد شد ..

گرما و خستگی رمقی برایش نگذاشته بود .. آیدا بازوی صحرا گرفت و نگران گفت : این چش شده

؟ چرا این جوری کرد ؟

صحرا دو گوشه لبش را پایین دادو گفت : نمی دونم .. فقط از وقتی از مطب اومدیم بیرون همین

طوری بوق کرده شده !

پری بچه ها را سر سفره صدا کرد ... آیدا که از نتیجه باخبر شده بود رو به بهار کرد و پرسید :
دیدي خیالت راحت شد ! حالا دیگه مطمئنی که ..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که بغض بهار ترکید و قاشق را در بشقاب رها کرد و از جا بلند شد
دلش می خواست دل سیر گریه کند این روزها درجه تحملش کمتر از سابق شده بود ..
آیدا برای همدردی کنار او روی تخت نشست و گفت :

بهار چی شده ؟ چیزی شده که ما نمی دونیم ؟

بهار هقهقهش شدت یافت و با تصویر آیدا که به خاطر اشکهایش مات و مبهم شده بود دردو دل
کرد :

از دیشب تا حالا هزار جور فکر و خیال به سرم زد ... همه اش می گفتم اگه بچه م عیبی داشته
باشه .. اگه ناقص باشه .. چی کار کنم ؟

بعد سیل اشک پر قدرت تر به صورتش هجوم آورد که ادامه داد :

آیدا .. من نمی تونم این بچه رو حتی اگه عیب و نقصی هم داشته باشه از خودم جدا کنم !؟ می
فهمی چی میگم !؟ این بچه ثمره یه عشقه .. یه عشق موندگار !!!!!

آفتاب ظهر، وسط آسمان مرداد ماه قدرت نمایی می کرد که احسان بعد از اقامه نماز و صرف ناهار
فرصت فراغت پیدا کرد و دلش برای شنیدن صدای بهار تنگ شد ..

امروز که بی قراریش دلیل مهمتری هم داشت در دل خدا خدا می کرد نتیجه سونوگرافی
مسئله نگران کننده ای نباشد

بهار غرق تماشای تصویر واضترینین پنج ماهه اش به لطف تکنولوژی سه بعدی بود ... محو
تماشای صورت و چشمهای بسته .. پاها و دستها و از این بابت خوشحال بود که سلامتی اعضا و
جوارحش به اطلاع او رسیده است ..

پری خانم هم نگاه از عکس سونو گرفت و با لبخندی ، شادی کرد :

بهار ببین !! ... دستهایش رو مثل حالت تکبیر گفتن برای نماز کنار گوشش گرفته ! خدا را شکر احسان این زن با خدا بودن رو خوب بهش منتقل کرده !!!!!

آیدا برگه را از دست پری خانم قاپید و با تعجب گفت : کو ؟ کجاست ؟ ببینم ؟
بعد چند ثانیه ، صحت ادعای مادرش را با تکان دادن سر و لبخندی تایید کرد ...

در همین حین صحرا که مشغول شستن ظرفها بود صدای زنگ تلفن همراه بهار، او را واداشت که گوشش را تیز کند چرا که او اغلب اوقات بهار گوشش را روی حالت لرزش تنظیم می کرد...

صحرا بشقاب شسته شده را روی آبکش ظروف گذاشت و فریاد زد : بهار ... گوشیت !؟

بهار سراسیمه از اتاق خواب دخترها بیرون آمد و گوشش را از روی میز تلویزیون برداشت ...
عنوان انگلیسی My Love روی صفحه نمایش ضربان قلبش را نامنظم کرد

نگاهی به صحرا کرد ... مشغول بود اما گوشهایش که درگیر نبود پس اینجا مناسب درد و دل عاشقانه با احسان نبود ...

آیدا هم برای ریختن چای بعد از ناهار به آشپزخانه آمد و پری هم در حالی که مجله و عینک مطالعه اش را دست داشت پا به سالن گذاشت

پس بهار خلوتی اتاق را بهترین جا دید ..

احسان کلافه از تاخیر در جوابگویی بهار زیر سایه تنومند درختی در فضای سبز دانشکده ایستاد و بی توجه چمن را لگد کوب می کرد ..

- سلام عزیزم

و احسان بود که نفسش را با صدا فوت کرد و جواب داد :

سلام خانــــــــــــــــوم !

بعد دستش را بالا برد و گفت :

صبر کن .. صبر کن ... اگه فکر کردی با این زبون چربت می تونی ذهنمو مشغول کنی تا توییخت نکنم باید بگم سخت در اشتباهی.. بهار خانوم !!؟

بهار در حالی که برگه سونو را دوباره زیر و رو می کرد با گره ابرو پرسید :

وا احسان .. چی داری میگی ؟ توییخ واسه چی ؟

احسان با اشاره سر به یکی از همکاران که در حال رد شدن بود سلام کرد و ادامه داد :

همین که این قدر دیر جوابمو دادی خودش یه توییخی حسابی می خواد !!!!

بهار برگه را کنار گذاشت و برای آرام کردن جنین پر تحرکش دست روی شکمش کشید و به تندیگفت :

دست پیش رو گرفتی پس نیفتی !!؟! اگه قراره کسی شاکی باشه و مستحق مجازات اون خودتونید حضرت والا ! انگاری یادت رفته من امروز کجا رفته بودم و چه کار داشتم که اصلا سراغی هم نمی گیری ؟

احسان با کشاندن بحث به بیراهه ، بهار را دچار سوئ تفاهم کرده بود ... این بار یکی از دانشجویان از فاصله ای دورتر با صدای بلند ، برای احسان چاپلوسی کرد :

- استاد خیلی مخلصیم !!!

احسان چنگی به موهایش زد و با تکان سر ارادت نامناسب دانشجوی بی مبالات را هم پاسخ داد :

بهار .. عزیزم ... اتفاقا منم به خاطر همین زنگ زدم .. خب اون حرفا رو ولش کن ... بگو ببینم نتیجه چی شد ؟

بعد بهار در ذهنش حالت نگاه شیطنت بار او را تصور کرد که پرسیده بود :

بچه ام پسره دیگه ؟ نه ؟

و باز بهار بود که همچنان حضور امانتی عشقش را از روی پیراهن گلدار تابستانی البته با سائز حاملگی لمس و احساس کرد و بغض فرو خورده را پایین تر فرستاد و زمزمه کرد :

احسان!.... اگه بدونی امروز چه حالی داشتیم ... مردم و زنده شدم تا فهمیدم اوضاع این وروجک چطوریه!؟

احسان هم از خلوتی مکانش استفاده کرد و مشتری ناز کردن بهار شد :

آخی ... خدا نکنه ... من فدات بشم که این قدر اذیت شدی !!

بعد با طرح دوباره پرسشش گفت :

اون وقت خانومم ... بالاخره می گی جواب چی بود ؟ یا نه!؟

و بهار فهمید احسان، فعلا بیش از این نمی تواند خریدار نازش باشد..

پسگوشی را دست به دست کرد و باز هم بغض مهمانش شد اما مثل همیشه در برابر این طور ابراز احساسات احسان اخم کرده جواب داد:

لازم نکرده فدای من بشید... من فدایی نمی خوام ...

بعد جای اخم را روی صورتش ، جلوی آینه قدی اتاق دخترها دید و اضافه کرد :

خیلی خب .. فهمیدم داره دیرت میشه و باید برگردی دفتر دانشکده

وبه سبک سربازان دستش را کنار سرش قرار داد و با احترام نظامی ، محکم جواب داد :

قربان!... نتیجه سونو خوبه ... جنسیتش هم طبق دستور پسره قربان! با بنده امر دیگه ای نیست
؟؟

احسان هم که تصویر سازی این صحنه از قبل در ذهنش آماده بود، با رضایت از وضعیت موجود خنده پهنی صورتش را کامل پوشش داد:

نه خیر سرباز ! شما تا اطلاع ثانوی آزادید تا اینکه خودم خدمتون برسم و شما رو کت بسته تحویل مقامات بدم !!!... مفهمومه سرباز!؟؟

بهار بینی اش را چین انداخت و با اکراه ابراز کرد :

بله ... مفهمومه ! روز خوش فرمانده !

و قطع کرد ...

احسان شاکی از این سبک قطع کردن بهار بدون خداحافظی با تاسف سرش را تکان داد و بعد دوباره همان لبخند قبلی جا روی صورتش باز کرد ..

دستش را برای شکر گزاری بالا برد و گفت : خدایا شکرت ... این بارم تنهامون نداشتی !!

بعد نفس تازه کرد و پیاده فاصله سلف غذاخوری دانشکده تا دفتر را طی کرد ..

بهار هم به جمع خواهر و مادری اش برگشت و سر به زیر اعلام کرد :

احسان بود ... سلام رسوند !

پری لیوان چای را به لب زد و با کنایه شوخی کرد : بله .. یه ربع فقط سلام رسوند .. حرف دیگه ای نداشته بزنه ؟!؟

بهار قند را به پولکی ترجیح داد و بعد از تر کردن گلوی خشک شده با چای ، با همان حالت ماخوذ به حیاجواب داد :

نه !.. خب .. راستش برای فهمیدن جواب سونو زنگ زده بود ...

آیدا لیوان خالی را در سینی گذاشت و همان جا روی زمین ولو شد و پرسید :

بهار ! احسان پسر دوست داره یا دختر ؟

بهار به پشتی مبل تکیه زد و جواب داد :

به دلایل مخصوص خودش .. پسر !!

صحرا سینی رابه آشپزخانه برد که آذر و پویا وارد شدند ... آذر بعد از سلام و احوالپرسی با

اشتیاق همان سوال مهم این روزها را از بهار پرسید ..

بهار گونه نرم و لطیف پویا را کشید و اعلام نتیجه کرد ...

صحرا که ذهنش درگیر چرایی علاقه مندی احسان به جنسیت پسر بود بالشش را از اتاق خودش

به سالن آورد و همان جا درازکش شد ..

وقتی گیر مویش را باز کرد پرپشتی زلفش به آذر دهن کجی کرد .. پس آذرموهای او را دست کشید و با حسرت گفت :

ماشالا .. ماشالا .. موهای تو و بهار خیلی پره ..

بعدبرای اثبات ادعای خود ، کش مویش را راحت از سر جدا کرد و کوتاهی و تنگی اش را نمایان کرد :

نیگاموهای منو !!

نچ نچ کرد و ادامه داد :

خیلی نازک و کم پشته !!!!

صحرا سرش را روی بالش گذاشت و آبخاری از موهای خرمایی رنگ اطرافش جاری شد .. چانه بالا انداخت و به آذر گفت : بی خیال آبجی

و به پیشانی اش اشاره کرد :

اینجا مهمه !.... اینجاست که باید بلند باشه .. شانس و طالعیت باید سعد باشه ... مو و رو که مهم نیست !

بعد نگاهی به بهار انداخت که به پهلو روی کاناپه دراز کشیده بود ... پرسید :

خب نگفتی دلایل مخصوص احسان چیه ؟

بهار پیراهنش را پایین پایش مرتب کرد تا نقطه نامناسب دیدی ، حتی برای محارمش نباشد :

احسان میگه دوست دارم بچه اولم پسر باشه تا بعدها که صاحب دختر شدیم محافظ و مراقب خواهرش باشه ...

بعد ناگهان صدایش میل به دورگه شدن پیدا کرد که به زحمت خودش را کنترل کرد:

میگه می خوام پسر باشه تا اگه بعدها یه اتفاقی برای من افتاد یه مرد بالای سر خونواده ام باشه ...
حتی برای ماموریتا و روزای طولانی که غیبت دارم حضور پسرمون می تونه جای خالی منو پر کنه
...

آذر که احساس نگرانی و غم نشسته به صدای بهار را نسبت به دخترها بهتر درک می کرد به طرف
بهار رفت و کنارش زانو زد :

غصه نداره بهار ... فکر کردی فقط شغل احسانه که سختی و ماموریت داره ... پس امیر علی و
احمد آقا را چی میگی ???

من و مینا هم روزای رو شب کردیم که شوهرامون تو کارخونه شیفت بودند و چه شبایی که بچه
هامون تب کردند و مریض شدند و مادست تنها بودیم!!!

باور کن همه شغلا سختی خاص خودشون رو دارند ... خطر در کمین شوهرای ما هم بوده ... یادم
نمی ره مینا تعریف می کرده که امیرعلی برایش از افتادن یکی از همکاراش تو دیگ مواد مذاپ گفته
بوده

همین امیرعلی خودمون هم ، چند روز پیش که داشته از پله های سالن کوره پایین می اومده یه
دفعه تعادلش بهم خورده و خدا خیلی رحمت کرده که قضیه به یه کوفتگیه ساده ختم به خیر
شده !!

بهار که از شنیدن این خبر ناگهانی و تصور بی سرپرست شدن خانواده مینا و شهاب وحشت زده
شده بود یک دفعه از جایش بلند شد که به خاطر این حرکت پسرک بازیگوشش احساس
ناخسنودی کرد و وجود خودش را با تکان شدیدی به یاد مادر فراموش کار انداخت
بهار از این یادآوری دردی در کمرش پیچید که آذر با اخم روی صورتش متوجه آن شد :
بهار .. چت شد ؟

بهار نیم خیز سر جایش نشست و دست به کمر شد ... آذر نگاهی به پری خانم انداخت که سریع
خودش را جلو کشید و پشت او رامالش داد :

دختر .. چی کار می کنی با خودت ؟ این چه طرز بلند شدنه ؟ تو دیگه نباید مثل سابق بی هوا کم‌رت رو تکون بدی ... خب ... این طفل معصوم چه گناهی کرده که مجبوره خودشو این جور بی مامان بی حواسش نشون بده !!!؟

بهار همان طور دولا شده تکخنده ای کرد و به حال خودش تاسف خورد :

پَه ! منو بگی که چطور باید بعد از این با این وروجک شیطون سر و کله بزنی؟!

صحرا رو انداز رو صورتش کشید و خواب بعد از نهار را به شنیدن حرفهای تمام نشدنی برتر و مهتر دانست ..

آیدا با بدجنسی رو انداز را پس زد و رگباری غرولندش کرد:

وَه .. چه قدر می خوابی ؟ خوبه بهار همین نصفه روز رو اینجاست .. اون وقت تو می خوای بخوابی ؟

آذر هم که در دلش باز شده بود همراهیش کرد :

راست میگه آیدا!.. این صحرا هیچ وقت خواب بعد از نهارش رو ترک نمی کنه .. چه تو مهمونی چه تو مسافرت چه تو خونه ..

و با حالت خنده داری ادامه داد: صحرا اینجا ... صحرا اونجا .. صحرا همه جا .. صحرا همیشه در خواب..... و خودش را روی بالش کنار صحرا پرت کرد ..

و عکس العمل صحرا این بود که سریع بالش و رواندازش را برداشت و با ایش گفتنی پاسخ داد :

چکار کنم اگه بعد از ظهرا نخوابم سردرد می گیرم حالتون میشه یا نه؟!
و در اتاقش را با پا بست

پویا که مدتی بود در سکوت به شکم برجسته بهار خیره شده بود با صدای آذر نگاهش را گرفت :

پویا .. چیه مامان ؟ چی رو داری این جور نیگا می کنی ؟

پویا دستش را زیر چانه اش زد و دوباره دید زدن را ادامه داد :

دارم نیگا می کنم ببینم کی شکم خاله ترک می خوره و نی نی از تخمش می زنه بیرون؟؟..مگه شما ..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سقف سالن از قهقهه و خنده دخترها و پری خانم روی هوا رفت ...

پویا به ابروهای مشکی و خوش حالتش چین داد و با اخم پرسید :

واسه چی می خندید ؟

بعد دو طرفصورت مادرش را در دست گرفت.. مستقیم نگاهش کرد و پرسید :

مگه مامان .. خودت نگفتی نی نی خاله بهار ،مثل جوجه ایه که تو تخمه؟!خب ..اون روزم که دایی میلاد جوجه های کبوترش را نشونم داد بهم گفت جوجه ها تخمشون رو می شکافند و ازش بیرون میانند .. پس کجای حرف من خنده داشت که شماها خندوه تون گرفت ؟
و لبهای آویزانش را به ترکیب چهره دلخورش اضافه کرد ..

آیدانفس عمیقی کشیدتا جلوی خنده اش را بگیرد و بیش از این آبروی کودک کنجکاوش را با خنده هایش نبرد ...

بعد پویا را روی زانویش نشاند و با اشاره ابرو از بقیه خواست سکوت کنند ..

- پویا جون .. عزیزم ... اینا که تو گفتی همه اش درسته فقط نی نی خاله یه فرق بزرگ با جوجه داره ... اونم آدمه .. مثل تو .. مثل من .. مثل همه ماها !!

فقط اول باید تو شکم خاله یه کم رشد کنه و از کوچولو بودن دربیاد .. بعد وقتی جاش تو شکم خاله تنگ شد اون وقت خاله میره بیمارستان و نی نیش بدنیا میاد ...

بعد دوباره خنده اش ظاهر می شد که با فشار لب مانع شد :

این جور نیست که تو زل بزنی به شکم خاله تا ببینی کی میاد بیرون ... چند ماهه دیگه باید صبر کنی تا نی نی خاله بهار بدنیا بیاد و بعد بزرگ بشه و باهم بازی کنید ..

بهار که همان موقع دوباره شاهد رقص باله پسرش در پیست شکمش شده بود به وجد آمد و برای خوشحال کردن پویا سریع دست او را کشید و روی همان نقطه گذاشت :

پویا ؟.. خاله ؟.. حسش می کنی ؟

پویا چشمانش را ریز کرد و روی شکم بهار دقت کرد .. بعد ذوق کرد و با چهره خندانی گفت :

وای آره !.. مامان .. مامان .. من دیدمش ... آخ جون دیدمش !!

آذر کنار پسرش ایستاد و دستش را روی دست او گذاشت و تصحیح کرد :

دیدمش نه ! حسش کردم ..

بعد سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت :

بهت که گفته بودم اونم دوست داره زودتر بدنیا بیاد تا باهات بازی کنه !!!

شهاب همچنان در ، چار چوب در خروجی خانه کامرانی ایستاده بود که لبخند همراه با تعارف او پای رفتنش را سست کرد :

- آنی ... چرا از شهاب نمی خوای بیشتر باهامون بمونه !!!

آنت با نگرانی لبخند ساختگی ای روی صورتش نشست... کلافه بازدمش را از بینی خارج کرد ..
نگاهی به شهاب انداخت و به حس هراسش دوباره اجازه جولان داد :

آخه .. آخه .. شهاب ..

کامرانی این طور منقطع صحبت کردن آنت را پای خجالت و رو در بایستی گذاشت و در حالی که دست شهاب را با خود به داخل می کشید از آنت خواست به هلن دستور پذیرایی دهد ..

شهاب بین رفتن و ماندن مردد شده بود که کامرانی کیفش را روی مبل انداخت و مشغول باز کردن دستمال گردنش شد

آنت کنار شهاب نشست که شهاب سرش را نزدیک او آورد و پیچ پیچ کرد :

آنت ... قضیه چیه ؟ بابات با من چکار داره ؟

آنت که نگاهش مسیر حرکت بهادر را از سالن پذیرایی به سمت راهرو دنبال می کرد سرش را بر گرداند و جواب داد :

باور کن منم نمی دونم پاپا ..

شهاب هم کلافه به خاطر از دست دادن کنترل اوضاع ،وسط حرفش پرید و گفت :

اما تو که می گفتی اون اجازه رفت و اومد تو رو با هیچ کس نمی داده پس حالا چطور با دیدن من .. کسی که غریبه حساب میشم تو خونه اش عصبانی که نشد هیچ .. کلی هم خوشحال شد
..؟؟؟؟؟

آنت هم جوابی نداشت ... شرمنده سرش را زیرگرفت که شهاب برای بیرون زدن از این خانه از جایش بلند شد ..

صدای کامرانی از طبقه بالا او را سر جایش متوقف کرد :

- کجا تشریف می برید ... جناب نکویی؟! الان خدمت می رسم!

بهادر پله ها را پایین آمد در حالیکه در دستش پیک شراب قرمز رنگ بود و مزمزه اش می کرد ..

جلوی آنت که رسید با تعجب پرسید :

آنی .. چرا از مهمانمون پذیرایی نمی کنی ؟

بعد هلن را صدا زد ..

.آنت سر پا ایستاد و یاد آوری کرد :

پاپا .. هلن امروز زودتر رفت ... اون همیشه شنبه ها زودتر میره !!!

بعد نگاه مهربانش را به شهاب دوخت و با لبخندی اضافه کرد :

آخه شنبه ها میره کلیسا ... اون خیلی به این کار مقیده !!!

کامرانی دستش را در هوا تکان داد و برای فراموشی اش چاره جویی کرد :

خیلی خب ... آن ... بهتره خودت زحمتش رو بکشی ... عزیزم !

آنت مبهوت خطاب پدرش با کلمه عزیزم شد .. کلمه ای که هرگز از زبان او نشنیده بود ...

چشمان خمارگونه اش با گرد شدن زیباتر شده بود که گوشه همراه شهاب زنگ خورد ..

شهاب بی درنگ جواب داد :

- بله البرز ... مشکلی پیش اومده ؟

نگاه آنت و کامرانی روی شهاب سنگینی می کرد که ادامه داد :

- باشه .. باشه .. تا ده دقیقه دیگه اونجام .. فقط یه جور سرشون رو گرم کن من اومدم !

بعد دیگه عزمش را برای رفتن جزم کرد... درحالیکه به گردنش با زاویه ای حالت کج داد، رو به

کامرانی و آنت حیران ، باقاطعیت گفت :

واقعیتش کار مهمی تو دفترم پیش اومده که باید زودتر خودمو برسونم ...

کامرانی پیک خالی شده را روی میز کنار دستش گذاشت و با افسوس ابراز کرد :

حیف شد ... تازه می خواستیم بیشتر باهم آشنا بشیم !!!!

شهاب که نمی دانست چطور باید با این موضوع برخورد کند جبهه بی طرفی را گرفت و به رسم

ادب او هم اظهار شرمساری و ناچاری کرد :

درسته .. حق باشماست واقعا شرمنده م !!!

بعد نگاه نصفه نیمه ای به آنت انداخت و ادامه داد :

منم خوشحال میشم بیشتر باهاتون آشنا بشم اما باشه تو یه فرصت مناسب تر !!

آنت شهاب را تا دم در بدرقه کرد که شهاب خیره در نگاه پریشان او دلداریش داد :

نگران نباش آنت ! گمون نمی کنم بابات به خاطر این آشنایی تنبیهت کنه !

بعد شانه بالا انداخت و به طرف ماشینش رفت در حالیکه در ماشین را باز می کرد دوباره نگاهی به دختر افسونگر روبه رویش انداخت و با چشمکی ادامه داد :

حداقل من این جوری از رفتار و برخوردش حس کردم !!

شیشه ماشین را پایین کشید و با حرکت انگشت اشاره ، آنت را نزدیکش کشاند :

بسه دیگه آنت !

نچ نچ کنان ادامه داد :

این قیافه ی بوق کرده اصلا به این گریم زیبا نمی خوره !

بعد برای اینکه او را به هر طریقی شده از این حالت در آورد با خنده گشادی گفت :

اصلا می خوای خودم پیش بابات برات وساطت کنم !؟

بعد بادی به غبغب نشاند و ادعا کرد :

دیدی که چه قدر خوب و شیک با یه آقای جنتلمن، مثل من برخورد کرد !؟؟

آنت هم خندید ... اما نه به حرف شهاب .. به اعتماد به نفس دروغین او خندید که احساس بزرگ و مهم بودن را به شهاب داده بود ..

استارت ماشین به صدا درآمد که شهاب برای اطمینان دادن به آنت ، بیش از توانش دست و دلبازی کرد :

شب منتظر تماس می مونم ... هر اتفاقی افتاد می تونی رو من حساب کنی ...

و دوباره چشمک چاشنی خداحافظی شد که این بار با حس و هدف خاصی بود

باد خنکِ هنگامِ غروبِ تابستانی ، در دامن بلند اسپانیاییِ آنت پیچید و پیچش آن ولوله ای را در درون مخزن الاسرار شهاب پدید آورد ...

اما ای کاش شهاب این راز را درون سینه اش مخفی نمی کرد ...

کامرانی هم از پنجره اتاقش شاهد رد و بدل شدن احساسات محدود شده بین دختر و مرد جوان ناآشنا بود ...

او هم احساس کرد قیدی شهاب را برای ابراز راحت تر این صمیمیت، در بند خود گرفته هنوز مات رفتن او بود که شهاب و ماشینش در دود پیش گم شدند و آنت وارد شد ...

کامرانی از اتاقش بیرون آمد .. روی کاروان قسمت انتهایی سالن نشست و در حالی که روزنامه رویترز چاپ محلی را ورق می زد زیر چشمی نگاهی به آنت کرد و گفت :

این پسر فوق العاده ست ...

بعد سرش را بلند کرد و کوتاه ادامه داد :

بهت تبریک میگم آنت!!!!

احسان با جعبه شیرینی پشت در خانه پری خانم ایستاده بود که آیدا با خنده بهار را صدا کرد :

بهار ! بدو بیا ببین احسان برات چی کار که کرده !؟

صحرا زودتر از بهار خودش را به پشت صفحه نمایش آیفون تصویری رساند و با دیدن چهره احسان ریز ریز خندید و حرف آیدا را تایید کرد :

د .. بیا دیگه ! چقدر لفتش می دی !؟

بعد به سمت بهار رفت و دستی روی شانه اش زد و گفت :

فکر نمی کنم احسان تا حالا این کار رو برات کرده باشه !؟ برو .. حالشو ببر!!!

بهار که از حرفهای آنها گیج شده بود با تعجب نگاهی به صفحه انداخت :

دخترها راست می گفتند احسان با نگاه خاکستری و طوسی !!!

خنده روی لبهای بهار نشست که آیدا و صحرا مچ او را گرفتند و با چشم و ابرو غمزه آمدند :

- چی شد ؟ پسندیدی ؟!؟ نگفتیم احسان عمراً تو وضعیت عادی از این کارا برات بکنه ؟

صحرا لبهایش را با افسوس جمع کرد و گفت :

ولی حیف که مانیتور آیفونمون زیاد پیشرفته نیست تا از این لحظه و صحنه باشکوه امکان عکسبرداری رو هم داشته باشه !؟

بهار با ذوق به تصویر احسان با چشم های طوسی گربه ای خیره شده بود ..

با خودش گفت : قربونش برم لنز طوسی خیلی بهش میاد .. یادم باشه اگه یه روزی روزگاری خواست لنز بخره این رنگو بهش پیشنهاد بدم !!!!!!!

همچنان در خیالِ چشمان لنز مصنوعی دار احسان البته به مدد دوربین آیفون تصویری بود که پری از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید :

پس چرا احسان نمیاد تو !؟

بهار که تازه یادش افتاده بود در را هنوز باز نکرده دستپاچه در را باز کرد ... بعد برای سرزنش دخترها خیز گرفت که آنها زودتر فرار را بر قرار ترجیح داده بودند

احسان از در حیاط یا الله گویان وارد شد تا به پشت در واحد همکف رسید ... در باز شده ی رو به رویش نگاهش را به بالاخواند و در چشمان منتظر عشقش گره زد..

بهار به دست دادن ساده اکتفا کرد چرا که هنوز از حضور مادرش در آن نزدیکی حتی با فاصله یک دیوار احساس شرم و حیا می کرد ... احسان هم که خدای خجالت و غیرت در این موارد بود با قدر شناسی بهار را همراهی کرد ..

پری خانم از پشت در ظاهر شد و به استقبال داماد رفت ... بعد سریع مشغول پذیرایی شد که آیدا با چادر نازک طرح داری که پوشیدنش با نپوشیدنش برابری می کرد وارد شد ...

احسان سر به زیر سلام کرد و نگاهش را به تلویزیون دوخت که اخبار مورد علاقه اش یعنی بیست و سی را نمایش می داد ...

بعد از گذشت سه تینتر خبری صحرا هم به جمع آنها پیوست درحالی که تونیک بلنداما چسبانی به رنگ صورتی به همراه جین مشکی پوشیده بود که بالا پایین اندامش را سخت قالب گرفته بود ...

احسان زیر لب آهسته گفت:

هر دم از این باغ بری می رسد ...

بعدچشمانش رنگ شیطنت گرفت و مصرع بعد را با ذوق تکمیل کرد :

تازه تر از تازه تری می رسد !!!!

بهار متوجه نیت پلیداو در حساس کردنش شد ...جوابش را خوب می دانست

با حرکتی ظریف و دلبرانه در نظر خانواده اش، مقداری از گوشت ناچیز پهلوی احسان را بین دوانگشت گرفت و با همان حالت تظاهر به لبخند آهسته پاسخ داد:

نقداً این تازه تر رو داشته باشید تا بعدا حسابی از خجالتتون دربیام !!!

احسان که از درد ناگهانی پهلو کمرش سیخ شده بود لب زیرینش را گاز گرفت و با التماس زیر پوستی از بهار خواست او را عفو کند ...

احسان در راه برگشت به منزل، برای خرید فالوده بستنی که بهار هوس کرده بود گوشه خیابان پارک کرد ..

بهار دلش می خواست کنار احسان در آن شب کوتاه تابستانی قدم بزند و حضور کوتاه او را بیشتر حس کند پس باز هم به پیشنهاد او در پارک رو به روی بستنی فروشی صحنه عاشقانه شان را رقم زدند ..

احسان روی نیمکت نشست و پس از سکوتی، زل زده به نگاه بهار گفت :

بهار .. می خواستم راجع به یه موضوعی باهات مشورت کنم !

بهار هنوز مشغول خوردن فالوده بستنی اش بود که جواب داد : بگو ... می شنوم !

احسان گفت : این جووری فایده نداره ... زودتر اینو تمومش کنتا من حرفم رو بزnm !!

بهار اطاعت امر کرد و درد دندانش را به خاطر تند خوردن فالوده های سرد تحمل کرد ...

احسان نگاهش به دور دست افتاد که شروع کرد :

راستش بهار ... یکی دو ماهی هست که دانشکده داره برای کارکنان ، فاز دوم واحد های مسکونی روتهبیه می کنه ...

الان که دارم باهات حرف می زنم فندانسیون و پی ریزی اش هم انجام شده ... حتی بعضی از مجتمع ها پیشرفتشون به مرحله سقف زدن هم رسیده ...

دیروز که از دانشکده بر می گشتم یکی از همکارا بهم پیشنهاد داد اگه می خوام جایی سرمایه گذاری کنی همین جا بهترین موقعیت و شرایط رو داره ... امروزم که خودم پیگیر ماجرا شدم متوجه شدم این ساختمانها رو دارند تو نقطه ای نزدیک به مرکز شهر احداث می کنند ..

بهار با تعجب پرسید : اما احسان ما که فعلا خونه داریم !؟

احسانبهار را نگاه کرد و جواب داد :

درسته .. خودتم میگی فعلا .. اما من دوست دارمیه سرمایه برای آینده داشته باشیم ..

بعدرد نگاهش روی شکم بهار ثابت ماند و ادامه داد :

دوست دارم حالا که خدا بهمون لطف کرده و قراره بچه دار بشیم ، از حالا آینده اش تامین باشه ! این سرمایه گذاری هم برای خودمون خوبه و هم برای آینده این فسقلی !!!

بهار که تا اینجا مشکلی نمی دید پرسید :

خب .. اگه این جووره، تو که خودت تصمیمت رو گرفتی ،دیگه مشورت و همکاری من چیه این وسط ؟

احسان به قسمت مهم و حساس بحث رسیده بود پس دست بهار را در دستش گرفت وزمزمه کرد :

اختیار دارید خانوم... من بی اجازه شما آبم نمی خوره چه برسه به کار سرمایه گذاری؟!؟

بهارهم خوب تشخیص داد که احسان قصد دارد سرش را با پنبه ببرد ...

احسان را با حرکت غافلگیرانه اش در آغوش کشید و معذب ساخت :

اصل قضیه رو بگو... من که می دونم برام یه خوابایی دیدی؟!؟

احسان از هجوم ناگهانی احساسات بهار غافلگیر شد... پس با سر دادن خودش روی سطح فلزی

صندلی از حصار بهار خارج شد و گفت :

باشه باشه .. اگه تو آروم سر جات بشینی منم همه چیزو برات میگم!!!!

بهار حلقه دستش به دور احسان را باز کرد و جواب داد :

حتما باید به روش خودم ازت اعتراف بگیرم تا بخوای حرف بزنی؟!؟

احسانبا تکان دادن سرش شروع کرد :

آره ... همون که تو میگی .. داشتم می گفتم اگه بخوام تو این کار سرمایه گذاری کنم نیاز به همکاری تو دارم چرا؟ چون که از این به بعد یه کم شرایط برامون دشوار میشه ... منظورم اوضاع اقتصادی و تامین مخارج زندگی مونه ... برای همین تصمیم گرفت برای اینکه هم به هدفم برسم هم تو زیاد تو مضیقه نباشی کنار کار تدریسم، برقکاری یه ساختمان نوساز پنج واحدی رو قبول کنم ...

بعد نگاه از بهار گرفت و سر به زیر اعلام کرد :

بهار .. تو خودت که می دونی ما زندگیمون رو از صفر شروع کردیم ... زمانی که نه شغل درست و حسابی داشتم نه پس انداز آنچنانی می دونم اون اوایل خیلی بهت سخت گذشت و از این بابت شرمندم که نتونستم از همه نظر تامینت کنم!

بهار که هرگز دوست نداشت همسرش ، مرد زندگیش ، به خاطر خالی بودن دستش از زر و سیم خجالت زده باشد دست او را گرفت و با لبخند مهربانی گفت :

احسان .. عزیزم ... من شاید تو زندگی مادی کنار تو خیلی تامین نشده باشم اما هیچ وقت هم احساس کمبود نکردم ... تازه برعکس من کنار تو چیزای مهمتر و با ارزش تری رو به دست آوردم ...

بعد با انگشت اشاره اش کف دست مردانه احسان خط خیال کشید و ادامه داد :

برای خودمم عجیبه منی که خونه خودمون لب تر می کردم مامان پری خودشو به آب و آتیش می زد تا فلان چیز رو برام تهیه کنه.. برای اینکه عقده ای برام نشه که به خاطرش به کار خلاف رو بیارم ، موندم الان چه جور اون روزای به قول خودت سخت رو تحمل کردم ..

البته بعدها که بزرگتر شدم با دیدن شرایط زندگی عیالواریمون هم کم کم سطح توقعم پایین اومد اما بازم خود مامان پری دوست داشت ماها کمبودی نداشته باشیم ...

احسان انگشت بهار را در مسیرش متوقف کرد ...چانه بهار را بالا گرفت و ابراز خوشحالی کرد :

- می دونم بهار .. تو اون دوران عقد و این سه سال زندگی با شماها متوجه شدم پری خانم دخترش رو چه جوری تربیت کرده ... طوری بزرگشون کرده که هم تحمل سختی رو داشته باشند هم چشم و دلشون از مال دنیا سیر باشه ...

بعد با قدرشناسی ، نگاهش دور چهره ی دوست داشتنی عشقش چرخ خورد و ادامه داد :

پری خانم کاری کرده که تو هم با درد آشنا باشی هم با درمون ...ازش ممنونم که کار امروز منو راحت تر کرده !!!!!

بهار که متوجه منظور او نشد با پرسشی ، جلوی تعارفات اضافه را گرفت :

یعنی چی احسان !؟

احسان کیف بهار رابه دوش انداخت و با دست دراز شده اش بهار را از روی نیمکت بلند کرد :

پاشو بریم ..بقیه اش رو تو راه برات تعریف می کنم ..

بهار چادرش رامحکم گرفت و آهسته از جا بلند شد :

- مگه بازم چیزی مونده که بخوای تعریف کنی ؟

احسان دلش خواست در آن لحظه همدوش همسرش باشد... پس فاصله میانشان رانابود کرد و از تاریکی و خلوتی پارک استفاده کرد ...

بهار هم کمی سنگینی وزن اضافه شده اش را با ناز روی شانه های احسان خالی کرد که گفت :

بهار خانوم... هنوز اصل ماجرا و همکاری ویژه شما مونده !!!!!

شب ،وقتی آنت برای کار کردن روی موضوع شرط بندی اش با هوتن مشغول شد در کمال تعجب دیدعکسها و پوسترها با بهترین کیفیت گرافیکی آماده شده است

بی اختیار لبخند مسرت بخشی گوشه لبش نشست

- حالا می فهمم شهاب برای چی اون قدر مطمئن بود که من شرط رو می برم !!؟

در دل او را تحسین و قدر دانی کرد ...

کار شهاب بود که با ظرافت و دقت تمام ، وقت صرف کاری کرده بود که هیچ ربطی به او نداشت و در واقع هیچ تقاضایی از او برای انجامش نشده بود ...

شاید این بار زنگها برای شهاب به صدا در می آید صدایی که این روزها شهاب برای شنیدنش نیازی به گوش ندارد صدای پای عشق!!!!

و همین صدا علتی بود که در گوشی همراه شهاب امواج ایجاد کرد ...

شهاب شامش را خورده بود و با لپ تاپش سایت دلخواهش یعنی فیس بوک را رصد می کرد که مینا از آشپزخانه با سبد میوه بیرون آمد و گفت :

شهاب ..گوشیت داره زنگ می خوره !

شهاب شتابان ، لایک زدن به موضوع بحث را بی خیال شد و با گوشی در دست روی تخت خواب اتاقش فرود آمد ...

- سلام آنت ...

بعد یکباره احساس کرد تون صدایش در اثر هیجان بالا رفته و بی احتیاطی کرده ... پس با یک خیز فاصله تخت و در را کوتاه کرد و در را با پای دراز شده اش بست ...

- سلام شهاب ... خوبی ؟

شهاب دو گوی چینی آرامش دهنده را که سوغات همکار پدرش از سفر به چین بود ، در دست چرخاند و جواب داد :

من که خوبم ... تو بگو اوضاع احوالت چگونه ؟ راستی خانوم .. ما یه امانتی پیش شما نداریم؟؟
آنت که همچنان نگاهش به عکسهای طراحی و کار شده ی شهاب ، روی سیستمش بود ابروی نازکش را چینی داد و پرسید :

امانتی ؟ امانتیه چی ؟

شهاب گوی ها را در جعبه مقوایی اش گذاشت.. پایش را به دیوار بالا گرفت و جواب داد :
دکی ... تازه میگی کدوم امانتی؟؟؟ دختر تو انگاری از من بی حواس تری ... عصری که اومدم خونه تون اصلا متوجه شدی من فراموش کردم کیسم رو ببرم؟؟؟؟
آنت نفس آسوده ای کشید و تک خنده ای کرد :

وای راست میگی ها ... تازه الان که گفتم ننگم افتاد به کیست که همون جا کنار دیوار اتاقم گذاشتی !!

شهاب احساس گرما کرد که گفت :

آنت چند لحظه گوشه !!

و در اتاقش را باز کرد و با کنترل دکمه روشن شدن اسپیلت را زد

مینا که در سالن رو به روی دریچه نشسته بود اعتراض کرد :

باز اینو روشن کردی؟؟؟

شهاب دستش را جلوی گوشه گرفت و گفت :

من گرممه ... بهتره شما این تاپتون رو با یه لباس دیگه عوض کنید !!!!

و دوباره وارد اتاقش شد و ادامه داد :

- آنت؟؟.... هستی هنوز ؟

آنت کهصدای مینا را ناقص استراق سمع کرده بود ولی فریاد شهاب را واضح شنیده بود با ناراحتیگفت :

- شهاب .. چرا با مامانت این جووری حرف می زنی ؟ مگه تو دوستش نداری ؟

شهاب که دوباره این بحث را با او شروع کرده بود با انزجار سرش را حرکت داد و روی پیشانی اش کوبید :

- چرا .. دوستش دارم ... خیلیم دوستش دارم .. اما ...

آنت داغ بی مادر بودن خودش را به یاد شهاب انداخت وقتیگفت :

- اگهواقعا از صمیم قلبت دوستش داری دیگه اما وولی نداره ! داره ؟ منم یه روزی مثل تو بامامانم حرف می زدم اما امروز خیلی به خاطر رفتارم پشیمونم چون اون دیگه پیشم نیست تا بهش بگم منو ببخش !!

شهاب یوفی کشید و بحث را با مهارت و زرنگی عوض کرد :

خانوم پشیمون ... نگفتی اوضاع خونه تون چطوره ؟

بعد لحنش را شوخ کرد و خودش را شیرین کرد :

نیاز هست بازم پیش بابات آبرو بذارم !؟؟

آنت صفحه را بست و سیستم را خاموش کرد :

- نه خیر ... فعلا که جو آرومه ...و به قول هوتن از شما به ما قبلا رسیده !

و شهاب ذهنش باز درگیر حضور نامحسوس این پسر شد که برای بار دوم از زبان آنت می شنید ..
پیدا ست آن قدرها هم که گمان می کرد آنت از هوتن متنفر نبوده وبه همان اندازه خاطره و حرف
و حدیث از او به یادگار دارد ...

شهاب که اکنون بیشتر از قبل گرمش شده بود با یک حرکت ، تی شرت جذب آدیداسش را از سر
خارج کرد و با رکابی دو بنده سفیدش خنک تر شد ...

- پس چی شد که باهام تماس گرفتی ؟

انگار شهاب می خواست از زیر زبان ایندختر دورگه ، سخن جدید و مهمی را بیرون بکشد !!!
- زنگ زدم تشکر کنم ...

شهاب سرش را زیر بالش برد و با صدای خفه شده ، متعجب پرسید :

تشکر ؟ تشکر واسه چی ؟

آنت از پشت سیستم بلند شد و پرده اتاقش را کنار زد و به رد لاستیکهای ماشین شهاب روی
آسفالت جلوی خانه شان که شهاب به خاطر سرعت و تیک آف ، به جا گذاشته بود خیره شد ..
شاید او هم می خواست به کمترین چیزی که بودن شهاب را در آن جا ملموستر می کرد چنگ
بزند !!

- تشکر واسه کاری که ازت نخواستی بودم و تو انجامش دادی ... تشکر واسه این همه مهربونی تو
!

شهاب ، نفسش ، زیر بالش از تعریف های یکباره و بی مقدمه ی آنت گرفت ... بالش را به گوشه ای
پرت کرد و حالت تواضع به صدا و رفتار خود داد:

- نه بابا ! من که کاری نکردم فقط می خواستم توانایی هام رو محک بزنم ... حالا چطور شده
بود ؟ دوست داشتی ؟

آنت کنار کیس شهاب ، روی زمین نشست وبه دستور دل ، سرش را با خیال شانه های شهاب ، روی
کیسش گذاشت :

- عالی بود ...

بعد اخمی ملیحی کرد و پرسید :

مگه میشه کار آقای مهندس بد باشه !؟؟

شهاب ریزش عرق را روی تیره کمرش حس کرد اما نفهمید چرا ؟ از روی شرم بود یا استرس و هیجان ؟

چشمانش را بست و با خاطره تصویر تازه ای که امروز از این دختر دیده بود جواب داد :

- خوشحالم که راضیت کرده ... خانم سوپر استار !!

آنت هم از تمجید تلافی جویانه شهاب گونه هایش ارغوانی شد و با لبخندی پرسید :

خیلی خب ... حالا کی میای هم دستمزدت را حساب کنی هم امانتت رو تحویل بگیری ؟

شهاب هنوز با رویای آنت در ذهنش بازی می کرد که چشمانش را یک باره گشود و صاف نشست :

- فردا صبح چطوره ؟ ساعت ده ؟

آنت کمی فکر کرد و گفت : خوبه .. پس منتظر تم !

شهاب قبل از خداحافظی گفت : البته بیشتر برای بردن امانتیم هست که این قدر عجله دارم نه

حساب کتاب !

آنت که به تعارف ایرانیها آشنا شده بود جواب داد : بله .. متوجه شدم !

بهار جلوی آینه اتاق خواب ایستاده بود و یکی یکی و با آرامش جواهراتش را جمع می کرد ... طلا

و جواهر کلانی هم که نداشت اما خوشحال بود که می تواند درخشش آنها را بفروشد تا در عوض

نگاه مرد زندگیش براق تر شود ..

می خواست احسان به تمام اهدافش برسد و آرزوهایش رنگ حقیقت بگیرد .. و حالا که گره کور

این ماجرا به دست بهار باز می شد قطعا کوتاهی نمی کرد ...

بهار زن سنتی ای با افکار نخ نما شده، نبود که دل به این چرکینه زیبا شده ببندد و همچون
 امامزاده ها محل توجه و نگاه حسرت بار زنان مجالس باشد... بهار زن طلا بازی نبود ..
 ذهنش درگیر بود که احسان وارد شد ... نگاه متفکر بهار و حرکت آهسته اش را اشتباه ترجمه
 کرد :

- بهار ... می دونم دل کندن از طلا و جواهرات برای شما خانوما خیلی سخته .. اما بهت قول میدم
 بعدا بهترش رو برات بخرم !!

بهار پوزخندی زد و دریک چشم به زدنی همه را در یک کیسه گذاشت و جلوی احسان گرفت :
 بگیرش ... معلوم شد هنوز منو نشناختی؟؟! من هست و نیستم رو پای تو گذاشتم این یکی دو
 تیکه طلا که ارزشی نداره؟!
 و با حالت قهر از اتاق بیرون رفت

احسان با خودش گفت : دوباره شروع شد ... حالا کی تموم بشه خدا می دونه ...
 بعد به دنبال بهار پا تند کرد ... صبر کن بهار بهار پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و منظره
 کوچه را تماشا می کرد ...

احسان احساس کرد بهار دوباره قصد لجبازی دارد و دست روی حساسیتهای او گذاشته ...
 پرده عقب کشیده شده را رها کرد و با کنایه گفت :

فکر کنم همه دیگه می شناسندت الا من ؟ درسته ؟

بهار با غیظ او را نگاه کرد و پرسید :

منظورت چیه ؟

احسان بد موقعی را برای مطرح کردن این موضوع انتخاب کرده بود ... اگر نیت ارشاد هم داشت
 الان در اوج عصبانیت و ناراحتی بهار همه چیز نتیجه معکوس می داد ...

بعد از کابینت خوراکیها مقداری سویا بو داده ، بیرون آورد و در کاسه خالی کرد ... روی کاناپه ولو شد و با اشاره به پنجره گفت :

همین که گاهی اوقات ابایی از دیده شدن نداری و با این سر و وضع پشت پنجره وایمیستی دیگه !

بهار که هنوز از صحبت‌های قبلی احسان رنجیده بود با این حرف از کوره در رفت و با پرخاش گفت : آره .. همینکه هست ! دوست دارم ... به تو هم ربطی نداره !

و از سالن بیرون رفت و برای گریستن بازهم دستشویی را انتخاب کرد ... غرورش اجازه نمی داد احسان شکستنش را با اشکهایش باور کند ...

ساعت‌های سکوت دوباره بین احسان و بهار خودنمایی کرد ... موقع خواب که رسید بهار برای رها شدن از فکر و غصه مشغول چیدن و بریدن عکس های سونو گرافی و چسباندنش در دفتر روز شمار زندگی وروجکش شد

بهار از روزی که حس مادر شدنش را پیدا کرده بود از اولین روز و اولین عکس های سونو البومی در دفتر خاطرات جداگانه درست کرده بود طوری که هر اتفاقی که برای جنینش می افتاد در آنجا ثبت می شد ...

و حالا عکسهای سه بعدی از این دوره هم اضافه می شد

احسان جای خالی بهار را احساس کرد که دل از خواب و رختخواب کند.. او را دید که کنار همان دفتر افتاده و قطره درشت اشک روی آخرین سطر نوشته اش لک شده است ...

دفتر را که برداشت بهار با هول و هراس نیم خیز شد ... احسان گفت : چرا اینجا خوابیدی ؟

بعد نگاهش به عکس ها افتاد که ادامه داد :

این وروجک هنوز نیومده داره بین ما فاصله میندازه وای به حال وقتی خودش بیاد !!!

بعد مردانه خواهش کرد :

بهار مگه قرار نشد هر چی بین ما بود شب رختخوابمون از هم جدا نشه؟ من و تو که از این بگو
مگوها کم نداشتیم چرا امشب تصمیم گرفتی منو با این کار مجازات کنی؟

بهار تمام حرفهای نوشته شده اش را به زبان آورد:

برای اینکه دیگه خسته شدم از بس سکوت کردم و تو قهر حرفای نگفتنیم رو نوشتیم .. برای اینکه
من و این وروجک با هم قرار گذاشتیم اجازه ندیم حسرت چیزی به دلمون بمونه

پسدستی به صورتش کشید و کمرش را صاف کرد و به دیوار اتاق خواب کودکش تکیه داد:

بیا بشین احسان ... امشب حرف برای گفتن زیاد دارم .. امشب می خوام تموم سنگام رو با هات وا
بکنم ..

شاید به قول تو ما روزای زیادی رو با قهر و دلخوری از هم گذروندیم اما دیگه بسه ... دیگهدوره
اون کارا تموم شده ..

احسان هم با تکیه به دیوار سر خورد و کنار او نشست..

درنگاه تیزبین اولباس خواب بهار در آن نیمه شب خواب را زودتر از حرفهای مهمش از سرپراند ...
شیطنت وار دستش به سمت بهار دراز شد که بهار با نگاه کج شده اش محکمو برنده گفت:

احسان .. میشه ازت خواهش کنم امشب خیال منو جاذبه های ظاهریم بشی؟ می خوام یه کم
باهات درد ول کنم و حرف منطقی برنم.. حواست هست؟؟

احسان که در این موارد اصلا از موضعش کوتاه نمی آمد همان طور که سرش را تکان می داد
دستش را دور شانه بهار انداخت و او را در آغوش خود کشید ..

- خیلی خب .. اینجا هم می تونی حرف منطقیت رو بزنی؟

و بدجنسی نگاهش از دید بهار پنهان نماند که لودگی کرد:

خدا را چه دیدی .. شاید تو این وضعیت بهتر تونستی حرفت رو به کرسی بنشونی؟! بالاخره باید
یه جووری غیبتت رو تو رختخواب جبران کنی یا نه!؟

بهارپشت چشمی برایش نازککرد و گفت : میذارى حرفمو بزنى يا نه مى خواى همينطور ادامه بدى ؟

احسان هم در مقابل چینی به دماغ باریکش انداخت و گفت : بفرمایید ..

بهار یاد قولی که به خودش داده بود افتاد .. باید تمام حرفهایی را که در سکوت و تنهایی در دفترش نوشته بود بازگو می کرد ... باید از شروع تا این نقطه را دوباره مرور می کرد ... اینکه چه شد که فاصله عادت شد ... و غصه حاکم شد و قهر تکراری ..

باید از خودش و خواسته هایش می گفت .. از اشتباهاتش ... و حتی دل خوشی هایش!!!!

پس با لمس حضور آرامش دهنده احسان شروع کرد :

احسان ... مى خوام امشب از اول ماجرا برات بگم .. از اون اول اول ... از وقتی که بهت بله دادم جنگم شروع شد ... جنگ با آرزو هام و رویاهام گرفته تا جنگ با اطرافیان وقتی دایی کوچیکم شنید که من زن یه آدم این تیبی با این شغل حساس شدم بهم گفت : تو هم سرنوشت و زندگیت مثل مامانت شد

گفتم یعنی چی ؟ سرشو تکون داد و گفت :

یعنی همین که مامانت بیوه شده ... همین که مامانت تو جوونی شوهرش رو از دست داده ...

اون روز یه کم ترسیدم ... اما عشقم اجازه نداد یه ذره پا سست کنم و منصرف بشم .. مى دونى چرا ؟ چون من تو رو انتخاب کرده بودم و باید پای انتخابم مى موندم ...

گذشت و رسید به روزای زندگی مشترکمون ... روزایی که من ساعتها تنها تو این خونه بودم و دایم چشم به راه تو که نکنه امروز اون روزی باشه که دایی می گفت من نگران از تاخیر و دیرکردن تو بودم و تو هم بی توجه به علت ناراحتی من بودی ...

منمى تونستم نگرانيمو درست بهت نشون بدم .. پس با قهر و عصبانیت تلافی می کردم ... اما اشتباه می کردم ... وقتی برای ماموریتها مجبور می شدى منو چند روز تنها بذاری و بری بیشتر با خودم درگیر می شدم تنهایی تو این مواقع بد جور به ضررت تموم می شد ..

می نشستیم با خودم فکر می کردم این بود اون مردی که من می خواستم کنارش باشم؟ اینکه بیشتر اوقات نیست که من اصلا بخوام کنارش باشم؟ اینجا بود که احساس کردم سهم من تو زندگی با تو فقط تنهاییه ... بعدش که از ماموریت برمی گشتی این فاصله بود که باعث شده بود دلمون برای هم تنگ بشه و ناخواسته اوضاع آروم می شد و دلخوری مرتفع می شد البته این فقط برای یکی دو روز خوب بود .. چرا چون بعد از این که نیازمون رفع می شد دوباره روز از نو روزی از نو ...

بهار خودش را از آغوش احسان جدا کرد و با نگاه خیره اش گفت :

احسان .. این خیلی بده برای یه زندگیه .. این میشه زندگی صرفا از روی نیاز ... و این چیزی نیست که من و تو دنبالش بودیم !!

احسان که تحت تاثیر حرفهای بهار قرار گرفته بود تایید کرد :

درست میگی بهار .. حق با توه .. اما خب چاره چیه ؟

بهار که کمرش به خاطر وضعیت قبلی درد گرفته بود جای سرش را عوض کرد و این بار روی زانوی احسان گذاشت و گفت :

چاره تو تغییر نگاهت به زندگیه !!!

بعد سرش را بلند کرد و رو به احسان که قیافه متفکری به خود گرفته بود گفت :

میشه یه کم کمرم رو ماساژ بدی؟ یه کم ضعف میره !

احسان ذوق زده گفت :

ای به چشم .. شما جون بخواه کیه که بده و مشغول شد ..

بهار بی اعتنا به حرفش ادامه داد :

وقتی من بدونم دلیل اینکه تو مثلا ازم می خوای با چادر و پوشیده تر تو مجالس حاضر بشم به خاطر محدود کردن و کنترل کردن من نیست بلکه به خاطر اینکه منو دوست داری و نمی خوای عشقت رو با کسی تقسیم کنی مسلما بهتر و داوطلبانه تر این کار رو انجام می دم ...

می بینی احسان .. اگه یاد بگیریم قضیه رو از جانب دیگه هم نگاه کنیم اون وقت بهتر می تونیم تصمیم بگیریم و عمل کنیم ..

بهار دفتر روزگار جنینی را ورق زد ... از اول .. با نگاه به عکس اولین سونو دلش برای حبه انگور ان تنگ شد جنینی که آن زمان قد و اندازه اش با حبه انگور برابری می کرد

احسان دفتر را از دستش بیرون کشید و پرسید :

به چی اینجوری زل زدی !؟

بهار رو به احسان سر جایش تایید و گفت :

احسان ... ماههای اول رو یادته ؟

احسان دفتر را زیر رو می کرد که بهار گفت :

درست از وقتی نتیجه آزمایش را گرفتیم و یار و حالت تهوعم شروع شد .. اواسط نوروز بود و اوج رفت و اومد فامیل مامانت ... منم که حالو روز درست حسابی نداشتم مهمونا می اومدند و می رفتند و من تو رختخواب افتاده بودم .. مامانی اون پایین غذا درست می کرد و بوی غذاش ناخواسته زیر دلم می زد ... یادمه وقتی بعد از پنج بار تهوع پوچ و خالی، اشکم در اومد .. مامانم همون موقع زنگ زد ...

منم که بی طاقت و منتظر کوچترین اشاره مامان برای دلتنگی ..

بغضم ترکید و زبونم به شکایت باز شد ..

گفتم : نمی خوامش اینی که داره این جوروی با کوچیکیش من بزرگ رو اذیت می کنه و عذابم میده نمی خوامش

بهار سرش را پایین گرفت و با نگاه همراه با نوازش شکمش گفت :

یه کم بهش توپیدم ... به در گفتم تا اونی که پشت این دیوار سنگر گرفته بشنوه !!!!

سرش رابه سمت احسان چرخاند :

اما می دونی مامانم چی جواب داد .. چه جویری آرومم کرد .. گفت :

ساکت باش بهار .. از حالا بخوای این طور بی تابی کنی که فایده ای نداره ... ناشکری نکن می دونی همین الان کسایی هستند که باید تموم دارو ندارشون رو بدنند تا شاید بتوند یه ساعت حس تو رو داشته باشند؟؟.... مادر شدن کم نعمتی نیست

از حالا هر چی در موردش بد بگی و فکر و احساس کنی روی اونم تاثیر میذاره بذار بفهمه مادرش از اومدنش ناراحت که نیست تازه راضی و خوشحالم هست حتی اگه این بی حالی موقتی اذیتش کرده باشه !!

باهاش حرف بزن ... بهش بگو با همه اینا بازم دوستش داری و منتظر اومدنش ... از همین الان تمرین کن صبور باشی ... تو هنوز راه زیادی در پیش داری !!

بهار کم کم احساس ضعف و گرسنگی می کرد که اخمهایش در هم رفت و احسان از سکوتش متوجه شد ... دفتر را گوشه ای گذاشت و خم شده روی صورت بهار پرسید :

چی شد بهار ؟ چرا ادامه نمی دی ؟

بهار به سختی از جایش بلند شد و نشست ... ساعت اتاق کودکشان دو صبح را نشان می داد ... با لبخندی شانه بالا انداخت و گفت :

یه کمدم ضعف میره .. نمی دونم چرا یه دفعه گرسنه ام شد !

احسان با سرزنش او را نگاه کرد و ابراز تاسف کرد :

بله ... وقتی هنوز اندازه گنجیشک غذا می خوری و انگار نه انگار یکی دیگه هم باهات تو اون غذا شریکه همین میشه دیگه !!!!! بیچاره مامان پری ، چه قدر سر سفره بهت گفت یه کم بیشتر غذا بخور ... اما شما اعتنایی نکردید !

بعد در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت :

برم برات یه لقمه نون و پنیر بگیرم بخوری ... تو که به فکر بچه ام نیستی!!!

بهار لقمه پیچیده شده با مهر و محبت احسان را با ولع گاز می زد که احسان پرسید :

بهار خانوم .. اینم یادته تو اون روزا چه قدر از من گریزون شده بودی ؟ چه قدر منو از سر خودت
وا می کردی ؟

چشمهای باریک شده را در نگاه بهار ثابت کرد و نالید :

اینها رو هم یادته !؟

بهار لقمه را سریع قورت داد و با طلبکاری جواب داد :

بله .. خوب یادمه! چه قدرم شما همکاری می کردید!؟ می دیدی من اوضاعم ناجوره و بهت و یار
پیدا کردم عهد همون روزا ازم تقاضا داشتی ..

احسان دستش را در هوا تکان داد :

برو بابا ... تو یه بوسه مفت و مجانی رو هم از ما دریغ می کردی دیگه چه برسه به عرضه و تقاضا !!!

بهار گره ابرویش محکم تر شد و جواب داد :

همینه دیگه! اینم مثل همون روزای قبل که باهام قهر بودی اما چی ؟ بازم ازم انتظار تمکین
داشتی !!!!! احسان به خدا این راهش نیست ... تو یه اصل مهم ، تو رابطه رو فراموش کردی یا یاد
نگرفتی !؟

احسان لیوان شیر موز را دست بهار داد وبا تعجب پرسید :

چه اصلی ؟

بهار با چندش شیر موز را خورد

یاد شبهایی افتادکه مامان پری برایش شیر می آورد و او را مجبور به خوردنش می کرد .. اما اکنون
در این نیمه شب و بامداد بی چون و چرا مطیع دستور همسرش شده بود ... اینجا دیگر خبری از
ناز کردنهای دختر برای مادر نبود

احسان لیوان خالی را گرفت و به شانه بهار زد :

الو ... کجایی ؟ صدا میاد ؟

بهار به خود آمد که احسان او را به سمت اتاق خوابشان هدایت کرد :

بریم خانوم بخوابیم دیگه ... نور اتاق بچه مزاحم خواب مامانم اینا میشه ... باقی ماجرا باشه برای بعد ...

بهار روی تشک نشست که احسان چراغ خواب را روشن کرد.. دست به کمر رو به روی او ایستاد و گفت :

خب ... خدا را شکر شکمتون که سیر شده ... ناراحتی تونم که به خودی خود حل میشه ... پس اگه دیگه اجازه بدید ما یه چرتکی بزنیم !؟
بعدها یک حرکت خودش را کنار بهار جا داد و گفت :

فردا که چه عرض کنم سه چهار ساعت دیگه یه امتحان مهم از دانشجوام باید بگیرم ... کار عملی هم دارم .. تو که نمی خوای جلوی اونا چرت بزنی و ضایع بشم ؟؟

بهار پشت به احسان کرد و می خواست با سکوتش خواب را مهمان چشمان خسته همسرش کند

هنوز بیدار بود که احسان به شکم خوابید و بالش در آغوشش فشرده شد:

بهار خوابیدی ؟

بهار در همان حالت جواب داد : نه!

احسان بالای سرش خیمه زد و با شیرین زبانی دستور داد:

پس می تونم بهت فرصت بدم اون اصله رو تعریف کنی !!

بهار به طرف احسان برگشت که به پهلو کنارش دراز کشیده و دستش ستون سرش بود ..

با این چرخش در حالت طاق باز قرار گرفت که احسان دست او را به سمت خودش کشید و با زور زدن گفت :

یه نیم دور دیگه بزنی هم منو خوشحال کردی هم این طفل معصوم رو !؟

و بهار درست رو به روی احسان بود و تنها شکم طاقدیس شده اش بود که بینشان فاصله انداخته بود ...

احسان برای اینکه بهار دوباره او را به ج . ن . س . ی بودنش بازخواست نکند زیرکانه ، بحث و سوال راه انداخت:

خب.. عروس خانوم برای بار سوم می پرسم اون اصل چیه؟؟

بهار سرش را روی بازوی دراز شده احسان گذاشت و با آرامش برملا کرد:

یه اصلی که خودم بهش رسیدم ... خودم کشفش کردم ... اینو مطمئنم تو هیچ کتاب زناشویی که تو بارها زیر و روش کردی نخوندی!!!!...

اصل نفوذ به قلب زن !!!.

احسان با حالت مرموز و به سبک دیالوگهای ژانر وحشت با صدای ضخیم شده پرسید :

اصل نفوذ به کجای زن؟.. یوهاها .ها ها ...

بهار مکثی کرد و متوجه لحن مسخره کننده و منظور احسان شد .. بالش را بلند کرد و به سمت احسان پرت کرد ... دفاع احسان قوی بود ...

پس خودش با یک خیز روی شکم احسان نشست و در حالی که سخت می توانست خنده اش را پنهان کند توبیخش کرد :

خیلی وقیحی احسان همه چیزو به شوخی می گیری .. حفته تا خود صبح بیدار بمونی و نذارم بخوابی !!

احسان دستش را به تسلیم بالا آورد و التماس کرد : نه تو رو خدا

بعد نمایشی زیپ دهانش را بست ..

بهار لبخندی نشانده و در حالی که سرش روی سینه او جا می گرفت زمزمه کرد :

احسان ... اگه تو بخوای یه رابطه خوب و رضایتمند داشته باشی اول باید جای پات رو تو قلب من محکم کنی ... اول باید دل منو بدست بیاری و غصه هام رو کم کنی ...

وقتی من هنوز با تو بحث و بگو مگو دارم وقتی هنوز دلم باهات صاف نشده آخه تو چه طور از من توقع داری مثل روزای دیگه همراهیت کنم !!!!

بهار سرش را بلند کرد و خیره در نگاه احسان ادامه داد :

وقتی در اوج ناراحتی، حس می کنم من و قلبم نادیده گرفته میشیم و فقط جسممه که این وسط برات مهم میشه ، حرص می گیره ... دلم می شکنه و احساس حقارت بهم دست میده !!!! باورم میشه که تو هم مثل بقیه مردا فقط دنبال اینی که خودت رو هر جور شده تامین کنی حتی اگه میل و رغبتی از طرف مقابلت نبینی !!!

اما به خدا اشتباه می کنی احسان ... درسته من به حکم شرع و قانون وظیفه ام تمکینه اما در چه شرایطی ؟ فقط چون تو مردی و نیازت ضروریه حق داری در هر صورتی اینو از من بخوای؟؟ بدون اینکه برات مهم باشه که بابا این طرفت هم آمده ... حس داره ... شعور داره و البته نیاز !!!

بهار سر جایش برگشت در حالی که نم اشک به چشمش راه می یافت :

ای کاش فقط یک بار .. این راهو امتحان می کردی ... ای کاش به جای اینکه همیشه دنبال روشهای جدید برای لذت بیشتر بودی یه کم به عمق و هدف رابطه فکر می کردی!؟ ای کاش اجازه میدادی منم نیاز داشتن رو حس کنم!؟

صدای هواکش دستشویی طبقه ایرج خان یک دفعه احسان را از خواب بیدار کرد ... چشمهای نیمه بازش را با زحمت زیاد برای دیدن ساعت ، ثابت نگاه داشت ... مکث کوتاه و بعد یک پرش ناگهانی از رختخواب!!!

- بهار .. پاشو ... پاشو تا نماز مون قضا نشده !!!

بهار نگاهی به نورگیر اتاق خواب انداخت و از روشنی آن فهمید فرصت زیادی ندارد

وضو گرفت و نمازش را به نیت ما فی الضمه به جا آورد ... دوباره به رختخواب برمی گشت که احسان را مشغول تعویض لباس دید ... بی اعتنا به او پتو را روی سرش کشید و چشمانش بسته شد ...

خواب شبانه را از دست داده بود و باید جبران می کرد ...

احسان با عجله و پر سرو صدا، بورس مو را روی سرش حرکت داد .. عطر صبحگاهی اش را هم فراموش نکرد .. کارش که تمام شد مانده بود خداحافظی با بهار ...

کنار تخت ایستاد و آهسته صدایش زد :

بهار ... من دارم میرم !

بهار پشت به او کرد و خوابالود جواب داد :

باشه .. برو ..

احسان چشمانش را به نهایت گنجایش در کاسه گرد کرد و اعتراض کرد :

همین ؟ .. برم ؟

بهار اعتنایی نکرد که احسان پوفی کشید و رویا و چنبره زد ...

گناهی نداشت کمترین حقش را از عشقش می خواست طلب کند احسان بود و عادت هر روزه اش قبل از خداحافظی ...

حتیشبهایی که به قهر از هم رو می گرفتند احسان دل نازک تر از و البته محق تر از آن بود که بوسه صبحش را بی خیال شود ...

گاهی بهار هم معتاد می شد و اگر احساس می کرد احسان بی مراسم از خانه بیرون رفته ، تلفنی سراغ جنس گم شده را می گرفت تا مطمئن شود او تحویل داده یا بهار آن قدر غرق خواب بوده که متوجه نشده ...

آن روز هم بهار بی هوش و گیج خواب بود و احسان به بوسه طولانی روی پیشانی، رضایت داد و رفت ... اما بهار باید خود را برای جبران این کوتاهی آماده کند

شهاب که شب را به امید دیدار آنت صبح کرده بود سوار ماشینش شد و به طرف دفتر حرکت کرد ... هشت و سی دقیقه صبح زمان شروع به کار دفترش بود ... خودش زودتر از بقیه می آمد و دیرتر می رفت ...

مشغول نصب برنامه EXEL با به روز ترین نسخه بازاری روی لپ تاپ مشتری بود که البرز با لیوان مخصوص نسکافه ی شهاب وارد اتاق او شد ...

لیوان را جلویش گذاشت و گفت :

شهاب حیف که مامانت شیرینی رو برات قدغن کرده و گرنه از شیرینی که سینا به مناسبت خرید پرایدش داشت بین بچه ها تقسیم می کرد حتما کنار این نسکافه ات می داشتم !!!!!

شهاب که کارش تمام شده بود سرش را بلند کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد ... لیوان نسکافه را نزدیک دهانش برد... با تشکر رفیقش را نگاه کرد و گفت :

آخ گفتمی دلم لک زده برای نون خامه ای !!!

بعد چشمانش را بست و با لذت از خوردن خیالی، زبانش را دور لبش کشید ...

چشمش که باز شد میخکوب ساعت رو به رویش شد ... ده دقیقه به ده بود ...

شتاب زده لپ تاپ را خاموش کرد و از اتاقش بیرون آمد ...

البرز و سینا با دیدن این همه عجله ی ناگهانی او تعجب کردند ...

البرز که صمیمی تر بود پرسید :

چی شده شهاب ؟ جایی می خوای بری ؟

شهاب از بین پارتیشن ها عبور کرد و جواب داد :

البرز پاشو بیا تا بهت بگم ... وقت ندارم اینجا توضیح بدم !!

البرز با شانه بالا انداختن پاسخ نگاه سینا را داد ...

شهاب ماشینش را روشن کرده بود که البرز با تقه ای به شیشه حضورش را اعلام کرد :

- البرز .. من دارم می رم جایی .. سعی می کنم زود بر گردم !!!!

بعد دسته چکش را باز کرد و چک تحویل بار را برایش نوشت :

اینم پیشت باشه .. قراره امروز راننده بیاد چکش رو بگیره !

البرز نگاهی به برگه کرد و با یک ابرو فاصله دار شده پرسید :

شهاب .. این روزا خیلی بیرون میری ..

چشمکی حواله اش کرد و ادامه داد :

خبریه؟؟

شهاب ابروهای مشکی پر پشتش با اخمی ، سنگینتر شد :

نه خیر ! خبری نیست !

و منتظر سوالهای دیگر البرز نماند و سریع حرکت کرد ..

از آینه جلو نگاهی به سرو و وضعش کرد و دستی به موهایش کشید از جلوی داشبورد عطر

کاپیتان بلک را بیرون آورد و زیر دوش تلخش قرار گرفت ..

نفسش را یکباره خالی کرد و زنگ را فشار داد ..

هلن برای باز کردن آمد :

- سلام هلن .. من شهابم .. با آنت قرار داشتم !!!

هلن می خواست جواب دهد که صدای کامرانی از پنجره طبقه بالا او را ساکت کرد :

- سلام شهاب .. بیا تو .. چرا دم در ایستادی ؟

شهاب چند قدم عقب تر ایستاد و سرش را بالا گرفت :

سلام از بنده است .. با آنت کار داشتم ... نیستش ؟

کامرانی خاکستر سیگارش را در جاسیگاری دم دستش خالی کرد و جواب داد :

آنی .. حمامه .. بیا بالا منتظرش بشین !

شهاب زیر لب غرو لند کرد :

خوبه بهش گفته بودم این ساعت میام ! الان چه وقته حمام رفتنه !

ناچار وارد خانه شد ...

کامرانی پله ها را طی کرد و با خوشرویی به استقبال شهاب آمد ...

شهاب نشست و بهادر رو به رویش قرار گرفت هلن را صدا کرد ... با اشاره بهادر ، کنارش خم

شد تادر گوشه سفارش کند :

- نیاز نیست به آنت خبر بدی ... بهتره غافلگیر بشه !!

بعد گوشه لبش به خنده معنی داری بالا رفت ... هلن هم به سادگی اطاعت امر کرد و آنها را تنها

گذاشت ..

پدر آنت دوباره خریدارانه ای از فرق سر تا نوک پای شهاب را برانداز کرد... شهاب معذب نشسته

بود که سوال بهادر او را از فکر بیرون آورد :

- شهاب ... می تونم باهات راحت صحبت کنم ؟

شهاب کمی سر جایش جا به جا شد و با ذوق اعلام کرد :

- بله .. حتماً !

کامرانی یک پایش را روی پای دیگر گذاشت :

- پس بهم حق میدی که بدونم دخترم داره با کی رفت و آمد می کنه !؟

شهاب که نگاهش به فرش دست بافت تبریزی زیر پایش بود جواب داد :

- البته !

کامرانی تیر را به هدف پرتاب کرد :

خب از خودت بیشتر برام بگو!!!

شهاب نفس عمیقی به دارازای عمر بیست و اندی ساله اش کشید و اعتماد به نفسش را دوباره احیا کرد .. با غرور سرش را بالا گرفت :

اسم و رسممو که می دونید سنم بیست و دو و مهندس کامپیوتر هستم .. یک دفتر خدمات کامپیوتری دارم که همونجا مشغولم ..

بهادر چشمانش را باریک کرد :

و خانواده ات ؟

شهاب به ناگاه باد تکبرش خالی شد .. معلوم نشد چرا حالت سرافکنندگی گرفت ... صدایش هم لرزشی پیدا کرد :

- تک فرزند خونواده م ... پدرم مسئول بخش کوره سازی صنایع فولاده و مادرم خانه دار ...

این لقمه همه جوهره برای برنامه های بهادر چرب و نرم بود

در همین حین صدای آنت به گوش شهاب رسید که به سرعت از پله ها پایین می آمد :

پاپا ... ببین این هوتن چی میگه ؟؟؟!!!

درست چند پله آخر بود که آنت متوجه حضور شهاب شد .. قدمش سست شد :

- اوه ... شهاب ؟ تو اینجایی ؟

شهاباز لذت دیدار ناگهانی آنت ، صاف ایستاده بود و او را تماشا می کرد ...

آنت که هیاهوی جواب دادن به تلفن اتناقش ، فرصت تعویض لباس و خشک کردن موهایش را از او گرفته بود اکنون رو به روی شهاب با یک ربدوشامبر صورتی رنگ ایستاده بود و متوجه چکه چکه ریختن آب از موهایش نبود !!

کامرانی گوشه را از دست آنت گرفت و گفت :

بده ببینم چی میگه ؟

و آنت بی حواس گوشى از دستش کشیده شد ...

در این میان فقط بهادر بود که زیر چشمى برخورد آنها را زیر نظر گرفته بود ... کمى که فاصله گرفت شهاب مسخ شده ، به سختى صدایش از ته چاه بیرون آمد :

- آنت ... از موها ت داره آب مى چکه ! نمى خواى موها تو خشک کنى !؟

آنت لبخند ملوسى به حس نگرانى شهاب زد و انگشتش را دور موهايش تاب داد :

شهاب که به اندازه كافى خلع سلاح شده بود براى رهاى از خلسه ، حرکتى به سرو چشمش داد ... نگاهش بين پدر و دختر رفت و برگشت کرد .. زیر لب غرغر کرد :

برو آنت برو تا پدرت منو دکم نکرده !!!!!

بهادر تلفن را قطع کرد و برگشت به شهاب و آنت نگاه کرد ...

- آنى ... چرا شهاب رو به اتاقت دعوت نمى کنى ؟

شهاب دستپاچه شد و من من کرد :

- نه .. نه .. همين جا خوبه !

بعد نگاه گذراىى به آنت کرد :

- راستش من فقط اومده بودم

کامرانى وسط حرف او پرید و با تکان دادن سر تايید کرد :

- مى دونم .. آنى همه چيزو برام تعريف کرده

شهاب یکباره چشمان شگفت زده اش ، در نگاه رنگى آنت ، میخکوب شد

آنى سر به زیر بود که پدرش دست به جیب به شهاب نزدیکتر شد و گفت :

-کسى که تونسته باشه اعتماد دخترم رو جلب کنه دل پر جراتى داره !

بعد دستى روى شانه شهاب گذاشت و با لبخندى آنها را ترک کرد ...

با رفتن او شهاب یک دفعه روی صندلی ولو شد... واهمه امانش را بریده بود... هر لحظه امکان داشت کامرانی با شدیدترین برخورد شهاب را غافلگیر کند

سرش را زیر انداخت و با دودستش موهایش را چنگ زد ..همان طور خم شده آنت را بازخواست کرد:

- تونمی خوی چیزی بگی !؟

آنت کلاه ربدو شامبرش را روی سرش کشید و صورتش را از خجالت و شرم ناشی از فاش کردن راز نزد پدرش، در آن پنهان کرد ...

شهاب از حالت بامزه او تک خنده ای کرد و گفت : خیلی خب بخشیدمت .. نیست این ژست مظلوم نمایی هم بهت میاد هی جلوی من بازی در بیار !!!!

آنت خوشحال سرش را بلند کرد و همان طور که با حرکتی موزون عقب عقب به سمت اتاقش می رفت با دست بوسه ای برای مهربانی او فرستاد ..

شهاب تازه داشت با گوشه چشمی از لوندی و شیطنت های این دختر آشنا می شد .. صورت سفید و بی آرایش او با تن حوله پوشش ، کم کوبش قلبش را نامنظم نکرده بود که با ابراز احساسات پایانی ، دورش تندتر شد ...

شهاب کم کم باور می کرد بودن با آنت هر لحظه برای او هیجان خاصی دارد ... هیجانی با سبک و طرحی متفاوت !!!!!!!

کامرانی لباس پوشیده ، قصد خروج از منزل را داشت که آنت او را صدا زد :

پاپا ... صبر کنید !

آنت خودش را به او رساند و در گوشش پیچ کرد ...

کامرانی با تاسف بر پیشانیاش کوبید و به سمت شهاب که هنوز در سالن نشسته بود آمد ...

کیف دستی اش را روی میز گذاشت و با خنده ای گفت :

به کل فراموش کرده بودم

شهاب را نگاه کرد و گفت :

چه قدر باید تقدیم کنم ؟

شهاب گیج و منگ انها را نگاه کرد که آنت جلو کشید و گفت :

پاپا می خواد دستمزدت رو حساب کنه ..شهاب !

شهاب دلش خواست بیشتر برای کامرانی شیرین شود ... از جا بلند شد و گفت :

بفرمایید جناب کامرانی به کارتون برسید ...

بعد لبش را به دندان گرفت و آنت را ملامت کرد :

انت .. واقعا که ؟ از تو دیگه توقع نداشتم !!

بعد دوباره به کامرانی که دست به کارت ایستاده بود رو کرد :

خواهش می کنم بیشتر از این منو شرمنده نکنید ... بفرمایید !!!

کامرانی لبخند پهن و کریهه روی لبش نشست و به آنت گفت :

دیدی گفتم ... این پسر آقاتر از این حرفاست !!

و در را که باز کرد چشمکی به نگاه منتظر آنت و شهاب زد :

- برید خوش باشید و لذت این دو روزه زندگی رو بچشید ... آنی من تا شب نمی یام ... راستی هوتن می خواست بعدازظهر توی مزون تو رو ببینه.. اگه شهاب هم دوست داشته باشه می تونید باهم بیاید .. چگونه؟؟

شهاب که دوباره رادارهایش با نقشه کامرانی حساس شده بود برای دیدن این رقیب هم که شده حاضر بود سری به مزون بزند ... پس با روی باز از پیشنهاد او استقبال کرد :

بله .. به روی چشم !!!

کامرانی : پس منتظرم !

او خوب برنامه ریزی کرده بود .. قدم به قدم شهاب را درگیر احساساتش نسبت به دخترش می کرد گاه از خود آنت غیر مستقیم سود می برد : یعنی از جاذبه های ظاهری گرفته تا تربیت اروپایی اش استفاده می کرد و گاه از رابطه ای که بین آنت و همکارانش بود سوئی استفاده می کرد

اما آنت دوست نداشت شهاب دعوت پدرش را قبول کند .. آن هم با این شور و هیجان !!

رد اندوه ضعیفی، روی چهره خواستنی اش نشسته بود که شهاب متوجه شد :

چیه آنت ؟ چرا پکر شدی ؟

آنت لبهایش را پایین کشید و سلانه سلانه به اتاقش برگشت شهاب هم به دنبالش راه افتاد ...
انت اشاره به کیسش کرد و گفت :

کیست اینجاست ... می تونی ببریش !

و خودش رو به پنجره ایستاد

شهاب کنارش آمد و طعنه زد:

-یعنی منظره بیرون این قدر قشنگه که نمی خوای یه ثانیه اش هم از دست بدی؟!

آنت روی پاشنه پا چرخید و نگاهش را در چشمان شهاب ثابت کرد :

آره ! همه چیز از بیرون که نگاه می کنی قشنگه اما وقتی واردش میشه می فهمی اون جور که فکر می کردی زیبا و دل فریب نیست !

شهاب گیج شده ، شانه بالا انداخت :

من که نفهمیدم چی گفتی! فقط کم مونده بود فیلسوف بشی !

آنت از سردی حادثه ای که پیش بینی می کرد لرزش گرفت ... بازوانش را در آغوش کشید و زیر لب آهسته گفت :

ای کاش می فهمیدی چی میگم شهاب !!!!!

شهاب از کنار او گذشت و کیس را بلند کرد ... آنت هنوز متفکر بیرون را تماشا می کرد ... شهاب در چارچوب ایستاد و برگشت :

- حتی برای بدرقه م دنبال نمیای؟؟

آنت آه بلندی کشید و رو به روی او ایستاد :

- شهاب منو ببخش ! یه کم ذهنم آشفته شده ... بی خیال بعد لحن شاد را جایگزین حالت غم زده چند دقیقه قبلش کرد ...

- حالا می خوای به این زودی بری؟؟

شهاب جلوی پایش را با دقت مراعات می کرد که از پله ها سقوط نکند :

- چاره ای ندارم ... تو دفتر کلی کار ریخته دورم ...

بعد هوس شیطنت به سرش زد ... میان راه با یک ایست ناگهانی ، برگشت و آنت را پشت سرش را متوقف کرد :

- وگرنه کی دلش میاد همنشینی با تو رو از دست بده!؟

آنت که تا آن لحظه چنین تعاریفی از شهاب نشنیده بود متعجب گفت :

- این جووری که حرف زدی منو یاد زبون ریختنای هوتن انداختی !

و باز هم هوتن !!!!!

شهاب آب دهانش را جوشی پایین داد و با پشت چشم نازک شده خط و نشان کشید .. مسیرش را ادامه داد :

ببین ... عصری که خواستی بری مزون صبر کن خودم میام دنبالت باهم بریم ...

بعد اشاره کرد که در را باز کند :

- دلم می خواد این هوتی خان شما رو از نزدیک زیارت کنم ... گویا وصف خیرش همه جا پیچیده

!!!

در که باز شد، کنایه شهاب در صدایی که در فضا پیچیده بودگم شد ...

شهاب کیس را در صندوق عقب ماشینش جا داد که دید آنت چشمانش را بسته و نفس های عمیقی می کشد ... هراسان نزدیکش شد :

آنت؟ .. چی شدی ؟ حالت خوبه ؟

آنت نفسش را با آرامش خالی کرد .. نگاهش ستاره باران شده بود و احساساتش سرشار ... رو به آسمان پرسید :

شهاب ... این صدای چیه ؟ چه قدر قشنگه !؟ گاهی وقتا نصفه شبا با این صدا از خواب می پریم .. اولش می ترسیدم اما کم کم هر وقت صداشو می شنوم یه حس خاصی بهم دست میده ... احساس آرامش می کنم !

شهاب کمی گوش تیز کرد برای صدایی که بارها شنیده بود و نشنیده بود صدایی که این روزها هیچ حس خاصی به او نمی داد ... حتی حس تکلیف !!

پوزخندی حواله حس و صدا و هر چه که از آن برمی آمد کرد... به طرف ماشینش رفت ... شیشه را پایین داد و با بشکنی آنت را هم از حضی که می برد محروم کرد :

- صدای اذانه ! اذان ظهر !

آنت جلوتر رفت و ابروهایش گره کور شد :

- ازانه ؟ از چیه ؟

شهاب از برداشت او قهقهه سر داد :

- از چیزی نیست ! یه جور اعلام وقته برای نماز ...

خنده اش که تمام شد ، عقده های دل غافلش را برای توصیف این فریضه خالی کرد :

هر وقت این صدا رو شنیدی بدون که یه عده آدم بیکاردارند اون دنیاشون روبه خیال خودشون با نماز آباد می کنند !!

لیلا خانم و ایرج خان با هم از مسجد محله برگشته بودند که لیلا خانم از بهار خواست ناهار را با آنها باشد ...

وقتی بهار وارد شد ایرج با ذوق و اشتیاق به استقبال او رفت :

- خوبی عروس گلم !؟ نوه م که اذیتت نمی کنه ؟؟!

بهار خجالت زده سرش را پایین انداخت :

- نه پدر جون !

ایرج لیلا را صدا زد :

- لیلا جان ! بیا زودتر غذا رو بکش !

لیلا با کیسه ای در دست به سالن آمد :

بهار ! تو ..لباسی چیزی نمی خوای ؟!

بعد همان طور که ساک دستی را باز می کرد گفت :

این جنسا رو خانوم صفایی آورده ... ببین از توش چیز به در بخوری پیدا می کنی ؟!

بهار نشست و مشغول زیر و رو کردن شد ... از میان انواع پوشاک رو تا زیر ،بهار نظرش جلب

پیراهن بلند مشکی با گلهای قرمز و سفید شد ..

وقتی پوشید لیلا ذوق زده صورت او را بوسید و گفت :

ماشالا .. خیلی بهت میاد !

اما بهار چندان راضی نبود ... شکم برجسته اش بد جور در چشمش می زد ... با اینکه جنس آن

چسبان نبود ولی به خاطر وضعیت خاص او، در گشادترین لباسها هم نمی شد اندامش و البته بار

شیشه همراهش را پنهان کرد !!

لیلا با دیدن لبهای برچیده او شانه اش را نوازش کرد و دلداری داد :

- عزیزم ... اینکه غصه نداره! ما و البته احسان تو رو با اندام مانکنی یه چیه؟ مایکنی یه؟
پسندیدیم حالا یه چند صباحی هم تو رو این جوری ببینیم اشکالی که نداره؟! داره؟ مهم تر از
اون تو داری مادر میشی این لذتش بیشتره یا اینکه یکی دو ساعت برای یه مهمونی یه لباس بهت
بیاد و ازش راضی باشی!؟
بهار یادش آمد وقتی قرار شد سهام تنهایی اش را با کودکش تقسیم کند باید فکر این لذتهای آنی
هم می بود

حق با لیلا خانم بود این لذت بزرگ و دایمی کجا و وسوسه زودگذر خودنمایی با یک لباس کجا
!؟

بوی خوش کوكوسبزی لیلا، کم کم بهار را از پا می انداخت که صدای ایرج هم بلند شد :
- یکی کم بود حالا شدید دو تا؟! خانوم بیا دیگه این سفره رو پهن کن که دل ضعه گرفتیم!
بعد از استراحت کوتاه، بهار از خواب بعد از ظهری بیدار شد ...

ساعت چهار و سی دقیقه بود که صدای بسته شدن در سالن به گوشش رسید هنوز در
رختخواب با برخاستن سر جنگ داشت که احسان بالای سرش ظاهر شد :

- دکی ... تو هنوز خوابی!؟

پیراهنش را از سر در آورد و غرغر کرد :

- ما صبح علی الطلوع رفتیم سرکار الان برگشتیم خونه اون وقت خانوم هنوز خواب تشریف
دارند!!!!

با یک شیرجه خودش را روی تخت انداخت :

- بکش کنار ببینم خانوم خوش خواب! شیفتو تحویل میدی یا وایمیستی اضافه کاری؟؟؟

بهار با چیش گفتن کلافگی خودش را اعلام کرد :

- چی میگی ان قدر احسان؟؟ بذار بررسی بعد غرولندت رو شروع کن!!!

احسان آرنجش را روی تشک گذاشت و گفت :

خیلی ببخشید انگار یه چیزم بدهکار شدیم ... خانوم استقبال شوهرش که نیومده هیچ تازه
می خواد زبونشم کوتاه کنه !!!

بهار از رختخواب بیرون آمد و جواب داد :

- نخواستیم ... خودت بخواب !!!

احسان بالش را زیر سرش مرتب کرد و با لبخندی گفت :

- حالا بودید ... البته در معیت شما خواب یه طعم دیگه داره !!!!

بهار توجهی نکرد و به آشپزخانه رفتچای ساز را روشن کرد و می دانست احسان عاشق چای
داغ لب سوز جگر سوز است ...

جعبه بسکویت شکلاتی را از کمد بیرون کشید و به ارکستر سمفونی ناهماهنگ شکمش خاتمه
داد ...

احسان هم که قصد خواب نداشت از اتاق خارج شد ..

بهار با دیدن او جیغ کوتاهی کشید :

- آه .. احسان؟!.. به چه زبونی بهت بگم این طوری تو خونه نگرد!!!!...

رو از احسان گرفت و تلویزیون را روشن کرد و با چندش اظهار کرد :

- یاد بمبئی ها و ماهیگیری های جزایر هند می افتم که فقط هنر دارند یه تیکه بدنشون رو
پیوشونند !!!

عادت احسان بود که در فصل گرما و هوای مرداد ماه تا یک ربع نیم ساعت بعد از آمدنش تحمل
پوشیدن لباسی رو نداشت و این مسئله باعث ناراحتی بهار می شد ..

احسان این بار با توجه به شرایط خاص او گرما و تف را به جان خرید تا دل بهار را بدست بیارد ...

وقتی برگشت با یک تی شرت اندامی سفید و شلوارک دهان بهار را برای اعتراض بست ...

بعد از صرف عصرانه احسان در حالی که برای ماهی های آکواریومش غذا می ریخت گفت :

بهار من پس فردا باید برم اردو !!

بهار دوباره دلشوره و نگرانی سراغش آمد که پرسید :

احسان چه قدر دیگه اردو ؟ تو یک هفته نیست برگشتی ؟

احسان محل نگاهش را از ماهی اسکارش که روی سطح آب آمده بود و با ظاهر و هیبت کوسه

ماهی ها غذا را می بلعید به قیافه آماده ی بوق بهار جا به جا کرد :

- بهار ... خانومم ... تو از حالا تا روزی که برم و برگردم می خوای این قیافه رو بگیری !؟

آرام از پشت آکواریوم بیرون آمد و کنار بهار نشست :

- تو که می دونی از روزی که دوران بارداریت شروع شد همزمان دوره اردوهای سخت منم شروع

شد الان پنج ماه از این اتفاقات می گذره و تو هنوز عادت نکردی !؟

بهار با ناراحتی بغضش را فرو خورد و نگاه لرزانش را به احسان دوخت :

- اگه هزار سال هم بگذره این اردوها و ماموریتا و نبودنای تو هیچ وقت برام عادی نمیشه اینو

بفهم احسان !

احسان سر بهار را روی شانهِ اش گذاشت و با نوازش موهایش آرامش هدیه او کرد :

- بهار ... عزیزم قربون دل مهربونت برم.. یه کم دیگه تحمل کن!

بهار سرش را بلند کرد و با اخم ملوسی پرسید :

- یه کم یعنی چهار ماه دیگه نه !؟

احسان دوباره سرش را خواباند و جواب داد :

- دقیقا که نمی شه گفت ولی همین حدودا !!!!

بهار آه عمیقی کشید تا غبار اندوه را از مسیر تنفسش موقتا کنار بکشد :

- حالا کجا باید بری ؟

احسان هم به رضایت فعلی او راضی شد و سرمست و شاکرانه ، بوسه ای مهمان موی او کرد :

- اردوی آب برد توی منطقه نیمه مرطوب شهر !

احسان برای اردو عازم شد .. پیش از رفتن به پدر و مادرش سفارش کرد بیشتر از قبل مراقب اوضاع و احوال بهار باشند

دو روز بعد از رفتنش بهار به خانه پری خانم رفت ... نوبت معاینه داشت و مسیر خانه آنها به مطب نزدیکتر بود ... از میلاد خواست سر راهش او را به مطب برساند

میلاد اشاره ای به موتورش کرد و با تعجب گفت :

- بهار من با موتور می خوام برما !!

بهار چادرش را جمع کرد و پایش را آن طرف موتور گذاشت تا سوار شود :

- می دونم ... روشن کن بریم !

میلاد که هنوز نگرانش برطرف نشده بود دوباره پرسید :

- مطمئنی از موتور سواری نمی ترسی ؟ یا اصلا با این وضعیت خطری برات نداره !؟

بهار که جایش را درست کرده بود کیفش را کمی عقب کشید .. دو طرف پهلوی میلاد را گرفت و با ذوق گفت :

- یه ذره راه بیشتر نیست ! حوصله پیاده روی و آژانس گرفتن برای این یه تیکه مسیر رو ندارم ... راه بیفت دیگه تا نوبتم رو از دست ندادم !

میلاد هندل زد تا موتور هیوندایش روشن شود که پری خانم با عجله خودش را به آنها رساند :

- میلاد .. مامان آروم بریا ... این دختر امانته .. حواستو جمع کن !

میلاد دستی برای او در هوا تکان داد و راه افتاد ..

میان راه میلاد که احساس کرده بود چیزی پشتش مثل کرم حرکت می کند، نیم رخس را به سمت بهار برگرداند :

- بهار .. این قدر منو قلقلی نکن ... کار دستم می دیا؟!

چشمان گرد شده او را میلاد ندید وقتی گفت :

- من که قلقلکت ندادم !!

- پس چیه هی پشت من وول می خوره ؟

بهار تازه متوجه منظور او شد .. جلوی بیمارستان که رسیدند بهار جواب داد :

- فکر کنم بچه م هم از موتور سواری خوشش اومده بوده ... داشتی این جوری از داییش تشکر می کرده !

حالا میلاد بود که از تعجب و جواب بهار، شاخهای بالای سرش را می شد به تماشا نشست :

- راست میگی بهار ..

نگاهی به شکم نمایان شده از پس چادر او کرد و با لبخندی گفت :

- فاتحه ات خونده است دختر ... این بچه باید از اون تخسا و شرهاس باشه !!!!

طبق قرار قبلی آنت از شهاب خواست برای رفتن به مزون همراهیش کند ... اولین میدان را رد کرده بودند که هنوز سکوت و نگاه دلگیر آنت جای سوال را در ذهن شهاب باز کرده بود ... نیم نگاهی به او کرد :

- چیزی شده آنت؟! تو فکری؟!

آنت بی حوصله، صندلی ماشین را خواباند و دستش را بالای چشمانش گذاشت تا پرتو تیز آفتاب کمتر نیزه پرانی کند !

شهاب از وضعیت راحت و ریلکس او در کنار خودش، لبخندی زد و گفت :

- تخت روانه ! شما راحت باش !!!!

آنت سرش را به سمت شهاب چرخاند و بی توجه به کنایه اش، سوال را با سوال جواب داد :

شهاب ؟... چرا این قدر برای او مدن به مزون اشتیاق داری ؟؟؟!!!!

شهاب دنده را عوض کرد ... دو گوشه لبش حرکت بالا پایینی انجام داد و گفت :

نمی دونم ... یه جور کنجکاوی و ..

با ذوق چشمکی نثار نگاه خیره انت کرد :

- و هیجان !!!

آنت پوزخندی زد و زمزمه وار تکرار کرد :

هیجان ؟؟؟

نگاهش رنجیده تر شد و رو از شهابی که هیجان ، انگیزه کار و رفتارش شده بود گرفت

شال حریر سفید را روی صورتش کشید و با چشمان بسته ، نشانی داد :

- بعد از دو تا چهارراه ... اولین بریدگی دست چپ ...

اسم محله را که می خواست بگوید شال را پس کشید و پرسید :

محله جلفا رو بلدی ؟!

شهاب سوت بلند بالایی کشید :

بله ... پاتوقمه !!!!!... عشق می کنم تو این محله !!!! یه اصفهانه و یه جلفا !!!!

و دوباره آنت از پرسشش پشیمان شد حسی که او از این مکان داشت کاملا متفاوت بود با

احساس پرشور و گرمی که شهاب را به وجد آورده بود !!!

- پس وقتی رسیدیم بهم خبر بده!!!!

شهاب پشت چراغ قرمز ایستاد :

- غلط نکنم تو امروز به چیزیت هست!؟

دست از فرمان جدا کرد و کمی نزدیکش شد :

- الو ..؟ آنت؟ جوابمو نمیدی!؟

صدایی نیامد ناچار شال را از روی صورتش کنار کشید ... شوکه شد ... صورت آنت زمین باران خورده شده بود :

- توداری گریه می کنی ... آنی!!!!!!؟

بارها دلش می خواست آنت را این طور صمیمی صدا بزند و حالا نا خودآگاه زبانش به جهت قلبش چرخیده بود...

شهاب کلافه سرش را از روی صورت آنت بلند کرد :

- منو بگو فکر کردم خوابیدی که جواب نمی دی!؟

چراغ سبز شد و ماشین شهاب بود که زودتر از هر ماشینی حرکت کرد صدای هقهق گریه آنت کم کم بلند می شد که گوشه خیابان پیچید و ترمز کرد :

- پاشو آنی .. پاشو حرف بزن بفهمم واسه چی داری این طوری گریه می کنی!؟

آنت از تحکم لحن نگران کننده او دلش لرزید ...

برای برگرداندن صندلی به حالت قبل با دسته درگیر بود که شهاب یکباره به سمت او خم شد :

- ولش کن ببینم !!

و ناچار آنت دوباره درازکش شد .. اگر در آن لحظه فکر شهاب، آشفته ی ناراحتی و غصه آنت نبود، شاید این وضعیت کم علایم حیاتیش را زیر رو نمی کرد !!!!

نه آنت پیرزن چروکیده و عجوزه ای بود و نه شهاب پسر پیغمبر بود که تاب هجوم وسوسه را داشته باشد!!!!!!!

شهاب تازه فهمید چه کار کرده ... به شدت نفسش را فوت کرد ... نگاهی به رو به رو کرد و دوباره سرش را به طرف آنت چرخاند :

خب .. بگو دیگه؟! من منتظرم!!!!

آنت دستمالی از جعبه بیرون کشید :

- چیزی ...

شهاب به تندی وسط حرفش پرید :

- بی خود برای من چیزی نبوده و نیست در نیار ... نگفته می تونم یه حدسایی بزنم!!!!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و اخطار داد :

- پس یه راست برو سر اصل مطلب!! فهمیدی؟

آنت دست و پایش را جمع کرد ... نگاه میخکوب شهاب مضطربش کرده بود ... سرش را پایین انداخت :

وقتی تو اون جور با شور و اشتیاق از اومدن به مزون و حتی اون محله خراب شده حرف زدی احساس کردم درست نشناختمت ...

نگاهش را به نگاه شهاب متصل کرد و غصه سر داد:

شهاب .. فکر می کردم تو می تونی کمک کنی که از این کارا و این محیطا دور بشم ... داشتم باور می کردم نجات پیدا کردم .. اما الان شک دارم که تو همون کسی باشی که بتونی این کار را رو بکنی ... میترسم ... می ترسم شهاب ... می ترسم نکنه تو هم اسیر زرق و برق و جذابیت های محیط کاری مزون بشی ... و اینکه دلت بخواد امتحانش کنی و مزه اش زیر زبونت بمونه!!!!

به حال خودم و خودت گریه ام گرفت ..اگه تو وارد این کثافت کاریای پاپا بشی گرفتاریم بیشتر از قبل میشه چون این من بودم که پای تو رو به خونه مون و آشنایی با پاپا و بقیه ماجرا کشوندم ...

اشک دوباره نو به نو چهره اش را آبیاری می کرد که گفت :

من خودمو نمی بخشم شهاب من نمی خوام تو توی دردسری بیفتی که خودم باعثش شدم ...
با التماس به دستش چنگ زد :

بهم قول بده که این کار رو تجربه نمی کنی .. قول بده زندگیت رو نابود نمی کنی .. بهم قول بده
شهاب !؟؟؟؟؟

شهابکه تحت تاثیر حرفها و رفتار شتاب زده آنت قرار گرفته بود بی اختیار دست او را گرفت و با
لبخندی آرامش کرد :

آنی ... تو در مورد من چی فکر کردی ؟ قبلا بهت گفته بودم که هر اتفاقی بیفته تنهات نمی ذارم
... شاید آشنایی تو با من اتفاقی بوده باشه اما موندنم کنارت هرگز حادثه نیست ...

اگه دیدی هیجانم رو برای این چیزا که گفتی نشون می دم همش به خاطر توهه ... من از هر
چیزی که به تو مر بوط بشه با استقبال برخورد می کنم !!!!!

مژه های نم زده آنت بی هیچ رد آرایشی بدجور با دل بی قرار شهاب بازی می کرد ... دستش را
جدا کرد و نوازش گونه روی صورت او کشید ... اخم ملیحی کرد و گفت :

نبینم دیگه واسه من این جوری اشک بریزیا درسته از این ناز کردنا کم ندیدم اما اصلا این
مدلیشو نمی خوام از توببینم فهمیدی آنی؟! در ضمن قول شرف هم می دم که هرگز کاری
نکنم که تو ناراحت بشی !!!

انگار همین اعترافات برای هر دوشان کافی بود که بدانند تا آخر خط باهم هستند حداقل برای
آنت که کافی بود ...

چرا که وقتی که دید دست شهاب روی گونه اش جا خوش کرده با بوسه ای پاسخ محبت ناگهانی
او را، ناگهانی داد :

مغسی موسیو ... و نشسته حالت تعظیم به خود گرفت ...

دلش آرام گرفته بود از حمایت بی حد و حصر شهاب !!!

چه بی دغدغه لحظات شهاب به عیش شیطان کمک کرده بود و حریم دلش زیر پا گذاشته شده بود ...

شهاب جوان معتقدی نبود که از این رابطه ها هراسی داشته باشد اما شروع این چینی به یقین پایان آن چینی خواهد داشت ...

شیطنت شهاب بیشتر منتهی می شد به چت بازی و لایک زدن به بحثای مورد علاقه اش در فیس بوک و اضافه کردن دوستانش در فضای مجازی ولی این یک رابطه حقیقی بود با یک دختر مافوق رویاهای او .. زندگی و آینده اش همه واقعی بود ...

شهاب فقط صدای تپیدن دلش را شنید انگار گوشه‌هایش کر شده بود از جیغی که افلاکیان به خاطر لغزش او سر داده بودند ... از آنت انتظاری نمی رفت چرا که او تربیت شده دین و آیینی بود که این روزها به ادعای روشنفکری همه قصد مشرف شدن به آن یعنی دین مسیحیت دارند ...

فرهنگ آنت به او این اجازه را داده بود که فارغ از قید و بندها با همه ارتباط داشته باشد البته آنت از مقیدان دین خودش بود و راضی نمی شد پا از آموزه‌هایش فراتر گذارد ...

. بی بند و باریش در حد دوستی های باز و آزاد با پوشش راحت بود نه اینکه طعم تن های مختلف را چشیده باشد ...

شهاب برای حرکت دنده را جا به جا کرد و با تکان دادن با خود گفت :

کجایی بهار که ببینی شهابت از دست رفت !!!!!

آن روز شهاب از مزون دیدن کرد ... با همکاران آنت و مخصوصا هوتن آشنا شد ... هوتن دیگر رقیب او در عشق نبود چرا که بلیط ورود به قلب آنت را ساعتی پیش از خود آنت گرفته بود ... نگاه تحقیر آمیزی به جولانهای هوتن برای دلبری کرد و آنت هم خوب این جوان را لب چشمه می برد و تشنه برمی گرداند !!!!!

روز سه شنبه که موعد خواستگاری آیدا بود رسید ... دخترها از صبح به جان خانه افتاده بودند و از کف تا سقف خانه را برق انداخته بودند ...

مینا بدو بدو از پله ها پایین آمد و میوه ها روی اپن گذاشت ... بعد از شستن، آنها را در ظرف بلوری چید و بقیه اسباب پذیرایی از خواستگار مهم را فراهم کرد ...

پری خانم که از آب و جارو کردن حیاط و پارکینگ کمرش خمیده شده بود روی مبل سالن ولو شد ...

صحراستمال و شیشه پاک کن را زیر کابینت جا داد و او هم کنار مادرش افتاد ...

مینا هم که کارش تمام شده بود نگاهی به آنها کرد و گفت :

منم برم بالا لباسامو عوض کنم بیام!!

در همین لحظه آیدا لباس پوشیده و آماده به جمعشان اضافه شد ...

کت و شلوار کرم قهوه ای که تازه سفارش دوختش را داده بود تنش بود و صورتش هم گرم شده که مینا قبل از رفتن، با نگاه سرسری به او گفت :

- آیدا کرم پودرت رو بیشتر کن.. ممکنه مراسم دیر یا زود بشه کرمت زود تموم بشه !!!

آیدا خودش رادر آینه ویتترین نگاه کرد و با پشت چشم نازک شده جواب داد :

- یعنی می خوام بگی بیشتر کرم بزنم تا تیرگی پوستم تو چشم نیاد!؟

مینا شانه و ابرویش را همزمان بالا انداخت و گفت :

خود دانی !! و رفت ..

پری هم سر تا پای آیدا را زیر ذره بینش گذاشت و اظهار کرد :

- می دونی که من با این وضع نمیذارم بیای تو مجلس ... پس چادر رنگی آذر رو هم دم دستت بذار !!!!

آیدا که اصلا زیر بار این یکی نمی رفت ابرو تا به تا کرد :

- عمرا اگه چادر سرم کنم هر کی منو می خواد باید همین جوری بپسندند !

صحرا خسته از بحث های تکراری هر خواستگاری به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند .. پری هم برای استقبال از مهمانها آماده شد ...

نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر بود که خانواده شمسایی آمدند .. مینا و پری خانم به همراه آیدا از خانواده عروس و از خانواده داماد هم پدر و مادر و خواهر بزرگتر در مجلس حضور داشتند ... مهمانی که تمام شد آیدا گونه هایش رنگ گرفته بود .. انگار صدای ضربان قلب او هم ،همهنگ با ریتم کوبش قلب نیمای خواستگار شده بود ...

آیدا که به دنبال معیارهای اساسی همسفر زندگی اش هشت سال فاصله بین ازدواج او و آذر افتاده بود اکنون می توانست دل خوش باشد که این همه انتظار بی نتیجه نبوده ..

همسایه ی آرایشگر پری خانم ،بالاخره توانسته بود در طی آمد و رفت های آیدا به آرایشگاهش راز دل او را کشف کند و فرد مناسبی از دوستانش را به آنها معرفی کند ...

نیما هم جوان سی ساله خوش هیكل با قد یک متر و هشتاد و ظاهری شیک و امروزی از نگاه آیدا ،نمره خوبی از نظر ظاهر ،دریافت کرده بود... ملاقات اولیه نتیجه مساعدی برای هر دو خانواده داشت ...

وقتی ماجرا، تلفنی به بهار اعلام شد ،اشک شوق در چشمان بهار حلقه زد ... چرا که بارها دیده بود آیدا زیر بار مسئولیت کارش خسته و ناتوان می شد و به مردی نیاز داشت تا قسمتی از سختی کارش را به دوش بکشد

بهار که بعد از سه روز دوری از خانه درست روز خواستگاری به منزل خودشان برگشته بود به محض باز کردن در، از بوی بدی که در فضا پیچیده بود حالش دگرگون شد ...

هنوز پا به آشپزخانه نگذاشته بود که از دیدن آن چه جلوی چشمش بود ماتش برد و کف زمین نشست ...

باورش نمی شد ... خودش را مقصر می دانست مانده بود جواب احسان را چه بدهد .. حتما ناراحت و دلخور خواهد شد !!!!

با گوشه روسری جلوی بینیش را گرفت و نزدیکتر رفت ...

ماهی های سیلور و زندانی دوست داشتنی احسان، روی آب آمده بودند و با مرگشان به بی توجهی بهار در مراقبتشان، دهن کجی می کردند ...

بوی گند لاشه های بی جانسان داغ بهار را تازه کرد اشک می ریخت که چطور خیانت در امانت همسرش کرده و غصه می خورد که چطور دلش برای ماهی ها نسوخته که زودتر به خانه شان برگردد ...

ناچار ماهی های مرده را که تعدادشان کم هم نبود با تور از آکواریوم بیرون آورد و در یک کیسه گذاشت و در سطل زباله شوت کرد ...

صدای احسان موقع رفتن به ماموریت در گوشش طنین انداز شد :

- بهار .. مراقب ماهیام باشیا غذاشون رو یادت نره ها !!! اگه خواستی بری خونه مامانت اینا به خاطر ماهیا هم شده زودتر برگرد .. ممکنه از گرما تلف بشن ... به مامانم اینا هم سفارششون رو کردم اما تو بازم بیشتر حواست باشه ... اونا که درست نمی دونند چی کار باید بکنند !!

بهار کلافه از بوی نامطبوع باحرص ، تمام درها و پنجره هارا باز کرد و کولر را با درجه تند روشن کرد ...

گرمای هوای مرداد ماه بدجور در سالن خودنمایی کرده بود ... ماهی های بیچاره چه طور این سه روز را تحمل کرده بودند !!!

نزدیک غروب بود که کم کم صدای دل ضعفه شکمش به گوش رسید اما صحنه مرگ خاموش ماهی ها اجازه نمی داد دلی از عزا در بیاورد و حداقل به خودکشی خودش متهم نشود پس به رختخواب پناه برد شاید تصویر، رفته رفته کمتر در ذهنش جولان دهد !!!!!!

صدای زنگ تلفن، چرت نیمه کاره اش را پاره کرد ...

برای جواب دادن عجله کرد که نزدیک بودن پایش روی سرامیک کف سالن سر بخورد و ماجرا درست شود ...

احسان بود که با ناامیدی تیری در تاریکی پرتاب کرده بود و باورش نمی شد بهار به خانه برگشته باشد ... گمان می کرد طبق روزهای قبل بعد از ماموریت ، خودش شخصا باید برای برگرداندش به خانه اقدام کند ...

پسابروهایش با شادمانی از هم فاصله گرفتند :

- سلام عشقم ... خونه ای؟؟

بهار زیر آکواریوم جاسازی شده در این نشست و موهای ژولیده از خوابش را چنگ زد ...

صدایش رگه هایی از غم و هراس داشت :

- سلام احسان ... خوبی ؟ آره من اومدم خونه ... تو کجایی ؟

احسان سرش را به شیشه اتوبوس نزدیکتر کرد و زمزمه کرد :

- منم خوبم دیگه کم کم داریم می رسیم

نگاهش را به چراغ های ساختمان های ابتدایی شهر دوخت :

- فکر کنم به امید خدا بیست دقیقه تا نیم ساعت دیگه برسم خونه !!

بهار برای اولین بار بود که نمی دانست از این خبر خوشحال باشد یا ناراحت سکوتش جلب

توجه کرد که احسان پرسید :

- الو؟.. بهار؟.. شنیدی چی گفتم؟

بعد گوشی را جلوی چشمش گرفت تا مطمئن شود ارتباطشان هنوز برقرار است

- الو؟ بهار؟

بهار با ناخنهای نسبتا بلندش روی شکمش را که به شدت احساس خارش می کرد خارید و اعلام

موجودیت کرد :

- بله احسان .. شنیدم چی گفتی ... خب باشه .. پس بیا .. منم منتظرتم !!

بعد گویی خودش هم از حرفی که از بود تعجب کرده باشد با خود گفت :

انتظار دارم زودتر بباد تا توییخم کنه !!!!!!! وا ... عقلت کم شده بهار ؟ پس از همین الان برو سیخ کنار دیوار و ایستا تا آقا بباد به شلاقت بکشه !!!!

ذهن بهار آن قدر درگیر مرگ اتفاقی ماهی ها شده بود که یادش رفته بود احسان مرد این کارها و این طور تنبیه ها نیست ...

احسان اگر قرار بود روزی بهار را مجازات کند به شیوه مخصوص خودش اجرای حدود می کرد نه شلاق و سنگسار .. بلد بود سر بهار را با پنبه از تنش جدا کند !!!!!!!

احسان رسید و بهار هم با حيله زنانه دست به کار شده بود...

یک استقبال گرم و شوهر پسند .. یعنی به قول احسان ، سرخاب سفیداب کرده، عطر زده و لوند شده با لباسی س.ک.س.ی !!!!!

با دیدن او خودش را در آغوش خسته ی احسان انداخت و صورتش را بوسه باران کرد ...

احسان که تحمل این همه خوشبختی غافلگیر کننده ، را نداشت دستی به ریشهای بلند شده اش کشید و رد گلکاری بهار را پاک کرد :

- چته بهار ؟ آروم تر ! سفر قندهار که نرفته بودم ...

بعد ابروهای مشکی اش را بالا انداخت و خیره در نگاه بهار گفت :

- اگه بدونم هر سری برم ماموریت این جوری ازم استقبال می کنی هر هفته میرم ماموریتا !!!!!!!

بهار عیش احسان را ناکوک کرد .. مشتی حواله شکم ورزیده اش کرد .. می دانست احسان با این فعالیتهای رزمی همیشه آماده دفاع خواهد بود :

- خوبه خوبه ! رو تو زیاد نکن !! بذار برسی بعد کری بخون ..

بعد با ناز از او جدا شد و عشوه ای به راه رفتنش داد :

— جدا راست می‌گن مردا بی جنبه هستنا!!!! اصلا نمیشه بهشون محبت کرد!!!! چیش
!!!!

احسان یک راست به سمت حمام رفت و جواب بهار را به بعد موکول کرد ...

فعلا خطر از بغل گوش بهار گذشته بود چرا که احسان عادت داشت به اولین جایی که سر می زد
آشپزخانه و در بدو ورود آکواریوم مورد علاقه اش بود!!!!

احسان با تن حوله پیچیده روی مبل رو به روی آکواریوم ولو شد ... بهار سریع وارد عمل شد و با
یک لیوان آب پرتقال کنار او روی دسته مبل، خودش را جا داد تا نمای رو به روی دید احسان
بلوکه شود ...

پاهای سفید و لختش را بالا آورد و روی اعصاب نامیزان احسان سواری کرد ...

خوب می دانست دوباره فاصله بوده و عطش زیاد احسان برای یک رابطه!!!

و بهاری که آن چنان تمایلات ج.ن.س.ی. اش قوی نبود ... اما این بار برای سرپوش گذاشتن و
جبران مافات راضی بود هرکاری انجام دهد تا احسان از او دلخور نشود!!

اما بهار با همان حقه به دام افتاد ...

وقتی احسان به عادت همیشگی قبل از رابطه، برای خوردن عسل به آشپزخانه رفت دید آنچه را
بهار سعی در پنهان کردنش داشت

قاشق عسل در دهانش مانده بود که غیبت ماهی های مورد علاقه اش را در آکواریوم متوجه شد
.... دو ماهی اسکار که سر جایشان بودند ... چهار ماهی گل فیش یا عروس هم که حاضر بودند ...
ماهی لجن خوار یا شیشه شو هم که به شیشه چسبیده بود .. پس ؟

بلند پرسید:

بهار ؟ ماهی سیلورم و زندانیام چی شدند ؟

بهار دستپاچه از رختخواب بیرون پرید و با تاسف دستی به پیشانیش کوبید .. کنار احسان ایستاد
ولبهایش را به دندان گرفت :

- احسان ... من ... شرمندم !!!!

احسان نگاه از آکواریوم گرفت و چانه بهار را بالا کشید :

- تو برای چی شرمنده ای؟؟

بهار زیر نگاه مهربان احسان بیشتر آب شد :

- من .. من .. کوتاهی کردم ...وقتی اومدم، دیدم ماهیات رو آب اومدند و بوی گندشون خونه رو گرفته.. منو ببخش احسان !!

احسان نفس عمیقی کشید تا بر خود مسلط بماند ... نگاهی به حالت شرمنده و ناراحت شریک زندگیش انداخت ...

یادش آمد روزی حاضر بود دنیا را بدهد اما بهار بخندد و پیریشان نباشد ... حالا امروز غصه ماهی هایش به اندازه ی ناراحتی عشقش اهمیت داشت ؟؟؟ نه ! هرگز !!

بازوی لخت بهار را نوازشگونه دست کشید و با لبخندی گفت :

- فدای یه تار موت نفسم ... غصه نداره ! ماهی بوده دیگه عمر نوح که نمی خواسته بکنه ..بالاخره یه روزی باید می مرد حالا امروز مرد!!!!

بعد یادش افتاد اصلا برای چه به اینجا آمده بود .. قاشق عسل را پر کرد و نزدیک دهان بهار برد .. با چشمکی شیطنت کرد :

اما باید جبران کنی ... خودت که خوب می دونی چه جوری !!!!!!!!!!!!!

سه چهار سالی از تاسیس صندوق قرض الحسنه ای فامیلی می گذشت .. صندوقی که به پیشنهاد احمد آقا و به بهانه دور هم جمع شدن اعضای فامیل تشکیل شده بود ...

برنامه از این قرار بود که هر ماه منزل یکی از فامیل جمع می شدند و بعد از صرف شام یا نهار قرض الحسنه به ریاست احمد آقا شروع به وام دادن و تحویل گرفتن اقساط ماهیانه می کرد ...

البته کارهای حسابداری با احسان بود که به عنوان معاون به احمد آقا در اجرای این طرح خداپسندانه کمک می کرد

آن ماه مهمانی در منزل دخترخاله ی بهار بود و از آنجا که نسبت مینا و این دختر خاله ، زن داداش و خواهر شوهر بود زودتر از بقیه برای کمک به خانه شان رفته بود ...

و مریم خواهر شوهرِ آخری و از قضا باردارِ اونیز ، با کمال میل از پیشنهاد مینا با استقبال برخورد کرد ..

کم کم اعضا یکی یکی از راه رسیدند ..

مهمانها که شامل دامادهای پری خانم و داماد های خواهر و برادرِ بزرگتر او می شدند ..

اقوام درجه دو پری خانم به دلیل ازدواجهای فامیلی روابطشان محکمتر و صمیمی تر شده بود ..

یعنی پسرخاله بهار با دختر دایی او ازدواج کرده بود و یا خواهر خودش مینا که با پسر خاله اش وصلت کرده بود ..

پس غریبه ها اول همین احمد آقا بود و احسان که چندان غریبه هم نبود و از دامادهای خاله توران هم که دومی از فامیل زندایی انتخاب شده بودند یعنی برادرزاده زندایی نازنین با دختر دوم خاله توران ازدواج کرده بود ... و شوهر مریم که محمد بود دومین غریبه جمع محسوب می شد البته از نظر نسبتهای خونی !!

ساعت حدود یک و خرده ای بعد از ظهر بود و هرکس که قصد نماز داشت از جا بلند شد ... احسان و احمد آقا تازه وضو می گرفتند که بهار به خاطر تمرین دایم الوضو بودن ، نماز ظهرش را به جا آورده بود

بهار از اتاق نگاهی به سالن انداخت .. اغلب آقایان مشغول نماز بودند به جز شهاب که سرگرم گوشی اش بود ..

دوباره دلش از این بی توجهی شهاب به نماز به درد آمد ... تسبیحش را گوشه جانمازش گذاشت و به طرف شهاب رفت ...

شهاب آن قدر درگیر بود که متوجه حضور بهار کنارش نشد ... دست بهار روی شانهِ اش که آمد سریع خودش را جمع و جور کرد :

- به ! احوال بهار خانوم ؟ کم پیدایی ؟

بهار لبخندی زد و نگاهش را روی صفحه پنهان شده گوشیش، سر داد :

- از احوال پرسیدی شما!!! ماکه هستیم اما انگاری شما سایه تون وزنه بردار شده؟؟؟!

شهاب از تکه کلام بهار خوشش آمد وبا تک خنده جواب داد :

-این یکیو خوب اومدی ! جدید بود !

بعد در حالی که با اینترن تگوشی، دنبال جدیدترین مدل تلفن همراه می گشت صفحه را با ذوق به طرف بهار گرفت و گفت :

- بهار .. اینو ببین ... جون میده برا قیافه گرفتن و پزدادن وگرنه کاراایش مثل گوشی لمسی خودمه ... تو نخش هستی یا اینم ترک کردی ؟

بهار چینی به دماغش انداخت و با افاده گفت:

هیچ وقت نبودم و نخواهم بود ... به مالت نناز به شبی بنده به حالت نناز به تبی بنده .. اینو برای امثال شما گفتنا !!!!

شهاب حبه انگور را در دهانش پرت کرد ودوباره لمیده روی مبل گفت :

خب نگفتی ؟ اصل حالت چطوره ؟

بعد اشاره به شکم بهار کرد که بازهم در آن پانچوی زرشکی ، کم ،اعلام وجود نمی کرد :

-راستی بهار چرا این قدر شکم تو کوچکه !؟

در حالی که سرش را به طرف آشپزخانه چرخاند اشاره به عمه مریمش کرد :

- شکم عمه بزرگتر از تو نیست؟؟؟؟

بهار نگاهی مقایسه ای به شکم مریم انداخت که عجیب ، با تونیک سفید و مشکي سر زانو ، خجالتی برای نمایش شاهکار همسرش نداشت...

نوچ نوچی کرد و رو برگرداند :

- اولاً عمه شما دو سه ماهی از من جلوترند...دوما منم بودم هیکلم رو تو کیف جا می دادم بیشتر احساس جا تنگی می کردم تا راحتی .. در ضمن چون لباسش شکمش رو قالب گرفته این جورى به چشم میاد !!

شهاب از حسی که ناخواسته به کلام بهار دمیده بود خنده اش گرفت و سرش را تکان داد :

باشه .. باشه .. هر جور تو میگی !

بهار که کم کم از بحث مورد نظرش دور می شد ناغافل پرسید :

- شهاب این حرفا رو ولش کن ... نمازتو ادا کردی ؟

بهار سعی می کرد لفظ نماز را با خواندن همراه نکند ... باور داشت این تکلیفی است که باید ادا شود و به جا آورد .. متنی نیست که طوطی وار خوانده شود و خلاص !

شهاب حرصی، انگشت اشاره اش را، روی صفحه حرکت داد و پوف بلندی کشید :

- بهار ... تو رو جون هر کی دوست داری بی خیال این یه قلم شو ؟ بعد چندضربه آهسته به صورتش زد و نمایش داد :

- این تن بمیره بی خیال شو ! باشه !؟

بهار لبهایش را روی هم فشار داد ..گاهی می ماند چطور باید شهاب جوان نسل امروز را با دین آشتی دهد ..

این نقطه ای بود که تاکنون نتوانسته بود با شهاب به تفاهم برسند ..

از یک طرف نمی خواست صمیمت رابطه شان با پاپیچ شدنش و اجبار در این موضوع بهم بخورد و از طرف دیگر نمی پسندید شهاب این طور بی قید و گستاخ در مورد مهمترین فریضه دینش نظر بدهد و عمل کند ...

بارها شنیده بود باید با زبان چرب و نرم، شریعت را آموزش داد اما در این مورد قدمی نتوانسته بود بردارد ...

- شهاب .. گوش ببین چی میگم .. اگه فکر می کنی و اعتقاد داری نماز کار آدمای پیر و قدیمی و لب گوره که می خواند آخرتشون را یه شبه بخرند باید بگم سخت در اشتباهی به من نگاه کن!!! درست و دقیق نگاه کن!!! چی بودم ؟ چی شدم؟

خودت خوب می دونی که منم این دوران رو داشتم ... یادت هست که منم تا سه چهار سال پیش مثل همین عمه ات یا مثل آیدا و صحرا بد حجاب بودم قید و بندی تو لباس پوشیدنم نداشت ... اغلب لباسام کوتاه و اندامی بود اما با وجود این یه اصل رو زیر پا نگذاشتم باور کرده بودم هر چی باشم و هر کاری بکنم دلیل نمیشه نمازم رو ترک کنم نه تنها اون روزا نمازم ترک نشد بلکه مقید هم بودم که سر وقت به جا بیارم !

همین الان نگاه کن !!

بعد با حرکت سرش به صحرا اشاره کرد که روی سجاده بهار نماز می خواند :

ببین .. حتی خاله صحرا هم با این سرو وضعش نمازش سر جاش مونده ... پس بی خود ادعا نکن که تو نماز خوندنت با خوش تیپ بودنت جور در نییاد .. اتفاقا من یکی که دنبال همینم که این وروجک تو راهیم رو هم خوش تیپ و شیک بار بیارم هم معتقد و نماز خون !!

شهاب موز را پوست کند و با کارد حلقه حلقه می کرد و به حرفهای بهار گوش می داد .. برای آتش بس تکه ای را به چنگال زد و سمت بهار گرفت :

تموم حرفات درسته و قبول دارم .. اما من خوشم نییاد جلوی مردم و از روی ریا نماز بخونم !!! بهار موز را با چنگال از دستش گرفت و پوزخندی زد :

اتفاقا همین حرف تو رو چند سال پیش از دهن عمه ات شنیدم .. اونم وقتی می دید من نماز اول وقتم رو تحت هر شرایطی می خونم کنایه زد که من از ریا کاری بعضیا خوشم نییاد ... در صورتی که این توجیه آدمای سست ایمانیه که با بهونه می خواند تکلیف رو از سر خودشون بندازند ...

تو اگه واقعا نیت خدایی داشته باشی و قصد ریا نداشته باشی مطمئنا خدا هم کمکت می کنه که دستورش را با آرامش و حس قوی و موندگاری انجام بدی نه اینکه از ترس ریا اصل موضوع را ترک کنی !!!

زنگ گوشی شهاب فرصت ادامه بحث شیرین و مفید را از بهار گرفت ..

شهاب با نگاه به صفحه از اوجدا شد :

- به به ! آنی خانوم !

آنت لباس هایش را در چمدان گذاشت و با کتفش گوشی را نگه داشت :

- سلام شهاب ... خوبی ؟

درست همین لحظه سرو صدای مهمانها همان زمان بلند شد ...

آنت با تعجب پرسید :

- مثل این که بد موقع مزاحمت شدم ... دور و برت شلوغه ؟

شهاب از انجا بیرون زد و در راهروی آپارتمان ایستاد :

-آره .. اومدیم خونه عمه ام مهمونی ... جات خالی سور چرونیه زورکيه !!

آنت دامن سدري خنکش را از کمد بیرون آورد و روی چمدان انداخت ... خسته شده بود .. برای

ثانیه ای دست از تلاش بی وقفه کشید و پرسید :

- یعنی چی شهاب ؟ سورچرونیه چی ؟

شهاب از پله ها پایین رفت و جلوی آینه بغل ماشینش در پارکینگ خم شد و دستی به موهایش

کشید :

- سورچرونی یعنی مهمونی و بساط پذیرایی شام و نهار .. زورکی هم به خاطر شرط صندوق

خانوادگیه که ماهی یکبار خونه یکی می افته و باید سبیل بقیه رو چرب کنه ... یعنی هر رفتی یه

اومدی داره .. گرفتی چی گفتم ؟؟

آنت از جا بلند شد و لوازم شنا را هم در ساکش جا داد ...

با دیدن بیکینی سرخابی رنگش یاد شنا کردنش در کنار ساحل رودخانه سن افتاد ... زمانی که با مادرش جولیا باهم حمام آفتاب می گرفتند ... یاد سفارشات مادرانه اش افتاد که می گفت مراقب پوست و مویش باشد .. از این یادآوری تلخ ، خاطرش آزرده شد ..

- الو؟ آنی .. عزیزم ... چی شدی؟

- بله بله ... شهاب .. راستش زنگ زدم بهت یه خبر بدم!

شهاب قامتش را صاف کرد و با تکیه به ماشین پرسید :

- چه خبری آنی؟ نگرانم کردی!؟

آنت شلوار جینهای سورمه ای تیره و مشکی ذغالیش را هم برداشت و با خنده جواب داد :

- نه شهاب ... نگران نباش ... خبر اینکه منو پاپا برای ییلاق داریم میریم دهکده ساحلی ... زادگاه پاپا .. همیشه این موقع سال که هوای اینجا گرم میشه میریم اونجا تفریح و خوشگذرونی ... زنگ زدم بهت بگم پاپا گفته اگه تو هم دوست داشته باشی و کاری هم نداشته باشی همراه ما بیای ...

- شهاب با شنیدن اسم دهکده ساحلی در دلش قند آب شد و در حالی که سعی می کرد خوددار باشد کنایه زد :

- یعنی رسماً داری دعوت می کنی دیگه؟ نه؟

آنت کلاه و راکت تنیسش را هم از قلاب وصل شده به دیوار اتاقش جدا کرد و جواب داد :

- درست متوجه شدی .. دارم از طرف پاپا و خودم دعوت می کنم ... حالا چکار می کنی می تونی بیای؟

شهاب بالای ابرویش را خارید و پرسید :

اول تو بگو کی قراره حرکت کنید تا ببینم می تونم بیام یا نه؟

آنت نگاهی به وسایل جمع شده و نگاهی به دور تادور اتاقش کرد :

- امشب ساعت دوازده حرکت می کنیم !!

شهاب که یکباره باد هیجانش خوابیده شد، با لبهای قلوه ای آویزان شده اظهار کرد :

- امشب؟ نه! نمی تونم!

بی پرسش توضیح داد :

- قراره یکی از محموله های مهم شرکت امشب برسه باید بالای سر کارگرا باشم .. همیشه به امون خدا بسپارمشون ...

آنت هم شور سفر تفریحیش، بی نمک شد ... می خواست این سفر را با شهاب برود تا بهتر او را بشناسد و به او نزدیکتر شود ...

پنچر شده گوشه تختش لم داد و نالید :

- یعنی هیچ راهی نداره که بتونی بیای؟ چه میدونم یکی از همکاریات جات وایسته یا اصلا برنامه اش رو کنسل کنی بذاری برای بعد از سفر؟

شهاب هم بی دل و دماغ تر از او ناامیدانه جواب داد :

- نه همیشه! هم باید خودم باشم هم باید امشب تحویل بگیرم .. همیشه که بار رو تو خیابونا چرخوند تا من برگردم .. همیشه .. ما از دو سه روز پیش قرار امشبو گذاشته بودیم !!!!

بعد انگار فکری به ذهنش خطور کرده باشد کمی جان گرفته، پرسید :

خب .. شما چی؟ شما برنامه رو عقب بندازید .. به جای امشب فردا صبح حرکت کنیم .. چگونه آنی؟

آنت قاب عکس مادرش را در آغوشش گرفت و با بوسه ای روی صورت مهتابیش جواب داد :

نمی دونم ... باید با پاپا در میون بذارم خبرش رو بهت میدم!!!!

شهاب که انگار کورسوی امیدی جلوی راهش باز شده بود تکیه اش را از ماشین گرفت :

- پس من منتظر تماست می مونم .. فعلا بای!

احسان هم مثل بقیه مهمانها نمازش را به جا آورد و به سالن برگشت .. بهار را دید که یک گوشه مبل نشسته و حالت تفکر عمیقش، از دور تابلوی نمایش شده بود ... کنارش نشست و غافلگیرش کرد :

- خدا رو شکر تو چهره کسی این طوری زل نزدی که بگم داری قدرت خالق را تحسین می کنی !؟

بهار دستش را از زیر چانه اش برداشت و خیره و مات نگاه احسان شد ..

فاصله ناچیز بین بهار و احسان و تله پاتی دو چشم ، نتیجه ی آبرو نگه داری برای آنها مخصوصا احسان نداشت ...

اگر یک ثانیه دیگر طول می کشید بهار با اشک به پهنای صورت و دارازی تقریبا همان اندازه در آغوش احسان می افتاد ..

احسان نگاهش دور تا دور چهره بهار چرخید و با بهت پرسید :

- بهار .. چی شده خانومم؟! چرا دوباری ابری شدی ؟

بهار که می دانست همسرش محال است در جمع ، محبت ویژه ای نصیبش کند با خواهشی پذیرفتنی به دست های احسان چنگ زد و زیر لب زمزمه کرد :

- احسان .. نمی دونم .. نمی دونم ...

انگار برای مطرح کردن این موضوع نیازمند قطعیت بود نه تردید و دودلی ... با خود دو دوتا چهار تا کرد که نتیجه همان عدد ثابت شده بود یعنی چهارتا .. پس :

- نمی دونم چطور باید شهاب رو به دین برگردونم ؟ نمی دونم چطوری می تونم هم باهانش صمیمی باشم هم نظری مخالف نظرو عقیده دینیش داشته باشم؟! !!

بهار با احساس ضعف از این که در این مورد شکست خورده، افسوس و رنج به سراغش آمد :

- شهاب این روزا یه جوریه شده! دلم نمی خواد اونم راهی رو بره که میلاد رفت!؟!

بعد نگاه نگرانش رابه رواق منظر احسان ، گره کور زد :

- تو که بهتر می دونی سن شهاب سن بحرانیه .. هنوز تو رفتاراش یه جور خامی و سادگی رو
 میشه دید .. احسان ... کمکش می کنی بیراهه نره !؟

احسان با صدای بهم خوردن در ، جاده نگاهش به آن سمت کشیده شد ... پوزخند کوتاهی زد :
 -انگار موهاشو آتیش زدند که سرو کله اش پیدا شد ؟

بهار هم مَرکب دیدش را ، کنار همان جاده نگه داشت :

- نیگا احسان ... شرط می بندم الان هم یه اتفاقاتی افتاده یا یه خبرایی بهش دادن که قیافه اش
 این قدر دماغ شده !!

احسان شانه بالا انداخت و از جایش بلند شد ..

چرا که احمد آقا او را برای قرعه کشی طرح قرآن خوانیه جلسه ، صدا زده بود ..

هر ماه یک دوره ختم قرآن بین اعضا تقسیم می شد که ماه بعد طی یک قرعه کشی به قاریان
 جوایزی نقدی در حد تشویق و ترویج فرهنگ قرآنی اهدا می شد ...

مراسم شروع شد .. ازمیان شرکت کنندگان سه نفر انتخاب می شدند ... احسان که برای خواندن
 اسم برندگان روش خاصی داشت با نگاه به اسم مورد نظر روی کاغذ تبسمی کرد و اعلام کرد :

- خب .. یه خانمه ... ازدواج کرده ..

کم کم سرو صدای مهمانها برای حدس زدن بلند می شد :

-آیدا : اکرمه (دختردایی) !

مریم در حالی که سس سالاد را در سس خوری می ریخت :

نه خیر .. بهاره !؟

احسان با شنیدن نام عشقش، نگاهی به او انداخت که هنوز در فکر بود..باید فعلا به روشی او را از
 افکار بیهوده بیرون می آورد :

- بهار .. تو نمی خوای نظری بدی ؟؟؟؟

نگاه جمع روی بهار کانون گرفت .. بهار دستپاچه دستی به شالش کشید و پایین لباسش را مرتب کرد .. با چشم و ابرو برای احسان خط و نشان تعیین کرد :

- ببخشید .. حواسم اینجا نبود ... داشتید چی می گفتید ؟

همین موقع شهاب از کنار محمد بلند شد و گفت :

- من جای بهار حدس می زنم ! .. خاله آذره!!!

بعد با تکان دادن سر تایید را از احسان خواست :

- بگو همونه!!! مگه نه ؟!

احسان پوفی کشید و گفت :

نشونه بعدی اینه که یه پسر هم داره ! ..دیگه خیلی واضح شد ..

دوباره نگاهش به بهار کشیده شد :

حالا دیگه می تونی حدس بزنی .. بگو کیه ؟

بهار هم متعاقبا از پافشاری احسان برای درگیر کردن او در حدس زنی ، نفس کلافه اش را بیرون داد :

- مینا نیست ؟!

احسان کاغذ را بالا برد و با ذوق اعلام کرد :

آفرین خانومم .. خودشه !!!

بعد برای رفع و رجوع کلامش با حالتی مهیار شده تر، اصلاح کرد :

- البته خودشونند ..!!!

و جیغ بهار و صحراو آیدا بود که آتش حسادت نیمه پنهان خواهر شوهرها را خاموش کرد ..

آن زمان که هاجر، خواهر شوهر دومی، کنار گوش مریم نیش عقربش را در دهان به چرخش درآورد:

خدا شانس بده .. همه چیز این جلسه پارتی بازیه .. دو تا داماداشون رئیس ومعاونند خب معلومه دیگه اسم خواهر زناشونم درمیارند .. این که دیگه دست و پا زدن و شلوغ کردن نداره ؟!!!!

مریم هم سرش را تکان داد و نقش نمک خوردن و نمکدان شکستن را به شایستگی اجرا کرد:

- راست میگیا.. از صبح که اومده اینجا یعنی کمک ،صد بار به بهار زنگ زد .. غلط نکنم سفارش امروز رو بهش می کرده !!!!

بیچاره مینا با این خواهر شوهرها .. چه قدر خوب جواب محبتهای او را می دادند چه کج اندیشی بین آنها رایج شده بود که بی تحقیق و بی پایه برچسب و اتهام را به عروسشان و خانواده اش می زدند !!

و کسی از جمع ندید که این دو خواهر شکم باطنی خود را با خوردن گوشت برادر مرده خودشان سیر کردند قبل از اینکه شکم ظاهریشان با غذای مادی پر شود !!!!

مینا بعد از گرفتن مبلغ جایزه که واقعا ارزش مادیش ،شایستگی این همه خطا و اشتباه اخلاقی را نداشت کنار بهار آمد یکی از شکلاتهای سنگی روی میز پذیرایی را در دهانش آب کرد:

- بهار .. باهات حرف زدی ؟! تونستی به راه بیاریش ؟!

بهار که یاد آوری ناکامی، خاطرش را دوباره ملال آورد ،نگاهش را به قالی دست بافت زیر پایش انداخت:

- نه مینا ! هنوز نتونستم کاری از پیش ببرم .. شرمندم احساس می کنم فعلا وقت و دانش کافی رو برای تفهیم این موضوع به شهاب رو ندارم !!!

سرش را بالا آورد وکلامش حس ناامیدی نامحسوسی را القا کرد:

- مینا ... اکرم دایی درست میگه ... از یه سنی پسرا الگو پذیریشون از پدراشون بیشتر میشه تا سایر افراد خونواده !!! فکر می کنم خیلی نمی تونیم موفق بشیم مگر اینکه امیرعلی هم یه خودی نشون بده !!!

مینا با شنیدن اسم امیرعلی کپسول هیجانش خالی شد و غیبت این روزهایش در جمع های خانوادگی سَم خیالش شد !!!!

- امیرعلی که این قدر سرش شلوغ شده که منم کمتر می بینمش چه برسه به اینکه بخواد برای این کارای شهاب هم وقت بذاره؟! البته کار تو کارخونه و شیفتاش و بعد از اون هم باغ و مزرعه وقت دیگه ای براش نمیداره !!!

بهار هم رد نگرانی تازه را در لحن به ظاهر معمولیه خواهرش پیدا کرد:

- مگه نگفتی دو سه سال دیگه بازنشسته میشه؟! نکنه بعد از بازنشستگی هم می خواد دوباره خودش رو با کار تو مزرعه سرگرم کنه؟؟؟؟؟

بعد کمی سر جایش جا به جا شد و با هول و تهدید ادامه داد :

مینا وقتشه دیگه یه اقدام جدی در این زمینه بکنی !!! تو مگه رگ خواب شوهرت بعد از بیست سال زندگی دستت نیومده؟؟؟ خب از همون حربه می تونی امیرعلی رو برگردونی به روزای سابق ... روزای زندگی ساده تر اما صمیمی تر تون !!

مینا برای آرام کردن بهار سرش را نزدیکتر برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- فکر نکن امیرعلی مثل احسانه که با یه رابطه بشه راضیش کرد!!!! نه ! سن هر چی بالاتر میره مسلما اون شور و هیجان اولیه رو از دست میده امیرعلی هم از این مردا نیست که بخواد بشینه تو خونه ور دل من!!!!

بارها خودش گفته :خیال نکن بازنشسته شدم میشینم تو خونه ها !! نه ! من این باغ و مزرعه رو برای همچین روزایی خریدم که اوقات فراغتم رو باهش پر کنم !!!!

بعد مینا در حالی که بر می خاست گفت : خب ... قطعاً تو این شرایط من فرصتم خیلی کمتر از قبل میشه !!!

مینا برای کمک به پهن کردن سفره به آشپزخانه رفت و بهار را با دلشوره ای جان گرفته تنها گذاشت .. یعنی فکر و مهمتر دلش از پس این شبیخون بر می آمد؟؟؟؟

در گوشه دیگر سالن آذر و آیدا را دید که با هم پیچ پیچ می کنند ... تنفس آزادِ ذهنش، شاید با درگیر شدن با موضوع خواستگار آیدا فراهم می شد !!!

آذر : - خب ... نگفتی آیدا .. پسره از نظر مذهبی، ایمانش چه جوری بود؟؟ به خانواده ما می خوردند؟؟ انگاری مینا می گفت از خانواده های اهوازی هستند ... اصلیتشون مال اونجاست ...

بعد با تردید پرسید :

من شنیدم اهوازی یا یه کم تو روابطشون راحتند ... حالا اینا چه طوری بودند؟

آیدا دستی به شانه آذر زد و با بی خیالی و سرخوشی جواب داد :

- برو بابا !! حالا همین شوهرای تو و بهار مومن شدند بسه دیگه !!!

بعد دوباره قیافه اش طاقچه بالا انداخته شد :

- بعدشم به نظر من نه خیلی مومن بودند نه خیلی مذهبی ... خوبه دیگه؟؟ نه؟؟

بهار نگاه معنی داری به آذر کرد و ابرو بالا انداخت :

والله چی بگیم؟! انگاری به دلت که خیلی نشستن حالا می خواد مذهبی باشن یا نباشن !!!!

آذر هم سکوتش هزار حرف نگفته در خود داشت

سفره وسط سالن باز می شد که محمد شوهر مریم از پری خانم پرسید :

خاله .. پس آقا میلاد تشریف نمیارند؟؟

پری خانم چادر رنگیش را جلو کشید و با لبخند ابراز کرد :

- راستش میلاد امروز جشن قدم داشت ... نشد که خدمت برسه ... !!

محمد با قاشق های مانده در دست ، ذهنش به دنبال مفهوم جشن قدم می گشت که دایی طاهر سوال او را پرسید :

- یعنی چی جشن قدم ???

پری خانم برادرش را نگاه کرد و با افتخار توضیح داد :

میلاد امروز قرار بود جشن چهارمین سال پاکیش رو با بچه های گروهشون یعنی همون ان ای (انجمن معتادان گمنام) برگزار کنه !!

پری می گفت و با غرور از پسرش که روزی با اعتیاد دست و پنجه نرم می کرد تعریف می کرد می خواست به آنهایی که باور داشتند این راهی است که بازگشتش فقط به سوی خداست ثابت کند با اراده و همت می توان به اصل خود بازگشت و بعد به سوی خالق خود !!

سفره ناهار چیده شد و همه مشغول شدند ... بهار که به خاطر وضعیت ویژه اش از نعمت نشستن سر سفره دورهمی ، محروم شده بود واز یک نعمت دیگر بهره مند ،مجبور شد روی صندلیهای آشپزخانه کنار دختر خاله ی پا به ماهش بنشینند و غذا بخورد ...

احسان هم مدام از سر سفره تکه های سینه مرغ را برای بهار که دلخواه او بود جدا می کرد و دور بشقاب خالیش می چید .. بعد بشقاب سالاد و لیوان دوغ را کنار دستش گذاشت

با این حساب دایم بین سالن و آشپزخانه در آمد و شد بود !!!!

محمد هم به تبع رفتار عاشقانه احسان ، کبابها را کنار ظرف غذای مریم می گذاشت... البته همه می دانستند که علت این کار او بیشتر به خاطر پرهیز غذایی ناشی از بیماری سلیاک بود ..

بیماری سلیاک که از چهار ماهگی تا الان که حدودا هم سن و سال احسان بود یعنی بیست و هفت سال ، محمد را از خوردن فرآوردهای دارای گلوتن برحذر داشته بود ..

از آنجایی که کباب بازاری هم احتمال داشت مقداری نان خشک داشته باشد درلیست غذاهای جو و گندمی ای بود که نباید او از آن استفاده می کرد !!!

وقتی کم رفت و آمدهای احسان زیاد شد صدای پری خانم بلند شد :

- احسان .. پسر م .. شما بشین دیگه غذا تو بخور از دهن افتاد !!!!

احسان از توجه ویژه مادر زن گرامیش حض برد و با فروتنی همیشگی اش، گردنش را کج کرد :

- چشم مادر جون .. این ظرف ژله رو هم براش بذارم و دیگه بشینم سر غدام !!!

پری خانم نگاهی به حالت خوش خوشان بهار کرد و با لبخندی سرش را تکان داد ..

احمد آقا در حالی که تکه ای از ته چین را بر می داشت به شوخی گفت :

- بهار خانوم ... خب یه جا برای احسانم باز کن تا اونم همون جا کنارت بشینه و غذاشو بخور دیگه

! من می دونم ! بنده خدا تنهایی غذا از گلوش پایین نمیره که !؟ سُر می خوره میره یه راست تو

معدۀ !!!!

با این کنایه دو پهلوی او جمع از خنده ترکید ...

بهار از خجالت لبهائیش را روی هم فشار داد و خطی صاف روی صورتش درست کرد :

- احمد آقا ! دست شما درد نکنه ! واقعا که !

و می دانست احسان دوباره در دل دارد بعد از این حرف بهار به عادت همیشگی می گوید : ک ..

گ .. ف .. ی

با نگاه به او همان لبخند معنی دار ثابت کرد که درست حدس زده است ...

احسان با ابرو پرش داده به بالا، دستور سرو غذا را داد :

- این حرفا رو بی خیال غذا تو بخور !!! دوباره نبینم خودت و مهمون تو راهیمون رو هم ندید

گرفتیا !!!!

به هر ترتیبی بود احسان هم ناهارش را خورد اما هنوز نگاه بهار با یک پرسش روی شهاب می

چرخید که با غذایش بازی می کرد و قاشق نرسیده به دهانش در بشقاب فرود می آمد ...

در فکر چرایی رفتار او بود که مریم با سوالی حواسش را پرت کرد :

- بهار ... دکترا تاریخ زایمانت رو کی زده ؟

بهار لیوان بلور پر از دلستر استوایی را به لب زد و جواب داد :

وقتی آخرین سونوم رو نشونش دادم برام ۱۸ / ۸ تاریخ زد .. برای توکی ؟

مریم تکه ای از ران مرغ سوخاری را چنگال زد و با ننگه داشتن جلوی دهانش گفت :

- برای منم اوایل شهریور تاریخ زده .. هر چند دارم احساس می کنم زودتر از این موعد بشه !!

بهار ابروهایش، نگران به هم نزدیک شدند :

- وای راست میگی ... مریم تو آمادگی رو داری ؟

مریم نرم و نازک از پشت صندلی بلند شد و با کمری که سعی در صاف کردنش را داشت حالت

ناتوانی پیرزنها را به خود گرفت :

- بیشتر دلشوره اش رو دارم تا آمادگی !!!! ببینم تو زایمانت رو مشخص کرده چی باشه ؟

بهار هم بشقاب و ظروف روی میز را جمع کرد و ایستاد :

- نه هنوز ! اما من اصلا دلم نمی خواد طبیعی زایمان کنم ! یعنی فکر نمی کنم بتونم از پیش

بر پیام !!!!

مریم در جواب زن داداش دومش یعنی همان اکرم دایی که پرسید برنجهها را تو همون قابلمه

بریزیم جواب داد :

- نه ! صبر کن تا یه قابلمه کوچکتر بیارم !!

قابلمه را از کابینت بیرون آورد و دیس برنج را در آن خالی کرد که دوباره بهار پرسید : معاینه هم

شدی ؟؟

مریم کفگیر را با صدای زیاد برای نماندن حتی یک دانه برنج، روی سطح چینی ظرف کشید :

- قراره سه شنبه هفته آینده معاینه بشم که مشخص بشه می تونم طبیعی زایمان کنم یا نه !

بهار قاشق و چنگالهای کثیف را در یک تشت جا داد و زیر شیر گرفت :

- اگه بگه طبیعی ، قبول می کنی ؟

هاجر در همین موقع با دست پر وارد شد و موضوع بحث آنها را فهمید .. با تجربه زایمان طبیعی خودش با افاده و تکبر که انگار شاخ غول را شکسته اظهار نظر کرد :

- بله .. همه که مثل من توانایی و شجاعت ندارند که بخواند بچه شون رو طبیعی به دنیا بیارند ... این روزا این قدر بعضی خانما نازک نارنجی شدند که از یه معاینه ساده هم می ترسند چه برسه بخواند طبیعی زایمان کنند !!!!!

و بهار با این حرف هاجر ، دوباره درد روز انجام آزمایش پاپ اسمیر مو را بر تنش سیخ کرد ..

یادش آمد وقتی برای آزمایشات قبل از بارداری به مطب دکتر متخصص زنان رفته بود و او این آزمایش را به همراه آزمایش خون و ادرار تجویز کرده بود ...

بهار تصور نمی کرد تا این حد احساس درد و ناراحتی داشته باشد ...

خدا را شکر آن روز کار احسان او را از بهار نگرفته بود و همراهش بود و گر نه با وضعیت خونریزی ناگهانی بهار در اثر معاینه معلوم نبود چه بلایی سر او می آمد!!!!

احسان بیرون مطب داخل ماشین نشسته بود که بهار با قامتی که خیلی نمی توانست راست نگه دارد سوار شد ... ننشسته زبان شکوه و ناله اش بلند شد :

- دکتره احمق خرفت ! منو مسخره می کنه ! هی میگه مگه تو ازدواج نکردی ؟ مگه تو ازدواج نکردی !؟

احسان که از حرفهای او چیزی سر در نمی آورد به سمت او مایل شد :

- چی شده بهار ؟ دکتره چی گفته ؟

بهار که طاقتش از درد به مرز نابودی نزدیک شده بود با پر خاش جواب احسان را داد :

- تو دیگه چی میگی ؟ دکتره بی شعور از هستی ساقطم کرده اون وقت تو میگی دکتره چی گفت ؟ هیچی نگفت! فقط مثل نفهما پرید به من و گفت این ادا اطوارا رو برای شوهرت بیا .. آخ .. آخ ..

احسان که با این حالات بهار آشنا بود جواب بی احترامی او را نداد و نگران پرسید :

- حالت خوبه ؟ چرا آخ و اوخ می کنی ؟

بهار با دندان قروچه حس درد و حس چنندش خیس شدن لباس زیرش را خفه کرد :

- احسان .. حالته من رفتم معاینه؟! دکتره هیچی سرش نمیشه ادعای دکتری می کنه .. همچین خشک خشک افتاده به جون من که ...

احسان تازه متوجه می شد درد بهار از چیست ... با تعجب و چشمان گرد شده پرسید :

یعنی قبلش گرمی ، ژلی چیزی استفاده نکرد!؟

حالا نوبت بهار بود که مردمک چشمش آخرین ظرفیت بزرگ شدن را امتحان کند ... چند ثانیه مکث و جیغ بلند بهار :

- احسان_____!!!! معاینه رفتم نه ن ... استغفرالله!!!!

بعد زبانش را از زور عصبانیت گاز گرفت و دردش دو چندان شد .. احسان که فهمید سوتی بزرگی داده .. استارت زد :

- خیلی خب .. تو هم .. آخه گفتم شاید ...

بهار کمی سر جایش جا به جا شد که دوباره عصب و ماهیچه های لگنش از این انقباض و انبساط ناگهانی به خاطر معاینه به لرزه افتاد و ضعف رفت ... خط اخم بین دو ابرویش ظاهر شد و با طلبکاری خیز گرفت:

- شاید چی احسان؟! هان؟! شاید چی؟ ببین من الان اعصاب ندارم .. زودتر برو خونه که وضعیتم اصلا رو به راه نیست!!!!!!!

احسان با هراس نیم نگاهی به او کرد :

- خب .. نمی خواوی بگی چی شد؟ چی کار کرد!؟

بهار دستش را ستون سرش کرد و با چشمان بسته بحث را تمام کرد :

- فعلا بریم خونه .. بعدا برات میگم !!

بهار از دستشویی بیرون آمد و با پایین تنه برهنه دنبال لباس زیر تمیز می گشت که احسان ذوق زده شد :

- به به ! لیدی لختکی !

بهار بی اعتنا به او از کشوی دیگر کیسه پدهای بهداشتی را بیرون کشید و شوق احسان را ناکام گذاشت ..

پد را پاندول وار در برابر دیدگان او تکان داد و با لبخند ساختگی ابراز کرد :

- خداحافظ آقای لختی دوست بدار ! خداحافظ رابطه !

احسان پد را در یک حرکت از دستش کشید و گوشه ای پرت کرد :

- پس آخرش افتتاحیه به اسم دکتره زنان زده شد نه من ! درسته ؟

دستانش را جلوی سینه اش قلاب کرد و یک پایش را ریتمیک روی زمین ضربه زد :

- به نام من به کام اون ؟! آره ؟!

و با همان حالت بهار قیافه گرفت ..

می دانست بهار از وقتی از معاینه برگشته بود می خواست به او ثابت کند که مراسم افتتاحیه به نامشخص احسان بوده و نه معاینه دکتر ..

اما بد نقطه ضعفی دست احسان داده بود !!!!

وقتی احسان فهمید بهار بعد از معاینه به خاطر شرایط خاص پوشش بکارتش ، دچار خونریزی شده قضیه را جور دیگر تحلیل کرد ..

این که تازه با این معاینه بوده که بهار از دنیای دخترانه جدا شده و علت خونریزی هم همین بوده ..

از بهار انکار و از احسان اصرار و اینگونه شد که بهار برای همیشه از این آزمایش متنفر شد !!!

احسان با مظلومیتی مصنوعی شانه بالا داد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت سرخورده ، گفت :

- باشه بهار خانوم ... این بارم از حقم گذشتم اما تجربه شد برای بعدیه !!

و بعد خنده زیرزیرکی کرد و منتظر شلیک بهار ماند :

- واستا بینم تو چی گفتی ؟ بعدی رو فقطب ایدبه خواب ببینی ... آقا!!!!

شب که تب حادثه کم شده بود بهار در رختخواب با آرامش برای احسان واقعیت را مو به مو تعریف کرد :

- احسان باور کن .. تو عمرم تا حالا همچین دردی رو نکشیده بودم .. بعد از اینکه کارش تموم شد دکتره با حرص اومده میگه :

- خانوم .. شما موقع رابطه هم همین قدر احساس ناراحتی می کنید ؟ بیچاره شوهرت .. چی میکشه از دست تو !

بهار که بغض ناشی از درد زیاد مسیر گلویش را مسدود کرده بود به زحمت جلوی ریزش اشکهایش را گرفت :

- خانوم دکتر .. آخه این چه ربطی به اون داره؟؟ آره .. اگه قرار باشه رابطه هم بی مقدمه باشه مسلما همین نتیجه رو برامون خواهد داشت !!!

احسان بهار را در آغوش کشید و بوسه حریری اش روی موهای ابریشمی بهار درخشید :

- آخی ... الهی من نباشم که تو رو اینجوری اذیت کنند !!!

بهار گردنش را به سمت احسان کج کرد و با اخم تهدید کرد :

- صد دفعه گفتم لازم نکرده شما این جوروی قربون صدقه من برید ... به چه زبونی بگم من فدایی ن .. می .. خوام!!!!

احسان سر بهار روی بازویش برگرداند و انگشت اشاره تهدید کننده او را پس زد .. صدایش را به تقلید مردان جاهل قدیم در گلو انداخت ... باد غبغب هم چاشنی اش کرد :

- دستتو بکش ضعیفه!!!! .. چه معنی داره زن این موقع شب توی رختخواب برای شوورش خط و نشون بکشه؟؟؟؟!!!! ناسلامتی ما برای خودمون کسی هستیما !!! صبح تا شب بیست سی تا

دانشجو مجیزمون رو می گند بعد شب تا صبح این ماییم که باید ناز این ضعیفه رو بکشیم .. عجب روزگاری داریم ما والله !؟؟؟

بهار که از لفظ ضعیفه دوباره سنسورهای حساسش فعال شده بود با حرص دندان روی هم سایید و با کنایه ای از همان دست احسان را کوبید :

- بخواب بینم مرتیکه !!

احسان هم که خوب می دانست در روابط بهار جواب سلام ، علیک است خنده اش را پنهان کرد :

-||| دختر ، شونزده سال درس خوندی این شد نتیجه اش ؟؟؟؟؟ ادب انگلیسیت به کنار ، ادب فارسی رو هم زیر پا گذاشتی !؟

بهار سر جای همیشگی اش یعنی کنار دیوار خنک شده رفت و بالش زیر سرش راضربه زد ... احسان از این حرکت او شگفت زده شد :

- زورت به من نمی رسه چرا سر این بدبخت خالی می کنی !؟

بهار که زمزمه آیه هنگام خواب ، خیالش را برای بیدار شدن به وقت نماز صبح راحت کرده بود جواب داد :

اگه یه نیگا به این تابلوی رو به روت بکنی متوجه میشی چی کار کردم !؟ بعد از این آیه به بالش زیر سرت قسم بده که بیدارت کنه محاله با معجزه این آیه بخواد سرپیچی کنه !!!!

و احسان نور چراغ خواب را بیشتر کرد و چشمانش به این آیه روشن تر شد :

« قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحِي إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُمُ إِلَهٌ وَاحِدٌ فَمَن كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا »

صحرا که قوطی های خالی نوشیدنیهای رنگارنگ در دستش به سختی نگه داشته بود تنه ای به بهار زد که جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بود و حواسش جایی دیگر بود.. قوطی ها را یکباره در کیسه زباله زیر سینک انداخت و شیر آب را بست:

- بهار کجایی؟؟؟ تشت قاشق چنگالا پر از آب شده برو بذار اون طرف تا بیایم ظرفا رو بشوریم!؟

بهار در یک لحظه از روز و شب آزمایش جدا شد و به این زمان و مکان برگشت .. مینا داشتبرای شستن ظروف پیش بند می بست که آیدا او را کنار کشید :

- تو برو دیگه بشین ... خسته شدی ... ظرفا رو منو صحرا می شوریم!!!!

همین موقع افسانه ، دختر بزرگتر دایی طاهر هم با سفره یکبار مصرف مچاله شده مینا را عقب زد:

- آیدا راست میگه ... برو بشین منو آیدا باهم می شوریم ..

مینا هنوز پیش بند را نبسته بود که در آورد بعد آن را از سر افسانه رد کرد و گره را پشت سرش تنظیم کرد :

- دستتون درد نکنه .. پس من می مونم ظرفا رو خشک و مرتبشون کنم!

مریم پارچه سفید بزرگی را روی میز پهن کرد تا ظروف شسته شده را روی آن پهن کنند ... بهار خودش را بین آیدا و افسانه جا داد و برای شستن دستهایش اعصاب آیدا را بهم ریخت :

- خانوم .. برو تو دستشویی دستات رو بشور .. توفیق بیجا مانع کسب است!!!! زود باش .. حوصله ندارم ..

بهار هم باعجله دستش را شست و از زیر رگبار غرو لند و اعتراض آیدا فرار کرد ..

خاله توران کنار قوری و کتری سرگاز ایستاده بود و سینی سینی چای می ریخت .. کمر محمدهم از دولا و راست شدن در برابر سی و شش نفر به درد آمده بود که پری خانم شهاب را صدا زد :

- شهاب .. پسرم .. پاشو شما هم یه کمکی به آقا محمد بده مامان!!!

شهاب زیر چشمی نگاهی به جمع کرد و ناچار وزنش را از روی صندلی بلند کرد .. میان راه پوفی کشید و سینی را از دست محمد گرفت :

- بدید من ببرم!!

محمد هم از خدا خواسته قبول کرد و جای خالی شهاب را پر کرد :

- دستت مرسی ... جَوون !! آخیش .. کمرم داشت می شکستا !!!

احسان کنار دست شوهر افسانه نشسته بود و با او صحبت می کرد .. اکبر آقا همسر افسانه ، جانباز سی و پنج درصد جنگ بود و از ناحیه پای راست کمی جراحت دیده بود ... ده سال خاطره عذاب آور از دوران اسارت در زندانهای بغداد ظاهرش را شکسته تر از سن چهل و پنج سالگی نشان می داد !!!!!

احسان که شاگرد مخلص مکتب بسیج به معنای واقعی و شیفته ی سلحشوری های بسیجیان در عرصه جنگ سخت بود کمترین باری که به پاس احترام خون سرخ شهیدان برشانه هایش احساس می کرد سرزدن به قبور شهدا بود ...

گاهی آرزوی شهادت ذکر و ورد زبانش می شد که بهار را رنجیده تر می کرد ...

بهار هم دیگر فهمیده بود شب های جمعه همسرش با این خفتگان بیدار قرار ملاقات دارد....پس فاتحه و زیارت عاشورا هدیه آنها به مقام شامخ گلهای پرپر بود !!

اما انگار این روزها تنها چیزی که از آن دوران باقی مانده اسم شهید است خبر از رسم نیست !!!

احسان می اندیشید حتی وقتی به خانواده اکبر آقا که از یادگاران زنده آن زمان است نگاه می کند نشانی عمیق از آن ارزشهای والای معنویت را نمی بیند ..

دو دختر بالغ شده اش را می دید که با اینکه چادر به سر بودند اما فقط در بدو ورود و خروج، این پوشش همراهشان بود!!!

تنها تفاوت حجاب آنها با آیدا و صحرا در مخفی کردن تارهای مو بود و گرنه چهره آنها هم از رنگ و روغنهای امروزی کم بی نصیب نمانده بود ...

دختر بزرگتر افسانه ، مائده که گویا سال اول پزشکی بود از همین ترم نخست حال و هوای دانشجویی باد متفاوتی را در ظاهر و باطنش پیچیده انگار غافل شده چه طور رتبه چند رقمی اش به سه رقمی تبدیل شد تا وارد دانشگاه شودقطعا او هم از دوران جنگ تنها سهمیه هایش را خوب به خاطر خواهد سپرد !!!!!

دختری که چشمان مشکی درشتش باسیاه کاری های زنانه از وضعیت دخترانه بیرونش آورده و به تازه عروسان شبیهش کرده ..

و شلوار جین چسبان زنگاری با طرح زخمی که بدرقم ، حجم ساقش رادر بر گرفته بود و تونیک توسی رنگ مدل مکزیکی هم ، فقط با گشادیش ، توانسته بود بالا تنه را کمی پوشش دهد ...

افسانه که علاقه زیادی به تجملات داشت از طلا گرفته تا پوشاک و لوازم خانه و ... دخترانش را هم با آخرین مدل بازار در عرصه پوشاک و کیف و کفش و زیور آلات آراسته کرده بود ... شده بودند تمثیل چادر پوشان خوش تیپ !!!!!!!!!!!!!

فائزه دختر کوچکتر هم که نگاهها و گاهی رفتارش ، کمی غرض ورزانه تر بود از زیر عینک شماره دو و نیم ، رفتار پسران مجرد فامیل یعنی پسر خاله اش مهرداد و گاهی هم شهاب را رصد می کرد.. اما غافل از آن که این دو خیال خام او را در سرنقش باطل زده اند ...

مهرداد که مهندس صنایع بودو در حال حاضر به دنبال کسب مدرک آیلتس برای رفتن به کانادا .. و شهاب هم که نه علاقه ای به این جور سنتی کاری ها و مذهبی بازی ها داشت و نه جدابیت این روزهای آنت، فرصت اندیشیدن به کسی دیگر را به او می داد !!!...

بهار کنار شهاب نشست که تازه از پس دستور بی چون و چرای پری خانم بر آمده بود .. هنوز لبهایش کمی به سمت پایین مایل بود که بهار ضربه ای روی ران های پهن و سنگینش زد :

- چته شهاب ؟؟؟ چرا لبهات آویزون شده ؟؟؟؟

شهاب بی توجه به سوال بهار ، به محض خارج شدن مینا از آشپزخانه ، روبه او پرسید :

- بریم دیگه مامان ؟! ساعت پنج شد !!!

مینا آستین کتش را پایین تر کشید و با تعجب گفت :

باشه .. میریم .. بذار من یه چایی بخورم ... حالا چرا این قدر عجله داری ؟

شهاب کلافه دوباره سر جایش پرت شد و زیر لب غرغر کرد :

- پس زود بخور بریم ... حوصله ام کم کم داره سر میره !!!

بهار برای سر کیف آوردن و شوخی کردن با اوچیشی حواله ی حالت پکر شهاب کرد :

چه قیافه هم میگیره برای ما !!؟ واه واه مثلا تو خونه تون چکار مهمتری از دو کلوم اختلاط کردن با ما رو داری !؟ هان !؟

شهاب پولکی اضافه ی مانده روی میز را در دهان گذاشت :

- من امروز حوصله ندارم .. تو هم هی رو من کلید کن .. باشه!؟

بهار ناگهان از لحن کلام و برخورد شهاب یکه خورد دلش شکست و با ناراحتی از او فاصله گرفت گمان نمی کرد که روزی برسد که شهاب با او هم مثل بقیه خاله هایش برخورد کند ... همیشه به رابطه خوبی که بینشان برقرار بود مباحثات می کرد اما وقتی قرار است تمام پلهای پشت سر شهاب شکسته و خراب شود بهار هم این میان از این حادثه در امان نخواهد بود ... شهاب چه قدر زود و ناگهانی درگیر احساساتی شده بود که آنت و پدرش در آن بی تقصیر نبودند

!!!!

حالا بهار بود که با قیافه گرفته چادر را روی سرش انداخته بود و با ایما و اشاره از احسان می خواست بروند امشب مطمئنا شب خوبی برای آنها نخواهد بود .. چرا که احسان مجبوراست برای محو شاهکار تازه شهاب از صفحه ی دل نازک و حساس بهار، تلاش صد چندان از خود نشان دهد ...

شهاب پشت فرمان بود که آنت تماس گرفت... باید نقش بازی می کرد :

- سلام البرز .. خوبی ؟ چه خبر ؟

آنت متعجب پرسید :

- سلام شهاب .. منم آنت !!!!! البرز دیگه کیه !؟

شهاب گوشی را دست به دست کرد و از گوش نزدیک به مینا دور کرد :

- بله .. می دونم خب .. چه خبر ؟؟؟

آنت روی صندلی راک پدرش نشست:

- خبرای خوب... پاپا قبول کرد که من و تو صبح زود حرکت کنیم!!!!

بعد لبخندش بزرگتر و شیطنت صورتش هم زیادتر شد وقتی گفت :

-شهاب ..گمون کنم بدجور خودت رو تو دل پاپا جا کردی ها که داره راه به راه به سازت می رقصه
!؟

شهاب غبغبش متورم از غرور شد :

- پس چی فکر کردی ؟؟. ما اینیم دیگه!!!!!!

و نیم نگاهی به مادرش کرد که دایم با گوشیش شماره امیرعلی را می گرفت... گویا بوق زنگ خوردن و بعد اشغال شدن، کلافه اش کرده بود !!

صدای تیک تیک راهنمای ماشین، به موسیقی متن آن لحظه، اضافه شد:

- خب ساعت چند حرکتی؟!؟

آنت قهوه اسپرسو رادر دهانش مزمزه کرد :

- ساعت پنج صبح.. سعی کن امشب خوب استراحت کنی تا پشت رل خوابت نبره!!!!

شهابدور برگردان را برگشت :

-اوکی هر وقت آماده شدی یه تک بزن تا پیام دنبالت!

آنت ماگ قهوه راروی گل میز گذاشت و روی صندلی تاب خورد :

اوکی ...می بینمت!

شهاب بعد از قطع تماس با نگاه جستجوگر مادرش را دید زد تا زمان مناسب برای طرح مسئله مسافرت ناگهانش را محک بزند ..

مینا نا امید از جواب دادن امیرعلی گوشی را داخل کیفش پرت کرد :

- آه ... جواب نمی ده!!!!!!

شهاب جلوی خانه ترمز کشید و دستی را با صدای ناهنجاری که ایجاد کرد خواباند :

- رسیدیم دیگه ... به کی می خوای زنگ بزنی ؟؟؟؟ ... عالیجناب که یا توی خونه در خواب ناز هستند که جواب ندادند یا مزرعه بودند و طبق معمول دستشون بند بوده ... از این دو حالت که خارج نیست .. هست ؟؟؟؟

مینا پشت چشمش را نازک کرد و اخطار داد :

- چند بار بگم در مورد بابات درست حرف بزنی در ضمن حالت سوم هم داره ... یا شاید اضافه کاری تو کارخونه واستاده !!!

شهاب گوشی اش را از جلوی داشبورد برداشت و در حالی که پیاده می شد گفت :

خیلی خب همون طوره که شما میگیه ... مامان زود بیا بالا کارت دارم !

مینا هم که در سمت خود را می بست برای باز کردن در خانه ، جلو کشید که شهاب زودتر اقدام کرد و میان راه صدای دزدگیریش به گوش مینا رسید که عقب مانده بود ...

با دیدن شتاب زدگی پسرش در دل دعا کرد :

- خدا به خیر بگذرونه !!!

مینا به محض وارد شدن تلویزیون را روشن کرد که صدای گلبانگ اذان مغرب در فضای خانه شب زده شان پیچید

شهاب بلوز چهار خانه سفید آبی و زردش را با تی شرت نایک سورمه ای عوض کرد ... برای برداشتن چمدان از زیر تختش کف اتاق دراز کش شده بود که مادرش وارد شد :

- چه خبره شهاب ؟ کجا به سلامتی ؟

شهاب که زیر تخت ، کمبود اکسیژن شماره های تنفسش را محدود کرده بود نفس حبس شده اش را بیرون داد و خودش را همراه چمدان در یک حرکت روی تخت انداخت :

- راستش مامان ... قراره با البرز اینا بریم دهکده ساحلی ... همون جایی که دو سال پیش با بهار و احسان رفته بودیم یادته چه قدر بهمون خوش گذشت !!!!

بعد با تعریف آن خاطرات سعی کرد ذهن مینا را منحرف کند که بخواهد مانع سفر او شود اما مینا سوت پایان بازی مسخره او را کشید :

- با همه اینا خودت می دونی که بابا اجازه نمی ده با دوستات بری مسافرت ... یادت که نرفته !؟

شهاب با پرخاش حوله مسافرتیش را روی زمین پرت کرد :

- شما هم باید بدونید که من دیگه بچه کوچولو نیستم که به اجازه شماها نیاز داشته باشم ... اینو هم حواستون باشه !؟

مینا حوله را برداشت و با آرامش تا کرد :

- بی خود صداتو برای من بلند نکن من نمی دونم .. باید با بابات حرف بزنی ببین می تونی رضایتش رو جلب کنی وگرنه از فکرش بیا بیرون !

شهاب سریع به سمت گوشی بی سیم رفت و از جلوی سیستم اتاقتش برداشت :

- الو ... بابا ؟ الو ؟؟؟ صدا میاد ؟؟؟

امیر علی اره برقی را خاموش کرد و روی زمین گذاشت :

- الو ؟ شهاب تویی !؟

شهاب از اتاق بیرون آمد و روی مبل لم داد :

- بله ..بابا .. منم ... راستی .. سلام بابا .. خسته نباشید !!!

امیر علی بلوتوث را از گوشش در آورد و باتلفن همراهش صحبت کرد :

- سلام بابا ممنون .. چه خبر ؟ چی شده تو به من زنگ زدی ؟؟

شهاب باخودخواهی، نگاه از مادرش که به سالن می آمد گرفت :

- هیچی بابا جون .. می خواستم یه حال و احوالی ازات بپرسم ..داشتی چیکار می کردی ؟ خیلی

سرو صدا بود !!!!!

امیرعلی وارد ساختمان باغ شد و از یخچال بطری آب معدنی را برداشت .. آب خوردن وقفه ای در جواب ایجاد کرد :

- داشتم با اره برقی درخت های خشک رو می بریدم ... خب نگفتی چی کارم داشتی ؟

شهاب پایش را روی میز دراز کرد که صدای مینا بلند شد :

- پاتو رو میز نذار ... هزار بار !!!

و باز هم بی اعتنایی شهاب ...

- ا..بابا .. خب می گفتم امروز می خوام این کارا رو بکنی می اومدم کمکت !

شیرین زبانی شهاب برای جلب رضایت پدرش ، مینا را شوکه کرد

- باشه .. دستت درد نکنه .. حالا دفعه بعد ...

انگار امیرعلی هم حوصله چاپلوسی های موقتی او را نداشت .. می خواست زودتر اصل موضوع را بشنود :

- بابا ... راستش امروز البرز زنگ زد گفت با دو سه تا از بچه ها می خواند برند دهکده ساحلی ...

به مامان گفتم منم می خوام برم میگه باید شما اجازه اش رو تایید کنید .. شما که حرفی ندارید .. دارید ؟

امیرعلی بطری را سرجایش گذاشت :

- کی می خوامی بری ؟ با چی می خوامی بری ؟ چند روزه ؟ اینا رو بگو تا ببینم راه داره یا نداره !؟

شهاب که احساس کرد راضی کردن پدرش آسانتر از چیزی بود که فکرش را می کرد با ذوق جواب داد :

- قراره صبح زود حرکت کنیم ... با چی هم که ؟ با ماشین خودم می رم دیگه ... فکر کنم دو سه

روز بیشتر طول نکشه ... چون هم خودم باید زودتر برگردم هم البرز مراسم نامزدی خواهرش

نزدیکه این مسافرت فقط برای تعویض روحیه و فرار از گرمای اینجاست .. همین بابا !!!!.. حالا

برم دیگه ؟! نه !؟

امیرعلی نگاهش به صفحه تلویزیون پلاسمای بزرگ دوخته شد که در حال پخش شوی لباس بود ... ذهنش درگیر صحنه جلوی چشمش بود اما قصد مخالفت شدید را هم نداشت :

- آره ... برو بابا .. فقط مواظب خودت باش !!!!

شهاب با جیغ کر کننده با پدرش خداحافظی کرد :

- هورا ... درست شد !!!!

بعد دستش رابه حالت شعار دادن بالا پایین آورد و با اشتیاق به سبک اروپایی ها ذوق کرد :

هیپ هیپ .. هورا ... هیپ هیپ هورا ...

مینا عصبانی از دست امیرعلی به اتاق خوابشان رفت و با او تماس گرفت :

- دیگه چی میگی ؟؟

مینا به تندی جواب داد :

- امیرعلی !؟!.... منم مینا !!!.. برای چی به شهاب اجازه دادی با دوستاش بره مسافرت ؟؟؟ نمیگی

چند تا جوون یه وقت یک کاری دست خودشون و ما میدند ؟؟؟؟ آخه تو چه قدر بی فکری

امیرعلی !؟

امیرعلی روی کاناپه دراز کشید و کانال ماهواره را عوض کرد :

- این قدر جوش نزن خانوم !!!!!!! چکارش داری ؟؟؟؟ جوونه بذار بره برای خودش عشق و حال کنه

دیگه ؟؟؟؟! انتظار نداری که مثل دخترا کنج خونه بشینه و از تفریحش بزنه ؟؟؟؟

با لحن کاملا خونسرد و بی خیال که مینا را بیشتر جوشی کرد ادامه داد :

- بچه های این دوره با این انقلابی که یه عده ساده لوح کردند از خیلی چیزا محروم شدند ... تو

که نمی خواهی این دلخوشیای کوچیکم ازشون بگیری ؟؟! بذار شهابم بره تو جامعه بگرده و خودش

متوجه بشه که چی به چیه !؟

تا کی می خوای از ترس به اتفاق بد اونو از واقعیات زندگی دور کنی؟! ولشون کن بذار برن باهم خوش باشن ... حالا این وسط به غلطی هم کردند ... جوونند دیگه !!!! باید به جور انرژیون تخلیه بشه !!!! دو روز میره تو هم به نفسی می کشی؟! هان؟ بد میگم؟! مینا دید که حرف زدن با این پدر و پسر مثل آب در هاون کوبیدن خواهد بود حرصی جواب داد:

- فقط امیدوارم به روز از این کارت پشیمون نشی!!!!

شهاب با بی قراری مشغول جمع و جور کردن لباس و لوازم مورد نیاز برای اولین سفر، با دختر رویاهایش بود ... به دنبال بهترین و شیک ترینها کمد لباسیش را به هم ریخته بود که مینا وارد اتاقش شد:

- شهاب ... چی کار می کنی!!!!؟ چرا بین لباسات گم شدی!؟؟

شهاب بلوز سفید دویقه اش را از رخت آویز بیرون کشید و جلویش گرفت:

- این چطوره مامان؟! قشنگه؟ نه؟!؟

مینا لباس را از دستش گرفت و ذوق او را کور کرد:

- قشنگیش که قشنگه .. ولی به درد سفر تفریحی نمی خوره ... بیشتر مناسب به مجلس رسمیه!

بعد ابروهایش را تاب داد:

- نمی خوای که اینو با خودت ببری!؟

و لباس را دوباره سر جایش گذاشت ...

شهاب با یک خیز او را از دست مادرش قاپید:

- اتفاقا می خوام ببرم .. شاید دلمون خواست به عکس دسته جمعی با تیپ رسمی بگیریم ... نیازم میشه !!

مینا که کم کم به این سفر مشکوک می شد نگاه موشکافانه ای به حس و حال جدید شهابانداخت:

-والله .. تا اونجایی که من تو رو می شناسم هیچ وقت از این مدل لباسای رسمی خوشت نمی یومد .. بعد الان چطور شده که تو گردش با همسن و سالات می خوای این جور تیپ بزنی ؟!!!!!!
شهاب خودش را سرگرم جا دادن لباس در چمدان کرد تا راز دل آشفته اش ، از نمای چشمانش بر ملا نشود :

- خب ... به قول خودتون همیشه شعبون یه بارم رمضون !!!! اشکالی داره ما هم یه بار این مدلیشو امتحان کنیم !؟

مینا شانه و ابروهایش هماهنگ بالا پایین شدند و از اتاق خارج شد .. در آستانه در گفت :

- راستی شهاب ... نمی خوای قبل از رفتنت از بهار عذر خواهی کنی ؟؟؟ خونه عمه ات دیدم چطور دلشو شکوندی !!! حداقل این یکی رو برای خودت نگه می داشتی !!!

شهاب زیپ ساک را بست و صاف ایستاد ... در حالی که به سمت دستشویی می رفت بی احساس جواب داد :

- باشه ... یه کاریش می کنم !!!!

ریش تراش شش تیغه اش را از جعبه لوازم دستشویی برداشت ... از آینه نگاهی به خود انداخت .. ته ریش ناچیزش را دست کشید و با لبخندی در دل گفت :

- هه ! ... بهار رو برای خودم نگه بدارم ؟؟؟؟؟ بهار وقتی اون شوور عتیقه اش قاپش رو دزدید دیگه از دست رفت !!!! حالا دیگه باید یه فکر درست و حسابی به حال و روز خودم بکنم !!!!! مامان خانوم کجایی که ببینی برات عروس فرنگی جفت و جور کردم

ماشین را روشن کرد و روی صورتش حرکت داد عشق دیوانه اش کرده بود و به درد و دل با لیلای خیالیش واداشته بود :

-آنت .. عزیزم من دارم میام !!!!

امشب چه طور برای این شهاب مجنون شده صبح می شد تنها ، خدا آگاه بود

نیمه های شب بود که مینا همچنان به انتظار بازگشت امیرعلی از مزرعه ،چشم روی هم نگذاشته بود ... این روزها غیبتهای مرد خانه زندگیش بیشتر و طولانی تر شده بود ... گاه شبی را در همان مزرعه صبح کرده بود و بعد از شیفت کاری صبحش ،بعد از ظهر به خانه بر می گشت ... یعنی یک روز و نیم دور از خانه به سر کرده بود ...

اوایل که خبر خریدن باغ پخش شد همه خوشحال شدند .. مخصوصا مینا و شهاب که سر از پا نمی شناختند ...

اما اگر می دانستند همین خوشی ، روزی غصه شان را بیشتر خواهد کرد هیچ از آن خوشنود نمی شدند !!!!!

کم کم حرفهایی به گوش پری خانم از جانب داماد ارشدش می رسید که هم باور کردنی نبود هم نمی شد بی توجه از کنارش گذشت ...

مینا می گفت :

- اگه دایی مسعود این حرفا رو زده ازش بعید نیست چون همیشه با امیرعلی حس رقابت یا بهتر بگم حسادت داره ... نمی تونه موفقیت تو کار و اوضاع خوبی مالیش روبینه ...با این شایعات می خواد زهرش رو بریزه

من شوهرم رو می شناسم ... اهل هیچ برنامه ای نبوده و نیست ... امیرعلی تو دوران دانشجوییش تو تبریز که راحت تر می تونست خطا کنه و کسی متوجه نشه اشتباهی ازش سر نزد اون زمان که تازه اوج جوونیش هم بود در صورتی که اگه همین دایی مسعود اون زمان همچین موقعیتی رو داشت آبرویی نبود که دیگه برای خانواده بذاره ...

بعد .. شما ، .. نشستید حرفای اونو گوش کردید و شایستگیهای دامادتون که نه .. خواهر زاده تون رو که خودتون بزرگش کردید و ندیده گرفتید ؟!!!! از شما دیگه توقع نداشتم ... ماما ؟!!!

پری در برزخی گیر افتاده بود که نه دلش اجازه می داد پسری را که روزی به اسمش قسم می خورد امتحان کند و نه می توانست مثل مینا سر و ته قضیه را با حرفهای خاله زکی سر هم بیاورد

!!!!

انگار قسمت خانواده آنها دادن یک آزمون تکراری و پر مخاطره به نام اعتیاد بود معلوم نبود چند بار دیگر باید از این درس امتحان می دادند ...

اکنون که بعد از ختم به خیر شدن ماجراهای میلاد ، نفس تازه می کردند دوباره هوای دود و دم ، راه تنفسشان را تنگ می کرد ...

پری صدای برادر کوچکش مسعود در گوشش زنگ خورد که در محله ای نزدیک مزرعه به دامپروری صنعتی مشغول بود :

- خواهر من حواست به دومات هست ??? فکر نکن حالا به باغ خریده خوشحال باشی ... باغ و باغداری کار پر زحمتیه ... تو اون منطقه ای هم که ما هستیم بیشتر کشاورزا برای اینکه بتونند از پس کارای سختش بربیانند مجبورند دوپینگ کنند .. دوپینگ اونا هم که می دونی چیه ؟؟؟؟؟ برای اونا که شغلشون فقط همینیه سخته که نصفه شب بیدار بشند و آبیاری کنند و درختا رو حرس کنند دیگه وای به حال امیرعلی که خستگی کار شیفتیش هست این کار رو هم باید انجام بده ... پس چاره ای نداره جز اینکهاونم هم رنگ جماعت بشه !!!!! جماعت آب کردن تریاک تو بساط چای نباتشون !!!!! ببین کی بهت گفتم پری ... بعد نیای گله کنی که تو می دونستی و چیزی به ما نگفتیا !!!!!

روزها گذشت و ماه ها به اتمام رسید ... دو سال بود که از خرید مزرعه گذشته بود پری و دخترها چشم باز کردند متوجه شدند مینا هر روز لاغرتر و رنگ پریده تر می شود ... اشتهايش هم که به خاطر اضطراب ناشی از بی مسئولیتهای همسرش کم شده بود ... امیرعلی باغ را به خانه اش برای استراحت و تفریح ترجیح داده بود و غیبتهایش ناموجه شده بود !!!!!

مینا که دوران وابستگی برادرش را خیلی احساس نکرده بود اکنون در خانه شوهر می توانست ردی از ان را در رفتار مخفی کارانه امیرعلی پیدا کند ... البته وابستگی او از نوع شدید مثل میلاد نبود ... همان بهانه تفریح که پایانی به جز در دام افتادن ندارد ...

بهار آخرین نفری بود که باید از شرایط جدید آگاه می شد ... با غصه اشک ریخت و باور نمی کرد مردی که خاطرات کودکیش با او پر شده امروز درگیر خطر بزرگی شده !!! روزهایی که برای رفع

تنهایی مینا در خانه شان می ماند و امیرعلی او را با موتور گازی آن زمان ، به پارک و گردش می برد ...

بهار هفت ساله بود که مینای نوزده ساله عروس خاله اش شده بود ... امیرعلی هم جوان برومند بیست و هفت ساله بود که دامادیش را جشن گرفتند ...

- بیچاره مینا ... هنوز تو معضل بی دینی شهاب مونده بود یه گرفتاری دیگه براش جور شد !!!!!
صحرا چرا این قدر دیر به من خبر دادید ؟؟؟؟؟

صحرا کتابهای آموزشی تازه خریداری شده برای بچه های مهد را در یک پوشه گذاشت :

- همین الانم که فهمیدی ببین با خودت چیکار کردی؟! برای تو و این بچه ی تو شکمت اضطراب اصلا خوب نیست ... یه کم به خودت مسلط باش بهار !

بهار بغض گلویش را چنبره کرده بود ... تصویر روزهای سختی که به خاطر میلاد پشت سر گذاشته بودند مدام جلوی چشمش زنده می شد ... نمی خواست مینا و خانواده اش از آن بلندی و صعود به این مرتبه سقوط نزدیک شوند !!!

همه امیرعلی را از مردان نیک روزگار می شناختند ... اولین مهندس فامیل .. اولین تجربه سفر اروپایی ... اولین جوان موفق در کار...

همه این اولینها باعث شده بود دختران فامیل برای ربودن قلبش به تکاپو بیفتند اما شخصیت مرموز و مغرور امیرعلی دنبال دست نیافتنی ها بود ...

آن زمان که تازه از ایتالیا برگشته بود شوق دیدار و دلبری حتی دخترخاله های شیرازیش را به اصفهان کشاند ... دختر دایی ها هم کم ، تقلا از خود نشان ندادند ... اما ...

نگاه امیرعلی در پی سکوت و وقار دخترخاله ای بود که هیچانی مانند بقیه از خود نشان نمی داد ...

مینا با آرامش ساکن کوی دل امیر علی شده بود ...

بعدها مریم، خواهر امیرعلی به بهار گفته بود که امیرعلی برای مادرش خط و نشان کشیده که یا مینا یا هیچ کس!!!!

ای کاش این روزها هم امیرعلی یادش می آمد که چطور برای داشتن مینا جلوی خانواده اش ایستاد و امروز راحت مثل آب خوردن مینا را ناراحت و پریشان کرده ...

نزدیک صبح بود که صدای قدمهای آهسته و با احتیاط امیرعلی چرت مینا را پاره کرد ...

مینا سرش را روی کاروان سالن گذاشته بود و دراز کشیده بود ... در که باز شد به یکباره از جا پرید :

امیرعلی نگاهی به حالت ترسیده او کرد :

- بخواب .. بخواب .. منم !!!

مینا آه بلندی کشید و نشست :

- بالاخره دل از اونجا کندی ؟ آره ؟

امیرعلی با لبخندی جواب داد :

- دل که نمیشه کند اما فعلا اینجاییم !!

کیف دستی اش را روی مبل انداخت و با پیچ پیچ صحبت کرد :

- شهاب کجاست ؟ رفته ؟!

مینا نگاهی به ساعت کرد ... یک ربع به چهار صبح بود ..

- نه ! خوابیده !

همین موقع شهاب از اتاقش بیرون آمد .. به دیوار تکیه زد و خمیازه کشید ..

- کسی منو صدا کرد ؟!

امیرعلی کنارش ایستاد ... مشتی به بازوی ورزیده او زد تا خواب از سرش بپرد :

- کسی تو رو صدا نکرد!! من فقط داشتم سراغت رو از مامانت می گرفتم!!

شهاب سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد :

- ا.. شما یین؟؟؟؟ ببخشید متوجه اومدنتون نشدم ...

بعد دست ارادتش را روی سینه گذاشت و باز شیرین کاری کرد :

-خیلی مخلصیما!!!!!!

امیرعلی نگاهش بین زن و فرزندش رد و بدل شد :

- برو بچه! برو کمتر زبون بریز!!!

و به اتاق خوابشان رفت ...

شهاب خودش را به مینا رساند و کنار گوشش زمزمه کرد :

شما هم می تونید از این زبونا بریزیدا ... شاید یه تاثیری کرد ... شاید که نه حتما بابا هم استقبال

می کنه!!!

مینا او را به عقب هل داد و تهدید کرد :

- فقط همینم مونده که تو بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟! جوجه امسالی!!!!!!

بعد برای تکمیل زمینه اخطار، چشم غره ای هم نثارش کرد و پیش شوهرش رفت ..

بهار پشت سیستم نشسته بود و در اینترنت دنبال یک منبع خوب، برای سوالات بیکرانیش می

گشت ... چیزهایی راجع به کریستال ... شیشه ... کراک ...

وقتی اولین پوشه اطلاعاتی را باز کرد و مشغول خواندن شد مو برتنش سیخ شد باور نمی

کرد که یک ماده به ظاهر شادی آور می تواند این طور با هست و نیست آدم بازی کند

حالتهایی که بعد از مصرف کراک به انسان دست می دهد اصلا خوشایند نبود حتی برای یک بار

..یک آن!!!!!!

صفحه بعدی را باز می کرد که صورت احسان را کنار گوشش احساس کرد

- خانم خانما.. چیکار می کنند؟؟

بهار برای پرت کردن حواس او نسبت به صفحه باز شده، بوسه ای روی گونه اش کاشت و با ناز جواب داد :

- می بینی که دارم وظایفم رو نسبت به شوهرم انجام میدم که یه وقت خدای نکرده متهم به بی توجهی نشم!!!!

احسان صاف ایستاد و نگاهی دقیق تر به صفحه ی رو به روی بهار انداخت ... ابروهایش علامت سوالی شد :

اون وقت نکنه با کراک و شیشه می خواستی وظایفت رو انجام بدی که ذهنت رو درگیرش کردی
؟؟؟؟

بهار کنایه او را متوجه شد یعنی من فهمیدم که می خوای فعلا منو از سر باز کنی ولی دلیلش
!؟

بهار صندلی را چرخاند و رو به احسان قرار گرفت :

-باشه ... برات توضیح میدم ... چند وقت پیش میلاد برای مامان پری تعریف کرده بود که یکی از ره جوهایش به خاطر مصرف کراک بدنش کرم خورده شده و پوست دست و پاش از بین رفته ... میلاد می گفت ترک این مواد جدید خیلی سختتر از موادی مثل هروئین و تریاک و حشیشه ... با اینکه شیوه مصرفش ساده تره ولی اگه بهش وابسته شدی ترک کردنش جونت رو میگیره ... احساناینجا رو نگاه کن !..!

بعد عکس یک بیمار مبتلا به مصرف کراک را باز کرد ...

- آخه چطور ادم ممکنه با دست خودش گور خودش رو بکنه؟! نیگا ... تو همین عکس ..یه پسر جوون بیست و سه ساله چقدر پیر و شکسته تر به نظر می رسه!!! درسته هنوز زنده است اما این یک مرگ بی سر و صداست ... ذره ذره آب شدن !! جدا ... جوونای ما چه فکری می کنند که به خاطر یه خوشی لحظه ای و یه شهامت پوشالی با آینده خودشون و خونواده شون این طور برخورد می کنند؟! چرا احسان!؟

احسان نگاه از عکسها کند ... تکیه به میز داد و گفت :

- بهارم تو هنوز باور نکردی یه سری از این مشکلات هم از توطئه های دشمنای این مملکت و انقلابه !!!! ... همین که این مواد با قیمت ارزون و راحت در اختیار بچه های ما قرار میگیره یعنی دشمن داره نرم نرم با ارزشهای ما مبارزه می کنه ... دیروز با جنگ، امروز با مواد و فساد .. کسی چه می دونه فردا دیگه قراره از کجا پاشنه آشیلمون ضربه بخوره !!!

بهار با کمی تامل روی حرفهای او پذیرفت حق با احسان خواهد بود با خود اندیشید همین بی اعتقادی شهاب کم بهانه ای نیست برای یک شکست قطعی در زندگی !!!
و دوباره شهاب سوار بر کلک خیال او شده بود ... صفحه را بست و سرش را روی میز گذاشت ... و احسان هم مشغول تماشای سریال طنز تلویزیون دولتی شد :

شب های برره تنها سریالی بود که احسان از دیدنش سیر نمی شد بهار را صدا زد :

بهار .. پاشو بیا اینجا !!!! داری میای سر راهت یک کاسه تخمه هم بیار با هم بشکنیم !!!!

بهار خوابیده بود که احسان دوباره صدایش کرد ... کلافه از جا بلند شد :

- خیر .. نشد ما یه بار این خانوم رو صدا کنیم همون موقع تشریف بیارند همه ش باید تاخیر داشته باشه !!

وقتی وارد اتاق شد و او را دید نوچ نوچی کرد و گفت :

- نیگا کن تو رو خدا یه ساعته دارم حنجره پاره می کنم خانوم تو خواب نازه !!

نزدیکش رفت ... کمر بهار خمیده شده بود و این حالت برای جنین شش ماهه اش مناسب نبود ...

دلش نمی آمد او را بیدار کند ... دست زیر زانویش برد تا بلندش کند

اضافه وزن بهار، هم بدجور حالت مانکنی او را به هم ریخته بود و هم بلند و کوتاه کردن هایش را پر مشقت کرده بود

اما به هرسختی بود بالاخره احسان موفق شد بهار را به اتاق خواب منتقل کند ..

موهایش را از روی صورتش پس زد و پیشانی‌اش را بوسید ... کمرش با صدای ترقی راست شد و گفت :

بخواب! بخواب عزیزم که سه ماهه دیگه همچین خوابایی رو فقط باید تو خواب ببینی !!!

احسان چراغ خواب را روشن کرد و از اتاق خارج شد ... زمانی نگذشته بود که با فریاد وجیغ بهار، کاسه تخمه را گوشه ای پرت کرد و باعجله به اتاقشان برگشت ... بالای سرش ایستاد و با نگرانی پرسید :

- چی شد بهار!؟؟ خواب بد دیدی!؟

بهار اشک و عرق صورتش را آبیاری کرده بود ... با لبهای برچیده فقط احسان را نگاه می کرد ... نمی توانست زبان را در دهانش گردش دهد ..

احسان او را در آغوشش آرام کرد :

- چیزی نیست عزیزم !! چیزی نیست ...

بعد دستش را روی شکمش حرکت داد و با تردید پرسید :

- حال این یکی چگونه؟؟؟ تکون می خوره!؟

بهار که تازه یاد مسافر کوچولوش افتاده بود دستش را روی دست احسان گذاشت و بغضش ترکید :

- احسان نکنه بلایی سرش اومده باشه!؟

احسان با دست دیگر، پشت او را نوازش کرد :

- نه! قربونت برم نگران نباش!

هقهقه بهار از ترس و اضطراب، احسان را مشوش کرده بود که از جا بلند شد :

- میرم مامان رو صدا کنم ببینم چکار باید بکنیم!؟

وقتی احسان با لیلا خانم برگشت که یک ظرف عسل هم همراهش بود .

لیلا قاشق را جلوی دهان بهار گرفت و گفت :

هر وقت شک کردی که بچه ات تکون می خوره یا نه .. یه قاشق عسل یا یه چیز شیرین بخور و به پهلوی دراز بکش پنج تا ده دقیقه بعدش باید منتظر جواب باشی ... اگه بعد از این مدت تکون خورد یعنی بچه سالمه و مشکلی نیست ...

بهار دراز کش شده بود و نگاهش عقربه های ساعت رومیزی شان را با هراس تعقیب می کرد هنوز زمان به پنج دقیقه نرسیده بود که وروجک با تکان محسوسی اعلام موجودیت کرد ...

احسان تا دم در مادرش را بدرقه کرد و نزد بهار برگشت ... کنار او نشست و پرسید :

خب .. حالا که همه چی به خیر گذشت نمی خوای بگی چه خوابی دیدی !؟؟

بهار از این پهلوی به آن پهلوی شد :

خواب دیدم شهاب داره میره سمت یه باتلاق .. البته اولش باتلاق نبود .. از دور یه آبگیر خوشگل بود که دور تا دورش گلهای کمیاب بود ... شهاب از من جدا شد و با سرعت به طرف گلهای دوید ... یه کم که جلوتر رفت پاهاش گلی شد اما اهمیتی نداد و بازم رفت جلو ... من ازش خواست همون جا بایسته اما شهاب پوزخندی بهم زد و راهش رو ادامه داد هر چی اون جلوتر می رفت دلشوره من بیشتر می شد .. دوباره صداش کردم اما این بار دیگه شهاب از دیدم خارج شده بود و فقط سرش پیدا بود احسان ... داشت خفه می شد منم ترسیدم و جیغ کشیدم

احسان با شکم، روی تخت ، شیرجه زد :

- خدا آخر عاقبت ما و این شهاب خان شما را هم ختم به خیر کنه

بهار نگاهی به حالت خوابیدن او کرد و حسرت خورد :

- خوش به حالت من ان قدر دلم می خواد برای یه ثانیه هم شده این جوری که تو خوابیدی دراز بکشم ... بعضی وقتا فکر می کنم این دوران بارداری چه دوران عجیبیه ... بین غصه چه چیزایی رو آدم می خوره غصه لباس اندامی ... غصه خوابیدن به شکم

احسان زیر پتو خزید و برگشت :

-بی خود نیست که گفتن بهشت لای پای مادران است!! .. ببخشید زیر پای مادران است ..

بهار شیطنت کلام همسر منحرفش را درک کرد و بالش را به طرفش پرت کرد ..

احسان دستش را بالا آورد و با خنده گفت :

بهار ... مگه دروغ گفتم ... برای من که بهشته ... چه این دنیا چه اون دنیا !!

بعد در حالی که سر جایش نیم خیز می شد اعتراض کرد :

-راستی تازگیا دستت زیادی داره هرز میره ..بهارا... باید یه فکر حسابی به حالش بکنم ... این جوری اگه پیش بره پس فردا جلوی این وروجک هم می خوای اظهار لطفت رو این جوری نشون بدی !!!!!

بهار می خواست جواب او را بدهد که صدای زنگ تلفن مانع شد ... رو به احسان گفت :

باش تا پیام و به طرف گوشی بی سیم در سالن رفت شماره شهاب بود دلخوری از او را به خاطر آورد ... با تاخیر جواب داد :

- بله ؟

شهاب که بعد از تحویل بار و انجام کارهای مهم قبل از سفر ، در مسیر برگشت به خانه بود گوشه ای پارک کرد :

- سلام بهار خانم !

بهار هنوز لحنش یخ زده بود :

- سلام !

شهاب با ناخن کف سرش را خارید :

- یعنی الان قهری !؟

احسان با شلوار راحتی نامرتب و بالا تنه لخت بهار را بغل گرفت می دانست او در این مواقع

نمی تواند اعتراضی بکند پس با سماجت او را در برگرفته بود..

بهار با چندش خودش را عقب کشید ... از طرفی نمی خواست صدای نزدیک احسان به گوش شهاب هم برسد .. به سختی او را هل داد که احسان ناچار میدان مبارزه را ترک کرد و با غرو لندشکایت کرد:

- بر خرمگس معرکه لعنت !! و به آشپزخانه رفت ...

- الو؟. بهار؟ پشت گوشی خوابت برده؟

بهار دستش را روی پیشانیاش گذاشت... آه آسوده ای کشید و سر به زیر جواب داد :

- من از دست تو چکار کنم شهاب؟! نه می تونم باهات قهر کنم نه می خوام که باهات قهر باشم ... فقط بدون ازت خیلی شکیم ...

بعد لحن کلامش متفاوت شد :

- فکر نکن به این راحتیا هم کوتاه میاما ... نمی دونی از احسان پیرس ... من نازام خریدنیه ...!!!!!!

شهاب قهقهه خنده اش از آن سوی خط بهار را غافلگیر کرد :

- هه ... دمت گرم ... خیلی خندیدم ... فکرش رو نمی کردم تا این حد لوس شده باشی !!!!

بهار دماغش را چین انداخت و گفت :

- اگه کرکر خنده ات تموم شده بگو برای چی مزاحم اوقات شریف ما شدی؟؟!

احسان که روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و غیر مستقیم مکالمه آنها را شنود می کرد با این حرف بهار سر ذوق آمد و گفت :

اینو خوب اومدی !!!! پسره ی بی فکر نمیگه دو تا کفتر عاشق دارند تو خلوتشون برای هم بق بقو می کنند دمبه دقیقه مزاحمشون میشه !! نمیگه ما چند وقت دیگه فرصت آزادیمون تموم میشه !!!

- راستش زنگ زددم هم خداحافظی کنم هم عذر خواهی ...

بهار سر جایش جا به جا شد و با شگفتی پرسید :

خداحافظی؟؟ خداحافظی برای چی؟؟؟

شهاب آینه ی ماشین را روی صورتش تنظیم کرد و جواب داد :

- دارم می رم مسافرت ... خلاصه اگه بدی دیدی حقت بوده اگه خوبی دیدی اشتباه شده..

و از حرف بی نمک خودش ریسه رفت ..

بهار میان خنده اش، مبهوت پرسید :

کجا؟ با کی؟

شهاب ابروهایش را بالا پایین کرد و ژست گرفت :

- می رم دهکده ساحلی ... با کی هم که .. با دوستانم دیگه !!!

بهار نگران شد :

- تو رو خدا شهاب مواظب خودت باش ... صدقه هم فراموش نکن هر چند که از همین الان دلواپس برگشتنت هستم اما نمی تونم جلوی رفتنتم بگیرم پس ما رو بی خبر نذار .. باشه .. شهاب؟؟

شهاب استارت زد :

- پس شما دیگه از ما کینه که نداری... خدای نکرده؟! دارم میرم سفرا .. یه وقت دیدی دیگه برنگشتما ...

بهار جلوی خودشیرینی اش را گرفت :

- اولاً ساکت باش دوما خودم می دونم کی باید ببخشم کی باید تنبیه بشی ...

شهاب برای اتمام حجت بله آخر را می خواست از او بگیرد :

- پس ما دیگه خیالمون راحت!؟؟ بله!؟؟

بهار با آرامش جواب داد :

- برو به سلامت ... باهام در تماس باش !!

مینا جلوی سجاده اش نشسته بود و تعقیبات نماز صبحش را می خواند ... امیر علی هم روی تخت ولو شده بود و صدای خرو پفش بلند بود

شهاب با چمدان در دست از اتاقش بیرون آمد که مینا از جا بلند شد و گفت :

- شهاب ... پسر ... حداقل نماز صبحت رو می خوندی بعد راهی می شدی !!!!!

شهاب رو به روی آینه قدی ایستاد و سر و وضعش را مرتب کرد :

- شما که نماز خوندی به کجا رسیدی؟! چرا زندگیت اینطوریه؟! هان؟؟؟؟ چرا همون خدایی که روزی پنج بار صدایش می کنی کمکت نمی کنه؟؟؟!

مینا سرش را پایین انداخت و دانه های تسبیح میان انگشتانش فشرده شد :

- تو هنوز خیلی چیزا هست که باور نکردی من چی برات بگم که قبول کنی و دنبال بهونه ای برای رد کردنش نباشی

بعد برگشت و از روی میز قرآن را برداشت و جلوی شهاب گرفت :

- فقط بدون اینا همه اش امتحان الهیه ... این که خدا بنده هاش رو محک بزنه کدوم تا آخر پای اراده و ایمانش می مونه و کدوم سریع راهش رو کج می کنه و به بیراهه می زنه !!!!!

بیا از زیر قرآن رد شو تا صاحبش از خطر دورت کنه !!!

شهاب که حوصله بحث سر صبحی با مادرش را نداشت از زیر قرآن رد شد

بعد نگاه نگران مینا را روی خودش احساس کرد ... برای به دست آوردن دلش، در لحظه آخر او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد :

- غصه نخور قربونت برم نماز صبحم رو خوندم ... این یکیو بیدار بودم خوندم فقط می خواستم ببینم مامانم می تونه منو با این حرفام نفرین کنه که دیدم مامان ما عمرا از این کارا بکنه مگه نه مینا خانم!؟

مینا در آغوش مردانه پسرش متوجه شد پسرک کوچکش دیگر مرد شده و می‌توان گاهی برای غصه‌های زندگی به شانه‌های او پناه آورد ... از او جدا شد :

- یه مادر نمی‌تونه به راحتی پاره دلش رو آغ و نفرین کنه تا بشه باید در حق اولاد دعا کرد نه ناله و نفرین ... منم همیشه از خدا خواستم یه جوری راه رو برات باز کنه نه اینکه به بن بست برسی !!!!!

شهاب لبخند پهنی زد و ابراز کرد :

- ممنون مینا خانوم !! راستی می‌خواستم با عالیجناب خداحافظی کنم دیدم خواب تشریف دارند از جانب ما ایشون رو یه ماچ و بوسه مشت‌ی مخصوص وقت خداحافظی بفرمایید !!!
مینا اخم کرد :

- دوباره روتو زیاد کردی

شهاب با خنده در واحد را باز کرد و گفت :

- اصلاً به من چه؟! تقصیره منه که می‌خواستم کمک کنم یه دلیلی برای ابراز عشقتون داشته باشید !!!

مینا او را به بیرون هل داد و جواب داد :

- برو بیرون پسره ی بی حیا ... این فضولیا به تو نیومده !!!!!

شهاب دستش را بالا گرفت :

- خیلی خب ... رفتم .. چرا هل می‌دید!؟

عقب عقب از راهرو خارج می‌شد که با دست بوسه‌ای برای مادرش فرستاد ... بعد مثل سبک ترانه‌ی خداحافظ، صدایش را موزون کرد :

- خداحافظ ... خداحافظ

مینا دستش را به علامت برو بابا در هوا تکان داد و در را به روی ابراز احساسات فوران شده
پسرش بست ..

هنوز از در ساختمان خارج نشده بود که مینا از بالکن صدایش کرد

- صدقه یادت نره شهاب ... مواظب خودت باش پسرم ... آرام با احتیاط رانندگی کنید باشه
پسرم !؟

شهاب به نشان اطاعت دست روی چشمش گذاشت ...

سوار ماشینش شد و ندید که مادرش پشت سرش آیه الکرسی زمزمه کرد و به او فوت کرد

از خم کوچه شان می گذشت که گوشی همراهش زنگ خورد و اسباب خوشحالی او شد :

- سلام آنی صحبت به خیر !!!

آنت شال سفیدش را روی سرش انداخت و مدل داد :

- سلام ... صبح تو هم به خیر .. کجایی ؟؟

شهاب شیشه ماشین را پایین کشید و نسیم صبحگاهی دستی به صورتش کشید همین موقع
صدای بوق ماشین جلویی به گوش رسید :

- متوجه شدی کجام ؟؟! توی خیابونم دیگه دارم میام سمت شما ... فکر کنم ده دقیقه دیگه
اونجا باشم تو آماده ای ؟!

آنت دل از آینه کند و کنار ساکش نشست :

- بله من آماده ام ... منتظر تو هستم

شهاب سرش را با ذوق تکان داد :

- خوبه خوبه همین طور منتظر من باشی من اومدم ..

تقریبا خوش قولی او به آنت ثابت شده بود که با صدای تک بوق او از جا پرید و چمدان را کشان
کشان با خود تا جلوی در برد ...

شهاب سریع اظهار لطف و چای شیرین بازی کرد :

- بده می برم سنگینه برات ..

و خم شد و چمدان را در یک حرکت در صندوق عقب جا داد ... در صندوق را بست و گفت :

برو .. یه نیگا بنداز ببین چیزی جا نداشته باشی

بعد شیطنت کرد :

- اصولا خانوما تو مسافرت همیشه احساس می کنند یه چیزی جا گذاشتند دلم نمی خواد تا

رسیدن دایم این جمله رو ازت بشنوم ...

آنت لبهائیش را روی هم فشار داد و چشمانش را باریک کرد ... فیگور اندیشه عمیق ترکیب چهره اش را بامزه کرده بود :

- بذار ببینم اونو که برداشتم لوازم میک آپ هم که برداشتم ...

و خنده ریز ریز شهاب را بعد از این جمله اش ندید و حتی نشنید که زیر لب گفت :

- پس اصل کاریا رو برداشتی !!!!

بعد شهاب او را به سمت ماشین هدایت کرد و از فکر بیرون آورد :

- باشه مطمئن شدیم همه چی رو برداشتی ... بشین تا زودتر راه بیفتیم !!!!

آنت روی صندلی جلو لم داد و شهاب حرکت کرد هنوز از شهر خارج نشده بودند که با البرز تماس گرفت و از او خواست دروغهائیش را لو ندهد ... اینکه برای مسافرت با چند تا از دوستان به دهکده ساحلی رفته اند و دو سه روزی دفتر تعطیل خواهد بود ..

البرز هم کم کم شکش به یقین تبدیل می شد که شهاب بازی جدیدی را شروع کرده ... این روزها تغییر را در رفتار او به خوبی حس می کرد ...

آنت با تعجب پرسید :

-شهاب چرا ازش خواستی دروغ بگه؟! من نمی فهمم چرا به خونواده ات نگفتی داری با من میری مسافرت که حالا مجبوری خودت و دیگران رو به دردسر بندازی!؟

شهاب نیم رخش را به طرف او چرخاند و با پوزخندی جواب داد :

- هه ... فکر کردی همه خونواده ها مثل خودت اند که راحت اجازه میدن با هر کی خواستی نشست و برخاست کنی؟؟؟ خونواده منم از همین نوعند که اعتقادی به این رابطه ها ندارند ... اینکه از البرز می خوام دروغ بگه به نفع هر دومی ... تو که نمی خوای همین جا آخر قصه من و تو باشه!!؟ می خوای؟؟؟؟؟

آنت با انکار سرش را حرکت داد :

- نه ! اما دوستم ندارم تو رو مقابل خونواده ات بگذارم ...

بعد نگاه دلگیرش را از او گرفت :

من خودم خونواده درست حسابی نداشتم و ندارم دلم نمی خواد تو هم به وضع من دچار بشی !!!

شهاب بی هوا دست او را قاپید و با دلجویی گفت :

- می دونم عزیزم ... تو مهربونتر از اونی هستی که من فکرش رو می کردم ... نگران نباش .. برای اونم یه راه حلی پیدا می کنیم ...

بعد لبخند معنی داری زد :

- یا بالاخره من اونا رو راضی می کنم یا ..یا ...

آنت ابروهایش گره شد :

- یا چی شهاب؟

شهاب می خواست او را امتحان کند ... سرد و یخ زده گفت :

- یا که ما ایم که باید رابطه مون رو کات بدیم !!!

آنت دستش را کشید و صاف سر جایش نشست با بهت به او نگاه کرد ... انگار دنبال ردی از شوخی در نگاه و کلام شهاب می گشت ..

- اینو جدی گفتمی؟

شهاب قهقهه اش بلند شد :

- سگته نکنی دختر بیفتی رو دستمون ... گفته باشم حوصله جنازه کشی ندارم !!!! و دوباره خندید

دلش به محبت نامریی او قرص و محکم شد و گفت :

- نترس این شوخی ترین حرفی بود که از دهن من می تونستی بشنوی !!

آنت دهانش را با ادا برای او کج کرد :

یه ... یه ... لوس بی مزه !!

و رو از او گرفت ...

آنت هم ناخواسته دل به حمایت و کم کم علاقه و توجه او بسته بود رشته های محبتی که یکی یکی محکم شدند و با افسون عشق ، سخت در هم عجین شدند ...

شهاب پخش ماشین را روشن کرد ... صدای خسته و محزون خواننده ، خواب دم صبحی را به چشمان آنت دعوت کرد ...

از پلیس راه شهرستان بعدی گذشتند که شهاب گوشه ای پارک کرد... آفتاب کاملا در آسمان پدیدار شده بود و خودنمایی می کرد ...

شهاب آفتابگیر را پایین زد تا نور ، مزاحم خواب آنتنشود اما شکم گرسنه اش اجازه تحمل بیش از این را نداد پس او را صدا زد :

- آنی ... باشو دیگه ... من رانندگی کردم تو خوابش رو میری ???

آنت که بی توجه به زمان و مکان شده بود غلتي سر جایش زد که نزدیک بود از صندلی روی دنده ماشین بیفتد.. شهاب جلوییش را گرفت :

- چکار می کنی؟؟ اینجا تخت نیست که توش غلت بزنی!!!!

آنت بی اعتنا به غرو لند او دستانش را بالا کشید و کشی و قوسی به بدن کوفته اش داد...
شهاب دوباره اعتراض کرد :

هوی... چته تو؟؟!؟ کمتر عرض اندام کن!!!!

و کلافه از ماشین بیرون پرید و چند قدم راه رفت گویی با خود درگیر بود که آیا می تواند زمام نفس خود را در برابر این اعجوبه زیبایی، در دست نگه دارد؟؟؟؟ سخت بود برای کسی چون شهاب به قطع دشوارتر هم خواهد بود ...

شهابی که سابقه مبارزه با موارد این چنینی نداشت چگونه می توانست چشم دلش را روی هم بگذارد... نبیند و نخواهد!!!!!!!

آنت چشمانش را مالید که تازه متوجه جای خالی شهاب شد ... همین موقع شهاب به شیشه زد :
- تو بساطت چیزی برای خوردن داری!؟!

آنت فلاسک چای را از زیر پایش بیرون آورد و با لبخند نشان شهاب داد.. شهاب هم علامت اوکی را پاسخ او دانست ...

زیر انداز را در زیر سایه درختی پهن کردند و مشغول خوردن صبحانه شدند ... شهاب در دل به این کدبانوی بی مادر که خوب کارش را یاد گرفته بود تبریک گفت ... پس می توانست روی خانه داریاو هم حساب باز کند ...

شهاب که حالا شکمش پر شده بود و سر کیف آمده بود با گوشی از مناظر اطراف عکس می گرفت ... بعد خسته از رانندگی و خوردن، دراز کشید و گفت :

- خب .. شما که خواباتون رو تو ماشین رفتید منم یه چرتکی بزوم و بعدش راه بیفتیم ...

آنت بساط صبحانه را جمع کرد و گوشه ی زیر انداز نشست

شهاب که هنوز سرگرم بازی با گوشی اش بود ناگهان متوجه نگاه های چند جوان به آنت شد ...
سفید پوش شدنشبا مانتو و شال ،بیشتر او را خواستنی کرده بود ...

اما آنت بی خبر از همه جا حواسش و نگاهش به خانواده ای بود که با صمیمیت دور هم نشسته بودند

شهاب رد نگاه او را هم گرفت ونرم نرم روی سطح لیز انداز سرخورد و خودش را به او نزدیک کرد
....

نگاه های خیره آن جوان ها و زل زدن آنت به این خوانواده باعث شد شهاب همه را با یک حرکت جواب دهد ... خستگی و بی بالش بودن را هم بهانه کرد و به یکباره ،سرش روی زانوی آنت جا گرفت :

- ببخشیدا ... دیدم شما بیکار نشستید منم که بالش ندارم پس چاره ای نداشتم... آخه عادت ندارم سرمو روی زمین بذارم و بخوابم !

آنت چیزی نگفت ومخالفتی نکرد ...

شهاب گوشی را بالا گرفت و رو به هردو شان قرار داد :

- آنی ... اینجا رو نیگا ... یه لبخندِ شهاب کش !

و اولین عکس با هم بودنشان در گوشی شهاب ثبت شد ...

شهاب که دیگر نشانی از خواب در چشمانش نمی دید سرش را از روی زانوی آنت بلند کرد و گفت :

- جمع کن بریم ...

مینا بشقاب سفالی را از روی دکور اتاقشان برداشت ... سفالی که بهاربا طراحی دکوپاژ ،عکس تولد یک سالگی شهاب را روی آن تزئین کرده بود و به آن جان داده بود ..

چهره شاداب و جوان مینا با موهای لایت شده و لباس شب قرمز رنگ به حال و روز الان او فخر فروشی می کرد...

امیرعلی هم خنده اش بی سایه بود ... بی چال و چروک .. شیک و مجلسی و شهاب

کودکی که اگر می دانست آغوش گرم پدر، تنها در این عکس برایش واقعی می شود آرزو می کرد
برای همیشه کودک بماند...

مینا با خود اندیشید:

بیچاره بهار ... فکر می کرد وقتی این عکس تو این اتاق باشه همه مون یادمون می مونه که چی
بودیم و چی شدیم ... من ... امیر علی .. حتی شهاب !!!! اما ..

و آه سردی از سینه خسته اش برخاست ...

امیرعلی با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد ... با تجسس و دست کشیدن رویتخت
خواب ، گوشی را از زیر بالش بیرون آورد و خواب آلود جواب داد :

- الو .. سلام - باشه ... مگه ساعت چنده ؟؟ - خیلی خب تا تو بررسی منم راه می افتم - گفتم
باشه .. میام ... - ببین .. زیاد شلوغش نکنیا ... حوصله ندارم !!!! خدافظ ..

مینا بالای سر او ایستاد و مکالمه اش را شنید :

- کی بود ؟

امیرعلی گوشی را دوباره زیر بالش گذاشت و جواب داد :

- هیچی ... مصطفی نگهبان باغ بود ... میگه داره میره باغ ... می خواست ببینه من اونجام ..

مینا پرده اتاق را کنار کشید و گفت :

- پاشو قبل از رفتنت یه نیگا به این واحد مامان پری بنداز ببین چرا دیوار اتاقشون به دوسال
نکشیده نم زده ؟؟؟؟؟ تو مگه بالا سر کارگرا نبودی که ببینی چطور این خونه رو می سازند ؟؟؟؟

امیرعلی از نور آفتابو غرغر مینا ، کلافه شدو حرصی پتو را پس کشید :

- نه نبودم ... حالا چی میگی !؟ هان !؟

مینا هراسان از موضع خود عقب نشینی کرد :

- چیزی نمیگم ... فقط ...

امیرعلی پرخاش کرد :

- فقط می خوام دو دقیقه وقتی رو که تو خونه هستم اعصاب منو به گند بکشی ... آره؟؟

مینا با دلجویی کنارش نشست ... دستش به قصد نوازش دراز شد که امیرعلی از رختخواب بیرون جست :

- ولم کن ببینم ... حرفشو می زنه تازه بعد یادش می افته عذرخواهی کنه !!!

مینا سر خورده و مایوس از اتاق بیرون رفت ...

این روزها روابطشان بی رنگتر از سابق شده بود ... شاید باید به امیرعلی هم حق داد مینای امروز جاذبه های زنانه اش را به شدت از دست داده بود ...

او هم تقصیری نداشت ... گرفتاری همسرش او را از خورد و خوراک انداخته بود و زیر نقش تر کرده بود ... هرچه بود تقصیر و قصور از همه بود ... هر دو به یک اندازه شالوده زندگیشان را سست کرده بوده اند اما امیرعلی بهانه اش رفاه خانواده بود و مینا دلیل شکسته شدنش بی توجهی عاطفی امیرعلی به خانواده ...

ولی در آن سوی جاده ها تک فرزند این خانواده، فارغ از اوضاع نا به سامان زندگیشان، در پی عشق شتابان می راند ...

صدای شکیرا با تن ریزش روی اعصاب آنت بود که پخش را خاموش کرد ..

شهاب پرسید :

- چرا خاموشش کردی ؟ قشنگ می خوند که ؟!

آنت پوزخندی زد و کنایه زد :

- سلیقه موسیقی ات هم شناختم ... این قشنگ می خوند ؟؟؟؟؟ صدایش بیشتر شبیه جیغ جیغه تا ترانه سرایی !!!

شهاب حافظه را از پخش جدا کرد و بالا گرفت :

- این تو همه اش از همین سبکای هیپ هایه !!!! تو چیز دیگه ای داری رو کن ما هم استفاده
ببریم !!!

آنت دستگاه رکوردر کوچکی را از جیبش بیرون کشید و چون شی عتیقه ای میان انگشتانش نگه
داشت :

- من با این صدا آرام میشم ... تو رو نمی دونم !؟

و دکمه پلی را فشار داد ..

صدای نوازشگر و با احساس زنی که به زبان فرانسه ترانه می خواند، حجم انبوه فضا را به صفر
رساند ... و از آن ریتم تند به یک خلسه آرامش بخش هدایت کرد ...

- این صدای مامانمه ... اون روزای آخر که می دونست دیگه رفتنیه ازش خواستم این ترانه
کودکانه رو برام بخونه ... این آرامش بخش ترین ترانه زندگی منه .. من با این شعر، خاطره بچگیم
پیش چشمم زنده میشه !!!!

شهاب لبخند گرمی روی صورتش نشست یاد لالایی مادرش افتاد که تا سه چهار سالگی
برایش می خواند لالایی معروف گنجشک لالا ... مهتاب لالا ...

همین موقع گوشی اش روی داشبورد به لرزه افتاد ... حلال زاده بود ... دوباره اشاره سکوت به آنت
..

- سلام مینا خانم حلال زاده !!!

مینا در حالی که ریخت و پاش های پدر و پسر را جمع می کرد جواب داد :

- سلام ... از کی تا حالا فامیلی من عوض شده خودم خبر ندارم !!؟

شهاب ماشین را به خط یک سرعت برد و آهسته راند :

- از وقتی که همین الان داشتم بهت فکر می کردم !

مینا ابروهایش موج خفیفی از تعجب گرفت :

- وا ... تو بین دوستات باشی و به من فکر کنی ؟؟؟؟؟... جالبه .. خب .. چی شد یاد من افتادی ؟؟؟؟

شهاب نگاهی به آنت کرد و جواب داد :

- هیچی یکی از بچه ها صدای ترانه سرایی مامانش رو برامون گذاشته بود منم یاد لالایی شما افتادم ..

بعد ذوق کودکیش برگشت:

یادته مامان ؟؟؟؟؟

مینا کمرش را راست کرد و با دستان پر از شلوار و جوراب و لباس ، روی مبل نشست :

- مگه ممکنه یادم نباشه پسر م ... این جزء چیزایی که همیشه تو ذهنم می مونه !

و با حس غرور از توجه فرزندش به او ابراز کرد :

- بهت امیدوار شدم شهاب فکر می کردم بینمون خیلی فاصله افتاده و داریم از هم دور میشیم اما این حرفت ناخواسته بهم انرژی مثبت داد ... اینکه هنوز یه جای قلبت مال منه !!

شهاب نگاه از آنت گرفت و کمی سرعتش را زیادتر کرد :

- اختیار داری !!! مگه نمی دونی همیشه میگند رفیق بی کلک مادر .. یا سلطان قلبها ..مادر

بعد با حالت تعظیم رو به آنت کرد و جلوی گوشی را گرفت :

- البته با کسب اجازه از شما !؟

- الو ..شهاب ؟ خوبی ؟ چی شد ؟

شهاب رو به رو را نگاه کرد :

- بله .. هنوز هستیم ... خب امر دیگه ؟

مینا نفس راحتی کشید و گفت :

- فقط هر وقت رسیدی بهم زنگ بزن منتظر ما ؟!!!! دیگه سفارش نکنما آروم و بااحتیاط برو!

شهاب اطاعت کرد ..

یک ساعت بعد جلوی در ویلای اختصاصی پدر آنت بودند ... با بوق شهاب پیرمرد نگهبان در را باز کرد و ماشین وارد شد

هنوز پارک نکرده بود که کامرانی با لباس ورزشی و راکت تنیس در دست نزد آنها آمد ... بعد مرد دیگری تقریباً همسن و سال او به جمعشان اضافه شد ...

شهاب با هدایت پیرمرد ، ماشین را گوشه ای در میان ماشینهای مدل بالا پارک کرد ...

۲۰۶ دوست داشتنی اش میان این غول پیکرها مورچه ای به نظر می رسید ... دستی به ماشینش کشید و زمزمه کرد :

- گول هیکل اینا رو نخوریا هیچ کدومشون به گرد پات نمی رسند خودتو عشقه !!!!
و دزدگیر را زد ..

آنت که زودتر پیاده شده بود با دیدن پدرش خود را شتابان به او رساند و به آغوش او تحمیل کرد ..
اما بهادر هرگز از این مدل ابراز احساسات آنت استقبال نمی کرد ..

و شهاب شنید که چطور با پتک بر سرشور و هیجان دخترش کوبید :

- صد دفعه گفتم از ادا اطواری لوس خوشم نیما ... خودتو کنترل کن .. دختر !!!

و آنت پکرو دماغ راهش را به سمت ورودی ساختمان ویلا کج کرد ...

شهاب که دلش می خواست به روشی ، رفتار سرد او را تلافی کند با اکراه به سمت آنها قدم برداشت و زیر لب غرید :

- تو لیاقت داشتن این دختر رو نداری !! تو هم مثل بابای من نمی چطور باید با بچه ات برخورد کنی!!!

کامرانی از دور او را صدا کرد :

- بیا جلوتر شهاب جان ... چرا غریبی می کنی !؟

شهاب دندانهایش را روی هم فشرد و با مصنوعی لبخند زد :

- الان خدمت می رسم ...

سرش را بالا گرفت .. نگاهی به ساختمان کرد و چشمش به آنت افتاد که پشت پنجره ای ایستاده بود و به دور دست خیره شده بود هنوز نگاهش تیره بود ...

در دل گفت : تو هم غصه نخور ... به زودی از این وضع نجات می دم !!!!

شهاب بعد از سلام و احوالپرسی با کامرانی و دوستش چمدانها را از صندوق بیرون آورد و از کامرانی پرسید :

- میشه بگید اینا رو کجا باید بذارم ؟؟؟؟... البته یکیش مال آنته و اون یکی مال خودم !!

بهادر حوله را از پشت گردنش برداشت و به صورتش کشید و عرق بازی اش را خشک کرد :

- صبر کن الان آنی رو صدامی کنم ناسلامتی تو مهمون اونی ... معلوم نیست کجا غیبش زده !!!!.. آنی .. کجا رفتی !؟

آنت که صدای گفتگوی آنها را شنیده بود از پنجره خم شد و گفت :

- من اینجام ... باهام کاری داشتید ؟؟

شهاب یکباره از دیدن وضعیت دو لا شدن و احتمال سقوط او ترسید.. کمی عقب رفت و رو به او فریاد کشید :

- برو کنار آنی.... نمیگی میافتی کار دست خودت میدی !؟ ... برو عقب و ایستا دیگه !!!!!

و قلب تپنده اش را چنگ زد ...

سینه اش هنوز بالا پایین می شد که به کامرانی جواب داد :

- خودم فهمیدم اینا رو کجا بذارم ...

و نفس زنان و بی رمق چمدانها را به دوش کشید ... غرو لندش همچنان ادامه داشت :

- عجب استقبال بی نظیری ... قلبم شعبه جدیدش رسماً تو دهنم افتتاح شد ... وای خدا .. دارم می میرم ... آخ قلبم ... ترسیدما ... دختره بی فکر ...

همین موقع آنت جلوی او قد علم کرد:

- چی با خودت میگی شهاب؟! دختره بیفکر چی؟!

و با نوک پا روی زمین ضربه زد و ژست بازجویی گرفت...

شهاب او را پس زد و گفت :

- برو بابا ... خانوم قیافه هم برام می گیره... به جای این جنگولک بازیا بیا بگو چمدونا رو کجا ببرم؟!

آنت سریع تغییر حالت داد و خم شد تا چمدان را از دست او بگیرد ...

شهاب دستش را عقب برد و خط و نشان کشید :

- دستتو بکش ... مگه شهاب مرده باشه تو بخوای چیزای به این سنگینی بلند کنی؟! دهه!!!! چه معنی! راه بیفت جلو .. بگو کدوم اتاق ...؟؟؟؟؟؟

آنت احساس کرد گلبولهای قرمز و سفیدخونش، راهشان را گم کرده اند و مدام از شدت شوق و هیجان بهم برخورد می کنند ... یعنی در دلش بلوایی به پا شده بود ...

محبت شهاب، سریع جای کدورت و ناراحتی از پدرش را گرفت...

همراه هم از پله های سالن بالا رفتند که رو به روی اولین در آنت ایستاد ..

- اینجا همیشه اتاق من بوده ... این اتاق سمت راستی هم اتاق مهمانه پایا هم تو یکی از اتاقای طبقه پایین می خوابه آخه اونجا راحتتره ... نصف شبی هوس قلیون و پیپ و ویسکی کرد راحت همه چی دم دستش باشه ...

خب ... پس تو می تونی تو اتاق بغلی اثاثت رو بذاری ...

شهاب بی اجازه، در اتاق آنت را باز کرد و وارد شد ... جلوی پنجره ایستاد و منظره بیرون را تماشا کرد چه قدر بکر و چشم نواز بود همسایگی کوه و جنگل و دریاچه در این نقطه مرکزی کشور، عجیب و رویایی شده بود ...

بعد نگاهی به پایین انداخت ارتفاع زیادی نبود که شهاب را آن طور ترسانده بود ... اینجا همان جایی بود که لحظاتی پیش آنت از آن آویزان شده بود ...

آنتهم بی صدا کنار او آمد:

- تو هم محو شاهکار طبیعت شدی!؟

شهاب فقط کمی سرش را چرخاند تا خیره در نگاه نزدیک و کم فاصله آنت شود:

- آنی ...

صدای دو رگه و لحن شیدای کلام شهاب ، آنت را هم آشفته و بی قرار کرد:

- جانم!

شهاب نفس بریده ای کشید و لبخند محوی زد ...

- اوه ... اوه .. کارم با این جانم گفتنت سخت تر شد ... هیچی اصلا ولش کن ..

بعد سریع از اتاق بیرون آمد و قبل از بستن در با چشمکی گفت:

- در ضمن جونت سلامت!!! فعلا ..

آنت سر در گم از حرف نیمه کاره او شانه بالا انداخت و سراغ چمدانش رفت لباس راحتی

پوشید و تا آماده شدن غذای ظهر خواب را به هر کار دیگری ترجیح داد ...

شهاب هم بلافاصله از سرویس حمام اتاقش استفاده کرد و خستگی سفر سه چهار ساعته را از تن بدر کرد ...

شهاب لباس پوشیده از اتاق بیرون می رفت که چشمش به گوشی خورد .. پس با مینا تماس گرفت و او را از رسیدنش باخبر کرد ...

پله ها را سریع پایین رفت و کنار کامرانی نشست که گوشه کاناپه در پذیرایی لم داده بود و روی یک شبکه خبری آن سوی مرزی دقیق شده بود

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود که شهاب پرسید :

جناب کامرانی برای ناهار کاری ندارید ؟ کمکی نمی خواهید !؟

بهبادر نگاه از تلویزیون گرفت و لبخند زهر آلودی نشان داد .. دست روی شانه او گذاشت :

- شهاب .. مثل اینکه اومدیم اینجا تفریح و خوش گذرونی ... نیومدیم کار کنیم که ... نگران ناهار هم نباش ... هلن رو که بیخود همراهمون نیاوردیم ... تو برو خوش باش راستی فکر کنم آنی هنوز تو اتاقش خوابیده باشه چرا نمیری برای ناهار بیدارش کنی !؟

شهاب در فرمانبری تعلل کرد که کامرانی دوباره گفت :

- پاشو برو دیگه اگه اونو به حال خودش بذاری تا فردا صبح می خوابه ... برو بیدارش کن یه گشتی این اطراف باهم بزنید ... پاشو جوون !

شهابمردد از جا بلند شد سلانه سلانه مسیر آمده را برگشت ... پشت در اتاق ایستاد ... نفس تازه کرد و ضربه زد :

- آنی ... بیداری ؟

هنوز ضربه دوم را نزده بود که آنت در را باز کرد ... شهاب یک قدم عقب رفت ... از حضور ناگهانی او تعجب کرده بود ...

- چیه شهاب ؟ کاری داشتی ؟

شهاب نگاهی به سرو وضع مرتب او کرد ... معلوم بود زودتر بیدار شده .. هاج و واج او را نگاه می کرد که انت دستش را جلوی صورتش تکان داد:

- شهاب ؟ .. با توام ! چرا این طوری منو نیگا می کنی !؟

شهاب به خود آمد و بهتش را رفع و رجوع کرد :

- هیچی هیچی ... پدرت خواست پیام برای ناهار بیدارت کنم و بعدش بر..

آنت بی توجه به صحبتهای او گوش تیز کرد و چشمانش را باریک کرد .. یکباره دستش را جلوی دهان شهاب گرفت :

هیس .. یه لحظه صبر کن ...

و دوباره با دقت گوش داد ...

بعد چشمان روشنش برق هیجان را با گرد شدن نمایان کرد :

وای اگه خودش باشه!!!؟

دستش از صورت شهاب جدا شد و به سرعت از پله ها پایین رفت ..

شهاب حیرت زده از رفتار او با نگاه او را دنبال کرد:

- آنی چته آرومتر !!! ممکنه دامنت زیر پات گیر کنه بیفتی روی زمین

آنت هیجان زده باقی پله ها را طی کرد :

نه ! شهاب .. مهم نیست ... ولی اگه حدسم درست باشه امشب حسابی بهمون خوش می گذره ...

شهاب روی نرده خم شد و پرسید :

- داری در مورد کی حرف می زنی !؟

اما آنت از سالن خارج شده بود....

صدای شور و نشاط و همه از بیرون ساختمان می آمد ... شهاب به اتاق آنت بازگشت و از پنجره می خواست ببیند چه کسی آنت را این طور به وجد آورده

- وای نه! خدای من! این اینجا چکار می کنه!؟

و روی تخت ولو شد و سرش را بین دستانش گرفت ..

آنت با ذوق فراوان آغوشش را باز کرد :

- سلام ... چقدر خوشحالم که دوباره می بینمت !!!

شایان ساک کوچکش را روی زمین انداخت و از حلقه بهادر و دوستش جدا شد و آنت را در آغوش کشید

- سلام ... الهه زیبایی !!

و کنار گوشش زمزمه کرد :

- باور کن فقط به خاطر تو بود که کنج خلوتم رو ترک کردم و با این جماعت زیادی خوش همراه شدم ..

آنت مجذوب او را تماشا می کرد که چشمکی حواله نگاهش شد

شایان او را برانداز کرد :

- واوو ... چه قدر بزرگ شدی دختر عمو! یادمه سه سال پیش ریزه میزه تر از این حرفا بودی ..

اینم جز تعالیم عمو بهادر بوده ؟!!!! از تو هم مانکن ساخته درسته ؟؟؟؟؟!!!!؟

آنت با خجالت سرش را زیر انداخت و از جواب دادن طفره رفت ...

دست شایان را کشید و با شوق گفت :

بیا اینجا می خوام با یکی آشنا کنم!

و او را به اتاقش برد ... بین راه شایان شیطنت کرد :

- آنی ... تو رو خدا تو یکی دست از سرم بردار ... به خدا حوصله این جور معارفه ها رو ندارم ...

بعد ناگهان ایستاد و گفت :

به یه شرط آشنا میشم !

انت ابروهایش گره خورد :

به چه شرطی !؟

- به شرط اینکه ایشون آقا باشند ... و گرنه معارفه بی معارفه ..

انت مشتت به بازوی او کوبید که تاثیری نداشت :

- لوس نشو شایان ... بیا خودت می فهمی

و دوباره او را کشید ...

در اتاقش که باز شد همزمان شهاب سرش را بالا گرفت ... حالا نوبت شایان بود شوکه شود ..

با قدمهای سست به او نزدیک شد ... شهاب هم از جا بلند شد ... هر دو با تردید و ابهام به هم

نزدیک شدند :

شایان او را بغل کشید و شانه هایش مردانه و سنگین لرزید ..

شهاب که نگاهش به نگاه نگران آنت بود سرش را تکان داد :

چیزی نیست ... میشه ما رو تنها بذاری .. آنی ...!!!!

و آنت در کمال شگفتی از اتاق بیرون رفت ...

بشین شایان ... این قدر خودت رو اذیت نکن ! همه چیز تموم شده ! تو هنوز باور نکردی ؟؟؟؟

شایان از او جدا شد و خواست روی تخت بنشیند که شهاب اجازه نداد:

اونجا نه !

و صندلی راحتی را جلو کشید و گفت :

با عرض معذرت .. فکر کنم اینجا بهتر باشه !

شایان که هنوز غصه دار بود ابروهای مشکی مرتبش حالت تعجب گرفت :

- چی میگی شهاب ؟ این مسخره بازی یا چیه !؟

شهاب کنار او روی دسته جا خوش کرد و شانه او را فشار داد .. با لودگی قصد داشت هم از تراژدی داستان کم کند هم همه جوانب احتیاط را رعایت کند :

- ا .. خب اونجا تخته انته ... می خواد توش استراحت کنه نباید که کثیف و آلوده بشه !!

شایان با حرص او را کمی هل داد و گفت :

- بشین سر جات بچه نیومده چه پسر خاله هم شدی !؟

شهاب تظاهر به خجالت کرد :

- خب نگفتی تو اینجا چکار می کنی ؟

شایان از جایش بلند شد :

- مثل اینکه من باید این سوالو از تو بپرسم !؟

- چطور ؟؟

شایان دستی به چشمانش کشید و خیسی مژه های موجدارش را محو کرد :

- از اونجایی که اینا فامیل ما هستن اما نسبتشون با شما ؟؟

شهاب مثل فنر از جا پرید و به او آویزان شد :

- راست میگی شایان !؟؟ تو با آنت چه نسبتی داری ؟

شایان کلاه اسپرت آنت را از روی میز برداشت و روی سر گذاشت :

- آنی دختر عموی منه !

شهاب سریع جلوکشید و کلاه را از روی سرش برداشت همین موقع آنت از لای در نگاهی به آنها کرد :

پسرا بیاید نهار !!!

سر میز نهار بهادر با ذوق می خواست شهاب را بیشتر به شایان معرفی کند :

این آقا شهاب ما ، جوون خوب و شایسته ایه ...

شایان نگاه دزدکی به او انداخت و باپوزخندی تایید کرد ...

آنت که بین شهاب و شایان نشسته بود و از توجه ویژه هر دویشان بهره می برد ... شهاب جلوییش سالاد می گرفت و شایان برایش نوشابه می ریخت ..

شایان که هدفی جز اذیت کردن و حساس کردن شهاب نداشت سرسختانه به لجبازی ادامه می داد ..

بعد از نهار شایان به سمت آلاچیق رفت ... دستش را به ستون تکیه زده بود و نگاهش به اطراف بود که آنت از پشت ، دورش را حلقه کرد :

- کجا بودی پسر عمو !؟

شایان برگشت.. دست او را گرفت و جلو کشید ..لبخندی زد و گفت :

- یه دقیقه هم نمیداری به حال خودم باشما شیطون شدی آنی !؟؟

بعد هر دو روی نیمکتهای چوبی زیر آلاچیق نشستند آنت در آغوش او لم داده بود .. بعد از لختی سکوت ، سرش را بالا آورد و گفت :

- شایان ... حالا که ازکلبه تنهایی ات بیرون زدی... میشه یه کار دیگه هم بکنی ؟؟

شایان نفس عمیقی کشید و خیره در نگاه او گفت :

- دیگه چی کار کنم ؟؟.. دختر خوب !!

شهاب بی خبر از همه جا، در حالی که راکتی در دستش بود به طرف آنها آمد که با دیدن آنت در بغل شایان، اخم پر رنگی فاصله چشم و ابروهایش را نابود کرد و تن صدایش هم اوج گرفت :

- آنی میای بازی یا جات همون جا خوبه !؟

انت از آغوش شایان بیرون آمد و لب برچیده از صدا و لحن طلبکار شهاب گفت :

- من .. فقط ...

نمی دانست چطور این حرکتش را برای شهاب توجیه کند .. نمی توانست معنی آغوش شایان را در آن لحظه به درستی بیان کند ..

شایان زیر لب زمزمه کرد :

- پاشو برو تا این منو تو رو یه جا با هم قورت نداده ... اینا خونادگی همین طورند ... با یه من

عسل هم همیشه خوردشون ... پاشو برو !

و آنت دلخور از کنار او بلند شد

شهاب حسابی عصبانی شده بود و باید به روشی آتش خشمش را خاموش می کرد...

مسلمای بازی و جنب و جوش بهترین راه حل بود ..

بازی که شروع شد بی وقفه و تند و پشت سرهم ضرباتش را به توپ میزد و انت که مهارت بالایی

در این بازی داشت ناتوان از پاسخگویی شده بود ...

هر دو نفس کم آورده بودند و عرق از سر و صورتشان می چکید ... آنت طاقت نیاورد و با زانوروی

زمین افتاد :

- تو رو خدا بسه شهاب خسته شدم دیگه نمی تونم ...

اما شهاب روی دنده لجبازی و سنگدلی افتاده بود :

- تا هر وقت من بگم باید بازی کنی !!..

و توپ را با محکمترین ضربه پرتاب کرد

توپ با شدت از بالای سر آنت گذشت و در بهترین جایی که می توانست دل شهاب را خنک کند
فرود آمد ... شیشه ماشین شایان با صدای تیک تیکی شکست ...

شایان به سمت ماشینش دوید و متوجه شد ، شهاب جواب های او را با هوی داده .. سرش را با
تاسف تکان داد وزیر لب گفت:

شماها دل منو شکستید شیشه که ارزشی نداره !!!!

آنت رنجور و خسته روی چمن دراز کشید و کلاهش را برداشت ... کش مویش را باز کرد و
موهایی که دم اسبی زیر کلاه بسته بود اطرافش پخش شد ...

شهاب بالای سرش ایستاد :

- چرا اینجا خوابیدی؟! پاشو برو تو اناقت استراحت کن ...

آنت دستش را در هوا تکان داد و گفت :

- ولم کن شهاب ... فکر می کنی رمقی برام گذاشته باشی که بتونم تا اناقم برم ... نه ! همین جا
خوبه ! فقط حیف که این آفتاب زیادی سوزان شده و گرنه جون میداد همین جا حموم آفتاب
بگیرم !

شهاب کنارش نشست و سر او را بلند کرد و روی زانویش گذاشت :

- مبادا حرف گوش کنیا ...

موهایش را نوازش کرد تا از او دلجویی کند :

- حیف این موها نیست روی چمن پاخورده میکروبی و کثیف بشند !؟

شایان از دور آنها را نگاه کرد :

- نگاه کن تو رو خدا ... پسره قلدر انگار نه انگار شیشه ماشین منو شکسته ... نشسته داره مخ
دختر عموی ما رو می زنه !

کامرانی با جام های مشروب در دست و پیپ گوشه لب ، کنار شایان آمد و به او تعارف کرد :

- فکر نمی کردم نشونه گیری شهاب تا این حد خوب باشه! ... بگیر پسر گلویی تازه کن

شایان نیم رخش را به طرف او برگرداند و نگاه تحقیر آمیزی به جامها کرد :

قبلا صرف شده ... ممنون ...

بهادر قهقهه سر داد:

تو هنوز از این عقاید پوسیده دست برداشتی؟؟؟ تا کی می خوای چله نشین یه عشق از دست رفته باشی!؟

شایان نگاهش رنگ خشم گرفت :

- باور کنید اگه به خاطر آنی نبود محال بود منو اینجا ببینی ... عمو!!!! هیچ خوشم نمیاد به عشقم توهین بشه ... متوجهید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

کامرانی نگاهش روی شهاب و آنت ثابت شد و طعم تند و تلخ شراب را در دهانش مزمزه کرد ... سرش را تکان داد :

- آنت هم برمی گرده همون جایی که بود البته بعد از اجرای جشنواره سالانه مد .. اون پل رسیدن من به رویاهامه شهاب رو ببین ... چطور دخترم قاپش رو دزدیده ... پسره ندید بدید .. آنی از سرش هم زیاده اما فعلا بهش نیاز دارم و باید باهاش مدارا کنم وگرنه از بعضی کاراش اصلا خوشم نمیاد

شایان با شنیدن حرفهای عمویش در مورد شهاب ، احساس نگرانی کرد :

- نه عمو جان! این کار رو با شهاب نکنید! اون هنوز خیلی بچه ست! نگید که ...

کامرانی گیلاسش را روی میز کنار آلاچیق گذاشت و بحث را عوض کرد :

- تو نمی خواد غصه اینو بخوری ... بیا بریم تخته بزیم اینا رو هم میذاریم خوش بگذرون ..

فعلا!!!

شایان دستانش را روی سینه چلیپا کرد :

... شهاب ... نمی دونی پا تو چه راهی گذاشتی ؟؟؟!!!!!!؟

شهاب کلاه را از روی صورت انت برداشت تا چشمانش را از نزدیک تماشا کند :

- نکن شهاب آفتاب تو چشمم میره !

شهاب بیشتر خم شد و سایه اش روی صورت او خیمه زد :

اینجوری بهتر نشد !؟

آنت لبخند محوی زد و نگاهش را به چشمان تیره شهاب دوخت :

- شهاب ؟

شهاب هم حس صدای آنت را تمام و کمال دریافت کرد :

- جان شهاب ؟

- تو از چی دلخور شدی ؟

شهاب یکباره سرش را عقب کشید که نور خورشید دوباره به صورت آنت حمله کرد :

- اه .. چرا تکون خوردی پس ؟

شهاب سر جایش برگشت :

- دلخورم چون نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم .. می فهمی آنی ؟

آنی سرش را بلند کرد و رو به روی او نشست :

- منظورت اینه که ... تو فکر کردی شایان ؟؟؟؟؟!!!!!! ... نه !

و شهاب او را دید که ایستاد و با بغض و بهت نگاه کرد :

- نه ! تو اشتباه می کنی !!!! نه !!!!

و به سرعت به اتاقش برگشت ..

تا موقع شام هیچ کدام از اتاقشان بیرون نیامدند انگار ناخواسته یک مرز و یا یک قهر اجباری بینشان فاصله انداخته بود .. شایان هم که برای گشت زنی به اطراف رفته بود ...

سر میز شام هلن گوشی شایان را به دستش داد ... شهاب با تعجب از آنها فاصله گرفت و جواب داد :

- سلام مامان ... خوبی ؟ چی شده شما دوباره تماس گرفتید ؟

مینا روسری را روی سرش انداخت و از ساختمان بیرون آمد :

- سلام پسرم راستش مجبور شدم بهت زنگ بزنم !

شهاب لقمه مانده در دهان را با اضطراب قورت داد :

- مگه چه اتفاقی افتاده ؟

مینا سوار آژانس شد :

- هول نکن شهاب ... خبر خاصی نیست ... فقط بابابزرگت یه کم حالش بد شده !

شهاب نگران پرسید :

- یعنی بردیدش بیمارستان !؟

مینا آدرس را به راننده داد :

- نه عزیزم تو خونه خوابیده مامان بزرگ زنگ زد سفارش کرد تو رو هم باخودم بیارم

- اما من که تازه امروز اومدم .. نمی تونم ...

مینا تهدید کرد :

- چی میگی شهاب ناسلامتی تو نوه ارشدشون هستی ... اون از بابات که معلوم نیست کی از

اون خراب شده میاد اینم از تو ...

کمی التماس چاشنی کلامش شد :

- قربونت برم ... بیا و این دم آخری نذار با نفرین این پیرمرد زندگیمون سیاه تر از این بشه .. بیا ... تو رو خدا بیا ..

شهاب موهایش را چنگ زد :

- آخه مادر من ... من نمی تونم ...

آنت بیش از این نتوانست بی توجه باشد درست بود از او دلگیر شده بود اما اکنون نمی توانست با وجدان خودش درگیر باشد ..

پس از سر میز جدا شد و رو به روی شهاب ایستاد ... نگاهای نگرانسان برای هم بی تابی می کرد ... شهاب همان طور که اصرار مینارا گوش می داد با دلگرمی دست آنت را گرفت و خیره در چشمان روشن او ناچار به اطاعت شد :

- باشه خیلی خب یه ساعت دیگه حرکت می کنم !!!

آنت بعد از قطع کردن با تردید پرسید :

- می خوای برگردی شهاب ؟؟؟؟؟

شهاب نگاهی به بقیه کرد که به ظاهر مشغول خوردن بودند ... نفس بلندی بیرون فرستاد و دست آنت را کشید :

آنی .. با من بیا !!!!

مهتاب با پرتوافشانی فضای تاریک حیاط را روشنی داده بود ... آنت و شهاب در سکوت کنار هم قدم می زدند تا به نزدیکدریاچه شب زده رسیدند ...

آنت روی زمین خاکی نشست و صدای آب که با وزش نسیمی موج کوچکی به خود می گرفت آرامش هدیه می داد که شهاب پرسید :

- آنی ... می خوام ازت یه سوال بپرسم دوست دارم واضح و روشن جواب بدی !

آنت سرش را بالا گرفت که شهاب کنارش جاگیر شد :

- باشه ... بپرس !

شهاب نگاه از عکس قرص کامل ماهکه در دریاچه افتاده بود گرفت :

- آنی ... تو دلت میخواد با من زندگی کنی ؟ یعنی چطوری بگم می خوام برای همیشه با من باشی ؟ اه .. بازم که نشد ...

آنت دستش را روی بازوی او گذاشت ... لبخندش به شهاب اطمینان داد :

- با من ازدواج کن آنی !!!

آنت چشمانش برق زد و درخشید .. اما ثانیه ای بعد ، نگاهش شرمگین شد :

- چی بگم شهاب ... این یه دستور بود یا یه تقاضا !؟!

شهاب آنت را به سمت خودش کشید :

- یه تقاضایی که دستور داده شد !!!!

آنت خودش را از او جدا کرد و ایستاد در حالی که با قدمهای بلند فاصله اش را با او بیشتر می کرد
لوندی کرد :

- و اگر این دستورت رد بشه چی ؟!

شهاب از لحن شوخ او متوجه شد که قصد نازکردن دارد .. به دنبال او دوید و گفت :

- مگه تو خواب ببینی که بتونی دستور منو رد کنی دختره چشم سفید صبر کن ببینم ..

و آنت سرعتش را بیشتر کرد تا از او فرار کند ...

شهابناگهاناز جلوی او در آمد :

- آی خانوم کجا ؟ کجا ؟

آنت با خنده شیرینی دلبری کرد ...

شهاب مات لبخند او شده بود که آنت صورتش را دست کشید :

- آی آقا کجا ؟ کجا ؟

شهاب دستش را روی دست آنت گذاشت و گفت :

- نگفتی آخرش جوابت چیه ؟

آنت نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست ... فاصله بینشان را به نابودی رساند و لبریز از احساسات سرش را روی سینه ستبر و ورزیده شهاب گذاشت ...

صدای کوبیدن قلب شهاب زیر گوشش حس اطمینان در تصمیم را به او منتقل کرد ... سرش را بلند کرد نگاهش مخمور و افسونگر شده بود اما دستش هنوز ریتم تند موسیقی قلب او را احساس می کرد :

- اگه قول بدی اینجا همیشه جای من باشه و هیچ وقت تنهام نگذاری منم تا ابد کنارت می مونم ... این قول رو بهم می دی شهاب !؟؟؟

شهاب روی موهای حریری آنت را برای آرام شدنش بوسید :

- همیشه سر قولام بودم و هستم ...

آنت و شهاب به نهایت شوق و سرمستی رسیده بودند که بلافاصله بعد از برگشتن به ویلا، شهاب نزد بهادر رفت و با جرات علاقه اش را ابراز کرد :

- جناب کامرانی .. من می خوام امشب آنت رو از شما خواستگاری کنم !

کامرانی که مشغول چیدن مهره های شطرنج بود با ذوق از جا بلند شد ...

صیاد منتظر در دام افتادن صید بود پس با خوشحالی برای او و در واقع برای خودش کف زد :

- براووو ... تبریک میگم سرعت عملت خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکر می کردم ...

عالیه ... من حرفی ندارم جز اینکه یه شرط دارم !

شهاب سینه اش را با شهامت جلو داد :

- هر شرطی باشه قبول می کنم!

انت که دستش در دست شهاب محکم گرفته شده بود تکانی به دستش داد و گفت:

- اما شهاب

شهاب عاشقانه او را نگاه کرد:

- عزیزم .. خواهش می کنم ... من برای رسیدن به تو هر کاری باشه انجام میدم!!!!!!

بهادر مهره سیاه را بین انگشتانش گرفت و جلوی آنها ایستاد:

- شرط من اینکه که تا شش ماه زیر نظر ما و در خدمت مزون ما باشی ... تو این شش ماه تو به صورت کامل باید مطیع دستورات گروه باشی ... تیپت .. قیافه ات .. هیکلت .. مدل مو و این جور چیزها باید طبق سلیقه ما باشه ... بعد از جشنواره که اوایل سال نو انجام میشه شما مختارید که اینجا بمونید یا با آئی از مزایای جشنواره مد سال که تو ال ای برگزار میشه بهره مند بشید ..
چطوره شهاب .. می تونی قبول کنی؟

بهادر و شهاب توافق کردند بعد از مسافرت طی قرار دادی همکاری شهاب با مزون صورت رسمی به خود بگیرد و در فرصت مناسبی مراسم نامزدی برگزار شود ...

مینا کجا بود که باخبر شود تنها فرزندش این طور سر خود و بی مشورت برای آینده اش تصمیم گرفته بود ... بهار کجای قصه شهاب گم شده بود که حتی راز دل پر تپشش را از او پنهان کرده بود ..

شهاب چمدان باز نشده اش را بلند کرد و از اتاق خارج شد ... موقع بیرون آمدن از ساختمان ویلا جلوی در ورودی با دو خانم برخورد کرد که ظاهر چندان موجه و مناسبی نداشتند ... آرایشهای تند و غلیظ و لباسهای جلف، حکایت آبروداری را از آنها نقل نمی کرد ...

شهاب رو به آنت پرسید:

- اینا دیگه کی بودند؟؟

آنت با نگاهش مسیر رفتن آنها به داخل و استقبال گرم پدرش را دنبال کرد بعد سرش را برای پاسخ به سمت شهاب برگرداند :

- آدمای مهمی نیستند ... مهمونای یه شبه پایا و دوستش هستند ..

و شهاب با خود اندیشید این پدر اصلا پدر شایسته ای برای آنت نیست ... و سرش را با افسوس تکان داد ..

با گذاشتن چمدان ، در صندوق عقب ماشینش را بست و منتظر ، آنت را تماشا کرد ..

آنت بوق کرده به ماشین نزدیکتر شد ... دلش نمی خواست شهاب به این زودی و بدون او برگردد ... حرص و بغضش را سر لاستیک تایر خالی کرد و لگد محکمی به آن زد :

- حالا حتما باید بری !؟

شهاب سد و مانع بین آنت و ماشین شد ... دستش را روی سینه صلیب کرد و تای ابرویش بالا رفت :

- آنی ... میگم می خوام این ضربه ها رو به سینه من بکوبی؟؟ ... شاید این جوری آروم بشی ؟!!؟

آنت سرش را با ناز بالا آورد :

- نمی تونم .. اگه بخوام هم نمی تونم ...

شهاب سرش را کج کرد و موشکافه نگاهش کرد :

- نمی فهمم برای چی نمی تونی !؟

آنت هم به تبع سرش را سمت دیگری خم کرد و افشا کرد :

- نمی تونم چون رو قولا حساب کردم ...

بعد نگاهش را مستقیم در چشمان او میخکوب کرد :

- قول دادی جای من همیشه تو قلبت باشه .. چطور می تونم قلبی رو که تو با عشق بهم هدیه

کردی زیر مشتم و ضربه بگیرم و آزارش بدم !؟ نه .. من نمی تونم !

شهاب از این نوع اظهار محبت انت ، دلش آتشفشان شد... با غرور به او خیره شد و سرش را با نباوری تکان داد :

- خدای من آنی ... تو با این حرفات، داری رفتن و تحمل دوریم از خودت رو طاقت فرسا می کنی؟؟؟!

بعد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت :

- مطمئن نیستم تحمل این همه خوشبختی رو داشته باشه ها !!!!

بعد آنت را برای خداحافظی به آغوش کشید ... و آنت با نفسهای عمیق هم بغض گره خورده را پس می زدو هم عطر تلخ و تند کاپیتان بلک شهاب را به حافظه ی شامه اش می سپرد ...

شهاب بازوهای نحیف آنت را عقب کشید و خیره در نگاهش گفت :

- آنی ... خودت می دونی که مجبورم برم ... پدر بزرگم حالش خوب نیست ... باید برم اما می دونی که دلمو اینجا پیشت جا میذارم !!!!

بعد موهای کج نشسته روی پیشانی بلند آنت را با انگشت کنار زد و طولانی و گرم او را بوسید :

- مواظب خودت باش .. عشق من

همین موقع شایان با سرفه های پشت سر هم نمایشی ، حضور خودش را به رخ این دو دل داده کشاند .. شهاب بی توجه به حضور کنایه وار شایان ، گونه آنت را نوازش کرد و با چشمتکی به وداع عاشقانه اش خاتمه داد ..

آنت همچون مسخ شده ها ایستاده بود که شهاب برای خداحافظی به طرف شایان رفت ...

مردانه با هم دست دادند که شایان او را بغل گرفت و کنار گوشش گفت :

- نگران نباش ... خودم مواظبش هستم ... می دونم الان چه حالی داری ... فقط کاش تو یکی تا آخر خط پای این حسست بمونی !!!!

شهاب با قدردانی او را نگاه کرد :

- ممنون رفیق... می دونستم با مرامی ... چه اون موقع ... چه حالا !

شایان لحظه آخر ذهنش با سوالی کلنجر می رفت که نمی دانست پرسیدنش درست است یا نه اما احساس می کرد برای آرام شدن ضربه های سنگین دلش به خاطر دیدار دوباره با شهاب، باید می پرسید ...

سنگ ریزه های زیر پایش راعصبیه دورتر پرتاب کرد و در حالیکه نگاهش به زمین بود با تته پته دل به دریا زد ...

- شهاب ... راستی ... حال ... ب ... بهار ... چگونه؟!؟ اوضاع زندگیش ... خوب .. خوبه؟! اح ... احسان ... که ب.. بهش .. سخت .. نمیگیره؟!؟؟؟؟؟؟

اعصاب به هم ریخته اش قدرت تکلم بی عیب را از او گرفته بود ...

شهاب دستش را روی شانه افتاده ی او گذاشت ... لبخندی زد :

- بهار؟؟؟

انگار او هم می خواست با جواب دادن به این سوال پاسخ محبت های گذشته و جدید او را بدهد .. پس اول نظر خودش را اعلام کرد :

- بهارهنوز معنی خوشبختی رو به طور کامل نچشیده ...

شایان نگران شد :

- چی میگی شهاب؟!؟ منظورت چیه؟!؟

شهاب گوشه لبش به سمتی کشیده شد و جواب داد :

- یعنی داره ادای آدمای خوشبخت رو در میاره ... من می فهمم هنوز چه حسرتیهایی به دلش مونده ... اینکه روزی برسه که بتونه اون علاقه سرکوب شده اش رو ادامه بده من می دونم که با احسان گاهی بحثش میشه و کار به قهرم کشیده البته اینو تازگیا کشف کردم ... خلاصه زندگیش خیلی رویایی نیست ..

شایان غمگین از شنیدن حرفهای شهاب تکیه اش را به درخت کنار در داد و نالید :

- خودش چی؟! خودش از زندگیش راضیه؟!.. می دونم این حرفا رو برای دل خوشی من می زنی تا.. اما نظر بهار مهمتره اینکه کنار احسان واقعا به اون چه می خواست رسید؟؟؟

شهاب نگاهی به آنت که کرد که روی نیمکت نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود :

- به نظر بهار .. احسان مهربونترین و نمونه ترین مرد روی زمینه ...شایدم شانس خوب احسان بوده که تونسته اون قدر میخ عشقش رو محکم تو دل بهار بکوبونه که هیچ قهر و دعوا و درگیری بهارو از بودن کارش منع نمی کنه البته احسانم تازگیا یه کم داره با دل بهارراه میاد ... دیگه مثل سابق با هم بحث ندارند و احسان هم تازه داره یخش آب میشه.. هه ..اونم بعد از چهار سال !!!! به نظر من اگه احسان بخواد بهار رو تمام و کمال داشته باشه باید خیلی بیشتر از اینا تلاش کنه !

دوباره برای خداحافظی دست داد :

خب دیگه ... من باید برم ..

و از او چند قدم فاصله گرفت ... بعد یک باره برگشت :

- راستی یادم رفت بگم ...بهار بارداره !!!

شایان اکنون ظرفیت غافلگیریش تکمیل شده بود... با بهت دور شدن شهاب را نگاه می کرد که چطور از ویلا خارج شد ... هنوز در شوک بود که آنت یکباره خود را در آغوش او انداخت و محکم کمر او را چسبید....

بریده بریده میان اشکهای روان شده اش از او شنید :

- از .. همین ...الان دلم ... براش ... تنگ ...شده ..شایان!؟

شایان آه سردی کشید و سرش را با حسرت تکان داد ... نگاهی به آنت کرد که چطور به آغوش او پناه آورده .. پس با دلسوزی، پشت او را نوازش کرد ..

دلش می خواست کسی بود که او را آرام می کرد .. هیچ کس نمی توانست اسم بهار و خاطره اش مدام جلوی چشمش رژه می رفت ..

غصه خودش کم بود گریه و زاری خواهر خوانده اش هم بی تاب ترش کرد رد نرم و ظریف
اشک صورت مردانه اش را نم زده کرد :

- پس بالاخره خواهر کوچولوی منم عاشق شد

برای اینکه تجربه عشق در مزاج آنت شیرین جلوه کند نه دردناک و اندوهبار، رگه های شیطننت
رادر کلامش اضافه کرد وقتی با حالت روضه خوانی اما با لحن خندان گفت :

- شهاب !!!.. کجایی که ببینی آنی تو بغل من داره زار زار برای تو گریه می کنه ؟!!!!!!

آنت وقتی سرش را بالا گرفت چشمان رنگیش ،چمن آب خورده شده بود :

- خب مگه چیه ؟ دارم تو بغل تو گریه می کنم دیگه !!

شایان نوچ نوچ کرد :

- نه دیگه دختر خوب وقتی قراره معشوقه یه مرد ایرونی باشی نمی تونی تو بغل این و اون
خودت رو جا کنی ؟؟؟! مگه ندیدی بعد از ظهری، شهاب داشت به خاطر این کارت به کشتنت می
داد !

آنت با این حرف ، کمی از او فاصله گرفت و به صورت خیس او اشاره کرد:

- تو دیگه برای چی گریه کردی ؟؟؟

شایان لبخند محوی زد و دست روی صورتش کشید :

- من هیچی ... به حال خوش تو غبطه خوردم و اشکم در اومد چیه ؟؟ نکنه تو هم فکر می
کنی ما مردا از جنس سنگیم ؟! البته قبول دارم که عده بیشماری از هم جنسام از این ماده کم بی
بهره نیستند اما من ؟! نه ! ابد !!!

اما تنها خدا می دانست چه آشوبی دوباره در دل شایان به راه افتاده بود ... هنوز بعد از چهار سال
نتوانسته بود جای خالی بهار را با عشقی تازه و تجربه ای بهتر پر کند باور شهاب حقیقت
داشت ... او در وفاداری نمره عالی را کسب کرده بود

آنت دلگیر و پژمرده طوری از شایان خواست که برایش آهنگ بنوازد که شایان خلع سلاح شد و نتوانست مخالفت کند ... انگار دست دل او هم برای این آرامش کم بی تاب نبود .. پس بعد از مدتهای مدیدی دوباره دستش روی رامشه حرکت کرد

شایان با مهارت ویولن می نواخت و ریز ریز و پنهان اشک هم می ریخت ...

کم کم صدای خوش و گیرایش به فضای غمگین مایه داد ... حنجره اش با سوز مرتعش می شد و بی شک زخم درونش را آشکار می کرد :

-تو عاشقانه ترین نام

وجاودانه ترین یادی

تو از تبار بهاری - تو باز می گردی

تو آن یگانه ترین رازی - ای یگانه ترین

تو جاودانه ترینی

برای آنکه نمی داند

برای آنکه نمی خواهد

برای آنکه نمی داند و نمی خواهد

تو بی نشانه ترین باش

ای یگانه ترین ...

نیمه های شب بود که آنت از صدای خنده های کریه زنان کرایه ای از خواب پرید ... همین موقع گوشه همراهش که شهاب به او هدیه داده بود روشن و خاموش شد ... با چشمان سوزان از نور ضعیف ، گوشه را در دست گرفت ...

هشدار پیام بود که لبخند را روی چهره خواب زده اش مهمان کرد:

- سلام عشقم !!.... من همین الان رسیدم اصفهان ببخشید مزاحم خواب نازت شدم ... گفته بودی رسیدم خبر بدم ، اطاعت امر کردم !!

از راه دور این بوس ها هم رو تقدیمت می کنم
و دو خط و نیم این شکلک را ادامه داده بود ...

آنت هم روی تختش دمر افتاد و عکسِ سرقتی چاپ کرده از سیستم شهاب را از زیر بالش در آورد و محکم بوسید ...

بعد جعبه پیام گوشیش، مسئول حمل اظهار محبتِ مکتوبش شد :

- سلام شهاب جان !!!

و این اولین باری بود که شهاب در نوشتار ، جانِ آنت شده بود !!!

- خدا را شکر که سالم رسیدی منم برات یه هدیه دارم.. دستت رو بذار روی قلبت و اینترانه رو زمزمه کن!!

- به شرحی ترین سایه می بارمت

ببین با کدام آیه می آرمت

غزل مهربانتر شده ، مهربان !

به جان خودم، دوست می دارمت !!!!

و امضای پایان هم شکلک بوسه با روند صعودی زینت بخش پیام شده بود !!!

اگرچه شهاب و احسان هر دو همسفر مسیر زندگیشان را در سفر شناختند و انتخاب کردند اما سفر این دو باهم تفاوت آشکاری داشت

احسان برای رعایت شرایط و رفاه سفر ،دل همسفرش را آزرده نکرد و حتی نخواست زیر بار مسئولیت سنگینِ سرکشی ،در برابر پروردگار بایستد پس با زمزمه هایی نورانی ، حکم مهر را

به محرمیت تلفیق کرد و رضایت دل‌های زمینی شان را با راضی بودن خالق قلبهایشان آمیخته کرد احسان شیوه عشقبازیش هم در آنجا عاقلانه بود و نیک ...

اما شهاب وقتی از سفر برگشت که چمدان باز نشده اش را پر از گناه کرده بود ... سوغات سفرش عصیان بود و پرده دری !!!! وسوسه مهار نفسش رابه دست گرفته بود و پا به پای دل ویران شده ، از کوچه های بی خبری گذشت شهاب هفت شهر عشق را با معصیت طی کرد ...

ساعت گوشی آنت نزدیک سه صبح بود انگار صدای خنده های مستانه مهمانان هم قطع شده بود کنار پنجره اتاقش ایستاد نور کم سویی از اتاق شایان به اطراف ساطع می شد.. اتاقی که شایان جای شهاب را قرق کرده بود و یاد او را در ذهنش زنده تر می کرد....

آنت موهایش را کنار زد و دستی به صورت پف کرده اش کشید

شیشه ی رفلکس پنجره ، خاصیت آینه در شب پیدا کرده بود و به او فرصت تماشا کردن چهره اش را با دست و دلبازی هدیه کرد

با کلیپس افتاده روی گل میز ، موهای موجدارش را جمع کرد و نگاهی به سرو لباس خود انداخت ... تونیک بلند تا روی زانو با یقه شل لباس مناسبی برای یک دیدار شبانه با یک مرد جوان نبود

....

هر چند که شایان او را در وضعیتهای مختلفی دیده بود اما از امروز با هشدار شایان و خط و نشان شهاب ، مسیر زندگیش جهت خاصی گرفته بود ...

پس سراغ کتوهای کمد لباسی رفت و از میان انبوه لباسهای نامناسب ، ساپورت مشکی طرح‌داری را بیرون کشید ..

بی صدا و پاورچین از اتاقش بیرون زد... در اتاق شایان نیمه باز بود و نور چراغ خواب فقط به قسمتی از اتاق روشنایی داده بود با تعجب و هراس جلوتر رفت ...

وقتی وارد شد شایان را دید که روی جانماز افتاده و تسبیح در دستش می چرخد ... کمی نزدیکتر رفت ... دلهره اش بیشتر شد اما با صدای نفس های بلند شایان که در حالت سجده به شماره افتاده بود مطمئن شد مشکل خاصی نیست ...

آرام کنار سجاده اش نشست و دو زانویش را بغل گرفت ... در سکوت او را تماشا می کرد .. مدتی گذشت که شایان سر از مهر برداشت و با دیدن آنت جا خورد :

- تو اینجا چکار می کنی ؟؟؟؟

آنت در جواب او فقط زحمت بالا انداختن شانه هایش را به دوش کشید .. شیشه عطر کوچکی توجهش را جلب کرد .. برداشت و بو کرد :

- چه بوی خوبی میده ؟ اسم عطرش چیه ؟

شایان لبخند زد :

- عطر حرمه ... حرم امام رضا (علیه السلام)

آنت ابرو گره کرد :

- نشنیدم تا حالا اسمشو!!!! از کجا خریدی !؟

شایان تسبیح را کنار گذاشت و به پایین تخت تکیه زد :

- آنی ... این عطر با اون عطرایبی که تو استفاده می کنی فرق داره ... یه فرق مهم !!!!

بعد دستش را دراز کرد ... نفس عمیق شایان با بوی خوش عطر همراه شد :

- دو سال پیش وقتی که حال و روزم خراب بود رفتم مشهد .. زیارت امام رضا ... یکی از خدام

مهربون و باصفای اونجا اینو بهم هدیه داد از اون روز هر وقت دلم میگیره و حس و حال

ناخوشی بهم دست میده میام سراغش و با عطرش مست میشم !!!!...

آنتگیج او را نگاه کرد .. کلافه زانویش را رها کرد و نالید :

- شایان ... چی میگی؟! حرم چیه!؟؟ مشهد کجاست؟؟ خدام یعنی چی؟! واضح تر بگو تا بفهمم موضوع چیه!

شایان آه سردی کشید و یادش آمد وضعیت الان این دختر هم شبیه جهالت سالهای قبل اوست .. با این تفاوت که او می دانست و اعتقادی نداشت اما آنت چیزی نمیدانست که باور داشته باشد ... شایان تا دو سال پیش ، چشم بصیرتش ،عاجز شده بود و اکنون آنت چشمی نداشت که بینایی داشته باشد یعنی ذهنش خالی از دانسته های مهم و جاودان برای یک زندگی واقعی بود !!!!

سکوتش زمینه ی سوال دیگری شد :

- شایان .. نگفتی چکار می کردی ???

شایان جانمازش را بست و گفت :

- نماز می خوندم!

آنت به خاطر آورد که شهاب قبلا به او در مورد نماز چه گفته بود ... با تعجب پرسید :

-نماز؟؟ یادمه شهاب میگفت آدمای بیکار نماز می خونند اما تو که کار داری ... پس چرا نماز می خونی!؟

گوشه جانماز از تا خارج شد و چشمان شایان از شدت شگفتی ،در کاسه برجسته شد :

- شهاب اینو گفته !؟؟؟؟!!!!!!

آنت برای تایید سرش را تکان داد ..

شایان زیر لب گفت :

- اگه بهار .. بفهمه شهاب همچین نظری در مورد نماز داره مطمئنم دیگه حتی اسم شهاب رو به زبون نمیاره !!!!!!!!!!!

آنت سرش را کج کرد و از زاویه چشمش او را تماشا کرد :

- چیزی گفتی شایان !؟؟؟؟؟؟!!

شایان جانماز بسته شده را روی طاقچه کنار پنجره گذاشت و پرده اتاقش را کنار زد ...

منظره شبانه ویلا چیزی جز تصویر هول انگیز برای بیننده نداشت ... شاخه های انبوه درختان در هم تنیده بودند و برگهای بزرگ و سبز رنگ ، سایه های مهیبی را روی زمین و دیوار ساختمان تشکیل داده بودند ...

- گاهی فکر می کنم شهاب رو اصلا نشناختم .. چه حالا چه اون زمان !!!!

آنت هم کنار شایان ایستاد ... این بار با احتیاط ، فاصله را رعایت می کرد :

- راستی ... تو چه طوری با شهاب آشنا شدی ؟؟؟؟؟

شایان پرده را رها کرد و چهره آنت را زیر نور مهتاب که بی اجازه به اتاق سرک می کشیدرصد کرد :

- یه دوستی قدیمی و کوتاه ... یه آشنایی ناگهانی و مقطعی ... یه واسطه برای یه راب ..

نتوانست ادامه دهد ... صدای شهاب در گوشش زنگ خورد :

- راستی بهار بارداره !!!!

قلبش دوباره ضرب گرفت ... ناگهان حضور آنت را فراموش کرد ... عصبی و جوشی روی سینه اش کوبید :

- بسه .. بسه .. تا کی می خوای عذابم بدی ؟؟؟؟؟؟! تو حق نداری دیگه بهش فکر کنی ؟؟؟؟ اون

خوشبخته !! اون با احسان خوشبخته !!!!

و دوباره ضربه های محکمر :

- بفهمم !!!! بفهم لعنتی !!

روی زمین افتاد ... صدایش بی جان و ضعیف شد .. این بار نوبت سرش بود که مشتم خور احساسات او شود :

- چرا باور نکردی ؟!؟!

ضربه سوم بر سرش فرود آمد که آنت عکس العمل محسوستری نشان داد .. کنارش زانو زد :

- شایان ؟؟؟ چی شد ؟

التماس و اضطراب صدای او را هم خسته کرد ..

- چرا با خودت این جور می کنی ؟؟؟؟ من حرف بدی زدم ؟؟؟

شایان با دست او را از خود دور کرد و خواست مرزکشی کند ... خنده تلخی لبهای برجسته اش را زهرآلود کرد .. هنوز با خودش درگیر بود :

- باورت بشه !! باید باورم بشه که

نفسش هم اجازه نمی داد بپذیرد و به زبان بیاورد :

- که بهار داره مادر میشه !!!

آنت سرش را با نگرانی و دلهره تکان داد حال او تعریفی نداشت ... شبیه بیمار تب کرده حرف می زد ... او را رها کرد و سراسیمه از پله ها پایین رفت .. لیوان آب قند در دستش بود وقتی دوباره بالای سر شایان حاضر شد :

- بیا .. یه کم از این بخور ... شایان ؟؟ پاشو !!!!

اما جوابی نشنید ... دوباره تکرار کرد .. ناامید لیوان را روی دستش خالی کرد و با قطرات آن صورتش را آب پاشی کرد :

- تو رو خدا پاشو شایان ... چی شدی آخه تو ؟؟؟؟؟ خدا منو بکشه که

همین موقع گوشه لباسش میان انگشتان کرخت و بی حس شایان جمع شد ... چشمان خمار شایان رو به خاموشی و خواب بود که زجر آور اعلام کرد :

- تو ... تقصیری .. نداری ... تو این وسط .. بی گناه ترین ... آدم .. این قصه ای ...

لباس از چنگش خارج شد و با کشیدن دست روی موکت می خواست تعادل از دست رفته را بازیابد و بنشیند :

- تو و شهاب فقط ...

آب دهان خشک شده از هیجانش را با فشار فرو داد :

- تو و شهاب فقط داریدمنو به گذشته وصل می کنید ... همین !!!!

و صدای سرفه های عصبی اش ادامه کلامش را ناممکن ساخت ...

آنت دوباره می خواست به او کمک کند که روی تختخواب بخوابد که شایان در اوج ناتوانی مانع شد این بار ضعف ، هم اجازه نداد توبه نو کرده اش شکسته شود .. پس با قدرتی الهی زبانش نیرو گرفت ... منقطع برای آنت فاش کرد :

- دختر ... تو یه چیزی رو می دونی ؟؟؟؟؟. می دونستی من .. هر بار تو رو می بینم ... باید زیر قول و قرارام بزنم ... و توبه ام رو بشکونم !!!!!!!

خودش را با آخرین رمق ذخیره شده روی تخت پرت کرد :

- به خدا ... قبل نماز غسل توبه ام رو تجدید کردم دیگه بیشتر از این بی آبروم نکن ... !!!!

صدایش هنوز خش دار بود اما باید این مسئله را به خودش و آنت گوشزد می کرد

پتو را روی خودش کشید ... بالشش را مرتب کرد واز دور با آنت خداحافظی کرد :

- ممنون میشم قبل از رفتنت این چراغ خواب را خاموش کنی شب بخیر .. خانوم کوچولو !!!

بعد به پهلو شد و خواب را پشت پلکش بیشتر از این سر پا نگه نداشت ...

شایان خوابید و ندید آنت امشب گیج ترین شب زندگیش را تجربه کرد حرفهای شهاب وعده

عاشقانه شان باهم و در این بامداد سخنان نامفهوم شایان در مورد حرم ، امام رضا ، نماز ، و این

آخری .. یعنی توبه !!!!!

شهاب فردای همان روز همراه مینا، از پدربزرگش عیادت کرد که به خاطر بیماری آسم هر از

گاهی در بستر می افتاد ..

مثل سایر روزها جای خالی امیرعلی در چشم بود و نگاه مینا شرمسار و دزدیده شده از خانواده شوهر!!!!!!... مینا دیگر نمی دانست چطور این غیبتهای ناموجه مرد زندگی اش را با بهانه کار در کارخانه و شیفتهای پشت سر هم توجیه کند ...

در این میان ،امیر محمد ،پسر دوم این خانواده مسئولیتهای برادر پر مشغله اش یعنی امیر علی را به دوش می کشید....بیشتر به حال و روز پدر و مادرش رسیدگی می کرد و دعای خیر این پیرمرد را با جان و دل برای سعادت و خوشبختی خود و خانواده اش می خرید...

اما سهام امیرعلی شاید تنها ،آه هایی بود که از سینه پدر و مادر پیرش، دردمند خارج می شد ...

امیرعلی روزهای خود را تاریک و تیره می کرد و شبهای زندگی در خواب غفلت به صبح میرسید ..

شهاب هم که کم ناشیانه در مسیر زندگی قدم بر نمی داشت ... انتخاب دختری از جنس ناشناخته ها، تجربه جدید و امتحان نشده ای بود که او با این سن و سال کم با آن درگیر شده بود !!

آنت و پدرش و مهمانهای همراه ، بعد از دو شب اقامت، از دهکده به اصفهان برگشتند ...

اگر این سفر برای هیچ کس منفعتی نداشت برای بهادر حيله گر پر سودترین سفر بود ... سفری که با آن توانست برنامه هایش را برای موفقیت در جشنواره سالانه مد پیش ببرد .. و شهاب با سادگی و پاکبازی تمام عشق و قلب کوبنده اش را در سبد اخلاص گذاشت و تقدیم نیات دروغین بهادر کرد ...

یک هفته بعد وقتی آیدا اعلام کرد که با نیما به توافق رسیده اند ، روز پنج شنبه برای مراسم نامزدی آنها تعیین شد

آیدا پیراهن ابریشمی نباتی رنگ را به تن کرده بود و رو به روی آینه ژست می گرفت ... موهای مشکی فر خورده با مدل باز و بسته هم ، برای صورت پهن او مناسب بود آرایش عروس گونه اش هم کم خبر از دل بی قرارش نمی داد که به زودی قرار می گرفت ...

بهار هم با پوشیدن پیراهن مجلسی عربی که دختردایی اش از سفر مکه برایش سوغات آورده بود آماده شده بود ... مزیت این لباس به این بود که به خاطر قالب سائز بزرگش ، هم می توانست شیک باشد هم پوشیده !!

بعد بهار با قدمهای آهسته و احتیاط فراوان به خاطر وزن اضافه شده اش ، نزدیک آیدا ایستاد و او را برانداز کرد ... پیراهن اندامی و با پایین تنه چسبان در نظر او زیاد موجه نیامد .. اخم کوچکی روی پیشانی اش اضافه شد :

- آیدا ... میگم لباست زیادی چسبون نیست !!! بعدشم جنس نازک کت نیم تنه ات ، بدنت رو واضح داره نمایش میده ها ؟؟؟!!!!!!؟؟ انگار نه انگار تو کت پوشیدی !
آیدا پوزخندی زد و او را کمی عقب کشید :

- چشمه مگه !؟ ما که قراره ازدواج کنیم حالا یه کم زودتر منو ببینه .. طوری میشه !؟

و با واه واه گفتنی ، کلافگی خودش را ابراز کرد و از او فاصله گرفت

بهار سر خورده به طرف آذر رفت که وسایل پذیرایی را روی میز می چید .. لبهای آویزان به چشم آذر آمد :

- چی شده بهار !؟؟ حالت خوبه !؟

بهار روی مبل نشست و شکلاتی از شکلات خوری برداشت :

- من حالم خوبه ... اما این آیدا ...

آذر از کنار میز بلند شد :

- آیدا چی !؟؟

طعم شیرین شکلات کاکائویی مورد پسند کودک درون بهار واقع شد :

- آیدا می خواد با این لباس نازک و چسبون ، جلوی اینایی ظاهر بشه که هنوز نامحرمند ... آخه درسته قول و قرار ازدواج گذاشتند اما تا وقتی صیغه ای نخونده باشند بازم بهم نامحرم هستند .. غلط میگم آذر !؟

آذر دستش را زیر سینک آشپزخانه شست و شو داد :

- نه ! خیلی هم درست میگی !!!! اما آیدا رو که می شناسی ...

با حوله دستش را خشک کرد و کنار بهار برگشت :

- نرود میخ آهنین در سنگ !!

بهار شانه بالا انداخت :

- از ما گفتن از آیدا هم نشنیدن !

ساعت هشت شب بود که خانواده داماد چهارم تشریف آوردند ... وقتی نیما با سبد بزرگ گل و آن قیافه و تیپ آیدا کش حاضر شد بهار توانست ستاره ها و قلبهای نامریی را ببیند که از سر ذوق و جوشش عشق ، بالای سر این عروس و داماد خودنمایی می کردند ..

قد بلند و هیكل چهار شانه نیما درکت و شلوار زغالی به اضافه صورت گرد و ریشه کن شده اش از ریش ، ظاهراً او را برای به عهده گرفتن نقش داماد آماده کرده بود ...

از آنجایی که خانواده نیما پر جمعیت بودند و خواهرانش هر کدام خانواده کاملی برای خود داشتند تصمیم بر این شد که برای پذیرایی بهتر از آنها ، آقایان به واحد مینا بروند و منزل پری خانم هم زنانه باشد

احمد آقا و احسان در قسمت مردانه از مهمانان پذیرایی می کردند و شهاب هم مسئول فیلم برداری از این مراسم بود ...

زمان حلقه بدست کردن آیدا و بریدن کیک نامزدی برای بهار شیرین ترین لحظه بود .. لحظه ای یاد مراسم نامزدی خودش در آن شب سرد برفی افتاد

نگاهش روی فشفشه کیک ثابت مانده بود که شهاب خلوت خیالیش را بهم زد ...

- بهار خانوم ... نیستید این ورا !؟

بهار با صدای او از آن شب برفی کنده شد و شهاب را فوکوس شده روی خود دید :

- جناب! ... فکر نمی باید از اون طرف تصویر بگیری ؟؟؟؟؟؟

شهاب نزدیکتر شد و نمای بسته ای از شکم برجسته شده بهار گرفت :

- اتفاقا الان باید حضور این وروجک نامربی رو هم ثبت کنیم که بعدها از من یکی شاکی نشه که منم بودما ؟؟؟؟!!!!

بهار متوجه شد شهاب به این سادگی حرف گوش کن نمی شود خودش دست به کار شد و تصویر او را بلوکه کرد کنار او ایستاد و سر دوربین را به سمت آیدا و نیما گرفت :

- تو فعلا رضایت اینا رو جلب کن .. وروجک من با خودم !!

شهاب با دیدن فیگورهای رمانتیک خاله اش یاد آنت افتاد .. در دل گفت :

- یکی نیست به من بگه .. تو باید الان تو جور کردن مراسم نامزدی خودت باشی و استادی اینجا از عشقولی این نیمه جوونا فیلم می گیری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هه ! خاله ما تو مرز سی سالگی داره حرکات دخترای هجده ساله رو نمایش میده !!!!

صدای معترض آیدا ، شهاب را مخاطب قرار داد :

شهاب ... چرا این قدر دور ایستادی ؟؟ بیا جلوتر ... از حلقه دست کردن ، عکس هم گرفتی ؟؟؟؟
شهاب زیر لب غرو لند کرد :

- ای بشکنه این دست که نمک نداره ... خدا به داد این نیمای بدبخت برسه با این خاله غرغرو و همیشه شاکیه ما !

بعد برای ساکت کردن آیدا خنده ی نمایشی ای روی لبش ساخت :

- بله خاله ... گرفتم ...

شهاب از مینا خواست برای عکس گرفتن کنار آیدا بنشیند و کمی شال دور سرش را شل کند
مینا با تشر و اشاره چشم و ابرو جواب داد :

- مگه نمی بینی مجلس قاطی شده ؟؟؟؟؟ یعنی چی شالتو شل کن !!!!

شهاب پوف کشید و نج کش کرد .. نگاهش به لنز دوربین بود و فکرش در حال مقایسه :

- باشه مینا خانوم تو همون عقاید پوسیده خودت بمون !! نیگا کن می خوام بدونم این خواهرهای نیما خانوم که سن و سال کمی هم ندارند چطور راحت دارند تو هم لول می خورند و با شوهر خواهراشون عکس های بی حجاب می گیرن ،؟؟؟؟؟ اون وقت مامان ما چسبیده به این نیم متر لچک ؟؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بهار از این جمع در هم شده فاصله گرفته بود و به بهانه استراحت در اتاق خواب دخترها نشسته بود .. پری با ابروهای کاملاً گره خورده از عصبانیت ، بهار را به رگبار اعتراض بست :

- چرا اینجا نشستی دختر ؟؟؟؟ زشته .. بیا برو تو جمعشون تو هم دو تا عکس بگیر .. به خدا برامون حرف در میارند که خواهر کوچیکه عروس ، پشت کوهی بود و خجالتی .. ها ؟!!!!!!!!!!!! چرا با آبروی خودت و خواهرت بازی می کنی ؟؟؟؟ عوض اینکه تو مجلس بچرخ و خوشحال باشی نشستی اینجا بوق کردی ؟؟؟

بهار در برابر این همه شکایت ، فقط سرش را پایین انداخت و روی شکمش دست کشید :

- مامان به خدا .. من نمی تونم تو جمع این آدمها باشم ... آدمایی که ...

پری وسط حرف او پرید :

- چی میگی بهار ؟؟؟ مگه اینا چه جور آدمایند ؟؟؟؟

بعد شانه بالا انداخته پری از بی قیدی پایین آمد که ادامه داد :

- فغقط یه کم زیادی راحتند ... همین .. عوضش بین چه مردمای خوبی اند .. اصلاً اهل قیافه گرفتن نیستند ... صاف و ساده اند .. درسته ایمان و حجاب درست حسابی ندارند اما مثل خیلیا که تظاهر به مومنی می کنند زبونشون به غیبت و دروغ و تهمت به اینو و اون نمی چرخه !!!!
بهار نمی توانست در آن موقعیت خوب و بد کار آنها را برای مادرش تفسیر کند ... پس پرچم سفید آتش بس را موقتاً بالا گرفت :

- باشه مامان خانوم ... همشون خوب و عالیند ... فقط من مشکل داشتم که اونم حل شد .. شما برید منم الان میام !

پری با تاسف سرش را چرخش داد .. ناراحت ضربه ای روی دستش زد و از اتاق بیرون رفت ...
بهار دستش را به دیوار گرفت و از روی تخت بلند شد ...

این روزها که اواخر ماه شش را سپری می کرد گاهی نفسش کم می آمد و زودتر از قبل خسته می شد دستی به سر و صورت خود کشید و شال پهن و بلندش را روی یقه و جلوی سینه اش طوری تنظیم کرد که با این پوشش بدون چادر زیاد جلب توجه نکند
همین لحظه جرو بحث با آیدا قبل از رسیدن مهمانها ، در ذهنش تداعی شد :

- بهار .. بده به من این چادر رو ... چیه هی اینو دستت گرفتی ؟؟؟ ناسلامتی مجلس نامزدی خواهرته ها .. تو که نمی خوای با این چادر سرکردنت جلوی اونا منو سکه یه پول کنی ..هان ؟؟؟!
و بهار دوباره سر به زیر شده بود که تا کی بحث ناتمام موسی به دین خود ، عیسی به دین خود ادامه خواهد داشت

چرا آیدا نمی گذاشت بهار موسی وار دینش را اطاعت کند !!!

بهار نمی توانست درک کند کجای چادر سرکردن او مساوی می شد با عقب ماندگی و امل بازی او در برابر خانواده به ظاهر روشنفکر نیما !!!

احسان که برای دور ماندن از دعوتهای نابِه جای مهمانان برای عکس و رقص ، سرش را گرم پذیرایی کرده بود وقتی برای کمی استراحت نشست با نظری اجمالی به جمع متوجه غیبت همسرش شد ... از صحرا که سرو وضع او هم دست کمی از مهمانها نداشت پرسید :

- ببخشید صحرا خانوم !!

و صحرا با کت و دامن سه ربع نوک مدادی اندامی و شال در آستانه سقوط و آرایش نزدیک به چکیدن سر راهش متوقف شده بود :

- بله ؟ آقا احسان ؟

احسان هم ناچار در برابر او ، سربه زیر شده بود :

- راستش بهار رو نمی بینم ... کجا رفته ؟؟!

صحرا بشقابهای کثیف شده از کیک شکلاتی را روی اپن گذاشت و با دست اشاره به اتاق خواب کرد :

- تو این اتاقه ... رفته یه کم استراحت کنه !

و احسان همچون کشکشیده به سمت اتاق رها شد .. به محض اینکه در باز شد قامت کمی تا شده این روزهای بهار ، در جلوی چشمش قرار گرفت ... لبخندی زد و او را به داخل هدایت کرد :

- کجا میای بیرون ؟؟... برو تو ... برو استراحت کن !!!

در را بست و پشت در ایستاد ...

با تماشای بهار و مشکوک شدن به سکوتش ، دلخوری ناچیزی را در چهره او تشخیص داد :

- چی شده خانومم ؟؟؟ باز که لپات رو باد کردی ؟؟؟؟!!!

بهار چادر را از روی سرش کنار زد و روی تخت نشست :

- احسان ؟

احسان از پشت در عقب رفت و کنار او جا خوش کرد :

- جان احسان ؟

بهار سرش را روی شانه نزدیک شده او گذاشت :

- دلم نمی خواست این آینده آیدا باشه !!

احسان روی سرش را بوسید :

- چرا ؟؟؟ مگه خدای نکرده آینده ش بد شده ؟؟؟

بهار دست احسان را چنگ زد :

- نه ! اصلا ! فقط .. دلم نمی خواست آیدا تو همچین خانواده ای بیافته که خیلی راحتند ...

احسان دستش را روی دست بهار ثابت کرد :

- عزیزم ... قرار نیست سرنوشت همه آدما که مثل هم باشه !! از کجا معلوم آیدا با خانواده ای وصلت می کرد که مثلا مثل ما مذهبی باشند و خوشبخت می شد ؟؟؟؟

شاید اگه این اتفاق برای تو افتاد و برای خواهرت پیش نیومد یه علت دیگه داشته باشه فکر می کنم تو خودت زمینه اینکه تو این شرایط قرار بگیری رو داشتی .. اما آیدا این پیش زمینه رو نداشت !!! یا اینکه فرض کنیم آیدا با مردی ازدواج می کرد که عقاید محکمتری داشت از کجا می شد مطمئن بود که اینا تو زندگیشون زیر یه سقف به مشکل نخورند .. کما اینکه من و تو هم که یعنی با هم هماهنگ شده بودیم اون اوایل کم سر بعضی موضوعات مثل همین حجاب بحث نداشتیم یادت که نرفته ؟؟؟؟

بهار برای جواب سرش را تکان داد و تایید کرد ..

- خب پس این یعنی هیچ چیز از اول مشخص نیست ... الانم به جای اینکه این طور بوق کنی بهتره برای خوشبختیشون دعا کنی ... از اینجا به بعدش دیگه با خودشون و خدای خودشونه خوشبختی برای هر کسی یه مفهوم خاصی داره .. شاید آیدا براش این خانواده و ازدواجش با این نیما رسیدن به اوج خوشبختیش باشه !؟!

احسان احساس کرد سر بهار کم کم روی شانه اش سنگین شده و صحبت‌هایش شبیه لالایی زیر گوشش شده پس برای پرهیز از خواب رفتن در این موقعیت ، بهار را عقب کشید تا صاف بشیند :

حالا اگه توجیه شدی پاشو بریم خانومم ... پاشو بریم بیرون تا بهمون مشکوک نشدند !!!

احسان از جا بلند شد و دست بهار را هم برای سر پا شدن گرفت ..

وقتی از اتاق بیرون آمدند شهاب گوشه ای از سالن ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود ... گویا تلفنی با کسی صحبت می کرد ...

- نه قربونت برم ! نه ! این شلوغیا به خاطر نامزدی خاله امه !

آنت لاک سیاه را روی ناخنهای بلند دستش اش طراحی می کرد و گوشه را روی حالت بلندگو گذاشته بود ... سرش را کمی به سمت گوشه که روی تخت انداخته بود خم کرد :

- باشه ! حرفتو قبول می کنم ... فقط مراقب باش کسی تو این مراسما جای منو تنگ نکنه !؟ گفته باشم !!؟

شهاب پشت به مهمانها کرد و به بهانه ریختن شربت از پارچ روی این در همان حالت روی صندلی کنار کانتر نشست ...

آشپزخانه هم که خالی بود و صدای پیچ شیداگونه او را کسی استراق سمع نمی کرد :
- دوباره از اون حرفا زدیا !!؟

لیوانش پر از شربت آلبالو شده بود ... با دست آزادش روی قلبش کوبید :

- سند این خراب شده تا دو هفته دیگه به نام خودت زده میشه .. دیگه چه جوری باید مطمئن کنم که قلب من فقط مال توه !؟؟؟!

آنت لبخند عسلی لبهایش را شیرین کرد و چال گونه اش ظاهر شد :
- مغسی موسیو شهاب !

شهاب موهایش را در مشتش کشید و دستش را روی کانتر تکیه داد :

- چی شد ؟ چی شد ؟ دوباره زدی کانال های اونور آب !؟؟ می دونی وقتی با این لهجه حرف می زنی چقدر خوردنی میشی ؟؟؟؟؟ حیف که دم دستم نیستی وگرنه ..

در همین موقع احمد آقا روی شانه اش ضربه زد و اجازه نداد گفتگوی عاشقانه اش که به مرحله حساس رسیده بود کامل شود

شهاب زودتر از هر چیز ، چین و چروک روی پیشانی و اخم غلیظ احمد آقا را دید که رو به مهمانان خنده ساختگی کرد و دوباره چهره درهمش سهام شهاب شد :

- پسر جون این چه طرز نشستنه ؟؟ پشت به مهمونا که نشستنی تازه خبر نداری چه منظره ای هم جلوی چشم این بنده خدا ها گذاشتی ؟؟؟؟!!!!!!؟

اشاره احمد آقا به شلوار فاق کوتاه شهاب بود که دوباره خنده مصنوعی و غرغر زیر لب حواله شهاب شد :

- بلند شو بکش بالا این لا مصبو تو روح این مد که هر چی میکشیم از این مد کوفتیه !!! لا اله الا الله !

شهاب ، تازه ، سکه ی منسوخ شده اش در دستگاه گیرنده اش اثر کرد و تمثیل این ضرب المثل شد :

(تازه دوزاریش افتاد)

که بله ! چه گندی کاشته !!؟؟

اولین مرتبه تذکر به او ، در این مورد نبود ... پس با دنده های به شدت پهن شده ، به بالا انداختن شانه اکتفا کرد و بی هیچ اعتراضی از سالن خارج شد .. نه اینکه از حرف احمد آقا ناراحت شده باشد نه !

هنوز صدای الو الو آنت از گوشیش بلند می شد که برای تکمیل مراسم دلدادگی تلفنی ، رفتن را به ماندن در آن جمع ترجیح داد ..

- آنی عزیزم گوش کن ببین چی میگم ! من دارم میام سمت شما ... اگه کاری نداری آماده شو تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم هواخوری .. پایه ای ???

و به طرف واحد خودشان که حالا خالی از جمعیت شده بود رفت ... ظرفهای پذیرایی و بشقابهای کثیف میوه و شیرینی هنوز روی میزها بود ...

در اتاقش را باز کرد یقه کراوات خورده اش را شل کرد و پیراهن کالباسی رنگ مجلسی را با بلوز چهارخانه آستین کوتاهش عوض کرد ... موهایش را دوباره از نو مدل زد و عطر پاشی کرد ... این بار ۲۱۲ را به کاپیتان بلک برتری داد ...

انگار خودش هم باورش شده بود که با این عطر معجزه جذب خانمها به حقیقت می پیوندند !!

چیزی که قبلا بدون این عطر و تیپ و قیافه تنها از روی مرام و منش برای او اتفاق افتاده بود ...
آنت شیفته قلب پاک و صفا و صمیمیت مردانه او شده بود ..

شب نامزدی آیدا با اشک شوقبهار ، ختم به خیر شد ... چرا که این اواخر، بهار بعد از رفت و آمد
مکرر خواستگاران متفاوت با خواسته های آیدا ، از ازدواج او ناامید شده بود اما اکنون که با ذوق و
اشتیاق ، برق حلقه نامزدی را در انگشتان او می دید اشک شادی بیان احساساتش را دشوار کرد
....

بهار دیگر مطمئن شده بود که نیما همان کسی است که قلب خواهرش را دزدیده ... احساس
متفاوتش نسبت به خانواده اواز میان رفته بود و جای آن را رضایت و غرور گرفته بود

غرورش هم دلیل داشت ... یادش آمدروز جشن عقد آذر، وقتی قرار بود داماد جدید یعنی احمد
آقاسر سفره عقد بنشیند، چهره های در هم رفته و صحبت های در گوشی فامیل ، آذر و خانواده اش
را دلخور کرد موضوع پیچ پیچ ها چیزی نبود جز مثل همیشگی " هلو افتاد دست لولو "

از آنجایی که آذر چهره زیبا و گیرایی داشت یعنی صاحب چشمان درشت مشکی و ابروهای
کمانی مدل قاجاری با همان خاصیت پیوندی بوداما احمد آقا به نظر همان فامیل ظاهر بین ، در
چهره و قیافه حرف خاصی برای گفتن نداشت وچندان مورد مناسبی برای این دختر زیبانبود
ولی همان مرد ساده و بی آرایش ، با باطن و نیت پاک و خیر خواهانه ، خود را در دل همه جا کرد ...
رفتار خوب و کردار نیک و گفتار دلنشینش ، نقص و عیب نبودنی در ظاهرش راجبران کرد
بهار با یادآوری آن صحنهها و تماشای جاذبه های ظاهر یامروز نیما ، غرور به بدنه خیالش وزید
که نیما می تواند با ظاهر شیک و امروزش دهان مردم عقل در چشم را ببند !!!!!

و پری

پری هم خوشحال بود کهسنگینیباز مسئولیت فرزندانش روی شانه های خسته اش، سبکتر شده و
میوه های زندگیش یکییکی به ثمر می نشینند ... پریبا ورود نیما به عنوان داماد چهارم، احساس
می کرد آهسته آهسته پایان راهی که تنهایی قدم در آن برداشته بود نزدیک می شود !!

در طول دوران نامزدی شناخت بهار و خانواده از نیما بیشتر و بهتر شد ... نیما با اینکه در خانواده نه چندان مذهبی بزرگ شده بود اما اصول اولیه مذهب اسلام را خوب می شناخت و رعایت می کرد ... نمازش اگر پیش از اینیک خط در میان بود اکنون به واسطه تاکید و پیگیری آیدا درنوبتهای متصل به هم اقامه می شد ...

ماه رمضان آن سال برای نیما طعم متفاوتی داشت ... سحرهایی که با صدای زنگ هشدار پیام آیدا برای سحری خوردن از خواب بیدار می شد و باز غروب، روزه اش را با ترنم پیام " قبول باشه " نامزدش افطار می کرد ...

در طی این مدت نیما، هفته ای یک بار با آیدا به گردش و تفریح می رفتند و بهار هر بار او را می دید وقار و نجابت درونی نیما، در مزاج او خوش می نشست ...

بر خلاف مردان بی بند و باری که حد و حصری برای نگاههای خود قایل نیستند و عادت به فرهنگ برهنگی دارند، انگار آزادی پوشش در خانواده نیما، تاثیری در بی قیدی چشمهای او نداشته.. نیما خوب توانسته بود کنترل نگاهش را بی هیچ آموزشدینی و مذهبی به عهده بگیرد ...

بهار بار دیگر خدا را دردل شکر و سپاس گفت که نیما مرد زندگی است و آیدا می تواند به او تکیه کند ..

اما شهاب ...

شهاببا بستن قرار داد رسما مطیع اوامر ریز و درشت کامرانی شد ...از همان روز اول مدل موهایش تغییر کرد ... سه روز بعد پیرایش چهرههم اضافه شد ...

کم کم رژیم غذایی خاصی در دستور کار مینا قرار گرفت که باعث تعجب او شد .. مینا نگاهی به برگهکرد و با بالا پایین کردن آن ،شگفت زده پرسید :

- این چیه شهاب ؟ تو که خدا را شکر اندامت رو فرمه .. این رژیمغذاییدیگه برای چیه ؟؟؟؟؟

شهاب برگه را از او گرفتو روییخچال فریزر چسباند :

- بله که اندامم رو فرمه اما برای اینکه این حالت ثابت بمونه و کم و زیاد نشه باید شما این دستورات رو عملی کنید !!!!

مینا شهاب را کنار زد و ازیخچال بسته ای ناگت مرغ را بیرون آورد :

- بروکنار ببینم ... از کی تا حالا سر خود دکتر می ری و رژیممی گیری ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شهاببسته را از روی دست مادرش برداشت وزیر و رو کرد.. بهدنبال تاریخ انقضایش می گشت :

- از وقتی که شما به خودتون و به مارژیم لاغری دادید!!

بعد با خواندنمدت انقضا خیالش راحت شد ... بسته را رویکانترا به طرف مینا سر داد که دست به سینه او را تماشا می کرد ..

-شما اصلا متوجه شدیدتازگیا چه قدر وزن کم کردید ؟؟؟؟؟!!!!

میناتکه های مرغ را از ظرف خارج کرد :

- وزن کم کردن من چه ربطی به رژیم تو داره ؟؟؟!

شهاب کنار مینا ایستاد .. دستش را دور شانته ای نحیف او حلقه کرد ... بوسه ایناگهانی روی گونه او کاشت :

- آخه قربونت برم چرا به فکر خودت نیستی ؟؟؟!؟! فکر کردی حواسم نیست این چند وقته

عذاهای سرخ کردنی و چرب و چیلی رو از برنامه مون حذف کردید ؟؟؟!

بعد دوباره سر یخچال رفت ... کره بادام زمینی رابیرون آوردو با نانهای تست شدهبرای خودشساندویچ درستکرد :

- من که می دونم از روزی که بابا نتیجه آزمایشش را گرفته شما رژیم گرفتیدبهقول احسان

..رژیم صهیونیستی !!!!!!!

با خنده کوتاهی ،تکهایاز ساندویچ مقوی عسل و کرهبادام زمینی را گاز زد :

- آخه مادر من .. بابا فقط یه کم چربی خون داره این دلیل نمیشه کهماها جای اون پرهیز کنیم؟!؟
خودش باید از خیلی چیزا که بدتر از غذای چربه دوری کنه !!!

این حرف شاخکها و آنتن های حسی مینا را حساس کرد ... دست از کار کشید و بهطرف او براق شد :

- یعنی چی خیلی چیزا که بدتر از غذاست !!!؟؟؟

شهاب متوجه شد پایش از گلیم کوچکش، آن سو تر رفته .. فاصله یبدنی اشرا با مینا بیشتر کرد و ساندویچ به دست از آشپزخانه خارج شد :

- هیچی مامان ... فقط همین سیگار کشیدن های بابا خودش خیلی بدتر از غذای چرب و چیلیه !!!

این یعنی هم شهاب می داند که کم و بیش پدرش با معضلی دست و پنجه نرمی کند و هم اطلاع دقیق و چندانی از کم و کیف آن ندارد ...

مینا با این جواب شهاب، حس دوگانه ای به او دست داد .. نمی خواست شهاب بیشتر از این در مورد بحرانی که امیرعلی با آن درگیر شده بود چیزی بداند.. از سوی دیگر زنگ خطر برایش ضربآهنگ گرفته بود که شاید شهابواقعیت موضوع را می داندولی این طوراظهار بی اطلاعی می کند ...

در هر صورت مینا معتقد بود نباید هیمنه پیر ابهتامیرعلی، با تصویر هایبیزشت و ناخوشایند، در نظر شهاب شکسته شود!!!!

اودستش مشغول سرخ کردن ناگتهای مرغ در فر نوری شد و اما ذهنش بین شهاب و پدرش جریان داشت طوری که حتی متوجه خدا حافظی شهابو بیرون رفتنش از خانه نشد

شهاب که امروز، اولین تست گریم برنزه را روی صورتش داشت برای انجامآنبه سمت مزون حرکت کرد .. پیش از آن، برای رسیدگی به کارهای عقب افتاده سری به دفتر زد ... به محض ورودش، البرز به گرمیاز او استقبال کرد و با او دست داد :

- به ! شهاب خان ! خوبی ؟ کم پیدا شدی ؟!؟

بعد نگاهی به مدل موهای جدیدش کرد و دستش را برای به هم ریختن بالا برد که شهاب سرش را عقب کشید :

- آی آی ... چی کار می خوام بکنی؟؟ نمی دونی که چقدر وقت و انرژی برای این مدل صرف شده !!

البرز دستش را از معلق بودن در زمین و هوا نجات داد و دو گوشه لبش شاکی وار ، پایین کشیده شد :

- دکی ! رفیق ما رو باش ! حالا دیگه برای این مدلای عجوق و جق کلی پول و وقت حروم می کنی و پزش رو به ما می دی ؟؟؟؟؟؟

بعد دلخور، به طرف میز کارش برگشت :

- برو بابا ! دلت خوشه !

و غرغرنان ادامه شکایتش رازیر لب ردیف کرد:

- معلوم نیست سرش بهکجا خورده از این رو به اون رو شده !! کسی که همیشه تا آخر وقت کاری توی دفتر می موند این روزا در حدیه سرکشی اینجا آفتابی میشه .. ؟!!!!!!

نگاهدزدکی اشهمراه نیچ نیچ کردن، باعث تاسف خوردنش شد :

- تیپ و قیافه اش رو ببین !!!! یکی ندونه فکر میکنه دفتر ما مزونی .. چیزیه !!!!

شلوار جین آبی زنگاری با طرح زخمی (پاره پوره) اولین چیزی را به ذهن بیننده یدور از مدمنتقل می کرد حس فقر و بدبختی بود که طرف از سر نداری مجبور شده ژنده پوش باشد

اما این موضوعات برای شهابی که پا به عرصه مد گذاشته بود اهمیتی نداشت شهاب نرم نرم هدفش گم می شد و وسیله یرسیدن به آنت یعنی همکاری با مزون کامرانی ، شکل هدف می گرفت

او که بالفطره عاشق این طور لباس پوشیدنها بود اکنون که بهانه ای برای کار خود داشت راحت تر و با شوق بیشتر یدر این مسیر قدم بر می داشت ...

هنوز نیم ساعت از آمدنش به دفتر نگذشته بود که قصد رفتن کرد البرز برای امضای قرار داد تازه با شرکت واردات صادرات، پا به اتاقش گذاشت

شهاب با عجله دستمال گردن را دور گردنش مدل می داد که با نگاه به آینه از البرز پرسید :
- چیه ؟ کاری داشتی ؟؟!

البرز از بهت مشغله های جدید او در دفتر ، بیرون آمد و با تکان سر حواسش را متمرکز کرد ...
نزدیکتر شد و برگه ها را جلویش گرفت :

- بیا شهاب این برگه ها رو امروز باید مهرو امضا کنی تا فردا برای تحویل بار راننده رو بفرستم
شرکت خرد سازان !

شهاب پوف بلندی کشید چرا که نتوانسته بود دستمال را به شیوه سفارش شده دور گردنش
تزیین کند... پس لپهایش پر و خالی از باد شد :

- باشه .. بذارش روی میز ... بعدا یه نیگا بهش میندازم !!

البرز اخمهایش از اعتراض در هم رفت و موج صدایش اوج گرفت :

- چی چی رو بعدا یه نیگا بندازی ؟؟؟؟؟ انگاری اصلا حواست نیست چی گفتم ؟!!!!؟ گفتم امروز
باید اینا امضا بشه تا فردا صبح اول وقت راننده رو برای تحویل بار بفرستم !! متوجه شدی
؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد باتمسخر به سمت دستمال گردن اشاره کرد :

- آره؟؟؟ یا بازم حواست به این جنگولک بازیات بود ؟؟؟؟؟

شهاب از جلوی آینه تازه نصب شده در گوشه اتاقش ، کنار رفت و با ابرو های مرتب شده، گره
جدیدی را در آنها امتحانکرد ... نگاهش شماتت بار روی صورت البرز و برگه ها چرخید بعد با نفس
های عمیقپشت سر هم سعی کرد آرامش خود را حفظ کند .. برگه ها را کشید و اخم سنگین هنوز
روی صورتش بود :

- حالا چته تو؟؟؟ چرا این قدر زود داغمی کنی؟!

البرز هم برای بالارفتن صدایش شرمنده شد و روی صندلی ولو شد ... دو طرف شقیقه اش را فشار داد و برایعذر خواهی ازعصبانیتش ، سرش را پایین انداخت و دلجویانهجواب داد :

- خب ... خب ... چطوری بگم !!!

ذهنش بین تصمیم گیری مردد بود ... نمی دانست الان زمان مناسبی برای نشان دادن نگرانی اش هست یا خیر چشمانش بسته بود که زبانش اراده به افشای راز کرد :

- راستش شهاب ... این اواخر خیلی عوض شدی !!!؟ دیر میای سرکار ... وقتی هم میای مثل مرغ پر کنده قرار نداری ... همین سه روزپیش، یادت نیست وسط قرار داد با این شرکته پا شدی رفتی ؟؟؟؟! ... وقتی هم ازت سوالمی کنم، اون کیه که با یه تماسش بی خیالِ کار و دفتر و قرارداد میشی بهم جواب سر بالامیدی !

شهاب سرگرم امضا کردن بود که خودنویشش روی کاغذ ثابت ماند .. نگاه گذرای به او کرد :

- اصل حرفت رو بزن البرز ... بگو دردت چیه ؟!

البرز به یکباره از جا بلند شد و دستش را روی میز شهاب ستون کرد :

- درد من چیه ؟؟؟؟ این منم که باید از تو بپرسم چت شده و چی کار داری می کنی نه تو !/!؟

شهابپوزخندی نثار نگاه آشفته رفیق چند ساله اش کرد و آخرین امضا را روی برگه حک کرد :

- من برات چی بگم که تو بفهمی و درکم کنی ؟ هان ؟!

بلند شد ایستاد و برگه ها را جلویش گرفت ...

نگاه البرز همچنان منتظر بود :

- حالا دیگه من نمی فهمم ؟!؟!؟ درسته ؟!

شهاب میز را دور زد و در حالی که آستین لباس مارکدارش را روی ساعدش تنظیم می کرد جواب داد :

- تو این مورد که ازم جواب خواستی ..

سرش بالا آمد و با گستاخی چشمش در چشم البرز ابراز کرد :

- آره ... نمی فهمی !!

البرز برای کنترل خشمخود برگه ها را در دستش فشار داد ... نمی خواست رفاقت چند ساله شان این طور بی رحمانه پایان تلخی داشته باشد ... رگ های روی پیشانی برجسته شده بود که شهاب در آستانه خروج از در گفت :

- هر وقت عاشق شدی حتما حس و حال این روزای منو می فهمی .. رفیق !!

نزدیک ظهر بود که شهاب بعد از انجام گریم همراه آنت ، به یکی از رستورانهای مجلل سفارشی بهادر برای صرف ناهار رفتند

ورود به این رستوران با کارت دعوتی که کامرانی به آنها داده بودممکن شد ... از برنامه های بهادر همین بود که مدلهای مورد نظر و مطرح را در مکانهای خاصی در معرض دید افراد ویژه قرار می داد ... این رستوران هم یکی از همان مکانها بود ...

آنت دلش از این فضاها گرفته بود و گمان می کرد بعد از آشنایی با شهاب می تواند از اسارت آزاد شود و لذت گردش در جاهایی را تجربه کند کهدر طول این سه سالاقامتش هرگز ندیده بود ... اما انگار فقطخیال بود .. شهاب هم پرنده قفسی شده بود که شوق پرواز را کم کم از خاطر می برد ... شهاب دستش را با ژست خاصی زیر چانه اش زد و لبهایش را جمع کرد .. خیره آنت را تماشا می کرد :

پس کنار گوش اوبشکن زد :

- کجایی هانی !؟؟

آنت تکانی خورد و نگاهش روی لبخند به ظاهر ، مخفی شهاب توقف کرد :

- بله ... بایدم بخندی شهاب جان ! شما نخندی من بخندم ؟؟؟؟

شهاب تکیه اش را از پشتی صندلی جدا کرد و سرش را نزدیکتر آورد :

- خب .. آنی عزیزم ...وقتی این جووری تو فکر می ریحالت چهره ات خیلیناز میشه !...

فاصله صورتشان دوباره به مرز نیستی می رسید که شهاب اول، چشمانش دور تا دور سالن غذاخوری چرخید و بعد سر جای اولش یعنی رویلبهای آنتبرگشت :

- باور کن اگه اینجا یه کم احساس امنیت می کردم این لبای نقاشی شده ات رو ...

شهاب در ادای بقیه جمله مانده بود که آنت با بوسه، روی گونه یاورا ساکت و غافلگیر کرد ..

آب دهان شهاب با صدای قورت از گلویش پایین رفت و چشمانش از سرعت عمل و بی پروایی آنت به نهایت ظرفیت گرد شدن رسید ...

این دختر واقعا غیر قابل پیش بینی بود ... آنت عقب کشیده بود وبا آرامش واکنش او را تجزیه می کرد ...

- شهاب جان ؟ چی شدی ؟ حالت خوبه ؟

شهاب جای بوسه آنت را لمس کرد و رنگ صورتی مهر شده ، روی صورتش را پاک می کرد که آنت با دستمال دست او را پس زد و خودش نوازش گونه نشان محبتش را محو کرد :

- وقتی پاپا ما رو اینجا فرستاده دیگه نیازی نیست از چیزی بترسی یا خجالت بکشی... اینجا راحت ترین و دنج ترین جایی که امثال ماها می توندند راحت باشند منظورم اینه که اینجا کسی کاری به کسی نداره

دستمال را در سطل زباله زیر میز انداخت :

- پس راحت باش !!

آنت دختر با حجب و حیایی نبود که در برابر این تقاضای شهاب سرخ و سفید بشود ... البته شخصیت او چندان هم آزاد و رها نبود اما این جور ابراز علاقه ای ساده زحمت و دردسری برایش نداشت ... از طرف دیگر شهاب عشق او بود و احساس می کرد این کمترین کاری است که در برابر گذشت و مهربانی و حمایت همه جانبه او می تواند انجام دهد ... آنت ذهنش درگیر موضوعی غیر از این روابط ساده بود ...

شهاب نفس حبس شده اش را بیرون داد و زیر بینی باریکش را دست کشید .. چند ثانیه سکوت کرد تا بوسه او را به طور کامل هضم کند .. برای تعویض جو سنگین ، موضوع را عوض کرد :

- اوکی آنی ! نمی دونم چرا وقتی وارد اینجا شدیم فکر کردمتوهمرفتی .. یعنی احساس کردم از چیزی ناراحت شدی .. درست فهمیدم ؟!؟

آنت شال نخی سرخابی رنگش را از روی سرش بلند کرد و دوباره روی سر انداخت .. شالی کههدست و دلبازانه موهای صاف شده اش را نمایش می داد... لبهایش آویزان شد وقتی گفت :

- راستش از این جور جاها خسته شدم ...

بعد نگاهش را از زل زل چشمان شهاب دزدید :

- فکر می کردم می تونم با تو جاهای تازه رو تجربه کنم ...

دلش با تمام وجود آزادی را می خواست پس چانه اش را برای پس زدن بغض و نریختن اشکهایمنتظر ، بالا کشید و چشمانش را در نگاه شهاب قفل کرد :

- دلم از این رستوران از اون کافه از اون محله های بالا و حتی از خودم گرفته شهاب ! دلم ... دلم .. پوسید از بس در و دیوار این جاهای تکراری رو نگاه کردم و هیچ راه فراری از توش پیدا نکردم ..

قطرهاشک مهمان ناخوانده صورتش شد که نرم و باریک از کنار چشمش گذشت و با یک رد سیاهروی سر انگشت شهاب نشست ..

آنتچون ابربهاران،باریدن گرفت:

- بهت گفتم شهاب جان ... گفتم نمی خوام تو هم اسیر بشی ؟!؟ گفتم یا نگفتم ؟!؟

شهابتاب نگاه کردن بهچشمان غم زدهاو را نداشت ...نگاهش را به دستهایشان دوختو نوازش کرد :

- چرافادات شم گفتمی .. اما مگه ندیدی پدرت برای نامزدیمون چه شرطی گذاشت ؟!؟ فکر می

کنی چاره ای دیگه داشتیم ؟!؟

آنت اشکهایی را که برای نمایش یکی پس از دیگری، وارد صحنهدلدادگیشان می شدند با پرخاش پاک کرد و دردمند گفت :

- اما شهاب جان ! این جوری هم تو عذاب می کشی هم من ...

بعد برای محک میزان علاقه مندی شهاب بهاو ، ناخواسته حرفی را به زبان آورد که قلبا رضایتی از آن نداشت :

- میگم .. میگم .. می خوای همین جا تمومش کنیم شهاب جان ؟!؟ اگه تو پا پس بکشی برام راحت تره تا اینکه هر روز شاهداینباشم که عشقمداره ازم دور میشه !

تکان خفیفی به دستهایمحبوس شدهدر دست شهاب داد :

- شهاب جان .. من این راه رو تا آخر خط رفتم .. می تونم پیش بینی کنم که خواه ناخواه جاذبه این کار بینمون فاصله میندازه ! پس بهتره همین جا که قلبمون با یه ریتم ثابت برای هم می کوبه رابطه مون رو کات بدیم !؟

مستاصل و درمانده، جواب از او خواست :

-چی .. میگی شهاب جان !؟

شهاب باور نمی کرد آنت چنین چیزی را از او بخواهد نمی توانست قبول کند عشقشان این طور بی فرجام پایان پذیرد ...

یکباره سرش را بالا گرفت که صدای شکستن قولنج گردنش با ترک خوردن دلش یکی شد :

- تو .. تو ... چی گفتی ؟؟؟؟ تو .. می خوای که ...

و دستان گره خوده شان در کسری از ثانیه از هم جدا شد ...

شهاب ضربه ای روی پیشانی اش کوبید ... دندانهایش را روی هم فشار داد و تلاش بسیار می کرد که به آنت درشتی نکند :

- باورم همیشه آنی ... به این زودی می خوام من جا بزنم ؟؟؟؟؟ تو مثل اینکه هنوز منو نشناختی نه ؟؟؟؟؟ فکر نکردی با این حرفت چی به روز من میاری ؟؟؟ چرا ساکت شدی ؟/؟ جواب منو بده ؟؟؟؟

وقتی نگاه آنت در آتش شعله ور شده از چشمان او میخکوب شد مطمئن شد که علاقه شهاب هم حقیقت دارد .. زبانش جرات اعتراف نداشت پس با ادا و اطوار می خواست موضوع پیش آمده را عوض کند ..

بعد با احساس رضایت از جواب این آزمایش ،لبخند زیبایی روی صورتش درخشید ...

شهاب که در حال انفجار بود با دیدن خنده مستانه او که نرم نرم بیشتر می شد یک تای ابرویش فاصله گرفت .. سکوت را شکست و با طلبکاری پرسید :

- می خندی ؟؟؟ حالا نوبت تو شد که به من بخندی آره ؟/؟

آنت سرش را با ناز کج کرد و فقط او را تماشا کرد در حالی که دلبریش همچنان ادامه داشت ..

شهاب زیر لب غرغر می کرد و کلافه ،نفس تازه می کرد ... پس دوباره

نگاهش را وسط چشمان طنز او ثابت کرد و با قاطعیت گفت :

- خیلی خب اگه این لبخندهای ژوکوندتون تموم شده بگید ببینم علتش چیه ؟؟؟

و آنت باز هم جوابی جز مل مل نگاه و عشوه های شهاب کش نداشت ... شهاب حرصی از این حالت عجیب آنت روی میز ضرب گرفته بود و هر از گاهی نگاه زیر چشمی به او می انداخت

آنت دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و با گلهای رز سفید و قرمز در گلدان بازی می کرد ... ناگهان شهاب پس از مدتی تامل به نتیجه رسید ..بالاخره با دو دو تا چهار تا کردن توانست سر از این معادله دو مجهولی دریاورد که آنت قصد امتحان او را داشته ...

پس با چشمان وق زده از هیجان ،گل را از دست آنت کشید و به طرف او خم شد ...آنت ترسیده به پشتی صندلی تکیه داد و شهاب با گلبرگهای نرم و نازک روی لبهای او ضربه زد :

- که منو امتحان می کنی ؟؟؟؟ آره ؟ که می خوام ببینی چقدر پات وایمیستم .. آره ؟

می گفت و به تعداد ثانیه ای استرس آوری که آنت موجب شده بود ضربه ای روی لبش می خورد .. شهاب می خواست او را به سبک مخصوص خودش مجازات کند .. سبکی که کم لطیف وعاشقانه نبود !!

آنت از لحن و شیوه تنبیه شهاب خنده اش گرفت و برای اولین بار خنده سر خوشانه اش در فضای دلگیر این رستوران پیچید

بعد از نهار شهاب آنت را به خانه شان رساند و به دفتر برگشت ... وقتی وارد دفترش نگاه خیره همکارانش را روی خود احساس کرد

آنها که صبح شهاب را با پوست سفید دیده بودند اکنون او را با رنگ برنزه چهره اش تماشا می کردند ...

البرز که سرگرم رسیدگی به دستور مشتری بود متوجه آمدن او نشد اما همین که شهاب را دید چشمانش از شدت حیرت گرد شد :

- شهاب ؟ خودتی ؟ چرا .. چرا .. این قدر سیاه شدی ؟؟؟؟؟

شهاب دستی روی شانه او گذاشت و تک خنده ای کرد :

- سیاه چیه پسر ؟؟؟؟ به این میگن برنزه

بعد صورتش را چپ و راست حرکت داد :

- خوب شده نه ؟؟؟؟ بهم میاد ؟؟؟

البرز افسوس خورد که این شهاب را دیگر نمی شناسد ... بی اعتنا به سوال او سر میزش برگشت و مشغول کار شد .. این شهاب با شهابی که می شناخت متفاوت بود و هر روز برایش غریبه تر می شد ..

شهاب به خاطر کنف شدن و بی توجهی البرز ، پشت گردنش را عصبی دست کشید و با قدمهای محکم به طرف اتاقش رفت ...

ماه هفتم بارداری بهار در حالی رو به اتمام بود که باز ماموریت و اردوی سختی برای احسان پیش آمده بود ...

پنج روز پیش بود که احسان، آخرین بوسه های خودش را موقع خداحافظی روی صورت خیس و چشمان ملتهب بهار کاشت ...

بهار پشت سیستم نشسته بود و در تنهایی و خلوت عکسهای اردوهای قبلی احسان را می دید ...

چیزی که از آن موقعیتها بهار می توانست ببیند و متوجه شود ، مناظر کویری و دور از آبادی و شهر یا دشتهای سر سبز و بکری بود که باور نمی کردی که چنین عجایبی در این سرزمین وجود دارد ...

تماشای ژستهای تکی احسان و گاهی هم، قیافه جدی اش در میان دانشجویان اول لبخند و بعد آه را از سینه تنگ بهار خارج می کرد

به عکسی رسید که احسان لباس غواصی پوشیده بود و کنار ساحل ایستاده بود

این بار حس سرفرازی و بالیدن به شوهر همه فن حریفش زودتر از هر حسی جا گرفت ... بهار برای اینکه این حس را به جنین رو به تکاملش القا کند دستش را روی شکمش گذاشت و گفت :

- نیگا بابایی رو ببین چهخوب شنا می کنه !!!!

و روی فیلم غواصی پلی کرد .. صدای تشویق و سوت دانشجویان و همراهان احسان در فضای ساکت اتاق پیچید :

- ماشالله استاد سریعتر برو رسیدی به خط پایان ...

و بعد تصویر بسته احسان که از سرش از آب بیرون آمده بود و مانند برندگان جایزه های جهانی ، موفقیت را با علامت V نمایش داده بود

این فیلم زمانی گرفته شده بود که احسان مسئول آموزش دوره های غواصی به دانشجویان بود محل آموزش شباهتی به استخر نداشت بلکه در یکی از دریاچه های طبیعی منطقه مرکزی شهر بود که عمق مناسبی برای آموزش به مبتدیان داشت ..

این فیلم هم بیشتر حالت نمایشی و ثبت لحظات داشت ...

کمترین کاری بود که احسان در برابر سوالهای مکرر بهار می توانست انجام بدهد تا او را از چگونگی فعالیتهايش در اردوها باخبر سازد

بهار بارها حرفها و شایعات اطرافیان را به احسان منتقل کرده بود که در غیاب او می گفتند " این همه ماموریت مشکوک به نظر میاد و شاید زیر سر احسان جونت بلند شده " و افتراهایی از این دست ...

اما هم بهار می دانست که مهرش در دل احسان خوش نشسته و هم احسان با وجود آزاد بودن از نظر شرعی و حقوقی، هیچ گاه به ذهنش خطور نکرد که جای بهار را باکسی در دلش تقسیم کند ...

نزدیک غروب بود که احسان زودتر از دانشجویان به منقطه مورد نظر رسید .. احسان به کمک دو نفر دیگر از مربیان همراه، کنار ساحل چادر زدند ... احسان برای آوردن فلاکس چای به ماشین برگشت ... لیوانش را از چای پر می کرد که صدای ترمز شدید ماشینی توجه او را به خود جلب کرد

جرعه ای از چای را نوشید که چشمش از دیدن صحنه رو به رویش گرد شدو به سرفه افتاد ... سواری ای که نزدیک آنها پارک کرده بود به یکباره خالی شد و زن و مرد و دختر و پسر جوان از آن بیرون ریختند ...

آنچه که باعث تعجب بیش از حد احسان شده بود لخت و نیمه عریان شدن زنان و دختران همراه بود که با بی قیدی تمام و ذوق و هیجان فراوان، به سمت دریا می دویدند ...

احسان یک لحظه گمان کرد نکند اینجا را با سواحل آن طرف مرز و قانون آزادی زنان بیکینی پوش، اشتباه گرفته اند باورش نمی شد اینجا هم از این مدل برهنگی ها بعد از سی سال انقلاب ببیند ..

سریع شیطان نفس را لعنت فرستاد و با شتاب خودش را به سایر گروه همراه رساند

سعید و مرتضی که در چادر نشستند متوجه موضوع نشده بودند ... احسان ماجرا را تعریف کرد که مرتضی خیز گرفت و با تعصب گفت :

- باید زودتر اینا رو از این منطقه دورشون کنیم آخه این نقطه کور رو دیگه از کجا پیدا کردند ؟؟؟

و از چادر بیرون زد .. چشمش به پیرمردی افتاد که نزدیک سانتافه سفید رنگی ایستاده بود .. پس جلوتر رفت و گفت :

- ببخشید حاج آقا .. یه خواهشی داشتم ازتون !

پیرمرد تکیه اش را از ماشین برداشت و با روی باز استقبال کرد :

- بله .. بفرمایید ..

مرتضی که از صدای خنده ها و جیغ های لوند زنان در میان امواج دریا، معذب شده بود پشت به آنها کرد :

- راستش قراره تا چند دقیقه دیگه یه گروه دانشجو به اینجا برسند ... اینا هم جوونند وهم چهل پنجاه روزه که خونه نرفتند ... اگه بیاند و این وضع رو ببینند ..خدای نکرده ..

سرش را پایین انداخت و با من من اظهار شرم کرد :

جوونند دیگه ... گناه داره اگه این صحنه ها رو ببینند ...می خواستم اگه ممکنه شما ازشون بخواید از آب بیاند بیرون و زودتر این محیط رو ترک کنند ...

پیرمرد با بی خیالی شانه بالا انداخت و جواب داد :

- اشکالی نداره .. مسئله ای نیست ... بگید اونا هم بیاند از نظر ما اشکالی نداره !

مرتضی با تعجب سرش را بالا گرفت و این بار قاطعانه تر موضوع را باز کرد.. دوباره اصرار کرد.. اما نتیجه همان بود پس ناامید از ترتیب اثر از سوی آنها به چادر برگشت ...

لهجه محلی پیرمرد خبر از حقیقت داشتن ماجرای لطیفه های شایع بین مردم می داد !!!!!!!

احسان که نمی خواست دلش بلغزد با نگاه به عکس بهار در کیف پولش ذهنش را به سمت معشوقه همیشگی اش هدایت کرد .. با وارد شدن مرتضی نگاه از عکس بهار گرفت و پرسید :

- چی شد مرتضی ؟ قبول کردند برند ؟؟؟

مرتضی کلافه لبهائیش را می جوید و حرص می خورد :

- نه بابا ! اینا بی غیرت تر از این حرفاند بهش میگم اینا جوونند ... یک ماهی هست از خانواده شون دور بودند .. گناه داره برای من شونه بالا می ندازه میگه .. مشکلی نداره مسئله ای نیست ... شیطونه میگه لاله الا الله ..

بعد رو به احسان کرد :

- چی کار کنیم حالا ؟ اگه بچه ها برسند دیگه کنترل اوضاع از دستمون خارج میشه !!!!

احسان بی سیم را در دست گرفت و نقشه را روی زمین باز کرد :

- چاره ای نیست .. باید گِرا و مسافت رو عوض کنیم ... یه نقطه دیگه را باید به دانشجوها اعلام کنیم تا برند اونجا !!!

احسان مشغول شد و برای هر گروه مکان دیگری را تعیین کرد ..

هنوز صدای همهمه و شلوغ بازی تازه وارد ها قطع نشده بود که مرتضی کنار احسان نشست و در حالی که برای خودش از کلمن همراهش آب می ریخت گفت :

- واقعا عجب آدمایی پیدا می شنا ؟؟؟؟! جدی جدی باید باور کنیم این جوکا و لطیفه ها بی اساس نیست !!!!

سعید با خنده ی محوی نزدیک آنها شد و با چشمان باریک شده سرش را بین آنها گرفت :

- منم با مرتضی موافقم با این اتفاق امروز، مطمئن شدم اینا از سیب زمینی هم بی رگ ترند !!

احسان احساس کرد شیطان دوباره در زبان و فکر همکارانش افسون می کند پس دست از نقشه کشید... با پر خاش از جا بلند شد و صدایش به اعتراض بلند شد :

- بسه دیگه ! نمی خواید تمومش کنید ؟؟؟! از شماها بعیده .. !!!

بعد رو به سعید کرد که با فریاد او ماست خودش را کیسه کرده بود و حساب کار دستش آمده بود :

- سعید .. از تو دیگه توقع نداشتم !! متوجه نیستی داری ناخواسته غیبت می کنی و تهمت می زنی ؟؟؟!

احسان در حالی که خم شد تا گوشی همراهش را بردارد با لحنی آرامتر شده ادامه داد :

- حالا چون یه عدهی کم از این مردم ، این طور باز و راحت با مسایل برخورد می کنند دلیل همیشه تر و خشک رو با هم بسوزونیم ؟!!! هر کسی مسئول کار خودشه .. وظیفه ما این بود که بهشون تذکر بودیم .. والسلام ...

بعد کوله پشتی و لوازم همراه خودش را جمع کرد و موقع خروج گفت :

- شما هم زود وسایلتون رو جمع کنیم تا حرکت کنیم ... باید زودتر از دانشجوها اون نقطه جدید را پیدا کنیم .. زود باشید !!!

احسان سریع پشت ماشین نشست و حرکت کرد از ساحل دور شد و کنار جاده فرعی منتظر رسیدن بچه ها شد ...

چه قدر خوشحال بود که می تواند منظره زیبای غروب را در کنار دریا به تماشا بنشیند اما با ورود مهمانان ناخوانده همه چیز به هم ریخته بود....

چشمانش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت ... همین موقع گوشی همراهش زنگ خورد ...

احسان، محو عکس لبخند ملیح بهار، روی صفحه نمایش گوشی بود :

- آخی .. قربونش برم چه حلال زاده هم هست !

جواب داد :

- سلام نفسم !

بهار صدای اذان تلویزیون را کم کرد :

سلام احسان .. خوبی ؟ خوشی ؟

احسان لبهایش را روی هم فشار داد :

- نه ! چه خوبی ؟ مگه میشه آدم دلش برای عشقش یه ذره شده باشه و خوش باشه ؟!؟

بهار جانمازش را باز کرد ... دل او هم تنگ شده بود اما جور دیگری ابراز کرد :

- آره جون عمه ات! من که می دونم اونجا تو اون هوای پاک روستا ، کلی رنگ به روت اومده

..خیلیم بهت خوش میگذره اما برای خاطر من این جوری میگی !!!

احسان از ماشین پیاده شد ...روی بدنه اش سر خورد و کنار لاستیک ماشین فرود آمد:

- صد دفعه گفتم جون یه دونه عمه ام رو قسم نده .. به گوشت که نمی ره !!؟!

بعدشم من چی بگم که تو باور کنی اینجا همه جوره ما تو تنگنا هستیم .. هان ؟؟

خب بگذریم ... از خودت بگو .. حالت خوبه ؟ وروجک بابا چطوره ؟؟ همچنان به رقص باله ادامه

میده ؟!

بهار کنار سجاده اش دراز کشید :

- چه خبره ؟! / یکی یکی پیرس تا جوابت رو بدم !؟

احسان زانویش را بالا آورد و دستش را روی آن ستون سرش کرد :

- این قدر منو عذاب نده شیطون ... بگو دیگه چه خبرا ؟؟

بهار با شنیدن کلمه شیطون دلش زیر و رو شد ... می خواست بازهم احسان ناز او را بکشد .. پس

سکوت کرد :

- الو ؟ بهار ؟ چی شدی ؟ هستی هنوز یا از خوشی غش کردی ؟!؟؟

احسان از دور صدای نزدیک شدن مرتضی و سعید را شنید .. با عجله از کنار ماشین بلند شد :

- عزیزم بهار ... من باید برم .. بچه ها دارند می رسند . اگه نمی خوای تو سکوت خداحافظی کنیم
زودتر یه چیزی بگو !!

بهار هول کرده صاف نشست و گفت :

- احسان .. می خواستم بگم خیلی دلم برات تنگ شده .. کی بر می گردی ؟؟؟! از سه روزی که
گفتی بیشتر شدا !؟

احسان دستی به سرو صورتش کشید و نفسش را پوف کرد ..

- منم دلم برات تنگ شده قریونت برم .. می دونم بد قولی کردم ... ببخش ... راستش اینجا یه
شرایطی پیش اومد که مجبور شدیم سه روز بیشتر بمونیم اما به امید خدا فردا ظهر برمی گردیم
اصفهان !!!!

بهار لبهایش آویزان شده بود :

- این فردا هم مثل همون فرداهای قبل ... معلوم نیست واقعا فرداست یا نه چند روز بعد فردا !؟
احسان ناچار وسط حرف او پرید :

- بهار .. ما دیگه باید حرکت کنیم ببین داریم یه جایی که شاید اونجا گوشی هامون خط نده ..
پس پیشاپیش هم باهات خداحافظی می کنم و هم ازت حلالیت می خوام ... مواظب خودت و بچه
مون باش !!

بهار دوباره بغض کرد :

- احسان ؟؟ این چه وضعشه ؟ من زنگ زدم خودمم می دونم کی قطع کنم !!

احسان فهمید بهار روی دنده لج افتاده .. نگاهی به مرتضی و سعید کرد که داخل ماشین نشسته
بودند و بوق می زدند .. دستش را بالا آورد تا آنها را ساکت کند .. بعد کمی از ماشین فاصله اش را
بیشتر کرد :

- بهار خانومم!! فدات بشم ... چرا اذیت می کنی دیگه؟! من که بهت گفتم فردا بر می گردم .. تو که این همه روز رو صبر کردی یه روز دیگه رو هم تحمل کن .. بر می گردم پیشت ... بعد گوشی را به حلقش نزدیکتر کرد و صدایش آهنگ بدجنسی گرفت :

- اون وقت من می دونم و تو ها !!!! دیگه هم گوشم بدهکار اینکه بچه مون و خطر داره و از این جور بهونه ها نیستم!! گفته باشم !! متوجه هستی که چی میگم!!؟

بهار چیش کشداری نصیب زیاده خواهی احسان کرد :

- نه خیرم .. هیچم از این خبرا نیست شما تشریف بیارید تا ببینید من با شما چه می کنم!!!!!!؟
قهقهه خنده احسان در سکوت جاده شلیک شد و نگاه شگفت زده همکارانش را به سمت او روانه کرد ..

- مرتضی با چشم و ابرو اشاره به احسان کرد :

- خوش به حال احسان!! هر وقت خانومش زنگ می زنه یا اون تماس میگیره خنده از روی لبش کنار نمیره اما ما رو بگو فقط باید گوشمون به غرو لند و شکوه شکایت زنامون گرم بشه و داغ کنه
!!!!

سعید با آه پر حسرتی به احسان خیره شده بود و سرش را برای تایید تکان داد

یک ماه در شرایطی سپری شد که شهاب هر روز با مینا بحث داشت .. بحث هایی در مورد سرو وضع و لباس تا رفت و آمدهایی که کم کم مشکوک به نظر می رسید ...

امشب شب مهمی برای انت و شهاب بود ... شهاب قبل از غروب کار را تعطیل کرده بود و به آرایشگاه سیاووش رفته بود تا موهایش را مدل خاصی برای مراسم امشب کوتاه کند

از انجایی که شهاب دست تنها بود و با سن و سال کم ، تجربه ای در این موارد نداشت از سیاووش خواست برای خرید گل و شیرینی و اجرای بقیه مراسم او را همراهی کند

نزدیک باغ که رسیدند سیاوش نگاهی به شهاب کرد و پرسید :

- شهاب .. خوب فکراتو کردی؟؟ می دونی داری چکار می کنی؟ این دختر یه دختر معمولی نیستا .. قبل از تو خیلی از بچه های تیم می خواستند دلشو بدست بیارند اما هیچ کدوم موفق نشدند .. اما حالا که قراره این انتخاب تو باشه باید خیلی حواست جمع باشه .. می فهمی چی میگم؟

شهاب کمر بند ایمنی اش را باز کرد و بی حوصله جواب داد :

- سیاوش .. تو رو خدا تو یکی دیگه تریپ نصیحت برندار .. مردم از بس این چند وقته همه بهم گفتن این کار رو بکن اون کار رو نکن .. بذارید خودم یه بار راهم رو انتخاب کنم

بعد نوچ نوچی کرد و ازماشین پیاده شد :

- ول کن این حرفا رو .. بیا بریم ... اینا منتظرند !

و با شوق و رغبت دسته گل بزرگ را بلند کرد ...

هر چه جلوتر می رفتند نمای باغی که به مناسبت امشب فراهم کرده بودند در جلوی چشمشان کاملتر می شد ... ورودی باغ با انواع چراغهای رنگی تزیین شده بود ... درختکاری که فضا را هم از دید غریبه ها پنهان کرده بود و هم زیبایی خاصی به آنجا بخشیده بود ...

صدای خالی شدن زیر پای شهاب از سنگ ریزه ها در میان صدای ساز و آواز گم شد

بین راه شهاب ایستاد .. گل را روی زمین گذاشت و دستی به یقه کتش کشید و با اضطراب ناگهانی پرسید:

- سیا ... ببین من چطورم؟ لباسم خوبه؟ جلوی اینا ضایع نباشم؟؟

ساووش جلوتر رفتو دست او را با خود کشید :

- بیا پسر .. همه چیز عالیه .. اون که باید بیسنده یکی دیگه ست که پسندیده نه اینا و نهمن !

شهاب با لبخند سرش را تکان داد.. حرف او را در دل تایید کرد و وارد ساختمان باغ شد

کامرانی به محض دیدن شهاب از دور، به به گویان به طرف او آمد :

- ببینید کی اومده؟؟ به افتخار شاه داماد یه دست مرتب!!!!

وشهاب از خجالت سر به زیر شد که کامرانی او ر به خود آورد و گفت :

- غریبی نکن پسر ... مجلس بی ریاست ...بیا تا با بقیه آشنات کنم و

لحظاتی بعد شهاب با افرادی آشنا شد که هیچ نسبت فامیلی با آنت و کامرانی نداشتند بیشتر مهمانان از همکاران گروه بودند ...

از آن طرف ،آنت هم مشغول صحبت تلفنی بود ...

- اما جات اینجا امشب خیلی خالیه دلم می خواست حداقل تو این مراسم شرکت می کردی!

شایان سرش را بین پاهایش خم کرد و با لحنی سر مساراظهار کرد:

- منم دلم می خواست امشب خوشبختی تو رو کنار شهاب جشن می گرفتم اما ... اما .. باور کن نمی توئم

بعد تن صدایش غمگین شد :

-شاید ازاین به بعد کمتر همدیگه رو بتونیم ببینیم !

آنی لبهای ماتیک خورده اما آویزانش را جلوی آینه دید زد :

- نیست خیلی قبلا همدیگه رو می دیدیم ..حالا کمترم میشه !؟؟؟؟؟

شایان از تجسم قیافه لوس شده آنت خنده محوی روی لبانش آمد :

- آره .. حق با توهه ... ولی چه کنیم چاره ای ندارم .. راستی شا دوماد اومده ؟

آنت پرده اتاق را عقب زد و شهاب را در تیر رس نگاه خود دید که در محوطه بیرونی باغ ،کنار پدرش ایستاده ... نگاهش روی او درخشید وقتی او را تحسین کرد که کت و شلوار زغالی سفارش شده آنت را مناسب امشب دانسته !

شادی کلامش به شایان هم منتقل شد :

- آره .. اومده ... داره با مهمونا آشنا میشه !

شایان از فرصت استفاده کرد و در قالب جوان بذله گوو شوخ، هیجان را به آنت هدیه کرد :

- پس زود برو خودتو بنما ... از جانب من هم بهش تبریک بگو ...

آنت دوباره خودش را برانداز کرد لباس سرخابی رنگ بلند اما نسبتا باز از بالا و پایین ،اندام او را خوش فرمتر از همیشه نمایش داده بود ..

- این یعنی قطع کنم دیگه ؟ آره ؟

شایان پشت پیانوی گرد و خاک گرفته اش نشست و با اندوه نگاهی به آن کرد ... انگار خوشی برای او ثانیه ای دوام داشت ...

- آنت قبل از خداحافظی ازت یه چیز می خوام !

آنت با ذوق آمیخته بهحیرت پرسید :

- تو از من چی می تونی بخوای ؟!؟

شایان پارچه سفید را دوباره روی پیانو کشید و از کنار آن فاصله گرفت :

- ازت می خوام مراقب شهاب باشی ... همیشه و در هر شرایطی ... اون تو خونواده ای بزرگ شده که کاملا با رسوم ما غریبه ست ... بهش اجازه نده چیزایی رو تجربه کنه که برای ما عادی شده .. منظورم مشروب و بی بند و باریه ... شهاب خیلی ساده است .. نیگا به ظاهرش نکن .. خیلی راحت تر از اونچه به نظر میاد می تونه گول بخوره و اغفال بشه ... متوجه میشی آنی ؟

آنت با نگرانی پرسید :

- شایان ... تو از شهاب چی می دونه که من نمی دونم ؟!؟ تو خونواده اش رو از کجا می شناسی

!؟؟

سوال آنت خلقتش را تنگ کرد ... پس پنجره اتاقش را باز کرد نسیم نسبتا سرد پاییزی ، صورتش را از حرارت درون خنک کرد ..

روی صورتش دست کشید و زمزمه کرد :

- شهاب اگه بخواد خودش همه چیز رو برات تعریف می کنه ..

نفس عمیقش به سرفه افتاد که ناچار به خداحافظی شد :

- یادت نره چی خواستم ازت ... مراقب شهاب باش !!

و شایان قطع کرد و جواب پرسش دوباره آنت را بی جواب گذاشت که چرا شهاب برای تو این قدر

مهمه ؟؟؟؟

شایان پایین پنجره سر خورد و محکم روی رانش کوبید :

- تو چه می دونی که نگرانی من بابت خود شهاب نیست .. من نگران خاله شهابم خاله ای که

می دونم شهاب گوشه مهمی از زندگیش شده ... من نگران بهارم !!!

آنی تو نمی دونی این خاله و خواهر زاده چه رابطه صمیمی و گرمی باهم دارند ؟؟؟؟ ای کاش بهار

رو می شناختی که بفهمی من از کی میگم و برای چی نگرانم !!!

بعد صدای فریادش به آسمان رسید :

- بهار کج _____ ای _____ یی ؟؟؟؟

اشک دوباره مهمان چشمان شایان شده بود که با اندوهی تمام نشدنی زبانش از بهار شکایت کرد

:

بهار .. کجایی که ببینی شهاب چه کار می کنه ؟؟ ببینی امشب شب نامزدیش با دختر عموی منه

.... منی که سعی می کردی شهاب رو ازم دور کنی !؟؟؟؟!

شایان سرش را روی زمین گذاشت و با تجسم آخرین تصویر بهار نالید :

- بی معرفت .. یعنی این قدر سرت گرم زندگی با احسان شده که از شهاب و کاراش هم غافل

شدی ؟؟؟

آن شب دوباره شایان عهدش شکسته شد ... دوباره خاطر عشقی را زنده کرده بود که دیگر متعلق به او نبود ...

آنت بالاخره حاضر شد از اتاق بیرون بیاید ... مهمانها در سالن پایین نشسته بودند که با صدای قدمهای آنت توجه همه به سمت پله ها جلب شد ..

شهاب که تا چند دقیقه پیش هر بار به بهانه ای می خواست به اتاق آنت برود و او را از آنجا بیرون بکشد اکنون با دیدن او در آن لباس و آرایش نفسش بند آمده بود و خرامان راه رفتنش را تماشا می کرد ...

کامرانی با هیجان به سمت دخترش رفت و قهقهه مستانه اش گوش شهاب را اذیت کرد :

- اوه اینم پرنسس امشب ما !

بعد اشاره به شهاب کرد :

- شهاب تو می خوای همون جا بایستی و پرنس رو منتظر بذاری ؟؟؟!!... بیا جلو پسر م !

و شهاب از خدا خواسته ، با این دستور بهادر، خنده اش رنگ شادی حقیقی گرفت...

نگاهش را در چشمان آرایش شده ای دوخت که بار اول بود به این حالت می دید .. دست آنت را گرفت و مثل شاهزاده ها با خود از پله ها پایین آورد .. شهاب شوکه شده از زیبایی جادویی او پرسید :

- آنی من خوابم یا بیدار ؟

آنت با خنده عشوه آمد و دستش را فشار داد :

- شهاب جان .. این نه خوابه نه رویا ... یه شب کاملا واقعیه !!

شهاب دور کمر باریک او را حلقه انداخت :

- می دونم عزیزم .. اما این چیزی که الان دارم تجربه اش می کنم حتی از خواب و رویاهام هم

قشنگتره !!

شهاب و آنت بعد از سلام و احوال پرسى با مهمانان كمى از جمع فاصله گرفتند ... شهاب آنت را به حياط خلوت و دنج ترين جاى باغ برد :

- اوف ... خسته شدم از بس سلام و خوش آمدید گفتم ...

بعد دوباره با حظى وافر آنت را برانداز كرد :

- كى ميشه مهمونا برند ما عشقمون رو يه دل سير زيارت بكنيم !!!؟؟!!

آنت كه با لباس بازش كمى احساس سرما كرد شال ابريشمى را روى بازوى لختش بالا كشيد ..
براى گرم شدن از تن شهاب كمك گرفت ... نزديكتر شد و با لحنى خاص گفت :

- عجله نكن عزيزم ...

شهاب هم سرش را به صورت او نزديك كرد .. دستش را داخل جيب شلوارش كرد و ژست گرفت :

- من امشب از دست تو و اين حرکات سخته نكنم خيليه !

همين موقع كامرانى به خدمتكار دستور داد از آنت و شهاب هم با جامههاى مخصوص شراب پذيرايى ويژه اى بعمل بياورد .. خدمتكار اطاعت كرد ...

كامرانى مى خواست ببيند امشب شهاب تا چه حد با او همراه مى شود ..

شهاب دستش را دراز كرد كه جام قرمز رنگ را بردارد كه آنت ياد تذكر شايان افتاد .. فوراً دست به كار شد و جام را از او گرفت و شانه اش را نوازش كرد .. به نگاهش افسون و دلبرى پاشيد :

- امشب نه ... شهاب جان ! حيف همچين شبى نيست كه مى خواى با مستى نابودش كنى !؟

و بعد جام را پشت سر شهاب روى چمن خالى كرد ..

شهاب تحت تاثير نزديكى زياد و كلام شيطنت بار آنت، دوباره كمر او را اسير چنگال محبت خود كرد :

- هر جور تو بخواى عشق من !!

اما كامرانى با ديدن اين صحنه دندانهايش را با حرص روى هم ساپيد :

- دختره احمق! تو آخرش همه برنامه های منو خراب می کنی!؟

و از آنها ناامید شد و نزد مهمانان برگشت ..

بهار کم کم ماه آخر بارداری را آغاز می کرد در شرایطی که احسان پایان دوره یسخت اردوها را در پیش رو داشت ... احسان قرار بود چند روز دیگر برای سقوط آزاد از هلی کوپتر خودش را آماده کند .. اوضاع دشواری برای بهار و احسان بود بهار باید ثمره نه ماه بارداری را به مقصد می رساند و احسان هم نه ماه اردوهای آموزشی را با گرفتن مدرک خاص این دوره باید طی می کرد ...

پری خانم هم این روزها مهمان آنها شده بود که بیشتر مراقب بهار باشد ...میز شام را می چیدند که پری خانم از غیبت احسان استفاده کرد و گفت :

- بهار .. تازگیا شهاب رو دیدی؟؟

بهار ظرف خوروش را روی میز گذاشت و متعجب پرسید :

- بله .. هفته پیش موقعی که از خونه تون بیرون میومدم، جلوی در برای چند ثانیه دیدمش ... چطور مگه ؟

پری نگاهی به دستشویی کرد تا ببیند احسان خارج نشده باشد .. بعد صدایش غصه دار شد وقتی گفت :

- بچه م مینا کم گرفت و گیر داره تو زندگیش ، این پسره هم شده قوز بالا قوز ندیدی چه تیپ و قیافه ای بهم زده؟! چه قدر رفتارش عوض شده؟! هر روز صدای بحث کردنش با مینا از خونه شون میاد .. خدا بگم ... استغفرالله ..

بعد کردنش را به چپ و راست حرکت داد و ضجه زد :

- اگه این امیرعلی .. یه کم .

با اشاره سر انگشتش را نشان داد .

- فقط یه کم حواسش رو به زندگی و زن و بچه اش می داد دختر من نباید این طور شکسته و لاغر بشه بمیرم برای مینا هر روز داره از غصه آب میشه !!!

بهار آه پر سوز و گدازی کشید و شانه های مادرش را نوازش داد :

- منم متوجه این سردی رفتار شهاب شدم ... دیگه مثل سابق برام درد و دل نمی کنه احساس می کنم شهاب داره یه موضوعی رو از ماها مخفی می کنه ...

پری دست بهار را فشرد که احسان به جمعشان اضافه شد :

- خوب مادر و دختری با هم خلوت کردید ها !!؟

بعد رو به بهار کرد :

- بهار خانوم ... نمی خوایشام به ما بدی؟!؟

بهار از پری فاصله گرفت و سر اجاق ایستاد تا برنج بکشد .. احسان با دیس برنج کنارش آمد .. پچ پچ کنان پرسید :

- اتفاقی افتاده بهار؟؟ مامان پری یه کم نگران به نظر می رسه؟!؟

بهار کفگیر برنج را در دیس خالی کرد :

- نه ! چیز مهمی نیست حل میشه !!

بهار نمی خواست در این شرایط نگرانی ای به دغدغه های همسرش اضافه کند ...

احسان هم شانه اش را بالا انداخت و دیس برنج را سر میز گذاشت ..

شهاب و آنت بعد از گشت زدن و خلوت دو نفره در محوطه بیرونی باغ به جمع مهمانها برگشتند ..

با ورودشان صدای جیغ و سوت بقیه بلند شد که عروس و داماد را برای رقص دو نفره به وسط دعوت می کردند

شهاب دست آنت را رها نکرد و با لبخند پر رنگی به پیست رقص کشاند .. می خواست هنر خودش را در رقص تکنو به رخ مهمانان بکشاند پس از آنت دور شد و با فاصله ایستاد که کامرانی در حالی که به زحمت خنده کریه اش از لبانش جدا می شد اعتراض کرد :

شهاب ... چکار می خوای بکنی؟! منظور دوستان رقص مخصوص عشاق یعنی تانگوهه!؟!

شهاب لب زیرینش را حرصی گاز گرفت و نگاهی به جمع انداخت

حاضرین متعجب از غفلت و ناشی بودن او، سرزنشگر نگاهش می کردند .. آنت که نمی خواست شهاب ناتوان در این رقص به حساب آید به کمک او رفت و توجه اش را به خود جلب کرد .. دستش را روی شانه او گذاشت و سرش را به طرف خودش چرخاند :

- اشکالی نداره عزیزم من بهت نشون میدم چیکار باید بکنی !

و دستش رامیان انگشتان گره خورده از عصبانیت و شرم شهاب جا دادهمزما نآهنگ مناسب این رقص هم در فضا طنین انداخت ...به ثانیه نکشید که نور سالن کمتر شد و فقط روی آنت و شهاب پرتوی رنگی از نور درخشید ...

شهاب کم کم از زمختی حرکاتش کم شد و با رغبت آنت را همراهی کرد ..

نه اینکه شهاب تانگو بلد نباشد اما باور نمی کرد روزی برسد که با عشقش در جمعی مختلط از زن و مرد این رقص را نمایش دهد هر چه می گذشت نرمی حرکات آنت و نزدیکی زیادش به او باعث می شد گرما و حرارت بیشتری از او در دل شهاب شعله بکشد ... شهاب در دل تایید می کرد که درست گفته اند که این رقص عشاق است چون هم گرمابخش و هیجان انگیز است و هم مثل یک رویا ، دوست داشتنی است ...به شرطی که طرف مقابل عشق واقعی تو باشد !!

او تازه می فهمید وقتی بهار دوست داشت این رقص را با عشقش تجربه کند یعنی چه .. با خود قرار گذاشت در اولین فرصت بهار را به این آرزویش برساند ... حیف بهار بود که چنین لذت مشروعی را با همسرش امتحان نکند !!!

بعد از رقص آنت و شهاب خسته روی صندلیها ولو شدند ... خدمتکار به دستور شهاب برایشان آب خنک آورد ...حرارت ناشی از این نزدیکی بدجور دمای بدن شهاب را بالا برده بود ...

مشغول سرکشیدن لیوان آب بود که سیاووش جلو آمد و در گوش او پچ پچ کرد :

- شهاب ... نمی خوای حلقه ت رو تو دستش کنی !؟

شهاب یکباره لیوان را پایین آورد و با کف دست روی پیشانی‌اش ضربه زد :

- وای خوب شد گفتمی پسر ... پاک یادم رفته بود ..

آنت ترسیده نگاهی به او انداخت و نیم نگاهی به سیاووش :

- چی شده شهاب جان ؟ اتفاقی افتاده !؟؟

سیاووش لبخندی زد و در حالی که جعبه را از جیب کتش جعبه را بیرون کشید :

- شما نگران نباشید ! این شهاب خان ما یه کم بی حواس تشریف دارند !

شهاب جعبه را گرفت و رو به آنت تکان داد :

- اصل کاری رو داشت یادم می رفت !!

آنت دست دیگر شهاب را فشرد و با عشوهِ لبخند زد ..

سیاووش برای صدا کردن بهادر از آنها دور شد :

- جناب کامرانی تشریف بیارید شهاب می خواد حلقه اش رو تو دست خانوم آنت بندازه !

بهادر با عجله خودش رابه آنها رساند... با نگاه به جعبه از حصار خواست سکوت را برای ثانیه ای رعایت کنند :

- و حالا دوستان رسیدیم به قسمت مهم این مراسم ...

بعد رو به آنی از او خواست از جا بلند شود :

- آنی دخترم .. بیا جلوتر .

بعد از شهاب خواست حلقه را به دست آنت بیاندازد ...

شهاب با غرور حلقه نامزدی را در دست آنت کرد .. حلقه ای که یک نگین درشت برلیان در آن بیشتر از هر چیزی جلب توجه می کرد موقعی که حلقه با عبور از پیچ و خم نازک انگشتان آنت عبور می کرد شهاب سر به زیر زمزمه کرد :

- نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت .. با اینکه امشب مهمترین شب زندگیم هست اما نمی دونم چرا یه دفعه احساس کردم جای خلیا تو این مراسم خالیه !!

اگر چند ثانیه بیشتر طول می کشید اشک بی دعوت هم حتما از چشمان شهاب پایین می چکید ..

آنت دستش را روی دست شهاب گذاشت و او هم زیر گوشش دردو دل کرد :

- منم احساس تو رو دارم شهاب جان ! چه قدر دلم می خواست مامانم همچین شبی رو می دید که من به مرد آرزو هام رسیدم و کنارش قراره خوشبختی رو باور کنم !!

آنت این را گفت و ناگهان بغض سر راهش را نتوانست پس بزند پس به آغوش شهاب پناه برد .. شهاب هم که دست کمی از او نداشت سعی می کرد جلوی احساساتی را که نمی دانست به یکباره از کجا سرچشمه گرفته بگیرد ..

سرش را در پشت موهای مدل خورده آنت پنهان کرد و نم چشمانش را از دید مخفی کرد .. هقهق گریه آنت او را معذب کرد .. پشت او را نرم نوازش داد :

- آنی عزیزم ... خواهش می کنم آرام باش ببین دارند نیگامون می کنند !؟

بهادر کلافه و پر خاش جویانه به آنها نزدیک شد :

- چتونه شما دوتا !؟!؟ نا سلامتی امشب شب شادیه اونوقت شما دوتا دارید زار می زنید !؟!؟ بعد رو به آنت با تحکم بیشتری گفت :

- آنی .. جمع کن این مسخره بازیا رو

بعد زیر لب ، جوشی ، اضافه کرد :

داری آبروی منو با این کارات می بری؟؟؟ نمی دونی مردم چه فکراییی که پیش خودشون می کنند؟؟

آنت با تاخیر و به سختی دل از آغوش شهاب کند و نگاه خیس شده اش را به برق نگیین حلقه اش داد تازه این موقع بود که کامرانی متوجه عیار بالای حلقه به ویژه با آن نگیین درشت برلیان اصل شد.. با خودگفت :

- نه ! مثل اینکه این پسر پر مایه تر از اون چیزی هست که فکرش رو می کردم !!!

غافل از اینکه شهاب مدتی بود حقوق ماهیانه تعدادی از همکارانش را عقب انداخته بود تا بتواند از پس خرید حلقه ای به این سنگینی بر بیاید !!!

بعد از صرف شام مهمانها کم کم به قصد رفتن باغ را ترک می کردند ... شهاب خسته بدنش را روی کاناپه کشش داد و گفت :

- وای چه قدر خسته شدم ... خوبه همش یه مراسم دو سه ساعته بود وای به حال عقد و عروسی !!!

آنت سرش را روی شکم او گذاشت و مثل شهاب بدنش را کشید :

- راست میگی منم خیلی خسته شدم

بعد خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

- جایی که نمی خوای بری؟؟ پاشو کراواتت رو شل کن تا برات لباس راحتی بیارم !

شهاب شوک زده از در خواست عادی آنت بین راه بدنش را صاف کرد و سیخ نشست :

- چی ؟ من ؟ اینجا ؟ نه ! می رم خونه مون !

آنت در آستانه در برگشت و متعجب پرسید :

-حالت خوبه شهاب جان ؟! چت شد یه دفعه ؟

شهاب نمی خواست نشان دهد کم آورده موهایش را چنگ زد و گفت :

هیچی ..هیچی .. من چیزی نگفتم ..

همین موقع صدای زنگ تلفنش به فریادش رسید :

- آنی .. مامانمه ... دو دقیقه ساکت !

- بله مامان ! - خونه یکی از دوستانم .. امشب ؟ اخه شب می خواستم پیشش بمونم نیست

تنهاست ..و با چشمکی انت را مسخره کرد

- باز چی شده ؟ - یعنی این قدر واجبه؟! - چرا مامان من بی خود اصرار می کنی؟! - خب بذار

برای یه روز دیگه !

شهاب کلافه پوف کشید و پا روی زمین کوبید:

- خیلی خب ... الان راه می افتم میام !

انت کنار او برگشت و دلخور گفت :

- امشبم میخوای بری؟؟!

شهاب روی خطوط نشسته بر پیشانی و چانه آنت دست کشید و با لبخند گفت :

- دیدی که مادموازل احضارم فرمودند ..و گرنه کی دلش میاد تو رو ول کنه بره .. خوشگل خانوم !

بعد لپ او را بین دو انگشتش فشار داد

آنت صورتش را عقب کشید.. از جا بلند شد و قاطع گفت :

-پس پاشو زودتر برو ... مامانت گناه داره این قدر منتظر تو بمونه !

شهاب ابرو گره کرد و پرسید :

- یعنی جدی جدی برم؟؟؟!

آنت کت او را از روی کاناپه برداشت و به تنش کرد :

-دلیلی نداره بخوای مامانت رو نگران و منتظر بذاری !

شهاب گیج و سر در گم گفت :

- گاهی وقتا فکر می کنم تو اصلا زمینی نیستی ... تو مال یه جای دیگه ای ... یه جایی مثل آسمون ..یکی مثل فرشته هایی !!

آنت یقه او را مرتب کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت :

- نه عزیزم ... منم آدمم..یکی مثل خودت ..یکی مثل بقیه آدمها

شهاب وسط حرفش پرید :

- اما .. اصولا تو همچین شبی خانوما دوست دارند عشقشون کنارشون بمونه نه اینکه بذاره بره مخصوصا بره پیش مادرشوهر !!!

آنت لبخند شهاب کشی زد :

- درسته .. منم دوست داشتم امشب پیشم بمونی ..اما وقتی می دونم یه مادر امشب خواب به چشمش نمیداد تا بدونه عزیز دلش کجاست و چیکار می کنه نمی تونم تو رو پیش خودم اسیر کنم.. من تو رو برای همیشه می خوام شهاب .. نه امشب که مثلا شب نامزدیمونه ! خودتم می دونی برای دیدن مادرت و آشنایی باهاشون خیلی مشتاقم !!

بعد دوباره تقاضایش را مطرح کرد :

- شهاب جان.. پس کی می خوای منو به خونواده ات معرفی کنی !؟

شهاب نفس عمیقی کشید و سوئیچ را از روی میز برداشت :

- به وقتش !!!!

بعد در دل گفت : بیچاره آنی .. فکر می کنه مامان من با آغوش باز ازش استقبال می کنه !

قبل از رفتن جلوی در شهاب گوشی آنت را از او گرفت و گفت :

می خوام خط جدیدم رو توش سیو کنم ..

آنت متعجب پرسید :

مگه خط تازه خریدی!؟

شهاب سرش را تکان داد و گوشی آنت را زیر رو رو کرد که چشمش به عکسهای نی نی کوچولوهای زیبا و نازی افتاد که آنت در گوشی اش ذخیره کرده بود ...

هیجان زده پرسید :

- آنتی ... این عکس بی بی ها چیه تو گوشیت؟؟

بعد مکثی کرد :

چه قدر خوشگل و نازند؟! ادم دلش می خواد یه لقمه شون کنه ! مخصوصا این دختر بلوند و سفید تپلوروا!..

. آنت سرش را نزدیک شهاب آورد و نگاهی به عکسها انداخت :

- وای آره .. خودمم عاشق این یکیم ...

شهاب چشمانش را بالا آورد و خیره به او گفت :

- اینا رو برام بفرست ... فکر می کنم بیشتر به درد یکی دیگه بخوره تا تو!

ودوباره غرو لند کرد :

چیه اینا؟ بعد که فرستادی پاک کن از گوشیت!!.. تو هنوز خودت بچه ای!!

آنت لبهایش را غنچه کرد و حرصی گوشی را از دست شهاب کشید :

- هیچم پاک نمی کنم .. آخه تو چه می دونی که من عاشق بچه هام!

شهاب تنه ای به او و حالت لوس شده اش زد و گفت :

- خیلی خب .. بفرست حالا بعداً در این مورد باهم تصمیم می گیریم!؟

آنت برایش ادا در آورد و پر افاده گفت :

- اوکی بزن دیگه.. داره میاد ...نگفتی تو این عکسا رو برای چی می خوای؟

شهاب دوباره سرش را روی گوشی اش خم کرد :

- یه خاله دارم که بارداره .. می خوام این عکسای خوشگل رو براش بفرستم بهش نیگا کن تا بچه ش شبیه اینا بشه نه اون شوهر ...

آنت ذوق زده دستهایش را بهم کوبید :

- وای راست میگی شهاب جان دلم می خواد زودتر با این خاله ت آشنا بشم و بچه شون رو ببینم !!

شهاب گوشی اش را قفل کرد و با انگشت شصت و اشاره دو گوشه چشمش را فشار داد :

- به وقتش با اونم آشنا میشی !!

بعد زیر لب طوری که آنت نشنود گفت :

- فعلا که با منم سرسنگین شده وای به حال تو ...

شب نامزدی هم گذشت ... دو هفته بعد ، روز جمعه ، قرار بود به بهانه مهمانی دوره ای همه فامیل در منزل احمد آقا جمع شوند شهاب که شب قبل دیر خوابیده بود ، با تاخیر در جلسه حاضر شد..

عمو و عمه ها با تعجب به تیپ و قیافه او نگاه کردند .امادر میان همه اینها شهاب دنبال نگاه مهربان و حمایت گر بهار بود .. برای او مهم نبود اگر بقیه سنگین و خیره او را برانداز می کردند... او فقط توجه بهار را می خواست ..اما با برخورد سرد او روبه رو شد ... شهاب میان تعقیب و گریز چشمان بهار ، بغض و شکایت را از چشمانش خواندبهار گرچه هیچ وقت او را بی محکمه محکوم نکرده بود اما این بارنمی توانست از این همه تغییر در خلق و خو و ظاهر شهاب ساده بگذرد ... شاید باورش سخت باشد اما آن مهمانی اولین مهمانی بود که بهار یک کلمه هم با شهاب حرف نزد...سراغش نرفت و درد دلش را از او جویا نشد

بهار می خواست فاصله ایجاد کند تا به خودش و خانواده اش نشان دهد او هم دل خوشی از این شهاب ندارد .. او این شهاب را نمی شناخت .. برایش غریبه ای شده بود که نمی توانست صمیمیتی را در قبال او از خود نشان دهد !!

شهاب هم برای پیوستن دوباره به دریا محبت پاک بهار ، تلاشی نکرد ... او رفت و ندید بعد از مهمانی وقتی احسان از بهار پرسید : چرا شهاب رو تحویل نگرفتی؟!؟! بهار چطور بی پناه و درمانده به آغوش احسان یورش برد و هق هق ناتوانیش را در گودی شانه های او خفه کرد :
- نمی توئم احسان ... من باور نمی کنم .. این شهاب ...همون شهاب ... دوست داشتنی منه ... احساس می کنم ...دارم از دستش می دم ... احسان!!!

و دوباره اشک ، نزدیکترین مشک در چشمان بهار بود که روی صورتش خالی می شد ..
احسان بوسه ای کنار صورتش نشانده و زیر گوشش زمزمه کرد :

- آروم عزیزم آروم .. این فشارهای عصبی، تو این موقعیت اصلا برات مناسب نیست!!!!!!

و بهار یک دنده تر در بیرون ریختن بغضهای کور ، بی توجه به خواسته او ، صورت خیسش را از پیراهن احسان جدا کرد و ادامه داد :

- همه اش تقصیره منه مینا همه ش خوشحال بود که ا گه یه روزی برای پسرش اتفاقی بیفته من تنها کسی هستم که خبر دارم ..اما الان .. من شرمنده مینا شدم !!! من نمی دونم چه بلایی سر شهاب اومده !?! .. نمی دونم ..

بعد سرش را بالا گرفت :

- خدا .. چرا این جوری شد ؟؟؟؟

احسان بهار را به زحمت تا صندلی کشاند.. بهار نشست و احسان جلوی پایش زانو زد ..دستش را گرفت :

- بهارم تو رو خدا یه ذره آروم بگیر تا بهت بگم چیکار باید بکنیم !؟

احسان خوب می دانست در چنین مواقعی چطور بهار را آرام کند ..

بهار یکباره ساکت شد و به سمت او خیز گرفت :

- چطوری احسان؟! چطوری!؟

احسان خیالش راحت شد .. از جلوی او بلند شد و کنارش نشست :

- فکر نمی کنی رفتار تو هم با شهاب دست کمی از بقیه نداشت!؟

بهار ابروهایش به صورت هشت در آمد :

- یعنی چی احسان!؟!

- احسان موهای بهار را نوازش کرد و لحن صدایش ، آرامش بخش غلیان درونی بهار شد :

- خانومم .. وقتی می بینی شهاب جلو نیاید تو چرا پا پیش نمیذاری!؟ تویی که به قول خودت

همیشه رابطه ی صمیمیت با شهاب، زبان زد خاص و عام بوده چطور الان مثل غریبه ها باهاش

برخورد می کنی!؟

بعد دستش سر جایش ثابت ماند و با قاطعیت چاره سازی کرد :

- این راهش نیست بهار ... شهاب همیشه رو حمایت و بودن تو کنارش حساب کرده ... درست

نیست تو هم پشتش رو خالی کنی .. قرار نیست که فقط تو خوشی ها با هم شریک باشیم و تا یه

خط و خطایی از طرف مقابلمون دیدیم اونو به حال خودش رها کنیم ... بهار .. اگه این رویه رو

ادامه بدی ممکنه شهاب رو برای همیشه از دست بدی .. اون وقت ناامید و سرخورده پیش خودش

میگه من فقط بهار رو داشتم که اونم تنهام گذاشته ...

احسان به سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان شربت خنک از یخچال برای بهار آورد :

- اگه شهاب به این نتیجه برسه مطمئنا اوضاع بدتر از قبل میشه .. پس باید سعی کنی رابطه ات

رو باهاش حفظ کنی نه اینکه با قهر و تهر بخوای به دلش زخم بزنی بشین رو راست باهاش

حرف بزنی .. بفهم کجای زندگیش کمبود داشته که رفتارش تغییر کرده و ظاهرش مثل غرب زده

ها شده!؟

بهار که کمی سبک تر شده بود اشکهای داغش را از روی صورتش پاک کرد که با اشاره چشم و ابروی احسان مجبور شد لیوان را خالی به او تحویل دهد :

- اما احسان من قبلا هم می خواستم با شهاب حرف بزنم و باورهاش رو تغییر بدم اما نتونستم فکر نمی کنم تو این اوضاع هم بتونم کاری از پیش ببرم !!!؟

احسان در حالی که پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و کوچه را تماشا می کرد جواب داد :

- درسته .. اون موقع نتونستی موفق بشی اما الان شرایط برای شهاب فرق کرده .. گاهی اوقات ما آدمها باید به چیزایی رو از دست بدیم تا قدرشون رو بفهمیم شاید اگه شهاب بفهمه ،دیگه جایگاه قبلیش روپیش تو نداره یه ذره به خودش بیاد و سعی در جبراناش داشته باشه ..

بعد نگاه از بیرون گرفت و خیره به بهار گفت :

- البته امیدوارم این اتفاق برای اون بیفته !

آن شب شهاب هم درگیر بود .. وقتی به خانه برگشت، ذهنش ناخواسته مدام روی تصویر چهره بهار و دوری کردن اودر گردش بود... شهاب باور نمی کرد بهار هم روزی او را تنها گذارد ...

با خود گفت : بهار که فقط تیپ و ظاهر رو دیده این طور برام جبهه گرفته وای به روزی که بفهمه نامزدم کردم ..اونم با کی ؟ با یه مدل اروپایی !!!!!!!!

یادش آمد روزی بهار از او قول گرفته بود که هر وقت تپش قلبش نامیزان شد و شور عشق در وجودش ولوله کرد بهار اولین کسی باشد که پیغام رسان این موهبت الهی به خانواده باشد .. اما اکنون عشق غوغایش را کرده بود و کم کمرو به سرد شدن آتشش می رفت و بهار از معرکه عقب بود !!

شهاب بود دیگر ..تب عشقش به یکباره اوج گرفته بود و در روزهای آتی منتظر سرد شدنش بود !!

سرش از هجوم ناگهانی فکر و خیال درد گرفت ... هر چه بیشتر با خود کلنجار می رفت کمتر به نتیجه می رسید ... کلافه پوفی کشید ... احساس می کرد در چاله ای افتاده که خود آن را کنده است ...

آن قدر ذهنش مغشوش شده بود که حتی وقتی آنت با او تماس گرفت نتوانست مثل روزهای قبل با او شیرین زبانی کند یا از دلبریهای او لذت ببرد ...

انگار زمان برای هیپنوتیزم شهاب به پایان رسیده بود و با شمارش معکوس باید از خواب بی خبری بیدار می شد چه قدر خوب که همیشه خدا هست و به این جوان خام فرصت بازگشت داده است ...

از اتاقش بیرون آمد تا هوایی به مغز داغ کرده اش بخورد .. مینا را دید که با دیدن او دستپاچه اشکهایش را پاک کرد .. متعجب شد و کنار مادرش نشست :

- چیه مامان !!! داشتی گریه می کردی !!!

مینا بغضش را فرو داد و با لبخند ساختگی رو به او کرد :

- نه عزیزم ! گریه برای چی !؟

شهاب کنترل تلویزیون را در دست گرفت و دکمه خاموش را فشار داد .. نگاهش را میخکوب چشمان کمی متورم شده ی مینا کرد :

- حالا دیگه ما غریبه شدیم !!!

مینا هم برایش عجیب شده بود که بعد از دعوای اخیر با او ، پسرش این طور دلسوزانه سر درد و دل را با او باز می کند ... شور و هیجان خوشی در دل مینا نشست که لبخندی را این بار از روی حقیقت مهمان چهره اش کرد :

- غریبه چیه پسرم !

بعد در حالی که از زیر نگاه نافذ جوانش فرار می کرد ادامه داد :

- چیزی نیست ... یه کم دلم گرفته !!

شهاب مسیر رفتن مادرش را با نگاه دنبال کرد :

- خب .. برای چی دلتون گرفته !؟

مینا چای ساز را به برق متصل کرد و سوال او را با سوال جواب داد :

- چایی می خوری برات بریزم !؟

شهاب ناگهان تیر کشیدن را در رگهای سرش احساس کرد.. دو طرف شقیقه اش را گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد :

- آره مامان ...

چشمانش را بست و از شدت درد ، روی هم فشار داد :

- راستی کدئین داریم تو خونه !؟

مینا لیوان مخصوص شهاب را در سینی گذاشت که با سوال او غافلگیر شد ..

یادش آمد امیرعلی به خاطر دندان درد های متوالی، مصرف کدئین را به رفتن به دندانپزشکی ترجیح داده بود و ساکت شدن لحظه ای درد را شیوه درمانیش قرار داده بود

این روزها نمای دندانهای همسرش از بین رفته بود و علت ، همان ماجرا و قصه همیشگی وابستگی بود ...

شهاب از سکوت مینا حیرت زده شد چشمانش را باز کرد و او را در فکر فرو رفته دید :

- چی شد مامان !؟؟ نداشتیم !؟

مینا یکباره به خود آمد و سراغ جعبه داروها رفت ... با جستجوی بسیار ، یک عدد قرص مسکن را پیدا کرد که از چنگال همسرش محفوظ مانده بود :

- بگیر پسرم چرا سرت درد گرفته !؟

شهاب صاف نشست ... قرص را خورد و آب را هم پشتش روان کرد :

- به همون علتی که شما دلتون گرفته !!!!

و این یعنی شهاب با وجود سردرد، تیز و باهوش تر از آن است که علت ناراحتی مادرش را فراموش کند

مینا موهای مجعدش را که باز کرده بود با کش پشت سرش پرتاب کرد ...

شهاب نگاهی به چهره مادرش انداخت .. ریشه های مشکی مویش که بسیار بلند شده بود و با سر موهای طلایی رنگش ، فاصله ی رنگی ایجاد کرده بودند در نظر پسر جوان زیبا نیامد ...

نگاهش پایین تر سر خورد ... گودی زیر چشم او هم خبر از بی خوابی و کم خوابی مادرش می داد .. و باز هم پایین تر .. گونه های خالی شده از حجم گوشت ، تصویر لپهای آب شده او را به رخ شهاب می کشید .. و همه اینها یعنی مینا دیگر زیبایی و شادابی قدیم را در چهره اش ندارد و شهاب تازه امروز همه این علایم را در ضمیمه ی افسردگی پنهان او متوجه شده بود ... تنهایی و بی توجهی پدرش بنیان خانواده شان را سست تر کرده بود ... ترس های عجیب و غریب مینا از رفتن به بیمارستان و یک ویزیت ساده و بی اشتباهی و پر صحبتیش با سایرین شواهد اطمینان از ناراحتی روحی مینا بود !!!!

شهاب شرمنده سرش را زیر انداخت و در دل به خودش فحش و لعن نثار کرد :

- چی به روز خونواده ام اومده که من بی خبرم؟! این از مادرم که رنگ به صورت نداره اونم از پدرم که اعتیاد پژمرده و پیر و شکسته اش کرده!! مامانم خیال می کنه من نمی فهمم وقتی بوی عطر بابا با بوی گند تریاک قاطی میشه چه بوی افتضاحی میده!!! نمی دونه بوی تریاک رو با هیچ عطر و اسفندی نمیشه از بین برد ... فکر می کنه من بچه ام و اینا رو نمی فهمم ... نمی دونم چرا دلش گرفته!؟

یک باره از جوشش اندیشه هایش سر پا ایستاد و با تحکم گفت :

- مامان تا کی می خواد به این وضع ادامه بدید!؟ چرا یه کم با بابا قاطع تر برخورد نمی کنید!؟ اون باید یادش بیاد تنها زندگی نمی کنه .. من و شما هم هستیم .. چرا اون فکر می کنه با پول می تونه دهن ما رو ببندد!؟ هان!؟ ما هم آدمیم نیاز به محبت و توجه اون داریم .. کی می خواد اینا رو درک کنه!؟

مینا از حرفهای شهاب شوکه شد اما این بار نمی توانست به دفاع محکم از همسرش برخیزد ... انگار این حرفها حرفهای دل او هم بود .. پس سکوت کرد تا پسرش عقده های دلش را خالی کند

شهاب موهایش را عصبی چنگ زد و با لحن آرامتری ادامه داد :

- آخه مادر من ... نا سلامتی فردا پس فردا شماها نمی خواهید برای من برید خواستگاری ؟؟؟؟؟

روی مبل نشست و دستش را در هم قلاب کرد .. زمان، مناسب بود برای چشیدن مزه دهان مادرش :

- بعد تو این شرایط من با چه رویی شما و بابا رو با خودم ببرم مجلس خواستگاری .. هان؟! اون از بابا که موهایش کم بود حالا تک تک شده .. دندوناش هم که خراب و بی ریخت شده .. این از شما .. شدی پوست و استخوان .. آخه فکر نمی کنید با این کاراتون دارید با آینده یه دونه بچه تونبازی می کنید ؟؟؟؟؟!!

مینا که اصلا انتظار نداشت سخنرانی غرای پسرش به این مسیر کشیده شود سرش را بالا آورد و تویبخش کرد :

- خوبه خوبه ... تو نمی خواد از این آب گل الود ماهی بگیری!؟

بعد با افاده نگاهش را از او گرفت :

- تو هنوز دهننت بوی شیر میده !! چه خواستگاری خواستگاری هم برای من می کنه!؟ .. چیش !!!

شهاب مزه دهان مینا را کاملا گس و تلخ احساس کرد .. پس از بحث بی نتیجه منصرف شد و به اتاقش پناه برد ..

نیمه های شب بود که خاطرش امد عکس نی نی کوچولوها را برای بهار نفرستاده .. با خود گفت :

- بهانه خوبیه برای شروع رابطه .. این عکسا بهش ثابت می کنه هنوز فراموشش نکردم !!!

اما این تیر هم به خطا رفت چرا که بهار از شدت خستگی و غصه زودتر در رختخواب رفته بود و جوابی برای ابراز محبت شهاب نداشت ..

آن شب صبح شد در حالی که بهار بعد از نماز صبح وقتی دوباره برای استراحت به رختخواب

برگشت پیچش و درد شدیدی را در زیر شکم خود احساس کرد

بار اول توجهی نکرد اما همین که درد با فشار و شدت بیشتری خودنمایی کرد صدای جیغ او احسان را از سالن به اتاق خواب کشاند .. احسان که مشغول خواندن قران بود بلافاصله قران را بست و به طرف بهار دوید .. او را دید که روی تخت نیم خیز شده و نمی تواند حرکت کند .. هراسان نزدیکتر رفت و او را در آغوش گرفت .. بهار ترسیده بود .. رنگ صورتش پریده بود .. نگاهی را بالا آورد و با کلمات جدا شده اظهار درد کرد :

- من .. من .. درد .. دارم احسان ! من ... می ترسم احسان !

احسان با نگرانی دستش را روی شکم او گذاشت که در آن گیر و دار ناگهان یاد سسکه های وروجکش افتاد ..

بارها شده بود وقتی بعد از نماز صبح کنار بهار خوابیده بود و شکم او را نوازش کرده بود با تکانهای عجیبی، شوکه شده بود ..

لرزش هایی که بهار با مطالعه کتابهای دوران بارداری و دوران جنینی فهمیده بود که سسکه کودکشان است و احسان ذوق زده از حس این پدیده ، استقبال کرده بود ...

صدای ناله بهار او را به خود آورد :

- چیکار می کنی احسان؟! من دیگه طاقت ندارم !!!

احسان او را روی تخت رها کرد و با عجله سراغ مانتو و لباس وساک نوزادی رفت که چند روز قبل پری خانم لوازم مورد نیاز چنین روزی را در آن گذاشته بود ..

بهار از درد سرش را به این طرف و آن طرف تکان می داد .. کم کم اشک هم سرو کله اش پیدا شد :

- احسان .. من .. می ترسم ! احسان دارم میمیرم ! چرا من .. این قدر ... باید سختی بکشم .. خدا !؟

احسان متوجه حال او شد که کم تحملی زبانش را به ناشکری باز کرده ... سکوت کرد و با دست پر از لباس کنار او نشست ..

او را آرام بلند کرد و کمک کرد تا مانتویش را بپوشد ...

بهار با تکیه به احسان ایستاد در حالی که اشکهایش بی امان روی شانه احسان می چکید ..

احسان او را کنار دیوارنگه داشت و موقع خروج ، چادر را روی سر بهار انداخت .. بهار که بی تابی می کرد یکباره با پرخاش به او برگشت :

- تو این هیر و ویر هم دست بر نمیداری؟! حالا اگه الان اینو نپوشم گناه کبیره شده؟؟!!

بعد ناچارو بی حوصله چادر را جمع کرد ... انگار باور کرده بود که خودش هم بخواهد نمی تواند از این چادر دور باشد ... پس سر به زیر شد و چادر را روی سرش تنظیم کرد ..

و احسان که بازهم سکوت کرده بود ... می دانست بهار اکنون برای چه در جبهه مخالف سنگر گرفته سابقه داشت وقتی موضوعی کلافه اش می کرد زبانش تیز و برنده می شد و حالا که درد زایمان فراتر از هر قضیه ای بود برای این دختر نازک نارنجی و حساس!!!!

احسان ساک کودک را برداشت و از اتاق خارج شد .. بهار را دید که خمیده پله های راهرو را پایین می رفت .. دلش به حال نزار عشقش سوخت گمان نمی کرد روزی برای داشتن فرزندی همسرش را این طور شکسته ببیند ...

افسوس را فرو خورد و پله ها را با سرعت طی کرد .. زنگ طبقه پایین را زد .. ایرج با موهای ژولیده ظاهر شد .. احسان شتاب زده او را در جریان گذاشت و وقتی سراغ مادرش را گرفت ایرج جواب داد:

رفته جلسه قرآن ...

بهار در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی کشاند .. از شدت اقباض ها کاسته شده بود که بهار به تنهایی توانسته بود خود را به ماشین برساند اما هر بار با پیچشی ناگهانی غافلگیر میشد .. تا آمدن احسان زیر لب با مسافر کوچولوش گفت :

- آخه الان که وقتش نبود؟! چته؟؟ چی تو این دنیا هست که دوست داری زودتر از موعدهش

بیای ببینی؟! هان ... وروجک؟؟!

احسان در پارکینگ را باز کرد و سوار شد .. نگاهی به بهار کرد که سرش روی پشتی صندلیافتاده بود و لب زیرینش را با دندانهایش له می کرد :

- هنوزم درد داری بهار !؟

بهار روی رانش کوفت و از میان دندانهای قفل شده اش زار زد :

- دارم میمیرم احسان ... برووووووووووووووو !!

و احسان با سرعت خود را به بیمارستان رساند

اکنون یک روز و نیم از تولدطه می گذرد درحالی که بهار هنوزبه هوش نیامده احسان هم که به قصد زیارت و روا شدن حاجت راهی جمکران شده است ..

شهاب هم بعد از فهمیدن ماجرای بیهوشی بهارضربه محکمی به باورهایش خورد ... او که گمان می کند بهار تاوان اشتباهات و خطاهای او را پس می دهد غصه دار و اندوهگین سعی درمرمت پلهای ویران پشت سرش دارد ..

امروز که شهاب روزش را با نماز اول وقت آغاز کرده برای نشان دادن اراده اش در تصمیم های مهم و تازه زندگیش قرار ملاقاتی با آنت دارد تا مسیر و مقصد هر دوییشان را مشخص کند ..شهاب می خواست از هر چه که او را از بهار دور کرده بود خداحافظی کند او خودش را مستحق این عقوبت می دانست نه بهار !!

بعد از گذشتن از خیابانهای مرکزی شهر ،شهاب از راننده خواست روبه روی موزه هنرهای اسلامی نگه دارد ..شهاب کرایه را حساب کرد و همراه آنت پیاده شد .

آنت که همچنان در گیجی به سر می برد رو به شهاب پرسید :

- شهاب جان ..این جا دیگه کجاست !؟!؟

شهاب جوابی نداد و دست او را گرفت و به سمت در ورودی موزه حرکت کردند.. بلیط خریدند و وارد تالار موزه شدند . . .

آنت که هنوز در بهت بود به محض ورود با چیزهایی رو به رو شد که بیشتر شگفت زده اش کرد ..
 اواز دیدن ماکتهای سنگی زنان و مردانی که لباسهای سنتی رنگارنگ پوشیده بودند به وجد آمد
 و محو تماشای آنها شدطوری که دیگر متوجه غیبت شهاب در کنارش نشد

نقشه شهاب حساب شده بود ... پس راضی از حس کنجکاوی ای که در آنت ایجاد کرده بود کنار
 ایستاد و عکس العمل آنت رادر برابر نمایش اسلام رصد کرد ..

آنت هم یکی یکی و با دقت به اطراف نگاه میکرد .. همه چیز برایش جالب و تازه می نمود ..

آنت با خواندن توضیحات زیر تصاویر و مجسمه ها و ماکتها متوجه شد که از گذشته های بسیار
 دور زنان اصیل ایرانی با ظاهری پوشیده اما زیبا در جامعه حضور داشته اند ..

ابروهایش گره شد و با خود گفت :

- اما پا میگه این حجاب و چادر مال سی ساله پیشه .. پس اگه حرف پا پا درست باشه پس اینا
 چیه؟! جعلیه!؟

شهاب وقتی چهره درهم او را دید به طرفش رفت . پشت او ایستاد و آرام کنارگوشش زمزمه کرد:

- آنی.. چیزی شده؟ چرا اخمات تو هم رفته؟؟؟

آنت جا خورد و سرش را بر گرداند:

- شهاب جان من گیج شدم.. نمی دونم ...

بعد در حالی که به عکس قدیمی زنان ایران باستان که قدمتی دیرینه داشت اشاره می کرد با تردید پرسید:

- یعنی این حقیقت داره؟! سند سازی نیست؟؟ من فکر می کردم حجاب بیست سی ساله که اینجا اومده چیزی که این عکس ادعا می کنه؟؟

شهاب از سوال او خوشحال شد... احساس کرد کمی به خواسته اش نزدیک شده پس با لبخند پهنی که امروز برای اولین بار روی لبانش جا گرفته بود انت را تحسین کرد:

- یادت باشه همه چیز این جا مستند و با اعتباره! تاریخ یه مملکت! شوخی که نیست!!!

و از او فاصله گرفت و سرجایش برگشت

آنت به دنبالش دوید :

- اما شهاب جان پا پا چیز دیگه ای می گه ... از نظر اون حجاب خانوما چیز جدیدیه که چه می دونم نظام حاکم بر اینجا اونو رواج داده نه تاریخ و دین؟! ... یعنی من این همه سال دروغ شنیدم ... حتی توی فرانسه هم همچین چیزایی در مورد ایران نمی گفتند... اونجا همه اش تو اخبار و تی وی می گفت که ایران حقوق آزادی زن رو با این قانون حجاب زیر پا گذاشته؟! ... ولی این طور که من تازه دارم متوجه میشم زن ایرانی خودش از امروز هم نه از خیلی دورانهای قبل پوشش خودش را انتخاب کرده ... پوششی که طبق دستور دین و فرهنگشه ... پس چرا پا پا یه چیزای دیگه توگوش من خونده؟ آخه چرا واقعیت رو برعکس بهم نشون داده؟ با اینکارش می خواسته به چی برسه؟ ... من خیلی گیج شدم ... شهاب جان!!!

و با ناراحتی سر جایش ایستاد و دستهایش کنار بدنش آویزان شد ..

شهاب که همه حرفهای او را شنیده بود با سکوت او برگشت و او را تماشا کرد ... قسم خورد قیافه آنی محال ممکن بود به سادگی و راحتی از خاطرش برود اما

سرش را از فکر لحظه اییش تکان داد و با خود گفت :

- من امروز اومدم که تکلیفم رو با این دختر مشخص کنم ... نه اینکه دوباره بشم اون شهاب

بعد یاد بهار افتاد و تصویر چهره معصوم او در حالت بیهوشی ..

پس اراده اش را راسخ کرد ... همین سوالاتی که در ذهن آنت پیش آمده بود برای شروع کافی بود .. شهاب او را به این موزه آورده بود تا واقعیتی را که آنت همیشه از آن محروم بوده را با چشمهای خود ببیند ...

فهمیده بود در زندان زندگی با کامرانی آنت هیچ گاه نمی تواند از منبع مفید و درستی تغذیه اطلاعاتی شود ...

دیده بود تلویزیون که همیشه روی شبکه های ماهواره ای بود و روزنامه هم روزنامه های محلی فرانسه ... حضور در کوچه و خیابان هم که قدغن بود که با دیدن طرز لباس پوشیدن عامه مردم متوجه شود اینجا چه پوششی هنجار و کدام ناهنجار است .. پس این دختر از کجا با فرهنگ و آداب و مذهب رسمی و واقعیت زندگی مردم ایران آشنا شود !؟؟؟؟!

به نظر شهاب موزه بهترین جا بود ...

آنیتا روی صندلی نشست شهاب هم کنارش جا گرفت و در سکوت منتظر نتیجه گیری او از این ماجرا بود ...

آفتاب نیمه جان پاییزی در محوطه بیرونی موزه روی سر شهاب و آنت می تابید ..

شهاب با احساس گرسنگی بی خیال نتیجه گیری آنت شد..به شکمش اشاره کرد و از جا برخاست :

- دیگه طاقت شنیدن موسیقی گوشخراش شکمم رو ندارم اگه موافقی بریم رستوران همین نزدیک ..میریم اونجاغذامون رو می خوریم وبعدش حرفای مهمی باهات دارم که باید بهت بگم !!!...

آنت هم به تبع شهاب بلند شد :

- موافقم ..منم خیلی گرسنه ام بود اما از بس غرق تماشا بودم گرسنگی از یادم رفت !!!

شهاب لبخندی زد و گفت :

- بله متوجه شدم .. پس همونطور که منو فراموش کردی خودتم یعنی شکم مبارک رو هم یادت رفت ؟؟؟!دختر..چه زود همه چیز یادت میره البته به نفع منه !!

آنیتا متوجه منظور او نشد وخواست چیزی بگوید که شهاب دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت :

بعد از غذا همه چیزو می فهمی ok

و به سمت درب خروجی موزه به راه افتاد

شهاب و آنت در یک رستوران سنتی شیک و تمیز کنار هم روی تخته های چوبی نشستند ...

آنت نوزده ساله، از شدت ذوق و هیجان هم چون دختر بچه ای پنج شش ساله رفتار می کرد
..امروز روز متفاوت و جدیدی برایش شده بود ...

اول موزه و حالا هم رفتن به رستورانی که تا کنون تصویری از آن در ذهنش نداشت ...

حوضچه کاشی کاری که وسط رستوران طراحی شده بود نمای سنتی و خاصی را به محیط داده
بود ... چیزی که آنت هرگز ندیده بود .. فواره های آبی وسط حوض هم صدای آرامش بخش جریان
آب و زندگی را به مشتریان مخصوصا آنت تازه وارد نوید می داد ..

شهاب که قبلا متوجه شده بود آنت از فضاهای دلگیر رستورانهای مخصوص پدرش خسته شده او
را به چنین جایی آورده بود که زمین تا آسمان با فضای لوکس و مدرن آن رستورانها متفاوت بود
...

آنت با تعجب به زنان و مردانی نگاه می کرد که در محیطی ساده اما صمیمی کنار هم روی تخته
های چوبی نشسته اند ...

برای این دختر دورگه اروپایی ایرانی این طور نشستن و زانو زدن هم، جالب و تازه بود .. داریم
نگاهش بین مشتری ها می گشت و سر جایش تکان می خورد .. می خواست طرز نشستن آنها را
تقلید کند .. بالاخره موفق شد و آرام گرفت ...

صدای قل قل آب ذهن خسته آنت را به آرامشی وصف ناشدنی دعوت کرد .. پس چشمانش را
بست تا از آن انرژی مثبت دریافت کند ..

شهاب با نگاه به حالت او لبخند زد اما حس شیطنت او را وسوسه کرد پس بی مقدمه دو دستش را کنار گوش آنت بهم کوپید ..

آنت شوکه چشمانش را باز کرد و درحالیکه دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت :

-این چه کاری بود کردی؟؟!شهاب جان!به قول خودت قلبم از ترس تو دهنم شعبه جدید زد
منو ترسوندی !!

شهاب به سختی توانست خنده اش را نمایش ندهد.. سرش را پایین گرفت و در حالی که با ریشه های قالیچه ای که روی تخته پهن شده بود بازی می کرد جواب داد :

- دیدم زیادی رفتی تو حس اونهم تنها تنها خب حسودیم شد ! وگرنه قصد بدی نداشتم !

دقایقی گذشتی که پیش خدمت سفارش های آنها را آورد و هر دو مشغول غذا خوردن شدند .

آنیتا آخرین لقمه جوجه را قورت داد اما هنوز مقداری از کباب بختیاری که مورد علاقه شهاب بود باقی مانده بود که پرسید :

- شهاب جان ...مثل این که حرفهای زیادی برای گفتن داشتی ...من آمادم گوش کنم !!

و بطری دلستر را در دست گرفت و برای خودش و شهاب در لیوان خالی کرد ...

شهاب با به خاطر آوردن موضوع اصلی اشتهايش کور شد .. دست از غذا کشید و لیوان را به لبش نزدیک کرد...

جرعه ای نوشید بعد با دستمال اطراف دهانش را پاک کرد ...

صاف نشست و با لحن جدی شروع کرد :

- ببین آنت ... یادته بهت گفتم یه خاله دارم که بارداره ؟!؟

آنی با خوشحالی کمی به سمت او خم شد :

- بله .. خوب یادمه .. خب چی شده ؟!؟ بچه شون به دنیا اومد ؟!؟

شهاب سرش پایین بود اما نگاهش را بالا آورد و سرد و بی روح جواب داد :

- آره .. به دنیا اومد .. الان یک روز و نیمه که به دنیا اومده !

بعد دوباره نگاهش را از انت گرفت و سعی کرد صدایش خش دار نشود :

- اما هنوز نتونسته مامانش رو لمس کنه ... صدای قلبش رو بشنوه و آروم بگیره .. چون .. چون ...

آنت رگ برجسته روی پیشانی شهاب را دید و احساس کرد از چیزی رنج می برد ... هراسان دستش را روی دست شهاب گذاشت :

- چون چی شهاب جان ؟!؟ حرف بزن ببینم چه تو رو این قدر عصبی کرده ؟!؟

شهاب ناگهان با پرخاش دست انت را پس زد و از لابه لای دندانهای محکم شده روی هم ، از عصبانیت غرید :

- چون بیهوشه ... می فهمی ؟!؟ همین الان که من و تو اینجا نشستیم و داریم خوش می گذرونیم بهار من ، تو بیمارستانه .. بیهوش افتاده روی تخت!!!! می دونی چرا آنی؟! نه تو هیچی نمی دونی ! تو چه می دونی که من و بهار چه روزایی رو باهم داشتیم .. چه می دونی که من تا قبل از آشنایی با تو بهار مونس تنهایی هام بود !!!

. بعد رفته رفته با یادآوری آن دوران خوش ، تن صدایش پایین آمد ... نفس عمیقی کشید و دو گوشه چشمش را فشار داد :

- من و بهار رابطه مون گرم و صمیمی بود .. هر وقت مشکلی برام پیش میومد با اون مطرح می کردم چون اختلاف سنی بینمون کم بود و اون بهتر از هر کس دیگه ای می تونست منو درک کنه ...

بهار هم اگه خطایی می کردم مثل بقیه منو توبیخ و سرزنش نمی کرد ... خیلی خوب و منطقی راهنماییم می کرد.. میومد باهام حرف می زد و منم براش دردو دل می کردم .. این جوری شد که من همیشه بهش اعتماد می کردم و جواب اعتمادم رو هم خوب می گرفتم ... تا اینکه بهار ازدواج کرد .. خیلی زودتر از موعد و خیلی ناگهانی !!

شهاب که الان بر اعصابش مسلط شده بود نگاهی به آنت کرد که با تردید و هراس به او چشم دوخته بود :

- آنی .. می خوام بدونی من و شایان از کجا همدیگه رو می شناختیم؟!؟!؟

آنت از لحن ملایم شهاب دلگرم شد اما هنوز به خاطر پس زدن دستش و نعره های چند ثانیه پیش او آزرده بود ... پس با سر تایید کرد :

شهاب پوفی کرد.. نگاه از آنت گرفت و به فواره آب خیره شد :

- به نظر من شایان تو عشق بدشانسی آورد اون و بهار تو یه وقت اضافه با هم آشنا شدند .. تو یه زمان مرده !! تو یه کوه گشت دانشجویی ! همون گردشی که من و هم با شایان آشنا کرد ...

شایان عاشق بهار شد اما با مظلومیت تمام فرصت ابراز عشقش رو از دست داد ..

زمانی که احسان ، شوهر خاله ام ، وقت کافی رو برای جا دادن خودش تو دل اونداشت ..

بهار تا اومد با باورها و اعتقادات احسان آشنا بشه احسان زرنگتر از شایان دست جنبوند و قلب بهار رو یه جا تسخیر کرد !!!

شایان هم با مرامتر از اون بود که بخواد به زور صاحب چیزی بشه .. پس تو سکوت از صحنه بیرون رفت !!

شهاب سرش را با تاسف تکان داد :

- بهار یه زندگی رویایی با شایان رو از دست داد چون جرات ریسک کردن نداشت ...

بعد دوباره خورش به جوش آمد :

- اگه خودخواهی این احسان خان دغل نبود نباید الان بهار من روی تخت بیمارستان افتاده باشه
!؟ اگه احسان بچه ای از بهار نمی خواست این اتفاق نمی افتاد!!

شهاب دندانهایش را روی هم سایید :

- اما هنوزم دیر نشده .. جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته .. منم امروز تو رو آوردم اینجا تا تکلیف رابطه م رو باهات مشخص کنم !!! من نمی خوام بهار به خاطر اشتباهاتی که من از روز اول آشنایی با تو مرتکب شدم مجازات بشه ...

رو به آنی کرد و تیر خلاص را سوی قلب آنت نشانه گرفت :

- آنی .. من دیگه خسته شدم ... تحمل ندارم با این وضع کنار بیام .. پس بهتره همین جا همه چیز رو کات بدیم و هر کدوممون بریم دنبال سرنوشت خودش !!

آنت که انتظار چنین حرفی را از شهاب نداشت با بهت و حیرت کلمات را سر هم کرد :

- چرا ... شهاب ... جان ؟! آخه ... چرا !؟

شهاب اخم پررنگی کرد :

- تازه می پرسی چرا ؟! چون توو پدرت باعث شدید از خودم ، از خانواده ام ، از بهارم دور بشم ... بشم یه آدمی که هیچ چیزی نداره جز تیپ و قیافه !!! شماها غیرت من رو هم ازم گرفتید !! فکر می کنی خیلی برام آسون و راحت بود که بیام تو جمع آدمایی که زندگیشون رو بی بند و باری پر کرده و ناموسشون رو مثل یه جنس دست به دست می کنند .. نه ! آنی ... من همچین

آدمی نیستم!! یعنی این طوری بار نیومدم ... نمی تونم هم از کنار این چیزا ساده بگذرم!!! پس
بهتره تا قصه مون بیشتر از این باعث دردسر نشده ،همین جاتوموش کنیم!!!

آنت دستهایش را روی شقیقه اش گذاشت و چشمانش را از شدت هجوم یکباره ی اشک و غصه
بست :

- می دونستم همچین روزی میرسه .. همیشه از روزی می ترسیدم که تو رو از دست بدم .. حالا
می بینم اون روز چه قدر نزدیک بوده!!!!

بعد دستش را پایین آورد.. صورت خیسش را به رخ شهاب کشاند و غمباد گلویش را دردمند
،بیرون ریخت :

- شهاب جان ...این بودهمه ی ادعای عاشقیت؟!؟! ... من که بهت گفته بودم تو از این کار و نمایش
مد خسته میشی..چون خودم تا آخر این خط رو رفته بودم اماتو جلوم سینه سپر کردی وگفتی نه
! من برای بدست آوردنت حاضرم هر کاری بکنم ..این همه ی کارت بود؟!؟!.. که راحت و ساده ازم
بگذری؟!?

بعد سرش را جلو برد و منتظر تایید او شد :

- آره شهاب جان؟!?

شهاب طاقث دیدن شرشر باران از چشمهای جادویی آنت را نداشت .. حرصش راسر چنگ زدن به موهایش خالی کرد ... باور کرد پایان دادن به این ماجرا، مافوق توان او خواهد بود .. برای آرام کردن آنت از آب معدنی که همراه مخلفات روی میز بود در لیوان ریخت :

- بگیر آنی ... بگیر این آبو بخور ... به خدا این جوری داری کار رو برای هر دومون سخت می کنی !!

آنت با بغض و هقهق که باعث تکان های خفیف سرش به سمتی شده بود ناچار لیوان را گرفت :

- برای ... تو ... که ... خیلی آس ... سونه .. این .. منم که .. داغ ... غون .. میشم !!!

شهاب لب زیرینش را به شدت گزید و محکم روی پیشانی اش کوبید :

-د لعنتی فکر کردی من از سنگم؟! به مرگ خودم برای منم جهنمه که تو این طوری جلوی چشمم بشینی و زار زار گریه کنی!!!! بفهم آنی!!! مجبورم ... یعنی چاره ای ندارم .. زندگی منو تو از هم جداست ... اینو بفهم !!!

آنت که با خوردن آب کمی بغضش را فرو داده بود یکباره فکری به ذهنش خطور کرد ..

لحظاتی در سکوت گذشت تا آنت جرعه ای را که در دلش روشنی امید داده بود با مهارت به زبان بیاورد .. پس روی تخت جلو کشید و کمی نزدیکتر به شهاب شد .. دوباره می خواست آنت شیرین و دوست داشتنی شهاب باشد :

- شهاب جان ... خب میگم چطوره حالا که تو نمی خوای مثل ماها زندگی کنی من مثل شما زندگی کنم .. یعنی چطور بگم بهت که گفته بودم منم از این زندگی تکراری و روزمره خسته شدم .. دلم یه تغییر و تحول حسابی می خواد ... فکر می کنم بتونم اون شکلی بشم که تو بخوای و بپسندی ... چطوره با هم از زیر سلطه پاپا بیرون بیایم و برای خودمون زندگی کنیم .. همون طور که تو دوست داری همون جوری که مندملم می خواد .. چطوره شهاب جان!؟

شهاب که باز با رفتار و کلام آنت از کوره در رفته بود تند تند نفس کشید :

- آنی .. من میگم سبک زندگی هامون با هم فرق داره تو میگی می خوای مثل ما زندگی کنی!؟!؟... تو جوری زندگی کردی که انگار خدایی تو کار نبوده ... اون وقت چه طور می خوای پا به پای من خودت رو تغییر بدی!؟ نمی تونی آنت!!!! همیشه !!

آنیتا ابروهایش را گره کرد و با تحکم پرسید :

- پس چرا منو آوردی موزه ای که توش از اسلام حرف می زد!؟ چرا منو آوردی اینجا تا ببینم مردم عادی چطور کنار هم زندگی می کنند و چی می پوشند و چطور رفتار می کنند!؟ چرا!؟ هان!؟ تو اگه نمی خواستی من تغییر کنم چرا این کار رو کردی!؟ جواب بده شهاب جان!؟

شهاب دستش را مشت کرد و سر به زیر جواب داد :

- آوردمت این جورجاها تا چشمت باز بشه این سه سال کجا زندگی می کردی؟!؟ زندگی این آدمای مثل زندگی آدمای بابات و مزون و رستوران و کافی شاپ و هزار جای خاص و مخصوص دیگه نیست ... اینه واقعیت زندگی مردم ایران ... ایناند اون مردمانی که تو از شون دور بودی و هیچی از حال و روزشون نمی دونی!!!!

دلم می خواست اگه یه روزی از این کشور رفتی بدونی کجا رو داری ترک می کنی اینجا جایی که مردمش مسلمونند و با غیرت .. ناموسشون مثل جونشون عزیزه ... اینجا جاییه که اکثریت مردمش دلشون نمی خواد حجابشون رو با هیچ قانون و تبصره و نظامی از دست بدند ... چون دینشون ازشون این طور خواسته!!!

می خواستم ببینی مردم من ایناند نه اونایی که به بهونه ای مختلف دوست دارند فرصتی برای جولان و مانور ضد حکومتی داشته باشند گاهی به اسم مد گاهی به اسم آزادی گاهی به اسم وطن فروشی !!

شهاب مشتش را باز کرد و نگاهش را میخکوب چشمان متعجب آنت کرد و با قاطعیت دوباره اظهار کرد :

- منم می خوام به خاطر همین آدمای که تو و بابات برام ساختین بزنم بیرون . دیگه نمی خوام یه مدل باشم . می خوام خودم باشم شهاب نکویی ... بدون هیچ پیشوند و پسوندی که منو یاد رابطه ام با تو بندازه . می فهمی ؟ آنت ..این آخرین دیدار ما خواهد بود .!!!!

آنت گیج و مبهوت به شهاب خیره شده بود... باور نمی کرد زمان عاشقانه هایش این قدر زود سپری شده باشد.. مطمئن شد شهاب از او دلسرد شده پس کلبه عشقی که در خیال کنار او ساخته بود به یک باره ویران شد !!!!

آنت ناگهان یاد برنامه های پدرش افتاد... اینکه شهاب فراموش کرده تا شش ماه آینده با پدرش قرار داد دارد و پدرش هرگز سربچی از قرارهایش را آسان چشم پوشی نمی کند.. دستی روی گونه اش کشید و با عجله اشکهایش را پاک کرد :

- ولی شهاب جان.. تکلیف قراری که با پاپا گذاشتی چی می شه ؟ می دونی که پاپا چه جور آدمیه ؟ فکر اینجا رو هم کردی ؟؟؟؟

بعد انگار که مانع بزرگی جلوی مسیر جدایی از شهاب پیدا کرده باشد ، محکمتر از قبل ادامه داد :

- با خودت گفתי همین که تونستی ظاهرت رو به سلیقه خودت تغییر بدی می تونی زیر قولت بزنی و جلوی پاپا قد علم کنی ؟؟؟

با سکوت شهاب، بیشتر مانور داد.. آب دهانش را صدادار قورت داد.. سرش را پایین گرفت و ناله کرد:

- من تازه داشتم طعم دلچسب بودن تو در کنارم رو می چشیدم

بعد سرش رو بالا گرفت و خیره به نگاه های آخرشهاب شد :

- منم از این که مدام باید نقش عروسک خیمه شب بازی رو اجرا کنم خسته شدم

از این که جزیی ترین مسئله مربوط به خودم رو هم پا پا برام تصمیم می گیره کلافه ام... منم دلم می خواد برای خودم زندگی کنم

هجوم اشک در چشمان آنیتا تصویر شهاب را در دیدگانش تیره و تار کرد که با نگاهی ملتسمانه گفت :

-دلم می خواست کسی پیدا بشه تا با کمک اون بتونم از این زندگی نجات پیدا کنم ..کسی که باهاش ازدواج کنم و دنیای جدیدی رو به روم باز کنه .. پیش خودم می گفتم مسئولیت زندگی متاهلی منو از شر برنامه های پا پا خلاص می کنه ..!

بعد چند ثانیه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت و آرام تر ادامه داد :

- با حمایتی که از تو دیدم باورم شده بود تو می تونی اون کسی باشی که منو به آرزوهام برسونه !!!

شهاب دیگر احساس کرد حرف زدن با آنت آب در هاون کوبیدن است . هر چه شهاب می گفت نر است آنت اصرار به دوشیدن داشت ..

کلافه وجوشی از جایش برخاست.. محکم روی تخته ضربه زد و گفت :

- انگار تو اصلا متوجه حرفای من نمی شی؟! نه؟! به چه زبونی بگم ...

بعد رو به جمعیت حاضر در رستوران کرد و فریاد زد :

آی مردم !! آی .ایها الناس ! من نمی تونم با دختری زندگی کنم که نمی دونم اصلا" هنوز دختر هست یا.....

آنت هم دیگر انتظار این گستاخی بیش از حد شهاب را نداشت ... آنت اگرچه آزاد زندگی کرده بود اما در این نوزده سال هرگز تنش ،وسوسه لذت خواهی و لذت جویی اغیار نشده بود .. این موضوع برایش گران تمام شد .. پس عصبی از جا بلند شد و دستش را بلند کرد ...

ثانیه ای بعد فقط صدای سیلی بود که در فضا منعکس شد

آنت خودش هم باور نمی کرد که بر صورت عشقش سیلی نشانده باشد ..

پس سرانگشتان گزگز شده اشاز درد را به دندان گرفت و باهق هق گریه از رستوران بیروندوید ..

مردمی که تا آن لحظه شاهد بگو مگوی آنها بودند با نگاه شماتت بار به شهاب زل زدند و با هم پیچ کردند ..

شهاب شرمنده و سر به زیر به طرف میز صندوق دار رفت و تعدادی اسکناس را روی پیشخوان گذاشت و از در خارج شد .

با اینکه صورتش از سیلی آنت می سوخت اما یادش بود که آنت هیچ جایی را بلد نیست ...

شتابان و هراسان اطراف را نگاه کرد ... او را دید که در امتداد پیاده رو قدم می زند سریع جلوی تاکسی در بست را گرفت و سوار شد ... نزدیک او که رسید پیاده شد .. آنت را صدا زد :

- آنتی ... بیا سوار شو ! تو مگه می دونی کجا باید بری!؟

آنت شک کرد که درست شنیده ... با تاخیر برگشت و شهاب را دید ...

صدای شهاب تنها صدایی بود که هرگز از خاطرش نمیرفت ...

بینی اش را بالا کشید که شهاب دوباره با دست به او اشاره کرد :

- خیلی خب ... معذرت می خوام .. بیا سوار شو دیگه !!

بعد سرش را پایین انداخت و شرمنده اعلام کرد :

- آنی... دوست ندارم این جوری از هم جدا بشیم !!

آنت دوباره قلقلکی زیر پوستش احساس کرد .. با اینکه شهاب حسابی او را امروز اذیت کرده بود اما او هم نمی خواست این پایان ماجرای آنها باشد .. سوار شد ..

شهاب مسیر را به راننده گفت و چشمانش را برای لحظاتی بست که صدای فین فین آنت باز روی اعصابش رفت ..

با اینکه با خود عهد کرده بود فاصله اش را با آنت حفظ کند اما نتوانست مقاومت کند ... دستش را دراز کرد و آنت را که از روی قهر به در چسبیده بود، به طرف خود کشید آنت چشم از تماشای بیرون گرفت و با تعجب نگاه آب خورده اش را به او دوخت ... شهاب پلکهایش را آرام باز و بسته کرد که آنت به ثانیه نکشیده در آغوش او پناه گرفت ... شهاب آخرین بوسه اش را روی سر آنت یادگاری گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد :

- منو ببخش آنی ... منو ببخش ...

باید اعتراف کنم من از اول لیاقت عشق تو رو نداشتم ... منو ببخش که نتونستم تا آخر راه باهات باشم ...

آنت همچنان در سکوت، عطر تن شهاب را با نفس های بلند و عمیق به جان می خرید

شهاب ضربه ای روی بازوی او زد تا بفهمد آنت به حرفهایش گوش می دهد :

- حق داری منو نبخشی اما نفرینم نکن آنی که روزگارم سیاه تر از اینی که هست میشه ...

منم قبول دارم اولش سخته اما کم کم که همدیگه رو نبینیم عادت می کنیم .. هم من هم تو !
آدمیزاد دیگه ... بنده عادته !!! .

و شهاب فراموش کرده بود که روزگاری قبل تر شاعر دیار کاشان سروده بود :

- زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد منو تو برود !!!

فصل سوم :

"ای کاش های بهار و شهاب "

وقتی قرار است با دست خودت از عشق دور شوی هم تلخ می شود هم دشوار وقتی قرار بود شهاب نرسیده به انت از او جدا شود جدایی طاقت فرسا می شود ...

شهاب باید لذت آخرین هم اغوشی با آنت را برای روزهای آتی در خاطرش ثبت می کرد چرا که فرصت ها مثل ابر می گذشتند و مسیر کوتاهتر شده بود...

راننده هم، کنار هم بودنشان را سریعتر از هر جت و هواپیمایی، پایان داد ...

آنت برای جدا شدن از شهاب دست و پایش لرزید و با رسیدن به سر کوچه محکمتر در آغوش شهاب فرو رفت شهاب هم گلوش کویر لوت شد و محتاج بارانی ...

بوسه های داغ شده اش، مسلسل وار روی سر آنت می نشست و لحظات عذاب آوری شده بود برای دو دل داده که نرسیده به مقصد باید از هم خداحافظی می کردند ...

راننده ترمز را که کشید از آینه نگاهی به آنها انداخت و لب گزید ... استغفر الله از زبانش خارج شد که شهاب تازه یادش آمد دوباره خط قرمزها را با سرعت عبور کرده است ...

نفس عمیقی کشید به قصد رد کردن تمام بغضهای فرو خورده و خطاهای سرزده و سرزده ... آنت را به یکباره رها کرد و در ماشین را باز کرد ...

اگر گفته شود آنت جان کند تا از محل آخرین با هم بودنشان دل بکند اشتباه نیست ... شهاب از این همه دست دست کردن او کلافه شد اما بازهم دم نزد ...

نمی خواست زخمی را که به زحمت ، کمی التیام داده بود دوباره با خنجر زبانش ریش کند ...

به محض خارج شدن آنت ، سراغ راننده رفت و با پرداخت کرایه ، او را از آن فضایی که می خواست فقط خودش باشد و آنت دک کرد ...

آنت به دیوار خانه شان تکیه زد و تصویر شهاب را با دقت و وسواسی خاص اسکن کرد ..

تا کسی از آنها دور شد..

شهاب همان جا ایستاد و او هم نظاره گر دختری شد که زیبایی اروپایی اش او را متفاوت و سحر انگیز کرده بود ...

یعنی شهاب این بار می توانست تا آخر خط ، با اراده اش ، پیش برود؟؟؟

پس با قدمهایی که سعی می کرد محکم و استوار باشد به سمت او رفت ... رو به رویش ایستاد ...

آنت هم چشم از او نمی گرفت ...

شهاب دستی به سر و صورتش کشید و لپه‌هایش را از باد پر و خالی کرد :

- خب ... آنی ... دیگه وقت خداحافظیه ... دلم می خواد تو این لحظه فقط لبخندت رو ببینم ...

نمی دونم می تونم این آخرین تقاضا رو ازت داشته باشم؟؟؟

بعد قوطی خالی پیسی را که کنار دیوار افتاده بود با ضربه ای به دورترین نقطه شوت کرد

سرش را بالا آورد و منتظر ماند ..

آنت هم کیف دستی کوچکش را روی زمین انداخت و دو دستش را پشت کمرش روی دیوار در هم قلاب کرد .. لبهای حجیم شده ی ذاتیش، آویزان شده بود که شهاب با یک خیز نزدیکتر شد و او را در میان بازوانش محصور کرد :

- تو رو خدا آنی نذار وقتی یاد این لحظه می افتم قیافه ماتم گرفته ات جلو چشمم بیاد !!!!
آنت تلخندی به خواسته ی شهاب زد در حالی که شهاب بدون هیچ تماس بدنی، روی او خیمه زده بود :

- پس انتظار داری الان برات بریک برقصم ... شهاب جان ! تو چی فکر کردی؟!؟ اصلا متوجه هستی چیکار داری با من می کنی؟!؟

شهاب نمی خواست دوباره بحث را شروع کند دستش را از روی دیوار برداشت و پشت به آنت کرد ...

اگر آنت نمی خواست با لبخند از او خداحافظی کند شهاب هم حاضر نبود با اشک او بدرقه شود ...
- خیلی خب ... پس منم میرم ...

بعد دستش را در همان حالت بالا آورد :

- خدا نگهدار آنی مراقب خودت باش!!!!

آنت با عجله تکیه از دیوار برداشت و فاصله ناچیز بینشان را با سرعت طی کرد .. رو به روی او ایستاد :

- باشه باشه ... هر چی تو بگی ...

بعد سر به زیر شد و لبهایش را گاز گرفت تا بغض فرصت جولان پیدا نکند :

- برای اینکه بتونم آخرین خواسته ت رو عملی کنم مجبورم خودم رو گول بزنم که این یه گودبای پارتی نبوده ... یه به امید دیدار بوده که منه خوش خیال باید از این به بعد باهش سر کنم ..

پس یکباره سرش بالا آمد و خیره در چشمان مشکی شهاب شد ... جادو اثر کرد چرا که شهاب توانست لبخند عسلی اورا ، شیرین ، احساس کند ...

همین موقع شهاب از آنت خواست چشمانش را ببند و از بیست تا صفر را به صورت معکوس با آرامش بشمارد ..

آنت شروع کرد و شهاب با هر شماره یک قدم از آنت دور می شد ... این حقه شهاب بود می خواست تا آخرین لحظه ی جدا شدن ، صورت زیبای او را تماشا کند ..

پس عقب عقب قدم بر می داشت.. سر کوچه که رسید انت از جلوی دیدش محو شده بود ...

چون زبان برای گفتن " خداحافظ عشق من " در دهانش نمی چرخید ..

شهاب رفت و ندید وقتی آنت با جای خالی او روبه رو شد گریه و عزاداری اش تازه شروع شد ..

نمی تونم از گریه آرام بشم

نمی تونم عادت کنم بی همیم

برام ساده نیست اینکه باور کنم

چه آسون از آغوش هم می گذریم

اعتصاب غذای آنت از آن روز اولین نشانه ی مخالفت با پدرش بود ...

از بعد از ظهر که به خانه برگشته بود خودش را در اتاق زندانی کرده بود و تنها با قاب عکس شهاب درد و دل کرده بود ...

نخواستی بفهمی که عاشق شدم

همه اش با خودم میگم آرام می شد

اگه این غرور رو بهم می زدم !!!

واسه اینکه یک لحظه آرام بشم

می خوام حس کنم باز کنار منی

شهاب هم اوضاع روحیش بهتر از انت نبود ... حوصله ی خانه را نداشت .. پس به قصد سرزدن به بهار راه بیمارستان را در پیش گرفت ...

بین راه آخرین پیامک را برای آنت فرستاد و نوشت آخرین حرف اشتباهی را که روزگاری از سر لجبازی به او گفته بود :

- آنی ... یادته بهت گفتم هر وقت صدای اذان رو شنیدی بدون یه عده بیکار دارند به خیال خودشون با نماز آخرت خودشون رو آباد می کنند؟!؟

-این اشتباه ترین حرف تو عمرم بود ... از این به بعد هر وقت صدای اذان رو شنیدی یادت باشه یه عده آدم تو این لحظه یه قرار ملاقات مهم دارند .. یه دیدار با شکوه و آسمونی با خدای خودشون ...

نماز یعنی حضری زدن تو این جلسه ی معنوی و اذان یعنی زنگ هشدار برای شروع این گردهمایی!!!!

می خواستم اینو بهت بگم و با خیال راحت ازت جدا بشم ..راحت از این بابت که اگه چیز خوبی بهت یاد ندادم گمراهت هم نکرده باشم!!!!....

در ضمن من دیگه در دسترس نیستم ... پس به خودت و به من سخت نگیر یادت باشه ما به هم قول دادیم سد راه هم نشیم!!!!

امضا :

کسی که تا ابد قلبش به نام تو زده شده!!!!

ارسال زد و گوشی اش را خاموش کرد ...

شهاب تا به بیمارستان برسد یاد خاطره تولدش با آنت افتاد ...

یکی از شبهای اواخر شهریور ... یعنی بیست و شش شهریور .. شبی که شهاب تا ساعت هشت شب در دفتر مانده بود و مشغول رسیدگی به کارهای عقب مانده اخیر شده بود ..

همه ی بچه ها رفته بودند و تنها شهاب در دفتر کارش مانده بود که یکباره چراغها خاموش شد ... از نور گوشیش استفاده کرد و با احتیاط از اتاقش بیرون آمد که احساس کرد با جسمی برخورد کرد ..

زودتر از هر چیز با بوی خوش او مست شد .. باز هم بو کشید ...

متوجه شد عطر کسی است که این روزها تمام ذهن و فکرش متعلق به اوست ...

انت در سکوت و تاریکی به آغوش او خزیده بود ..

شهاب او را محکم در بغل فشرد که بوسه نرم آنت روی لبهایش شوکه اش کرد :

- تولدت مبارک .. عشق من !!

شهاب غافلگیر شد و برای پاسخ ، بوسه ای روی گونه آنت کاشت :

- ای شیطون ... از این کارا هم بلد بودی و رو نمی کردی !!؟

انت از آغوش او جدا شد و به طرف جعبه کلید برق دفتر رفت ..

در کسری از ثانیه همه جا روشن شد و کیک و کادوی روی میز به شهاب چشمک زد ...

آن شب به یاد ماندنی ترین شب تولد شهاب بود .. کادوی انت همان M P4 بود که با خبر دار

شدن از بیهوشی بهار دیشب با نواهای ان آرام گرفته بود ...

به بیمارستان رسید در حالی که صورتش کم از زمین باران خورده نداشت ..

. سراغ بهار را از پری گرفت .

پری دلگیر و غم زده سرش را تکان داد و جواب داد :

- هیچ تغییری نکرده .

شهاب پری را در آغوش کشید و شانه های خسته مادر بزرگش را با مهربانی نوازش کرد :

- پس احسان کجاست ؟ نمی بینمش این دور و بر !!؟ به این زودی فاتحه عشقشون خونده شد
!؟؟

پری از آغوش اوجدا شد و محکم جواب داد :

- شهاب تمومش کن دیگه ! من هیچ از این برخوردها با احسان خوشم نمیاد . تو کی می خواهی
باور کنی بهار با اون خوشبخته ؟ ! اگه حالا هم اونو اینجا نمی بینی فکر نکن رفته

پی عشق و حالش ! اون رفته جمکران تا شفای بهارش رو از

پری صورتش را در چادرش پنهان کرد و گریه را به کلام ترجیح داد ...

شب شده بود و شهاب خسته و پریشان با کوله باری از اندوه که اکنون کاملا ظرفیتش تکمیل بود
به خانه برگشت

غصه جدایی از انت کم بود تازه تغییر نکردن وضعیت بهار حال و روزش را آشفته تر کرد ...
احساس می کرد شانه هایش از شدت ماتم در حال خم شدن است ... نه ! شانه اش خم نشده بود !!

کمرش در عنفوان جوانی در ابتدای مسیر عاشقی بد رقمه شکسته شده بود ...

بی کس و درمانده شده بود نماز مغرب و عشا را در نمازخانه بیمارستان خوانده بود.... با رسیدن به خانه یک راست به اتاقش رفت و با خود و گرفتاری هایش خلوت کرد ..
چشمانش به ثانیه نکشیده گرم شد و خوابش برد ... این بار چهره بوق کرده آنت را در خواب دید ... از چشمانش التماس را می خواند ..

چشات توی خوابم با من بد شده

نخواستی بفهمی که عاشق شدم

همه اش با خودم میگم آرام میشد

اگه این غرور رو بهم می زدم

هراسان از خواب پرید ... با به خاطر آوردن ماجرا دوباره روی تخت ولو شد ..

مدام از این پهلو به آن پهلو شد نمی توانست آرام بگیرد ... ناچار پاورچین از اتاق بیرون آمد ..
در بالکن را باز کرد و هوای پاک نیمه شب را با نفس های طولانی ، به ریه هایش دعوت کرد ...

آسمان ستاره باران بود اما دل شهاب ابری بود و هیچ ستاره ای در آن سوسو نمی زد.... همزمان
دو ستاره زندگیش را از خود دور کرده بود :

یکی را ناخواسته و دیگری را خواسته ...

موهایش را چنگ زد ... فضای کوچک بالکن خلقتش را تنگتر کرد ... پس به حیاط رفت ...

طول و عرض حیاط را با رفت و برگشت اندازه گیری می کرد در حالی که ذهنش دایم بین بهار و
آنت سرگردان بود ...

می دونم تو هم این شب خسته رو

با دلتنگی تا صبح قدم می زنی

فقط وقت رفتن نگاهم نشست

تو تصویر زنی که چشماشو بست

حالا جای خالی تو می بوسم و

نگاهم فقط محو یک خاطره ست

نیمه های شب بود که انت هم به خاطر گریه و اشک، سردرد شدید بی قرارش کرد ... بغض نشسته
در گلو هر لحظه محکم تر روی گلویش فشار می آورد ...

کورمال کورمال روی تختش دست کشید و از لا به لای عکس های شهاب گوشی همراهش را پیدا
کرد ..

با دیدن عکس خودش کنار شهاب، داغ دلش تازه شد

سرش را محکم روی زانوی خم شده اش کوبید و اشک به پهنای صورتش از نو بارید .. کمی که
آرامتر شد یادش آمد می خواست چه کند ...

دستش بین شماره های کاملاً محدود و ذخیره شده در گوشیش چرخید و روی نام آشنایی ثابت
ماند ...

باید حرف می زد... ..باید این مصیبت تازه وارده را با عزاداری تقسیم می کرد که پیش از این زخم
خورده بود و طعم سوگ فراق چشیده بود

یاد بهار افتاد که شایان به خاطر عشق او هنوز اسیر روزهای تنهایی بود .. ناگهان کینه ای ناخواسته بر قلبش چنگ زد .. اشکش را با پرخاش محو کرد و صدایش خروش گرفت :

- شایان .. بذار خیالت رو راحت کنم ... دیگه نباید خودت رو سرزنش کنی ... تو باید خوشحال باشی چون ... چون ..

.. لحظه ای عقب کشید از موضع انتقام گیرنده اش اما نه ..

- چون بهار داره تاوان دل شکسته ی تو رو پس می ده .. اون دختر حقشه که الان روی تخت بیمارستان بیهوش بیفته ... فکر کرده میشه راحت دل کسی رو شکست و خوش و خرم زندگی کرد؟! شنیدی شایان اون بعد از زایمانش هنوز به هوش نیومده .. بهار ... بهار .. کسی که یه روزی از تو و عشقت چشم پوشی کرد الان داره تقاص پس میده !!

انت خالی شد از تمام دردهایی که روی سینه اش تلنبار شده بود ... به اندازه همان جملاتی که با شایان درد آشنا صحبت کرده بود

خالی و سبک شد اما خبر نداشت

شایان همان موقع که گمان کرده بود اسم بهار را در خواب می شنود از خواب پرید و با شنیدن صدای آنت و فهمیدن ماجرا نبش قبر خاطراتش دوباره شروع شد

آنت بد دشنه ای به دل رحمِ شایان زد .. آن زمان که گفت :

"بهار حقشه روی تخت بیمارستان بیهوش بیفته "

شایان که این روزها به هوای بودن بهار زیر سقفی از این شهر نفس می کشید نفسش گرفت وقتی فهمید نفس های بهار ثانیه ای شده است ...

نعره کشید و حواسش نبود نیمه شب است .. داد زد و با پرخاش در را به دیوار کوبید چشمش به ویولن گوشه دیوار افتاد .. به آن هم رحم نکرد و رامشه اش را از وسط به دو قسمت تقسیم کرد .. هنوز خالی نشده بود اما زبانش تیز و برنده شده بود.. نگاهی با تاسف به تارهای ویولن کرد و دستش را با خشونت روی آن کشید .. دندانهایش روی هم ساییده شد :

- تو هم مثل من حسرت نواخته شدن با دستای بهار به دلت موند فهمیدی؟؟

و ساز را به گوشه ای پرتاب کرد ..

چشمانش به سرخی آتش شده بود و میل شدیدی برای آتش زدن داشت ... چه سیگاری در کار باشد یا نباشد ... چه دلی را بسوزاند چه خانه ای را

پشت پنجره ایستاد و جعبه کبریت را خالی کرد ... با هر خاطره یک کبریت ... با هر قطره ی اشک یک کبریت با هر نفس خسته یک کبریت ...

آن قدر آتش زد و آتش گرفت تا سوخت و خاکستر شد ... سوز سرمای شب پاییزی رعشه بر اندام رنجورش انداخت ... کنار پنجره در خود مچاله شد و حسرت سهام همیشگی او شد ...

بازم گریه ی ابر دلتنگی و

بازم یاد تو از شبم میگذره

بازم کوچه نم زده توی قاب

منه خسته رو تا کجا می بره

یه شب تو همین ساعت عاشق شدم

یه شب تو همین لحظه قلبم شکست

همون لحظه اون دم که دستای تو

تو مه گم شد آرام و درها رو بست

اتوبوس به مقصد رسید و صدای شاگرد راننده در فضا پخش شد که اعلام کرد :

- مسافرای محترم سه ساعت برای نماز و زیارت وقت دارید ... بعد از نماز و زیارت ساعت نه

..همین جا برای توزیع شام جمع بشید !!!...التماس دعا !!!

احسان هم چشم باز کرد و یادش آمد در طول سفر به جمکران ، یک دور زندگیش را مرور کرده ...

همه را به خاطر آورده بود جز لحظه ای که بهار بیهوش روی تخت افتاده ..

بدنش را کش و قوس داد و بی حواس دستش را روی صندلی کنارش کشید ..

به یاد همسفر همیشگیش ، معشوقه اش یعنی بهار افتاد ... اما ... جای خالی بهار بد جور خاطرش

را رنج داد ...

آه پر سوز و گدازی کشید و دستش را از روی صندلی بلند کرد .. صورتش را با کف دستش پوشاند و چشمانش را برای تمرکز و آرامش ، لحظاتی بست چشم که باز کرد گنبد سبز مسجد مقدس جمکران را تماشا کرد ...

به رسم ادب ایستاد و دست بر سینه گذاشت ...

انجا بقعه امام یا امامزاده ای نبود اما از بزرگترین و مقدس ترین مساجد روی زمین بود که به نام صاحب اقدسش ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رقم خورده بود !!!!

"السلام علیک یا صاحب الزمان (علیه السلام)

احسان که دست خالی آمده بود دلش می خواست با امید شفا و شفاعت برگردد ...

از اتوبوس پیاده شد و با شلاق سوز پاییزی ، رو بوسی کرد ... هوای سرد بیرون در بدنش رعشه انداخت .. با زانوان سست و گامهای آرام به راه افتاد .. از همان جا قد خمیده کرد و شانه هایش افتاده تر شد ..

احسان آموخته مکتب اهل بیت (علیهم السلام) بود و آگاه بود چطور باید خود را به پای بوس بزرگان برساند !!!!

زبانش را به ذکر صلوات و تحیت نرم کرد و قلبش را با نور امید گرم ... دلش لرزید . هرچه نزدیکتر می شد گره های بغضش درهم قلاب می شد و احسان ناتوان از فرو بردن غمبادهای !

به در مسجد رسید عنان اختیار اشک و بغض را از دست داد و بی وقفه بارید سیل خروشان شد که خانه دلش را این بار آباد می کرد نه ویران !!

احسان می دانست تضرع و زاری در درگاه اولیا الله شایسته ی نیک ترین پادشهاست ... پس به امیدش ثانیه به ثانیه اضافه می شد و از بار دلش لحظه به لحظه کاسته !!!

او شیطان نفس را دید که چطور در اطرافش حتی در همین مکان نورانی و آسمانی منتظر فرصت شکار است

گاهی با صدای خنده ی زنانه ای که به جهالت متوجه نبود پا به چه مکانی گذاشته و مراعات ادب نمی کرد ...

همین موقع با ذکر صلوات ،گوشش را از شنیدن صدایی غیر از صدای خنده مستانه ی بهارش ،کر کرد ...

جلوی وضو خانه ایستاد و آب سرد را خنکای روح و جسم خسته اش کرد از وضو که فارغ شد برای نماز جماعت مغرب و عشا پا تند کرد ...

تا خود را به داخل روضه منوره برساند ابلیس بازهم بی کار نشست ...

زن و شوهر جوانی را دید که گویا قصد زیارت را فراموش کرده بودندو در محوطه بیرونی مسجد در آغوش هم ولو شده بودند ... باورش نمی شد ... اینجا هم !!؟

پس دوباره سر به زیر انداخت و لب گزید و طلب استغفار کرد

دوباره خاطره ی لوندی های بهار در خانه به ذهنش خطور کرد یادش آمد بهار همیشه از او می خواست محبتش را در جمع هم به او و بقیه اثبات کند و احسان هر بار اخم ملیحی کرده بود :

- مگه ما خدای نکرده کمبود داریم که بخوایم خودمون رو ، عشقمون رو به رخ دیگران بکشیم ..

و بعد لب های نازک برچیده شده بهار را دیده بود پس به بهانه دلجویی او را به آغوشش دعوت کرده بود :

- قهر نکن خانومی دیگه !! تو این محیط امن، همه جوهر مخلصتم اما بیرون از اینجا ... شرمنده تم !!!!

و بهار که با حالت قهر او را پس زده بود و بر دل احسان زخم :

- همیشه حسرت ساده ترین چیزا رو به دل من بذار !!!!

احسان حالا بدون بهار در این فضای ملکوتی یاد چه خاطراتی که

پوفی کرد.. آستین لباسش را پایین کشید و وارد مسجد شد ..

قامت بست و مستحب را به واجب برتری نداد ...

بعد از اقامه نماز مغرب و عشا اکنون زمان عمل به مستحبی بود .. پس دو رکعت نماز به نیت

تحیت مسجد مقدس جمکران اقامه کرد. و دو رکعت به نیت استغاثه به امام زمانش ..

در تکرار ذکر ایاک نعبد و ایاک نستعین بارها با خود اندیشید:

"آیا واقعا تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم؟؟؟"

پس از فراغت از نماز ..پیشانی بر مهر گذاشت و با ترنم اشک ، عرض حاجت ، خدمت آقا کرد.. از

خدا خواست که در امتحان دشوار زندگیش تنهایش نگذارد و شفای بهار سوغات سفرش باشد .

بعد به ستون مسجد تکیه داد و به کاشی های فیروزه ای خیره شد انگار طلسم شده بود که

دوباره چشمهایش روی هم رفت و خاطرات برایش زنده شد .

بهار به او اعتراض می کرد که :

- احسان ... چی میشد اگه اسلام اجازه می داد آقایون صورتشون رو با تیغ اصلاح کنند؟!؟

و احسان از آینه دستشویی نگاهی به او انداخته بود و ماشین ریش تراشی را کنار گذاشته بود :

- بهارم مطمئن باش حتما یه مصلحت و حکمتی تو کار بوده که اسلام این طور دستور نداده !!!

هر چند که همین الان هم علم با پیشرفتش داره ثابت می کنه که آقایونی که دایم صورتشون رو با تیغ اصلاح می کنند کم در معرض بیماریهای پوستی نیستند ...

چین و چروکایی که تو پیری اطراف دهان و چونه رو می پوشونه فکر می کنی به خاطر چیه؟! به خاطر همین اصلاح هر روزه است..

متأسفانه مردای ما از سبک زندگی اروپایی ها یاد گرفتند که صبح به صبح یه شوک منفی به پوستشون بدنند و به خاطر زیبایی و یا به بهانه نظافت پوست کنده سر کارشون حاضر بشند ..

در صورتی که من با این ماشین ریش تراشی با درجه ۴ هم نظافت رو رعایت می کنم هم به پوستم آسیب نمی زنم ... تازه مهمتر از اینا از یه حکم شرعی هم سرپیچی نکردم !!!

احسان در حالی که سراغ ماشین ریش تراشی می رفت تا کارش را تمام کند شنید بهار زیر لب پوفی کشید و غرو لند کرد :

- اما من الان دوست دارم تو صورتت سفید و مرتب باشه .. بدون هیچ ته ریشی .. نه وقتی پیر
شدی ... اون موقع که دیگه چاره ای نیست ... بالاخره پیری باید خودش رو بهمون نشون بده یا نه
؟! پس چین و چروک هم نشونه پیری دیگه !!!

خادم مسجد که با گلاب و عطر از زایران پذیرایی می کرد آرام روی دوش احسان زد و او را
از خواب بیدار کرد :

- بفرما جوون ! با گلاب خوابو از چشمت دور کن .. دستت رو بگیر جلو !!

و احسان گیج و منگ چشم باز کرد و بارایحه خوش گلاب ، کسالت را از خاطر پریشانش دور کرد ..

تلفن همراهش زنگ خورد :

- بله بفرمایید !

پری خانم بود ..

- الو احسان .. مادر .. کجایی شما ؟؟؟ نیم ساعته دارم شماره ات رو می گیرم

از آهنگ صدای پری خانم، انرژی زیادی به او منتقل شد :

تکیه از ستون برداشت و هراسان پرسید :

- سلام مادر جون ... اتفاقی افتاده ؟؟؟

پری ذوق زده گفت :

- بهار !!!.. بهار به هوش اومده پسر م ... مدام تو را صدا می کنه !!!!... می تونی همین امشب برگردی ؟؟؟ ... آره احسان جان ؟؟؟

احسان باناباوری موهایش را در چنگ کشید .. اشک شادی در چشمانش حلقه زد و با بهت پرسید :

- درست شنیدم ؟؟؟ بهار من به هوش اومده ؟؟؟.... یعنی ممکنه ؟؟؟

بعد دست آزادش را بالا برد :

-خدا یا شکر ت !!! !

این طور شکر گزاری برای چنین معجزه ای کم بود .. پس سر به سجده گذاشت و شانه هایش در برابر لطف خدا به لرزه افتاد ..

- الو... الو احسان !!!؟؟

برای این لحظه کافی بود و به قصد اتمام مکالمه اش با پری خانم گوشی را از کنار سجاده اش برداشت :

- بله بله ... می شنوم !

پری خانم نفس تازه کرد که احسان از خوشحالی پس نیفتاده :

- گفتم اگه می تونی خودت رو سریع برسون ... باشه پسرم !؟

احسان که دیگر مطمئن شده بود با دست پر نزد یارش بر می گردد با کمال میل تایید کرد :

- حتما .. الان حرکت می کنم میام !!

می خواست برود اما ادب بندگی ، شکرگزاری عاشقانه تری را حکم کرد .. به نیت نماز شکر ، الله اکبر گفت و زمزمه ای شیرین و خالصانه به درگاه یگانه مهربان هستی، آغاز کرد .

حالا خیالش آسوده بود که فراموش نکرده اگر محبت پرودگار ثانیه ای از او و زندگیش دور شود چه به روز آنها خواهد آمد ..

نمازش تمام شد اما غلیان سپاس گزاری ، زبانش را به ذکر دایم الحمدلله و لا حول و لا قوه الا بالله مشغول کرده بود ..

قبل از خروج از مسجد نذرش را ادا کرد ... با خدا و امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) عهد کرده بود به نیت سلامتی آقا امام زمان و شفای مریضش مبلغی را بابت کمک به امور خیریه مسجد جمکران اهدا کند که به وعده خود وفا کرد

بعد با قلبی که تعداد ضربانش هر ثانیه شدت می گرفت خودش را به سمت خیابانهای بیرون مسجد رساند ..

شاگرد راننده را پیدا کرد و او را در جریان برگشت زود هنگام خود قرار داد ...

نشانی یک آژانس مسافری را گرفت و توانست با یک ماشین دربست به سمت اصفهان حرکت کند .

در راه با خودش می اندیشید چگونه با بهار روبه رو شود

بین راه دوباره خاطراتش شروع به گردش کردند ...

سرخوشی آن لحظه اش او را بهزمانی برد که بهار در مسابقه ادبی شرکت کرده بود ...

مسابقه مربوط به باز آفرینی معارف دینی بود که بهار با ذوق وافر و علاقه خاص به قلم زدن در این حیطه بحث باز آفرینی دعای عهد امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را انتخاب کرده بود ...

جوایز معنوی مسابقه بیشتر او را تشویق کرده بود که حتما در آن شرکت کند ... می خواست توفیق زیارت کربلای معلی در جوانی نصیب او شود ...

ساعت چهار بعد از ظهر بود که لباس پوشیده و آماده منتظر رسیدن احسان بود ... به محض آمدن او سوار ماشین شدند و به طرف مرکز همایش های دینی یعنی تالار کتابخانه شهرداری اصفهان حرکت کردند ...

سالن مملو از جمعیت بود ... جوان .. میانسال .. پیر .. خردسال . زن و مرد .!!!!

بهار که از شدت اضطراب کف دستانش عرق کرده بود به بازوی احسان چنگ انداخت :

- احسان .. میگم .. من خجالت میکشم برم اون بالا جلوی این همه جمعیت !!

احسان دستش را روی دست بهار گذاشت و لبخند زد :

- خجالت نداره که !!!! باید افتخار کنی که تو همچین مسابقه ای برنده شدی!!

بهار کلافه نگاهی به اطراف کرد :

- اما ... من ...

احسان رو به رو را نگاه کرد و با دیدن مجری برنامه ذوق زده گفت :

-!!.. بهار ... اینو ببین !! این پسره تو مراسم تحلیف دانشجوهای ما هم اومده بود !!.

بهار نگاهی به سر و وضع مرد جوان انداخت :

- اما اینکه سه تیغه کرده ... چطور تو دانشکده شما راهش دادند !!؟

احسان لبخندش خشک شد سرش را برگرداند :

- اینجا هم ول کن نیستی؟!؟ بابا! اون فقط اومده بود مجری برنامه بشه نه جزو کارکنان و
استخدامی ها!!! بعدشم هزار بار باید بگم آدما رو با ظاهرشون قضاوت نکن... در ضمن به قول اون
بازیگره تو فیلم اخراجیها:

به ریش که نیست به ریشه ست!!

مراسم اهدا جوایز شروع شد و بهار با ساده باوری تمام منتظر بود اسم او جزو یکی از نفرات برتر
باشد و جایزه اش کربلا!!

اما ...

اما کم کم مراسم رو به پایان بود که احسان با دیدن لپهای پر باد بهار متوجه شد دل همسرش
شکسته شده

در همین موقع اسم او را از بلند گو اعلام کردند اما بهار محکم سر جایش نشسته بود و با
لجبازی نگاهش را از احسان گرفته بود ...

درست است که بهار ان روز جایزه برتر را نگرفت اما با لوح تقدیر از او قدردانی شد و نامش و
دست نوشته هایش در کتابی به نام باز آفرینی معارف دینی چاپ شد!!

کم کم به مقصد نزدیک می شدند که احسان باصدای بوق کامیونی که از سمت راست سبقت می گرفت از آن روز و آن مراسم بیرون آمد .. از راننده خواست او راجلوی بیمارستان پیاده کند ..

یادش آمدگل و شیرینی را فراموش کرده پس از مغازه های اطراف بیمارستان تهیه کرد و وارد بیمارستان شد ...

حوصله بالا رفتن از پله ها را نداشت پس منتظر پایین آمدن آسانسور شد و خودش را به بخش آی سی یو رساند .

آیدا و آذر را دید که در گوشه ای ایستاده اند و با هم صحبت می کنند و روبه روی آنها احمد آقا و نیما درسکوت روی صندلی نشسته بودند .

پری خانم هم سرش را روی دوش مینا گذاشته بود و با تسبیحش همچنان ذکر می گفت ..

صحرا که با لیوان آب دردست، همزمان با او از سمت دیگر سالن وارد شد حضور احسان را با هیجان به همه اعلام کرد :

- سلام آقا احسان ... زیارتتون قبول !!

نگاه حاضران به سمت احسان چرخید و در یک آن همه دورش جمع شدند .

احسان آشفته و بی قرار رو به پری خانم کرد:

- کجاست مادر جون؟؟! کجاست؟؟! می خوام ببینمش!

پری خانمدست او را در دست نگه داشت و جواب داد:

- آرام باش پسرم .. دیگه جای نگرانی نیست... منتقلش کردند به بخش .. می تونی بری ببینیش .. همه ش تو را صدا می کرد!!!

احسان با تعجب پرسید:

- پس شما ها این جا چی کار می کنین؟؟! بهار که دیگه این جا نیست!!!!

پری نگاهش را به بیماران بی هوش روی تخت انداخت و با بغض جواب داد:

- تو که رفتی تا حاجتت رو از آقا بگیری من هم با خدای خودم عهد کردم که اگه بهارم رو بهم برگردونه صد دور تسبیح صلوات نذر سلامتی این مریضا و آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) کنم .. حدود یک ربع پیش هم بهار را برای انجام یه سری آزمایشات بردند... بچه م شهاب همراهشه ..

نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت روی دیوار سالن کرد :

- گمون کنم دیگه کارشون تمام شده باشه !!!!

احسان بی هیچ حرفی به طرف بخش حرکت کرد و شماره اتاق بهار را از پرستار جویا شد وقتی پا به اتاق گذاشت بهارش را دید که به پنجره چشم دوخته .. گویی مدت‌ها آمدن او را به انتظار نشسته باشد !!!.

احسان قدمهای ناتوانش را به تخت رساند.. آرام دست بهار را گرفت و بوسید .

بهار ناگهانی سرش را برگرداند و با هیجان توصیف نشدنی لب زد:

- احسان !!!؟

احسان گره بغض مانده در گلو را باز نکرد و به زحمت جواب داد :

- می دونی چند ساعته صدام نکردی ؟!؟ می دونی الان نزدیک دو روزه برق چشمهات رو ندیدم !
!؟ می دونی طه

با گفتن نام طه اشکِ منتظر نافرمانی کرد.. اول از چشمان غم زده ی احسان فرار کرد و بعد از گوشه ی چشم بهار، روی گونه اش غلتید ..راهش کج شد و روی بالش فرود آمد

. احسان هم بیش از این تاب مقاومت نداشت و همراه او ابر بهاری شد !!!

بهار دست احسان را در دستش فشرد و نالید :

- احسان ..بچه ام !!! بچه ام .. حالش خوبه ??? چرا به من نشونش ندادند ؟ !؟!

احسان بینی اش را بالا کشید ..سرش را تکان داد :

- بهارم .. بچه مون .. طه کوچولومون .. حالش خوبه !!! نگران نباش ...فقط باید یه مدتی توی دستگاه نگهداری بشه تا هم اون بهتر رشد کنه هم تو حالت خوب خوب بشه !!

بهار با التماس نگاهش کرد:

- برو بیارش اینجا ... احسان خواهش می کنم .. می خوام خودم بهش شیر بدم !!!!

احسان بی تابی او را نپسندید ..دستهایش را نوازش کرد و طولانی و گرم بوسید.. شمرده توضیح داد :

- عزیزم ... خانومم .. تو نباید با خودت این طوری کنی !! تو تازه حالت عادی شده ... هنوز استرس و هیجان برات خطرناکه ! اما اگه بهم قول بدی اعصابت رو کنترل کنی و هیجان زده نشی منم میرم با پرستار بخش نوزادان یه مشورتی می کنم .. ببینم میشه طه را از دستگاه خارج کرد یا نه !!

بعد دوباره تاکید کرد :

- یادت باشه گفتم به شرطی که به خودت مسلط باشی ! باشه قشنگم؟!؟!

پرستار با آوردن طه به بخش بهار موافقت نکرد اما اجازه داد بهار برای شیر دادن او به بخش نوزادان رفت و آمد کند .

وقتی طه برای اولین بار در آغوش بهار قرار گرفت همچنان ضعیف و رنجور ناله می کرد ولی با استشمام بوی مادرش کمی آرامتر شد ..

بهار او را به سینه اش نزدیک کرد و طه با ولع و پر قدرت از شیره جان او نوشید ..

از شیر خوردن طه احسان هم به وجد آمد و با ملایمت سر کوچکش را نوازش کرد .

بعد از سیر شدن او بهار باید به اتاقش بر می گشت و طه هم دوباره به اقامتگاه موقتی اش .

با بوسه ی نازک و لطیفی از او خداحافظی کردند و به بخش برگشتند ...

دکتر برای معاینه بهار وارد اتاق شد ..حالا پری و مینا و آذر و صحرا هم در اتاق حاضر بودند و منتظر اظهار نظر در مورد وضعیت بهار به دهان دکتر خیره شده بودند .

پزشک معالج که از پزشکان با سابقه شهر بود پس از معاینه بهار ،آخرین برگ از دفترچه بهار را با نوشتن چند دارو پاره کرد و روبه احسان گفت :

- نمی دونم چه طوری براتون توضیح بدم ..اما فقط می تونم بگم این نادرترین وضعیتی بود که تا حالا پیش اومده !!

احسان از حرف دکتر چیزی نفهمید و با دلهره پرسید :

- میشه روشن تر منظور تون را بگید ! ؟

دکتر عینک را از روی چشمش برداشت و با آرامش جواب داد :

- می خوام بگم تا حالا سابقه نداشته بیماری پس از یک روز تا یک روز و نیم بیهوشی به حالت عادی برگرده یعنی یه جور معجزه و یا حتی نمی دونم چه اسمی روش

بذارم ولی هرچی بود و هست خیلی نادره و یا اصلا تو حرفه ما سابقه نداشته که این اتفاق بیفته !!

صدای آه آسوده ی دخترها و احسان در فضای اتاق پیچید که پری پرسید :

- یعنی دیگه خطری وجود نداره؟؟

دکتر سرش را به طرف پری برگرداند و گفت :

- فعلا خیر ..اما برای اطمینان بیشتر یه سری دارو تجویز کردم !!!

آذر شتاب زده گفت :

- کی مرخص میشه آقای دکتر؟؟

دکتر لبخند کم‌رنگی روی لبش جاگرفت :

- باید یکی دو روزی مهمون ما باشند !!

و سکوت در اتاق حاکم شد . دکتر سرش را اطراف اتاق چرخاند با نگاه به آنها پرسید :

- کسی دیگه سوالی نداره؟؟ اجازه مرخصی می دید!!

پری جلوتر آمد و جواب داد :

- ممنون که حوصله به خرج دادید و جواب سوالامون رو دادید ... من بازم از تون تشکر می کنم !!!

آقای دکتر هم با تواضع پاسخ محبت او را داد و از اتاق خارج شد . بعد از گذشت دو روز اجازه مرخصی بهار و طه از بیمارستان صادر شد . بهار و احسان اکنون با مهمان تازه

واردی پا به خانه خود می گذاشتند ..

با بازگشت بهار به خانه مراسم عیادت از او و نوزادش باید شروع می شد ...

مرسوم بود که پری خانم ده روز کنار دختر و نوه اش بماند تا از مادر و فرزند مراقبت کند ..

. اما از شانس بهار ، همان روزها مصادف شده بود با شروع دوران یائسگی پری خانم .. دورانی که به دلیل تغییر و تحولات فیزیولوژیک بدن ، اوضاع روحی هم تحت تاثیر قرار می گرفت ...

بهار که به خاطر داروهای بیهوشی هنوز کامل به چرخه ی زندگی عادی برنگشته بود اکنون با گرفتاری دو چندانی رو به رو شده بود

وقتی به کودکش نگاه می کرد که چقدر ضعیف و نحیف است بغض در گلویش خانه می کرد و هنگامی هم که متوجه شد طه با شیر او سیر نمی شود و دایم بی تابی می کند اشک بی اختیار از ضامن چشمش رها می شد ..

پری خانم هم که حال و روز بهتری نداشت با دیدن گریه های دخترش غم عالم به دلش هجوم می آورد و ناتوانتر از گذشته می شد ...

طوری شده بود که هر روز این مادر و دختر با شروع غروب ، انرژی منفی خورشید را دریافت می کردند و از تنهایی و سکوت برای ریختن اشکهای تلنبار شده در این سالها استفاده می کردند !!!!

در این میان اگر مهمانی هم سر می رسید نه پری خانم دل و دماغ برای پذیرایی و خوش و بش داشت نه بهار قدرت خم و راست شدن ... پس سر و ته قضیه با یک صرف چای و شیرینی در سکوت به اتمام می رسید ...

چاره ای نبودزایمان طبیعی نبود که بهار بعد از زایمان زود از بستر بلند شود و وظایف زندگیش را خودش به دوش بکشد !!

اما انگار وقتی قرار است از زمین و آسمان بر سر بهار بلا نازل شود باید بشود !!!!!!!

لیلا خانم هم که همیشه در نقش مادر دلسوز ظاهر شده بود معلوم نشد چطور شده بود که مهمان نوازش گل کرده بود و شرایط روحی بهار و پری خانم را درک نمی کرد ..

می خواست در سومین روز، تمام فامیل را در منزل احسان جمع کند و برای چشم روشنی یگانه نوه اش همه را دعوت بگیرد ...

احسان که خسته از کار روزانه از دانشکده برگشته بود با دیدن قیافه پکر بهار تعجب کرد اما حرفی نزد ..

انگار او هم فراموشش شده بود همسرش زایمان کرده و نیاز به مراقبت و توجه خاص او دارد ... از احسان بعید بود !!!!

بهار سرگرم شیر دادن به طه کوچولو بود که احسان لباس عوض کرد و کنارش نشست .. دستی به موهای پر پشت و مشکی پسرش کشید :

- پسر کوچولوی بابا چطوره !؟

بعد خم شد و صورتش را در حین شیر خوردن بوسید که نق و نوق طه شروع شد ..

بهار با تکان دادن او، سعی کرد آرامش کند .. چشم غره ای به احسان رفت :

- نمی بینی داره شیر می خوره !؟ تازه آرومش کرده بودم !!!!

چیشی هم ضمیمه غرولندش کرد و دست ظریف طه را در دست گرفت :

- اون از دیشب که شما راحت گرفتید خوابیدید انگار نه انگار که من و مامانم تا صبح از دست این بچه بی خوابی کشیدیم ... اونم از الان که نیومده داری صداشو در میاری !!

احسان نگاهی به پری خانم کرد که پری خانم هم با شرمساری لبش را به زیر دندان برد :

- بهار ! مامان .. چی میگی ؟! خب احسانم دیشب خسته بوده باید استراحت می کرده دیگه !!!!.

بعد صورتش را نا محسوس چنگ زد :

- این چه طرز حرف زدن مادر !؟؟

بهار دوباره بغض کرد .. گمان نمی کرد در این روزها که مادرش از درد دلش خبر داشت باز هم دست از حمایت دامادش برندارد و او را با غصه ها و شرایط روحیش تنها گذارد ...

سکوت کرد که احسان دستش را روی شانه بهار گذاشت و با لبخندی گفت :

- عیبی نداره مادر جون !!! من عاشق همین رفتارشم !!!

بعد چانه فرو برده شده در سینه ی بهار را بالا آورد :

- مگه نه بهار !؟

بهار هم که دلش خون بود دست پیش را گرفت ... حتی احسان را همچون شی ای خطاب کرد تا کمی از عقده های دلش خالی شود :

- بله .. درست میگه مامان ... این به اخلاق من آشناست ...

بعد زیر لب طوری که نه پری خانم متوجه شد نه احسان شکایت کرد :

- فقط نمی دونم چرا الان دنبال علت اصلی این برخوردای من نیست !!!!

بهار رو به پری خانم کرد :

- ما باهم این حرفا رو نداریم مامان !!

پری خانم برای فیصله دادن به ماجرا بلند شد و به آشپزخانه رفت

- چایی می خوری احسان جان!؟

احسان نفس عمیقی کشید و خیره در نگاه پریشان و شاکی بهار جواب داد :

- شما چرا؟!؟ بیاید بشینید من براتون بریزم !!!!

پری خانم قوری را روی سماور تازه کار گرفته گذاشت و با سینی چای نزد آنها برگشت ...

با آمدن پری خانم احسان دیگر می توانست به راحتی از لذت خوردن چای روی سماور بهره مند شود .. چرا که پری خانم و احسان اصلا از چایی دم شده با چای ساز خوششان نمی آمد ... اما بهار نقطه رو به رو آنها سماور را نماد زندگی در دوران عصر قجر می دانست .. بهار در این موارد هم ، اصلا زن سنتی ای نبود ...

وقتی بهار از سیر کردن شکم همیشه گرسنه طه عاجز شد پری خانم از احسان خواست قطره شیر افزا را برای بهبود وضعیت شیر بهار از داروخانه تهیه کند ..

. بهار با خوردن دارو کم کم شیرش سرشار شد و توانست طه را سیر کند ..

اما با گذشت زمان ثابت شد که روزهای اول طبیعی است که شیر مادر کم باشد و بهار و پری خانم از این نکته غافل بودند ...

پری خانم هر روز برای بهار کاجی درست می کرد تا زودتر بنیه اش تقویت شود و از رختخواب بلند شود ..

روز سوم بود که آیدا به همراه نیما، آذر و احمد آقا همراه پویا و مینا و شهاب همراه صحرا برای ملاقات و سرزدن به بهار به خانه شان آمدند ...

از فامیل احسان هم خاله ی بزرگش و دای کوچکش از آنها دیدن کردند ..

لیلا خانم همچنان در پی فرصتی بود که تمام فامیلش را دور هم جمع کند ..

غافل از اینکه روز پنجم بهار برای انجام تست تیروئید طه ، همراه احسان و پری خانم به بیمارستان رفت ...

بهار که شب قبل با احسان صحبت کرده بود و او را در جریان برنامه مادرش قرار داده بود اکنون انتظار داشت احسان تمام قد پشت او بایستد و از تصمیمش دفاع کند ..

پری خانم که بیشتر از این نمی توانستدر آن جا بماند بهانه تنها بودن صحرا را کرد و قصد ترک کردن آنجا را داشت ..

میلاد هم چند روزی بود که همراه دوستان کلاسهای ان ای به اردوی تفریحی گلپایگان رفته بود و باید کم کم بر می گشت .. پس ادله ی پری خانم برای رفتن سر خانه زندگیش کافی بود ...

انگار خانه بهار و احسان قفس تنگی شده بود که همه می خواستند از آن پرواز کنند ..

بهار ساک و لوازم مورد نیاز طه را با خود برداشته بود که بعد از انجام تست به منزل پری خانم
برود تا هم پری خانم به کارهایش می رسید هم بهار تنها نبود و مجبور نبود از مهمانان ناخوانده با
این شرایط پذیرایی کند !!!!!

احسان بهار را جلوی منزل پری خانم پیاده کرد و سرکارش برگشت ... نزدیک غروب بود که
احسان تماس گرفت ..

من من کنان گفت :

-بهار .. راستش .. میگم .. مامانم زنگ زد !!

بهار که منتظر همین یک کلمه بود خیز گرفت :

- مامانت چی گفت احسان؟! جواب بده ببینم!

احسان پیشانی اش را گرفت :

- هیچی .. چرا این قدر زود جبهه میگیری!؟

بهار عصبی شد :

- بهت میگم چی گفت؟؟

احسان از دفتر کارش بیرون آمد و تا راحت تر موضوع را با بهار در میان بگذارد :

- بهار .. آرام باش .. برات توضیح می دم ..

بعد نفس تازه کرد :

- مامانم میگه بعد از زایمان رسمه تو خونه خودمون بمونی نه خونه مامانت اینا ... امشب قراره مهمونای مامان بیاند دیدن تو .. نمیشه که بگیرم بیاند خونه پری خانم!؟ میشه!؟

بهار نفسش به شماره افتاد .. بدنش به لرزش :

- دیدی گفتم!؟ تو هم مثل مامانت اصلا شرایط منو درک نمی کنی!؟! شماها فقط دنبال برنامه های خودتونید!!!!

صدایش چه زود با بغض دورگه شد :

- بابا .. به چه زبونی بگم من اصلا حال و حوصله مهمون بازی ندارم ...مامانم همین طور .. خواهش می کنم احسان !!!.. برای یه بارم شده منو درک کن ... همیشه من بودم که با شرایط و خواسته های توکنار اومدم این یه بار ببینم تو می تونی ازم حمایت کنی !!!؟

احسان کلافه شد پوفی کشید ..اوضاع سخت تر از آن چه که فکرش را می کرد بود :

- بهار ... من که همیشه تو رو درک کردم و کنارت بودم ... دیگه داری بی انصافی می کنی !!!

و احسان نمی دانست این بی انصافی ،این زود رنجی بیش از اندازه ، این بیحوصله بودن همه نتیجه زایمان بود و داروهای بیهوشی ...

احسان تا مدت‌ها بعد خبر دار نشد که افسردگی پس از زایمان چه به روز عشقش آورده بوده !!!

بهار نگاهی به چهره معصوم طه انداخت که در سبد نوزاد خوابیده بود ...

بلند شد کمی از او فاصله گرفت :

- احسان .. حالا میگی چی کار کنم؟!؟ من یه روزم نشده اومدم خونه مامانم حالا با چه رویی دوباره مامانم رو بکشونم خونه مون که از مهمونا پذیرایی کنه .. هان احسان!؟

احسان واقعا سر در گم شده بود .. از طرفی نمی خواست بهار را مجبور به کاری کند که در توانش نبود و نه می توانست مادرش را قانع کند که بی خیال مهمانی چشم روشنی شود ..

آخر پیروز میدان بهار بود وقتی احسان گوشه دو چشمش را فشرد :

- خیلی خب ... تو خودت رو ناراحت نکن خودم یه جووری مامانم رو راضی می کنم که مهمونی رو بندازیم عقبتر .. کاری نداری!؟

و بهار تازه متوجه شد احسان را در چه برزخی تنها گذاشته طبق عادت همیشگی سریع از موضع عقب نشینی کرد .. یعنی دل رحمش تاب این را نداشت که احسان را ناراحت کند :

- خب احسان ... میگم . .. می خوام بیای دنبالم با هم برگردیم خونه!؟ هان چطوره!؟ خودمون دو تا از مهمونا پذیرایی می کنیم!!!

احسان نگاهی به ساعت مچی اش کرد ...دیگر نه حوصله این بحث را داشت نه زمانش را :

- نه دیگه!! نیازی نیست ... تو امشب پیش مامانت بمون فعلا . تا ببینیم چی میشه ..بهار من باید برم سر کلاس خداحافظ ..

و بدون شنیدن خداحافظی بهار، قطع کرد

با قطع کردن احسان طه بیدار شد و بهار مشغول تمیز کردن زیر پای او شد

طه را شیر می داد که صدای اذان در فضای خانه پری خانه طنین انداخت.... صحرا جانمازش را در اتاقی پهن کرد که بهار مشغول شیر دادن به طه بود ..

همین موقع گوشی بهار دوباره زنگ خورد ... مینا گوشی را از روی تلویزیون برداشت و دست او داد :

- بهار ... لیلا خانمه !!!

بهار آب دهانش را قورت داد و طه راسر جایش گذاشت ..

بی اختیار اضطرابی از تصمیمی که کم خرق عادت نبود بر وجودش غالب شد پس با هول و هراس جواب داد :

بله ..

لیلا خانم به سردی سلام و احوالپرسی کرد که کم کم مو بر تن بهار سیخ شد :

- سلام ... خوبی؟! :

-خوبم .. بد نیستم ...

- بچه خوبه؟! مامانت بهتر شد؟! :

بهار حتی صدایش هم لرز کرد :

- طه هم خوبه .. مامانم هم خوبه .. رفتند مسجد ...

لیلا خانم یکباره سراغ اصل موضوع رفت :

-راستش زنگ زدم بگم آخه این چه کاری بود تو کردی؟! به خدا من آبرو دارم جلوی فامیلم ...
اینا امشب زنگ زدند گفتند می خواند بیان دیدن تو و بچه ات .. تازه یه سریشون می خواستند از
تو بیمارستان بیان دیدنت .. اون وقت من بگم عروسم و بچه اش رفتن خونه مامانش؟! آخه این
رسمه!؟

بهار ناگهانی ضربان قلبش بالا رفت و موج صدایش را به زحمت کنترل کرد :

- خب بهشون بگید هفته دیگه بیاند دیدنی .. دیر که نمیشه !!

لیلا صدایش بالا رفت و قیافه اش در نظر بهار خشمگین شد :

- هر چی من هیچی نمی گم ... آخه این چه وضعشه؟! خب مامانت نمی تونه خونه ما بمونه
اشکالی نداره من خودم هستم از هر دوتایی تون مراقبت می کنم .. پاشو بیا به احسانم زنگ بزن
بیاد دنبالت .. این قر و اطوارا چیه دیگه!؟!

بهار از کوره در رفت ... اعصابش بیش از حد ضعیف شده بود .. اشک چاشنی کلامش شد و با بغض
گله کرد :

- شما اصلا براتون من مهم نیستم ... فقط می خوایند فامیلتون دورتون باشند .. شما .. همین الان
هم دارید با اعصاب من بازی می کنید .. من نمی تونم تو این وضعیت ...

همین موقع ایستاد تا راه برود و خشم شعله ور شده را خاموش کند پس قد خمیده اش را صاف
کرد که درد و سوزش شدیدی را در کمر خود احساس کرد ..

به یکباره گوشی از دستش افتاد و صدای جیغش نماز صحرا را شکست ..

بهار با چشمان بسته روی تخت افتاده بود و مینا با دستان لرزان لیوان آب قند را جلوی دهان بهار گرفته بود :

- بهار .. پاشو آجی .. پاشو یه کم از این آب قند بخور !!!

صحرا به کمک مینا آمد و زیر بغل او را گرفت .. نگاه مینا سوالی شد که صحرا جواب داد :

- همه اش تقصیره لیلا خانومه وقتی اون زنگ زد اعصاب بهار بهم ریخت .. که بهار لای چشمانش را کمی باز کرد و نالید :

- کم ... کمرم .. آخ !!!

و تازه یادش آمد چطور با لیلا خانم صحبت کرده و چطور برای اولین بار صدایش را روی او بلند کرده ..

اشکش روی گونه اش سرسره بازی کرد :

- خدا ... من .. چه قدر بدبخت و تنهام؟! هیچ کس منو درک نمی کنه .. اون از شوهرم ... اینم از مادر شوهرم که فقط به فکر ...

هقهقش دل صحرا و مینا را آزد ... شانه اش را مالش دادند که پری خانم رسید ... صحرا سر بسته
ماجرا را برایش تعریف کرد ..

شهاب که خسته و دل شکسته در فراق انت می سوخت آمده بود دیداری با بهار تازه کند که با
دیدن حال زار او متعجب پرسید :

- بهار .. تو چت شده؟! چرا این قدر بهم ریخته ای!؟

بهار حوصله شهاب را هم نداشت ... عصبی پر خاش کرد :

- تو دیگه چی میگی؟!؟ هان؟! برو که حوصله تو یکی رو اصلا ندارم!!!!

و سرش را در بالش فرو برد و گریه سر داد ...

شب که شد احسان برای شام خودش را رساند ... بهار به محض خلوت شدن اطرافشان به آغوش
او خزید و دوباره مویه و زاری کرد و ماجرای تلفن مادرش را در میان گذاشت ...

کمرش هنوز سوزش و درد داشت ... انگار یک حفره بزرگ میان کمرش سوراخ شده باشد و تند
باد از آن به داخل بدنش نفوذ می کرد ..

احسان از جانب مادرش از پری خانم و بهار معذرت خواهی کرد ...

اما در نظر بهار معذرت خواهی احسان هم توجیهی بیش نبود وقتی احسان این طور از مادرش دفاع کرده بود که مادر است و دوست دارد خانواده دار شدن پسرش را به رخ فامیل بکشانند ... که مادر است و همین یک پسر و هزار آرزو ... که مادر است و ...

از همان روز بهار با خود شرط کرد اکنون که مادر شده هرگز مادر بودنش را وسیله ای برای آزار و اذیت عروسش قرار ندهد

بهار بعد از یک روز و نیم اقامت در منزل پدری به همراه احسان و طه کوچولو به خانه برگشت شام خورده بودند و خانه دوباره به آرامش رسیده بود که صدای زنگ سکوت را بهم زد ...

احسان با تعجب نگاهی به بهار انداخت و پرسید :

- کسی قرار بود بیاد؟!؟

بهار شانه بالا انداخت :

- نه !

احسان به سمت آیفون رفت که با شنیدن صدای میلاد لبخندی زد و در باز کرد :

- بیا تو دایی جون !!!

بهار که دیگر می توانست سر پا بایستد و کارهایش را انجام دهد از کنار سینک ظرفشویی فاصله گرفت :

- کی بود احسان؟!؟

احسان از پشت بهار را بغل کرد و کنار گوشش زمزمه کرد :

- عزیزم ... آق داداشتون تشریف آوردن ..

بهار با ذوق خودش را از احسان جدا شد :

- راست میگی احسان؟!؟!!

احسان ابروهایش آکلاد شد :

- من کی تا حالا بهت دروغ گفتم که این دفعه دوشم باشه!؟!

بهار به طرف در دوید و جواب او را نداد .. در را باز کرد و با دیدن میلاد ولوله ای در درونش ایجاد

شد ... میلاد پله ها را با آخرین توان بالا آمد که بهار جیغ کشید :

- میلاد ... خوش اومدی آجی !!

می خواست با هیجان میلاد را بغل بگیرد که سریع احساساتش را کنترل کرد و به دست دادن

ساده اما گرم راضی شد :

- سلام .. خوبی؟!؟! کی برگشتی؟!؟! از راه اومدی یا رفتی خونه؟!؟! مامانی میدونه اینجایی؟!؟!!

احسان کنار او ایستاد و با اخم ملیحی گفت :

- بهار خانوم .. بذار دایی جون برسه بعد سوال پیچش کن !!!

میلاد با احسان دست داد :

- اشکال نداره ... این عادت خونوادگی ماست که قبل از ورود باید تخلیه اطلاعاتی بشی !!!!

نگاهی نامحسوس به سر و وضع بهار انداخت و متعجب پرسید :

- خوبی بهار!?!?! چرا رنگت پریده؟!?!!

بهار دستی به صورتش کشید :

- .. چیزی نیست ..

بعد به میلاد اشاره کرد روی مبلها بنشینند ...

میلاد پرسید :

- پس بچه کجاست؟؟

احسان کنار میلاد نشست :

- تو اتاقشه ... خوابیده !

بهار ظرف میوه را آماده می کرد که صدای گریه ی طه به گوشش رسید ... احسان به آشپزخانه آمد و گفت :

- تو برو به طه برس ... من از آقا میلاد پذیرایی می کنم بیا برو !

بهار با تکان سر تایید کرد و با قدمهای تند خودش را به طه رساند :

- چیه خوشگل مامان؟؟ بیدار شدی؟؟

طه را آرام و با احتیاط بلند کرد .. بوسید و زیر سینه اش گذاشت لباسش را بالا زد و با نگاه به چشمان کاملاً باز و هوشیار طه لبخند شیرینی روی صورتش نشست :

- اگه گفتمی کی اینجاست پسر قشنگم!؟

دست به موهای مشکی طه کشید و صورتش را نوازش کرد :

- دایی جون اومده ... دایی میلاد ..

همین موقع میلاد در چار چوب در ایستاد و خواهر ته تغاریش را نگاه کرد که چطور زمانه او را عوض کرده بود که اکنون در قالب یک مادر جوان جلوی چشمش ظاهر شده بود ...

- بیدار شده؟؟

بهار با سوال میلاد تازه متوجه حضور او شد و یکه خورد

واقعیت این بود که از شیر دادن به طه در برابر نگاه میخکوب برادرش خجالت زده شد ...

پس با حرکتی خفیف بلوزش را پایین تر کشید تا نمای کمتری از سینه اش به چشم بخورد اما

وقتی میلاد را دید که هیجان زده نزدیک شد و سرش را روی صورت طه خم کرد می خواست

قطره ای آب شود و در زمین ناپدید گردد ...

می‌لاد که معذب بودن بهار را احساس نکرده بود تمام حواسش به خواهر زاده ریز نقشش بود ..
بینی اش را روی گونه لطیف طه سر می داد و با این کار می خواست او را قلقلک دهد :

- بسه شکمو ... بسه .. چه قدر شیر می خوری؟!؟ یا شو ببینم !!

احسان وقتی به سالن برگشت می‌لاد را ندید پس باظرف میوه در دست به اتاق طه آمد..

با دیدن می‌لاد در آن وضعیتِ نزدیک به بهار ، نگاهی به او انداخت .. احسان از حالت در خود
مچاله شده ی بهار متوجه قضیه شد و به فریادش رسید :

- اِ دایی جون .. اینجایی؟!؟ برات میوه آوردم همین جا می خوری یا ببرم تو سالن؟!!

می‌لاد بالاخره رضایت داد سرش را عقب بکشد تا بهار هم نفس حبس شده اش را آزاد کند ..

- نه ! میام بیرون ..

بهار تکیه اش را به دیوار کنار تخت خواب داد :

- خب پس منم طه را سیرش می کنم و میام پیشتون ...

نگاه به می‌لاد انداخت که هنوز مات شیر خوردن طه بود :

- داداش .. تا شما یه میوه پوست بگیرید منم این وروجک رو میارم خدمتون !!

می‌لاد از جا بلند شد و هنگام خروج تشر زد :

- آهای .. دوباره خوابش نکنیا؟! من تا درست و حساب زیر و روش نکنم دست بردار نیستم ..

بهار احساس کرد طه درست در همان لحظه بیهوش شده و مک زدنش هم گند شده، لاله گوش طه
رانوازش کرد تا سر حال شود و درست شیر بخورد:

- شنیدی دایی جون چی گفت؟!؟ پس زودتر شیرتو بخور تا بریم پیش دایی جون

بعد لحنش کمی معترض شد :

- خوابت نبره بچه؟!!

آن شب میلاد وقتی سراغ پری خانم را از بهار گرفت ، بهار متوجه شد برادرش به شوق دیدن او و بچه اش مستقیم از راه برگشت به آنها سرزده و خبری از اوضاع و اتفاقات اخیر ندارد ..

پس مختصر و مفید برایش تعریف کرد که پری خانم اکنون به چه علتی غیبتش در چشم می زند ..

میلاد بعد از شنیدن کلیت حوادث ، پوست موز را در بشقاب انداخت و پرسید :

- حالا جدا می تونی خودت کارات رو انجام بدی ؟؟! یعنی نیازی به کمک مامان نداری !؟

بهار آه بلندش را در سینه خفه کرد و نگاه غرور آمیزش را به احسان هدیه کرد :

- نه دیگه ! پس آقا احسان چی کارست ؟؟! کمکم می کنه دیگه !!!

یعنی هم غیر مستقیم برای احسان خط و نشان معین کرده بود و هم وجودش را پر ارزش جلوه داده بود ..

احسان سینی چای را روی میز گذاشت و با قامت خمیده در برابر بهار ایستاد :

- بله ! شما فقط امر بفرمایید ..

بعد کمرش را صاف کرد و کنار میلاد جا گرفت :

- کیه که انجا بده ؟!؟

و صدای خنده میلاد با این حرف احسان فضای خانه شان را پر کرد .. به زحمت خنده اش را جمع و جور کرد .. روی زانوی احسان کوبید :

- ایول اینو خوب اومدی ...

و احسان دست ارادت به سینه گذاشت و تواضع نشان داد :

- قابل شما رو نداشت !!

بهار که دید دوباره تیم احسان تکمیل شده با دهن کجی برای میلاد ادا در آورد :

- یه یه یه ... تو ناسلامتی داداش منی اون وقت از زبون درازی این آقا تشکر هم می کنی؟! منو بگو رو دیوار کی یادگار نوشتم؟!؟

و چیش کشیده ای را لایق حالت میلاد و احسان دانست ...

خاطره ی سرزدن ناگهانی میلاد به خانه بهار با گرفتن عکس های یادگاری ماندگار شد ... عکس هایی که احسان با دوربین خودش از میلاد و طه کنار هم ثبت کرد ...

یک هفته دیگر با گریه و بی خوابی های شبانه طه گذشت ...

در خانواده احسان رسم بر این بود که مادر ، زائو یعنی دخترش را به حمام ببرد و بدنش را با داروهای گیاهی چرب کند تا هم کسالت زایمان از بدنش خارج شود و هم عضلاتش برای شروع دوباره زندگی زناشویی تقویت شود ...

اما باز هم بهار تنها بود و نمی توانست مادرش را برای انجام این مراسم کنار خود داشته باشد ... بهار که بعد از برگشت از خانه پری خانم روابطش با لیلا خانم سرد شده بود اکنون نمی دانست در این موقعیت باید چطور برخورد کند ...

لیلا خانم در طی این مدت هر روز به او سر می زد .. زیر پای طه را تمیز می کرد و قنداق پیچش می کرد و توصیه های لازم را به بهار می داد اما بهار ..

بهار هنوز نتوانسته بود آن لحظه ای را که کمرش گرفت و بی هوش شد از خاطر ببرد .. پس به ظاهر با لیلا خانم هم صحبت بود ولی هرگز نگاهش را در نگاه لیلا خانم گره نزد... همیشه یا سر به زیر بود و یا به طه نگاه می کرد و جواب لیلا خانم را می داد ...

شب دهم رسید که لیلا خانم با دست پر وارد شد ... می خواست با کمک کردن به او و حمام بردنش زخمهای جسم و روحش را تیمار کند ... گویی او هم فهمیده بود بهار از دست او هنوز رنجیده خاطر است !!!

احسان با تعجب نگاهی به لوازم و ظرف همراه مادرش کرد :

- اینا چیه مامان؟! می خوای چیکار کنی!؟

لیلا خانم کاسه را روی کانتر گذاشت و جواب داد :

- چیز بدی که نیست مامان ... یه کم نخود کوبیده شده و یه کم گردو آسیاب شده با روغن حیوانیه اینا رو باید به بدن بهار بمالم و چرب کنم .. هم برای کمر دردش خوبه هم درد و مرض رو از بدنش بیرون می کنه ...

بعد نگاهی به اطراف انداخت :

- بهار کجاست ؟؟؟

بهار که در اتاق طه مشغول شیر دادن بود صدای گفت و گوی احسان و مادرش را شنید احسان داخل شد و گفت :

- بهار .. مامان می خواد ببرت حمام ... یه سری کارها هست که باید انجام بدی .. خودش برات میگه ..

بهار با ناراحتی دستی روی پیشانیش کشید تا چین نشسته به آن را کنار بزند :

-اما احسان ... من .. من روم نمیشه با مامانت برم حمام بهشون بگو داروها رو بذارن خودم می دونم چی کار باید بکنم

و دوباره دلش برای پری خانم پر کشید که اکنون باید اینجا می بود و او وظیفه ای را که به عهده اش بود انجام می داد نه مادر احسان و در مقام یک مادر شوهر

این بار آه سردش را با تمام قوا بیرون فرستاد که لیلا خانم هم وارد شد :

-بهار .. مادر .. طه را سیرش کن تا ببرمش حمام بشورمش .. بعد هم خودت بیا ...

من برم حمام رو گرم کنم تا تو طه رو بیاری !!

و به سمت حمام رفت ..

ان شب بهار حمام کردنی را امتحان کرد که تا به حال تجربه نکرده بود ... هر بار با دستورات عجیب و غریب لیلا خانم ابروهایش گره می خورد و از شرمساری رنگش پریده تر ...

و لیلا خانم هم همراه مالیدن دارو به کمر تا شده بهار او را نصیحت می کرد و اندرز می داد که وقتی مادر میشوی باید صبور باشی .. باید گذشت داشته باشی ...

و در میان ان نصایح از بهار حلالیت خواست که او را ناخواسته آزرده است و بهار هم دل رحمتراز آن بود که جواب محبت کسی را ندهد ..

همراه با مالش بدنش توسط لیلا خانم دلش هم نرم می شد از کینه و کدورت ..

انگار معجون لیلا خانم اثر کرده بود ...

بهار از بعضی خواسته های لیلا خانم در حمام ، چندش را به معنای واقعی احساس کرده بود که بالاخره لیلا خانم رضایت داد کار تمام شود ...

و دستور آخر مادر شوهر که هنوز در گوشش زنگ می زند :

- خب مادر ... از حالا به بعد زن و شوهریتون هم درست شد دیگه می تونی به دل پسر منم برسی ...

حوله دور او پیچیده شده بود که لیلا خانم ادامه داد :

- بالاخره احسانم مرده دیگه .. همیشه که به بهونه بچه ازش غافل بشی ... تا این ده روز به حکم شرع و اخلاق نمی تونستی راضیش کنی اما از امشب که حمام رفتی و چرک و کثافت از تنت دور شده دیگه مانعی نداره ... می فهمی که چی میگم بهار؟!؟

و بهار بازهم جز شرمساری جوابی برای گفتن نداشت ...

فردای آن روز هم که از قبل تدارک مهمانی دیده شده بود تمام فامیل دور هم جمع شدند و لیلا خانم توانست به خواسته اش برسد ..

امادر آن سوی شهر، آنت ، با جدا شدن از شهاب رژیم غذایی سفارشی پدرش را قطع کرده بود دیگر برایش اهمیتی نداشت چه به روز خودش و برنامه های پدرش می آورد زندگی برایش به بن بست رسیده بود ... هر روز غمگین تر و دل شکسته تر از روز قبل می شد .. مدام در اتاق خودش را زندانی می کرد و با بهانه ای پدرش را از سر و می کرد ..

آنت که هنوز قلبش به عشق گرم و همیشگی شهاب می تپید هر بار که پدرش سراغ او را می گرفت به بهانه ای ذهن او را منحرف می کرد ... یک بار به بهانه سفر کاری یک بار به قصد خرید جنس از بازارهای میانه ...

انگار باوجود جدایی از شهاب نمی خواست بهانه دست پدرش دهد که روی سر شهاب خراب شود و عشقش را زیر پا و مشت و لگد پدرش ببیند ... شهاب این چشمه از شخصیت تندخوی کامرانی را ندیده بود که ...

اما امشب شب مهمی برای کامرانی خواهد بود ... شبی که قرار بود نتیجه یک سال تلاش خود را در حیطة کاریش ببیند .. امشب قرار بود آنت و شهاب به عنوان زوج هنری و ایده آل گروه به مقامات بالا معرفی شوند و چنانچه رضایت خاطر آنها جلب شود ترتیب سفر آنها به جشنواره سالیانه مد لس آنجلس فراهم می شد و این نقطه اوج کاری و رسیدن به پل مقصود برای کامرانی بود ..

ساعت حدود هشت ونیم شب بود که صدای خنده های پدرش از سرمستی به گوشش رسید که او را صدا می زد :

- آنی ... کجایی ؟ آماده شو که زودتر باید بریم کلوب !

ناگهان آنت یاد برنامه امشب افتاد ... با افسوس روی دهانش کوبید :

- اوه مای گاد ! اینو دیگه چطوری دست به سر کنم ؟!؟

غصه اش دو چندان شد . در سکوت به دنبال چاره ای می گشت .. که فکر بکری به سرش زد ..

. بهادر خان جوابی از آنی نشنید ... هلن را صدا کرد :

- آنی خونه نیست؟!؟

هلن دستپاچه گفت :

- چرا آقا هستن!!

کامرانی سریع از پله ها بالا رفتو با هجوم یک بارهوارد اتاق آنت شد . آنت را دید که پتو را دور خودش پیچیده و از درد ناله می کند . کنارش نشست و پرسید :

- آنی ... چت شده ؟ تو چرا آماده نشدی!؟

آنت دل درد های ماهانه اش را بهانه کرده بود نمایشی از درد به پدرش نشان داد و به سختی گفت :

- چیز جدید و نگران کننده ای نیست ... همون دل دردهای همیشگیه ... اگه یه امشب رو استراحت کنم فردا صبح سالم خوبه خوب شده !!!

بهادر خان اخم پر چینی روی خطوط پوست کشیده شده اش جا گرفت :

-اما امشب مهم ترین شب زندگی ماست .نگو که یادت رفته ؟!؟

بعد در حالی که از جایش بلند می شد دستهایش را ذوق زده در هم گره کرد :

- اگه امشب مقامات بالا تو و شهاب را قبول کنن هم پاداش خوبی نصیب من میشه هم شما دو تا می تونید بابهترین شرایط تو ال ای زندگی کنید !!

آنت افسرده لبهایش آویزان شد .. دلش گرفت از این که با وجود ناراحتی او پدرش هنوز به دنبال بلند پروازیها و برنامه های خودش است !!

جواب داد :

- اما ..پاپا .. من که نمی خواستم همین امشب دل درد بگیرم .. منم چاره ایندارم جز این که باید تحمل کنم ..!!!!

بهادر ناگهان برای نقشه هایش احساس خطر کرد.. عصبانی شد ... دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت :

- من نمی دونم ..هر چه زودتر یه قرصی چیزی بنداز بالا تا حالت بهتر بشه و بتونی اونجا خوش بدرخشی ..!!!!

بعد از اتاق بیرون می رفت که اضافه کرد :

- با شهاب هم هماهنگ کن تا سر ساعت حاضر باشه ... دوست ندارم به خاطر سر به هوا بودن این
پسره امشب دیر به مجلس برسیم !

آنت زبان به اعتراض باز کرد که کامرانی صدایش را در نطفه خفه کرد و با فریاد گفت :

- همین که گفتم ... زودتر آماده شو بریم !!!

آنت که دید با این حقه چندان کارش پیش نرفته ... نا امید و هراسان شماره شهاب را گرفت ...

می خواست برای آخرین بار او را ببیند و داغ حسرت و محرومیت از تماشای او را با دیدار دوباره با
او خاموش کند ...

می خواست به بهانه این جشن بار دیگر از بودن شهاب در کنارش لذت ببرد و بعد آماده هر تقدیر
نافرجامی باشد که پدرش معین می کرد ..

اما تیرش به سنگ خورد و فهمید شهاب در تصمیمیش قاطع بوده است :

گوشی شهاب خاموش بود ...

برای چندمین بار تکرار کرد نتیجه خوبی حاصل نشد . کم کم اضطراب و آشوب بدنش را به رعشه می انداخت .. مدام طول اتاقش را قدم می زد تا چاره ای پیدا کند ...

کامرانی امشب گرگ دردمنده ای بود که در همان مرحله اول خوب چنگ و دندان تیز کرده اش را نشان شکارش داده بود ..

او که پایین منتظر آنت نشسته بود . هرچند دقیقه یک بار او را صدا می زد که :

- به شهاب زنگ زدی؟! اون دیگه کدوم گوری رفته که هنوز نیومده؟!

بعد از چند ثانیه مکث دوباره می پرسید :

- بریم آنی؟!

و آنت زمان را ثانیه به ثانیه از او خریداری می کرد تا فرصتی برای یک راه حل مناسب پیدا کند .

بالاخره صبر بهادر خان تمام شد به طرف اتاق او هجوم برد وقتی آنت را دید که لباسش را عوض نکرده چهره دیگر خود را نشان داد و همچون گرگی زخمی به جان آنت افتاد . همان طور که بر سر صورت او می کوبید خشمگین داد می زد :

- تو یه وجب بچه می خوای منو نابود کنی ؟ تو و اون پسره دست به یکی کردین که آبروی منو ببرین ؟ حساب هردوتون رو می رسم . با من در می افتین؟؟!؟ به من میگن بهار خان!!!!. تا حالا کسی از دست من قصر در نرفته !

کامرانی نگاه کریه اش را به شکم صاف دخترش کشاند و با ضربات محکم به شکم و زیر دل او عقده های دلش را خالی کرد :

- واسه من فیلم میای که دلت درد می کنه؟! آره؟! حالا یه دل دردی بهت نشون بدم که تا اخر عمر از یادآوریش مو به تنت سیخ بشه ..

آنت زیر آوار مشت و لگد پدرش جیغ می زد و کمک می خواست .

وقتی کامرانی از زدن او خسته شد او را گوشه اتاق پرت کرد و در حالیکه به در اتاق نزدیک می شد برگشت.. نفس نفس میزد که انگشت اشاره اش را به علامت تهدید بالا برد و در هوا تکان داد:

- به اون شهاب جانم هم بگو دیگه پشت گوششو دیده تو را هم دیده ! خدمت ایشون هم می رسم !!

و در را محکم بهم کوبید.

سر و صورت آنت سیاه و کبود شده بود ... استخوانهای بدنش ضعف می رفت ... خون از بینی اش می چکید که بی رمق سرش را روی زانوهایش گذاشت و مثل ابر بهاری به حال زار خودش بارید .

آنت با صورت خیش شده از خون و اشک سرش را بالا گرفت و پوزخندی نثار ساده لوحی پدرش کرد :

- پاپای بیچاره من !!! خبر نداری شهاب جان.. از منم گذشت و حاضر نیست دیگه پای من وایسته !

و سیل غصه راه گریه را به چشمش باز کرد و ناتوان و درمانده روی زمین بی هوش افتاد ...
دو هفته گذشت که پری خانم به مناسبت بهبودی و سلامتی بهارو کودکش مهمانی ای ترتیب داد البته طبق رسوم احسان هم گوشه ای از کار را گرفت و سفارش قربانی کردن گوسفند برای ولیمه زایمان بهار را به قصاب محل داد...

صحرا از صبح زود مشغول نظافت منزل و از همه دشوارتر جمع و جور کردن ریخت

و پاشهای تنها برادرش میلاد بود ..

هر چند مینا هم به صحرا کمک کرده بود اما خستگی از چهره هردوشان نمایان بود .

پری کنار صحرا نشست.. روی موهایش بوسه ای زد و با ذوق گفت :

- ایشالله.. خواهرات برای مهمونی بله برونت بیان جبران کنن !!

صحرا شیشه پاک کن را روی میز پاشید و دلخور گفت :

- یعنی به این زودی می خواین از دست منم راحت بشین ؟!؟

پری لبخندی زد :

- نه قربونت برم ...می خوام زودتر تو هم خوشبخت بشی و سروسامان بگیری ! عیبی داره دخترم ؟!؟

صحرا شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت...

نیم ساعت بعد آیدا و نیما به عنوان اولین مهمانان وارد شدند . آنها که عقد کرده بودند اکنون باخوب شدن حال بهار ، دیگر دلیلی برای عقب انداختن مراسم عروسیشان نمی دیدند و با اشتیاق فرارسیدن روز موعود را روز شماری می کردند .

آیدا که شیرین زبانش گل کرده بود و مدام از نیما تعریف می کرد :

- مامان خانم... ملاحظه بفرمایید! آقا نیما..زودتر از بقیه دامادها تون حاضر شدند باید از ایشان تشویق ویژه به عمل بیارید تا شاید بعضی هام یه کم وقت شناس بشند!

می‌نا منظور کنایه او را فهمید :

- اگه شما هم جای امیرعلی بودید معلوم نبود کجا می شد پیداتون کرد؟ فکر کنم دیگه این قدر وقت و سرمایه براتون ارزشمند می شد که همین دیدار و بازدیدهای کوتاه رو هم از دست می دادید تا مبادا دچار ضرر و زیان نشید.. وسوسه ی کار وسوسه ایه که گرفتارش نمی تونی در موردش نظر بدی.. شماها فکر می کنید امیرعلی بیشتر اضافه کاری وایمیسته تا بیشتر حقوق بگیره در صورتی که این همه قصه نیست ...

فکر کردید اگه اون این جووری کار نمی کرد می تونست این خونه پنج واحدی رو بسازه؟! نه! اگه شما نیستی آیدا خانم که به خاطر یه کم پول بیشتر حاضری مشقت و سختی مهد کودکت رو به جون بخری.. غیر از اینه آیدا!؟

نیما با نگاه معناداری به آیدا از او خواست جواب ندهد و سکوت کند... کار سختی که از عهده آیدا خارج بود!!!!

امیرعلی که طبق معمول این موقع سال به خاطر آماده کردن باغ برای برداشت محصول در تابستان بیشتر از سابق غیبت داشت امروز هم به خاطر حرس کردن شاخ و برگهای خشکیده و عوض کردن خاک و کاشت درختان کمیاب در کلکسیون باغش، برای حضور در مهمانی تاخیر داشت ...

چیزی نگذشت که آذر و احمد آقا به همراه تک فرزندشان پویا به جمع اضافه شدند .

تنها کسی که از پس زبان آیدا بر می آمد همین احمد آقا بود که به محض ورود شروع به کل کل کردن با آیدا کرد.. هم آیدا از شوخی کلام و بی مقصود بودن احمد آقا خبر داشت هم احمد آقا خوب می دانست چطور آیدا را حرصی کند !!

کم کم احسان و بهار هم خودشان را رساندند .

پری خانم با دیدن انها اسفند را دور سر بهار چرخاند و در آتشدان ریخت و با خوشحالی گفت :

- خدا را شکر حالت داره روز به روز بهتر میشه !!

احسان طه را در سبد نوزادی اش جا داد و با شیطنت خودش را برای پری خانم لوس کرد:

- طبق معمول من و شاه پسر هم بوق تشریف داریم ... نه مادر جون !؟

پری خانم با شوق داماد و نوه اش را نگاه کرد و پیشانی احسان را بوسید :

- شما که تاج سر دخترمی ..مگه میشه شما را ندید بگیرم !؟

بعد گونه طه را نوازش کرد و گفت :

- این فرشته کوچولو رو هم که خودم قربونش می رم !!

و آنها را به داخل هدایت کرد .

موقع ناهار رسید و همه منتظر آمدن داماد ارشد خانواده یعنی امیرعلی که مثل همیشه در دقایق نود خودش را رساند و با جمله همیشگی این روزهایش وارد شد :

- عذر تقصیر دلیل تاخیر.. از همگی معذرت می خوام !!!

صدای اعتراض بچه ها بلند شد که مینا به استقبالش رفت و با اضطراب پرسید :

- پس شهاب رو چرا نیاوردی !؟؟

امیرعلی نگاهش روی مهمانها سرخورد و از کنار مینا گذشت :

- از کی تا حالا آقا با من جایی می اومدند که این دفعه دوشم باشه ؟؟؟

احسان آهسته در گوش بهار زمزمه کرد :

- وای معلوم نیست تا کی باید صبر کنیم تا شازده شون تشریف بیارن !!!!

بهار اخم کرد :

- احسان دوباره شروع کردی؟؟!

بعد بلند شد و روبه مینا گفت :

- خب به همراهش زنگ بزن ببین کجاست؟

مینا آشفته جواب داد :

- هرچی زنگ زدم در دسترس نبود . نمی دونم کجا غیبش زده؟؟!

بهار نزدیکتر رفت شانه ی نحیف مینا را برای دلگرمی فشرد:

- نگران نباش ! هرجا باشه دیگه پیداش میشه ! می دونی که شهاب عاشق مهمونی رفتن و چرب

کردن سبیلشه.. از هرچی بگذره از شکم گرسنه اش نمی گذره !

که در همین موقع شهاب بی سر و صدا وارد شد و سلام کرد ...

مینا شتابان به سمتش دوید محبت مادرانه را نثارش کرد :

- کجا بودی مامان؟ دیگه داشتم از نگرانی پس می افتادم؟!؟

اما شهاب بی اعتنا به دلواپسی مادرش کتش را از تن بیرون آورد :

- بهتون که گفته بودم میرم بیرون یه کم قدم بزنم ...

مینا لبخند مصنوعی زد .. دستش را پشت کمر او گذاشت و او را به طرف مهمانها هدایت کرد :

- حالا برو یه حال و احوالی از بقیه بگیر تا منم برات یه فنجون قهوه گرم مخصوص مامان پری برات بیارم !!!

شهاب باخاله و شوهر خاله هایش دست داد .. وقتی به بهار رسید چهره اش به اندازه لبخند نیمه جانی رنگ و لعاب گرفت :

- خوشحالم که دوباره سلامت می بینمت !!

و بدون این که منتظر جواب او باشد کنار شومینه نشست ...

مینا با بشقاب میوه و فنجان قهوه داغ از شهاب پذیرایی کرد ..امیر علی از توجه بیش از حد مینا به شهاب حسادت کرد و به کنایه گفت :

- ما هم بدمون نمی آد یه فنجون چای از دست مبارک بعضی ها بگیریمما؟!....

مینا دندانهایش را آرام روی هم فشرد :

- چشم ! الان خدمت شما هم می رسم ..

سرش را با تاسف تکان داد و شوخی کرد :

- امان از حسودی بعضیا ...

به آشپزخانه برگشت و با دست پر کنار امیرعلی نشست ..

همه منتظر بودند میز ناهار چیده شود که پری خانم از آشپزخانه بیرون آمد :

- آقا احسان ... پس چرا پدر و مادرت نیومدند!؟!

احسان طه را در آغوش بهار گذاشت :

- راستش دیشب گویا دختر خاله ام با هاشون تماس گرفته و گفته حال خاله ملیحه م خوب نیست .. این شد که اونها هم مجبور شدند صبح زود حرکت کنند به سمت اراک خلاصه از شما هم معذرت خواهی کردند که نتونستند خدمت برسند ..

پری خانم نگران پرسید :

- یعنی حالشون خیلی بد بوده!؟!

احسان با آرامش جواب داد :

- خاله م ماشاءالله هفتاد سال رو دارند خودتون بهتر می دونین پیری و هزار درد!

با این حرف او بهار سلقمه ای به او زد و معترض گفت :

- یعنی میگی مامان پری من پیرشده که بدونه!؟!

پری که منظور احسان را فهمیده بود خنده چهره اش را پوشاند :

- خب حالا پیر شده باشم مگه اشکالی داره؟! بالاخره که یه روزی منم پیر و از کار افتاده میشم
؟!

احسان مردد مانده بود چه بگوید که صحرا به فریادش رسید . هول زده وارد سالن شد و پرسید :

- مامان میز غذا را آماده کنم!؟!

پری با سر جواب داد :

- بله ..حالا میام کمکت ..

و به دنبالش رفت

احسان نفس تازه کرد که بهار گفت :

-باشه احسان خان ..شما هنوز به من یه جواب درست و قانع کننده بدهکارید !!!

احسان به بهار نزدیکتر شد و کنار گوشش نجوا کرد :

- من همیشه ی خدا به شما بدهکارم ... عزیزم .. اینکه جدید نیست !!.

بهار اخمش را باز کرد و لبخند دلربایی زد .

بچه ها دور میز نشستند و مشغول خوردن غذا شدند . ولی شهاب میل نداشت و مدام با قاشقش در بشقاب بازی می کرد .

پری خانم متوجه او شد :

- شهاب چرا نمی خوری ؟؟ تو که عاشق زرشک پلو با مرغ بودی ؟؟؟

با سوال پری مینا که کنار شهاب نشسته بود سرش را جلوتر برد و آهسته گفت :

- اگه اشتها هم نداری برای این که مامانی ناراحت نشه دوسه قاشق بخور !!.

شهاب به زحمت قاشق را به دهان برد وانمود کرد از طعمش راضی است :

به به مامانی .. خیلی خوشمزه شده مثل همیشه !!! دستتون درد نکنه

پری لبخند کمرنگی زد :

- نوش جونت .

پری خانم هم که این روزها شهاب را ساکت و گوشه گیر دیده بود ... با خود گفت :

- من نمی دونم چرا این بچه همه اش باید با کاراش مارو غافلگیر کنه ... یه موقع پر از انرژی و شاد و سرحاله و انقدر اشتها داره که با چند پرس غذا هم سیر نمیشه و یه موقعم مثل حالا که بوق کرده و به زحمت یه لقمه از گلوش پایین میره !! خدا به خیر بگذرونه ..

بعد از ناهار آیدا و آذر ظرفها را شستند و مینا و صحرا هم آنها را در کابینت جا می دادند .

بهار هم درگیر عوض کردن پوشک طه بود اما شهاب همچنان در گوشه ای کز کرده بودو در فکر فرو رفته بود ...

احسان به بهانه کمک به بهار کنار او آمد .. در حالی که طه را نگاه میکرد زیرپوستی از بهار پرسید :

- بهار .. این شهاب چش شده؟؟ چرا این قدر ساکته؟؟ امروز حتی یه تیکه هم به من ننداخته؟؟!

چشمانش را برای طه درشت کرد:

-سابقه نداشته !!

بعد سرش را با ادا برای طه تکان داد :

- مگه نه بابایی !؟

بهار طه را بغل گرفت و نفس خسته از خم شدنش را روی صورت احسان فوت کرد .. همزمان شالش را روی دوشش انداخت:

- طه را شیر میدم بعد میرم باهاش حرف می زنم ...

طهزیر سینه بهار خوابش برده بود که با اشاره او احسان از احمد آقا فاصله گرفت و طه را از آغوش او جدا کرد .. دکمه های بلوزش را می بست که نگاهی به شهاب انداخت ... حق با احسان بود این شهاب شهاب همیشگی نبود ...

بهار سیب سرخی از روی میز برداشت آنرا پوست کند و با چنگال به شهاب تعارف کرد :

- فکرش را نکن یا خودش میاد یا نامه اش !!

شهاب از خیال بیرون آمد ... لبخند محوی روی لبش نشانده سیب را از چنگال جدا کرد و گاز زد ...

بهار به او فرصت داد تا خودش دردو دل را شروع کند ... مدتی در سکوت گذشت که شهاب زبان باز کرد:

- بهار.. یه سوال ازت بپرسم؟؟

بهار با اشتیاق خودش را جمع و جور کرد :

- بله .. چرا که نه !

شهاب تردید داشت از چیزی که می خواست بر زبان جاری کند ...

-چرا ما آدمها فکر می کنیم می تونیم خیلی زود همه چیزو همه کس رو فراموش کنیم در صورتی که داریم یه نشونه یه حس خاص چه طور بگم یه علامت سوال ما را دنبال همون مسایل می کشونه و نمی ذاره به راحتی از فکرش بیرون بیاییم؟؟!

شهاب با عجز به او زل زد :

- چرا بهار!؟

بهار نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد:

- شهاب ..حالت خوبه؟؟!با این سوال مبهم و پیچیده دارم فکر کی کنم نکنه ژست فیلسوفا را می
خوای بگیری یا اینکه

بهار نمیخواست حدسش درست باشد پس با تردید ادامه داد :

- یا ..یا اینکه عاشق شدی و ما بی خبر بودیم..

بعد سرش را زیر انداخت و سرگرم میوه های پوست گرفته شد :

-حالا کدومش ؟ فیلسوف یا عاشق ؟

شهاب نفسش گرفت.... عشق برای او فقط کنار آنت معنی شده بود و اکنون که در درد هجران و
بی خبری از او میسوخت کلافه شد ... نگاهش را از بهار دزدید... زهرخندش کلامش را هم سمی
کرد :

- عشق؟؟؟ نه نه !

به پشتی مبل تکیه زد و فاصله از میان رفته را دوباره ایجاد کرد :

- حرفش هم نزن که من باعشق هزار کیلومتر فاصله دارم!!!

بهار از حرفهای شهاب سر در نیاورد معترض پایش را روی زمین ضربه زد که نگاه احسان به او ثابت ماند سرو چانه اش را باهم بالا انداخت تا به اشاره بفهماند چیزی نیست ...

بعد خودش را روی کاناپه سه نفره سر داد و با تهدید چاقو را به طرف شهاب گرفت :

- یا مثل بچه آدم درست و واضح حرف می زنی یابه زور این

و چاقو را نزدیکتر برد :

- از حلقومت می کشم بیرون ..زود انتخاب کن !

همین موقع مینا با سینی چای وارد شد و وضعیت پسرش را خطرناک احساس کرد پس تشرزد :

- بهار ...چیکار داری می کنی؟! نکشیش ... منم و همین یه دونه ها؟؟؟

بهار حرصی ای وایی گفت و چاقو را در بشقاب انداخت :

– اه ... اگه گذاشتید من از این اعتراف بگیرم؟؟؟

شهاب به حالت سرخوش و بشاش بهار آه سردی از نهادش برآمد که یادش آمد برای دیدن دوباره این روحیه شاد بهار چه گوهری را از دست داده بود ..

بهار دست به سینه شد و آرام و شمرده گفت :

– می شنوم!!...اون چیه یا کیه که باعث این سکوت و این آه های بلند شده؟؟؟ هان؟؟؟ بگوببینم
مشکلت چیه؟ نکنه بدون اجازه من عاشق شدی!!؟

و ناراحتی اش از این موضوع را با زدن مشت روی بازوان قوی شهاب خالی کرد ...

شهاب که دوست نداشت رازش فاش شود باخنده انکار کرد و از بهار دور شد که گوشیش زنگ خورد ...

با دیدن شماره ابروهایش گره کور شد ...

– سلام سیا . چه طوری؟؟؟

سیا ووش پشت به ماشین ایستاد .. صدایش شاکی بود :

-من خوبم .. اما ..اما ...یکی دیگه هست که حالش خیلی خرابه !!

شهاب دستپاچه و نگران پرسید :

- چي شده سیاووش ؟ از کی داری حرف می زنی !!!

سیاووش در ماشین را باز کرد و داخل نشست ... تلاش زیادی می کرد که فاتحه دوستیشان را با صدای بلند و معترضش نخواند ... تلاشی که به ناچار صدای بغض کرده اش را به گوش شهاب رساند :

- شهاب ..این بود اون همه عاشقشم عاشقمه ات !!! تو که دست هر چی نامرده از پشت بستی !!! بی انصاف حداقل میذاشتی یکی دوماه از نامزدیت بگذره بد این دختر معصوم رو به امون خدا رهاس می کردی !!! چه قدر بهت گفتم شهاب این دختر با دخترای دیگه خیلی فرق داره .. حواست هست چیکار داری می کنی !!! گفتمی می دونم می دونم .. این بود می دونستم !!! تو نمی دونستی آنت با کی داره زندگی می کنه !!! تو نگفتمی می خوام خودم تا اخر راهی رو که انتخاب کردم برم !!! اخر خط این جا بود !!!

به یکباره کنترل صدایش روی ولوم زیاد تنظیم شد :

- تو یه بیمارستان !!! با یه تن زخمی و بیهوش !!!

بعد سرش را محکم به فرمان کوبید که شهاب التماسش کرد :

- سیا؟! تو رو جون هر کی دوست داری بگو چی شده؟! تو کجایی الان!؟

و سیاوش سرش را بالا گرفت و با چشمان بسته جواب داد :

- شهاب بیا ... بیا .. بیا که آنی عزیزت روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده!!!!

- شهاب با شنیدن نام آنی شتاب زده پرسید :

- بیمارستان؟ آخه واسه چی؟

شهاب موهایش را با خشونت چنگ زد و از در بیرون رفت ... مینا شتابان خود را به او رساند :

- کجا داری میری شهاب!؟

شهاب خم شد بند کفهایش را محکم کرد :

- یکی از دوستانم تو بیمارستانه ... باید برم بهش سر بزنم

کمرش که صاف شد رنگ پریده اش مینا را نگران کرد :

- خب .. باشه پسرم ! حالا تو چرا این قدر هول کردی !؟

شهاب چشمان ماتم زده اش را به نگاه پریشان مادرش میخکوب کرد ... لبهایش را روی هم فشرد .. آخر سر فقط دست به دامان دعای خیر مادرش برای آنی شد :

- مامان دعا کنید اتفاق بدی براش نیفتاده باشه !!!

و سریع از در خارج شد ...

شهاب غافل بود از اینکه آن شب کامرانی چطور به جان انت عزیزش افتاده بود و یک جای سالم در بدنش نگذاشته بود ...

شهاب خبر نداشت بعد از رفتن کامرانی به مهمانی هلن وقتی با جسم از حال رفته انت رو به رو شده بود چند بار با او تماس گرفته بود اما گوشی شهاب خاموش بود ..

ناچار به سیاووش خبر داده بود که شماره اش جزو شماره ای ذخیره شده گوشی آنت بود و سیاووش سراسیمه خودش را به آنها رسانده بود و آنت را به بیمارستان برده بود ...

شهاب هنوز نمی دانست چه بلاهایی بر سر معشوقه ی همیشگیش آمده است !!!!
بعد از این که شهاب با عجله از خونه بیرون رفت مینا پریشان رو صندلی ولو شد.. بهار کنارش نشست و با لحن داش مшти ها صدایش را ضخیم کرد:

- چی شده آبجی؟؟ نبینم غصه بخوری !!

مینا لبخند کمرنگی تحویل او داد :

- چته مثل این چاله میدونیا حرف میزنی؟؟ از خانم درس خونده ای چون تو بعیده !!

بهار کم نیاورد .. بادی به غبغب انداخت و سینه ی ستبر نداشته اش را جلو کشید:

- چی کار کنیم دیگه؟؟ خراب خونواده ایم!!!!

مینا که حوصله ی این ادا و اطوارهای بهار را نداشت عصبی از جایش بلند شد :

- بهار ... ول کن تورو خدا .. بذاربینم چه گلی باید به سرم بگیرم!؟

بهار سریع کانال را عوض کرد و در جلد جدی و رسمی خود برگشت :

- خب ببخشید ... می خواستم فقط جو رو عوض کنم ..

دست مینا را گرفت تا دوباره بنشیند :

- حالا بگو ببینم چی شده که تو این قدر نگرانی ؟؟؟

مینا حرصی تر نگاهی به بهار کرد که تا اعماق وجودش پاره پاره شد هر چند قبلا احسان مراسم افتتاحیه این پروژه ناموسی را به اسم خودش ثبت کرده بود اما این نگاههای مینا هم از آن مته ها بود

بالاخره مینا رضایت داد چند کلام نطق هم به نگاهش اضافه کند با پر خاش به بهار گفت :

- یعنی تو نمی دونی من چمه ؟؟؟ می خوام بدونم تو که با شهاب صمیمی هستی نتونستی از زیر زبونش بکشی بفهمی دردش چیه ؟ چرا چند وقتیه عوض شده ؟

بهار آهی کشید و باموضوع شهاب باد هیجانش کم شد:

- چرا منم یه چیزایی دستگیرم شد ..اما نمی تونم فعلا درموردش حرفی بزنم ..

بعد نگاهش را در چشمان بی تاب مینا ذوب کرد :

- یه کم بهش فرصت بده ...شاید خودش اومد برات گفت !!

مینا که دید تیرش به سنگ خورده سریع کیفش را دست گرفت و از امیر علی هم خواست آماده رفتن شود ...

درحینی که بهاربا مینا صحبت می کرد آذر و صحرا در مورد مراسم عروسی و خرید لباس شب باهم تبادل نظر می کردند که آذر با دیدن بهار ذوق زده گفت :

- بهار ..برو طه را از احسان بگیرش بیار.. می خوام یه ماچ آبدارش کنم !!!

احسان طه رادر بغل گرفته بود و رو به روی چشمانش نگه داشته بود ..بهار به آنها نزدیک شد ویک ابرویش را بالا داد :

-چه خبرته آقا؟ چشمهای بچه ام رو سوراخ کردی ! یک کمم باهاس حرف بزنی طوری نمیشه ها !! بعد دستش را برای گرفتن طه درراز کرد و با ناز گفت :

- بده می خوام ببرمش با بوسه های خواهرام آشناس کنم !!

احسان بدجنس شد و شیطنت کرد:

- فقط سفارش کن رنگ و لعاب نداشته باشه که هم پوست بچم حساسه هم آبروی خودشون میره !!

طه رادر بغل بهار گذاشت که با اخم غلیظ از او شنید:

- کوتاه بیا احسان!!!

مهمانی تمام شد و پری خانم جلوی در بچه هایش را بدرقه می کرد که بهار متوجه شد نگاه مادرش به نقطه ای خیره مانده ...

رد نگاهش را که گرفت رسید به مردی حدودا شصت ساله که در پراید سفید رنگی آن سمت کوچه نشسته بود ..

احسان نزدیک گوشش پرسید :

- بهار .. تو این آقا را می شناسی !؟؟

بهار سرش را به طرف احسان برگرداند :

- نه .. چه طور مگه ؟

احسان شانه بالا انداخت و به طرف ماشین رفت :

- هیچی.. همین طوری .. فکر کنم از همسایه های جدید باشن چون من قبلا یه بار دیگه اینجا دیده بودمش.. خیلی خب بریم دیگه

و بهار هم بی هیچ سوال دیگری همراهش راه افتاد ...

بعد از رفتن دخترها کمال جرات پیدا کرد و سریع قبل از بسته شدن در خانه خودش را

به پری خانم رساند :

- سلام پری خانم !! ماشا الله سرتون که حسابی شلوغه! داماداتون بودند دیگه .. نه !؟

پری با اضطراب نگاهی به اطراف کوچه انداخت تا کسی شاهد این گفتگو نباشد :

- شما اینجا چی کار میکنید؟؟؟ تو رو خدا زودتر برید تا برام حرف درست نشده !!!

و مستاصل به او خیره ماند .

کمال سعی کرد او را آرام کند برای همین نزدیکتر آمد و در حالی که تکیه اش را به دیوار می داد آسوده گفت :

- اولاً جواب سلام واجبہ پری خانم .. دوما قبلاً بهتون گفتم حرف مردم برام مهم نیست راستش اومدم یه باره دیگه شانسم رو امتحان کنم با این تفاوت که دیگه خانواده هامون نمی تونند مانع این کار بشند چون الان زیر خروارها خاک خوابیدند و باید جوابگوی بلاها و گرفتاریهایی باشند که به سرمون آوردند !!

پری چادرش را تنگ دور صورتش کشید و جواب داد :

- اما ما هنوزم خانواده داریم ..هم من بچه هام رو دارم هم شما خانواده خودت رو داری ..پس می بینی که مشکلمونم چندان حل نشده !!

کمال از جواب دو پهلوی پری خانم هم خوشحال شد هم نا امید ...

شاد شد به خاطر حس مشترکی که بعد از گذشت سالها بازهم به قوت خودش باقی بود و کمی سرخورده از اینکه مبادا این بار هم نتواند به مراد دلش برسد !!!

پری خانم درست می گفت انگار باید بازهم زمان می گذشت تا شاید این دو دل داده دیرین بهم برسند ... زمانی که تمام فرزندانش سرو سامان گرفته باشند و روزهای تنهایی و بی کسی حضور مردی از جنس کمال را در زندگی او فریاد زند ...

پری خانم در حالی که انتهای کوچه را با خاطری آشفته رصد می کرد از فرصت استفاده کرد و پرسید :

- شما از من در مورد خانواده ام پرسیدید پس منم این حق رو به خودم میدم که راجع بهتون بیشتر بدونم !

کمال نفسش فوت کرد و سر به زیر پاسخ داد :

- بله .. باید بدونی !!

من بعد از ازدواج شما با پسر خاله تون دیگه نمی تونستم تو اون محل زندگی کنم .. دیدن شما کنار حسین عذابم میداد برای همین مجبور شدم از اونجا برم تا شاهد از دست دادن عشقم نباشم
!!!!!!

بعد نگاهش را به صورت چین خورده اما هنوز زیبا و خواستنی پری خانم دوخت :

- پری خانم .. نمی دونی اون روزا من چه حالی داشتم ...سه سال خودم رو با هر چی سرگرم کردم غیر از زن و زندگی تا اینکه خونوادم وادارم کردند که با دختر یکی از ملاکین شهر ازدواج کنم که ثروت زیادی داشت اما اون هیچ وقت نتونست جای خالی شما را برام پر کنه ..

دو سال بعدش بچه دار شدیم منم مثل تو دختر دار شدم البته من فقط دو تا دختر دارم بچه ها بزرگ شدند ورفتند سر خونه زندگی خودشون حالا من موندم ویه زن علیل !!!

پری با نگرانی پرسید :

-چرا علیل ؟!؟

کمال سنگینی اندوهش را توی بغضش خالی کرد و به سختی جواب داد :

-پنج شش سالی هست که زخم سرطان داره ..اونهم سرطان مغز استخوان ..کارم شده مراقبت از اون .. نه میداره برایش پرستار بگیرم نه می تونم همه اش کاراشو خودم انجام بدم ...هر روز که میگذره ضعیف و بی جونتر میشه .. طوری که دیگه کارای شخصیش را هم خودش نمی تونه انجام بده چه برسه به اینکه خواسته های منو جواب بده !!!!

بعد انگار نیاز به درک شدنش داشت با نگاه خیره همراهی و تایید پری خانم را التماس کرد :

- پری خانم! منم یه مردم .. نیازایی دارم ..اما باور کنید تو این مدت تا جایی که تونستم خودم رو نادیده گرفتم تا مبادا در حق مادر بچه هام ظلمی کرده باشم !! به خدا خیلی سخته که همیشه تو حسرت یه زندگی گرم و شیرین زندگی کنی ..

کلافه دستی به پیشانیش کشید و زمزمه کرد :

- من خیلی وقته دارم ادای زنده ها را تو این دنیا در میارم .. از همون روزی که تو رفتی و تنهام گذاشتی از وقتی مجبور شدم با زنی زندگی کنم که فقط ثروت داشت ..

پری هم نگاهش را پایین انداخت :

- فکر کردی من خیلی خوشم بوده ... نه ! هیچ وقت ... تو که خودت می دونی منم مجبورم کردند ... مادرم ...

پری خانم نمی خواست از این دنیا جز دعای خیر چیزی برای مادرش مرحومش هدیه بفرستد .. پس زبانش را گاز گرفت و گفت :

- خدا رحمتش کنه مادرم رو ... اون راضی نبود که من و تو بهم برسیم ... می گفت شماها زندگی اعیونی دارید و ما از پس جهاز و این جور چیزا برنمیایم می بینی کمال؟!؟ سر چه چیزایی منو و تو از هم دور شدیم؟!؟

کمال حرصی شد از چیزی که می شنید :

- اما پری ... من بهت گفته بودم اینا برام مهم نیست .. نگفته بودم؟؟؟

پری با طلبکاری خیز گرفت :

- نه ! تو الانم داری تظاهر می کنی .یادم نرفته اون زمان با اینکه خاطر م رو می خواستی اما باز م خواست به جیب بود که مبادا

پری خانم داغ دلش تازه شد و با تحکم گفت :

- چرا برای یه بارم شده محکم و با اراده روی حرف و تصمیمت نمی مونی؟؟؟ هان؟؟؟ اگه برات مهم نبود چرا این قدر زود پا پس کشیدی و گذاشتی هم من هم خودت زندگی هایی رو تجربه کنیم توش هیچ لذتی نبود ه.. تو می گفتی عاشقمی .. اما حساب دلت با حساب عقلت کلی فرق داشت ... تو هنوزم میگی می خوام با من باشی اما من شک دارم به صداقت حرفت ..

بعد اشاره ای به ساختمان پر زرق و برق پشت سرش کرد و گفت :

- نکنه این بار با خودت گفتی حالا دیگه پری زندگیش خوب شده .. بهترین موقعیته که از تنهایی درش بیارم ... نه ! آقا جون!

این ساختمون مال داماد ارشدمه .. من هنوز همون پری سابقم فقط این بار ننگ بیوه بودن روی پیشونیم خورده ... من تو جوونی بیوه شدم تا چوب کارای خودم و اشتباهات پدر مادرم رو بخورم ..

حالا دیگه فقط من موندم و تو ... بین می تونی پری رو با این خانواده شلوغش قبول کنی یا نه مثل اون روزا حساب دو دوتا چها رتا عاشقی این روزا رو هم از سرت می پرونه؟!؟

کمال شرمنده شد ... جوابی نداشت ... حق با پری خانم بود ... یادش امد او هم از عشق ترسیده بود .. از اینکه پدرش او را از ارثش محروم کند و روزهای بی پولی را امتحان کند

از اینکه وجود خدا را در زندگیش فراموش کرده بود که روزی رسان اوست نه بنده و ساده لوحانه باریچه دست خانواده اش شده بود از خودش بدش آمد ...

اگر عشق را به تمام معنا باور داشت باید به معجزات آن هم ایمان می یافت اما ...

حیف و صد حیف که دایم این جنس نایاب بازار مکاره را به سادگی از دست می دهیم و سالها در حسرت و افسوس ان انگشت به دهان می گزیم ..

کمال از جدال درونش به این نتیجه رسید که هنوز دیر نشده ..

شاید این بار فرصت همان فرصت گل طلایی باشد که عشق را مهمان همیشگی دلش می کند..

می خواست برای یک بار هم که شده علاقه اش را به مرحله عمل برساند و باور کند پری خانم همان معشوقه ای است که اکنون پس از سالها فراق و فاصله می تواند کنارش آرام بگیرد ..

پس مستقیم در چشمای پری خانم نگاه کرد .. هنوز می توانست در عمق نگاه او بخواند آن محبتی را که در زیر قلبش پنهان کرده بود .. شهامتش پررنگتر شد و گفت :

- حق با توهه پری ... اما الان من اینجا اومدم تا تکلیف خودم و دل بی قرارم رومشخص کنم ..اگه هنوزم ته قلبت ذره ای از عشق قدیمی مون مونده با همون می تونیم دوباره از نو شروع کنیم .. نظرت چیه پری ؟!؟ ..

هنوزم حاضری با مردی زندگی کنی که یه روزی اولین و آخرین خواستگارت بود ؟!؟

پری خانم که اصلا انتظار چنین پیشنهادی را در این موقعیت نداشت مثل دختران دم بخت صورتش گلگون شد و با حیا سرش را پایین گرفت ..

کمال موقتا علامت رضایت را از سکوت او دریافت کرد .. غروب خورشید زمانی رسیده بود که تازه آغاز طلوع زندگی انها بود .. کمال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- آخ .. آخ .. چه قدر زود گذشت !

بعد دست در جیب کتش کرد و کارت مغازه را به پری خانم داد :

- پس فعلا این شماره منو داشته باش تا بعدا بیشتر باهم در این مورد حرف بزنیم.. من باید برم ...
الانه که زنم با جیغ و داد همسایه ها را دور خودش جمع کنه ...آخه اگه سر ساعت قرصاش رو
بهش نرسونم اعصابش بدجور بهم میریزه !!

به طرف ماشینش رفت :

- می بینی پری خانم ! اینه وضع زندگی من !!

سوار ماشین شد و در بهت و حیرت پری خانم از آن جا دور شد ..

پری در را بست و وارد سالن شد مات و مبهوت روی مبل رها شد آن قدر غرق رویا شد که نفهید
چه قدر زمان گذشته است و کسی زنگ خانه را می زند ..

با رخوت به سمت آیفون رفت .. میلاد بود ..به دقیقه نکشید که او را نفس زنان جلوی در دید که
بریده بریده می پرسید :

- پس مهمونا کجان !!! چه قدر خونه ساکته !!!

پری خانم با پوز خندی جواب داد :

- فکر نمی کنی یه کم برای مهمونی زود اومدی؟؟! بچه ها یه ساعت پیش رفتند و طبق معمول شما حضور نداشتی ..

و به شکایت ادامه داد :

- تا وقتی حالت روبه راه نبود می گفتمی حوصله این جور کارا را ندارم ..حالا هم که خدا را شکر اوضاع بهتر شده بزم تغییری تورفتارت ندادی ..فقط بهونه ات عوض شده میگی کلاس قدم دارم و جلسه دارم و نمی تونم تو مهمونیا شرکت کنم ..پس ما کی می تونیم از تو به عنوان مرد خونه استفاده کنیم ؟!؟ هان؟!؟

میلااد سر یخچال رفت و با بطری ، آب نوشید که باز صدای فریاد پری خانم را بلند کرد :

- چند بار بگم از سر بطری آب نخور؟؟!

میلااد بطری رادر یخچال جا داد و بی توجه به غرولند مادرش پرسید :

- صحرا هم نیست؟؟!

پری نگاهش رو از او گرفت :

- رفته از کتابسرا کتابای دانشگاهش رو تهیه کنه !!!!

بهار طه رادر گهواره اش خواباند که صدای زنگ تلفن سرجا میخکوبش کرد بعد مثل جن زده ها خودش را روی گوشی انداخت تا مبادا طه با زنگش از خواب بپرد :

- بله ؟

صدای شهاب بود که دو رگه و بغض کرده به گوشش رسید:

- سلام بهار ..میشه ... میشه یه خواهشی .. ازت بکنم !؟

بهار با تردید آب دهانش را قورت دادو ابروهایش در هم تاب خورد :

- چی شده شهاب !؟

شهاب دستش را روی سطح شیشه کشید و با حالت نوازش گونه ، آنت را از پس آن تماشا کرد :

- میشه ؟... می تونی ؟.... الان بیای پیشم !!؟

لب زیرینش را تند و تیز گاز گرفت و اشک از چشمانش فرود آمد .. سرش را به شیشه چسباند و با تکان دادن سر زاری کرد :

- آخه ... آخه ... الان ... خیلی بهت احتیاج دارم !!!!

بهارنگران از جا بلند شد و پرسید :

-تو که داری منو می کشی با این حرف زدنت ... بگو ببینم کجایی !؟؟

شهاب بغضش ترکید و هق هق گریه اش از پشت تلفن، بهار را کاملاً دل آشوب کرد

که بی خیال طه داد کشید:

- میگی چی شده یا ن_____ه !؟؟

بعداحسان را دید که دستپاچه از دستشویی بیرون آمد و رو به رویش ایستاد

چشم به دهان او دوخت تا ببیند چه چیزی او را عصبی کرده.. بهار دستانش را آرام بالا برد و همزمان سرش را تکان داد احسان هنوز در حیرت بود که فهمید بهار اشاره می کند صبر داشته باشد ..

شهاب بینی اش را بالا کشید و جلوی موهایش را در پنجه اش نگه داشت :

- من تو بیمارستان ... منتظرتم .. زود بیا خاله !!

و بی خداحافظی قطع کرد..

بوق با آهنگ ممتد درگوش بهارضربه می زد که با تکان های احسان از عالم خیال بیرون آمد:

-کی بود بهار؟! چی می گفت!؟

بهارگوشی را روی دستگاه گذاشت وشتاب به خرج داد :

- برو احسان .. برو حاضر شو باید بریم دنبال شهاب !!!

وبه اتاق خواب رفت تا لباسهایش رو عوض کند ..

احسان هاج واج تکیه به در داده بود و دوباره تکرار کرد:

- نمی خوای بگی کی بود؟! چی میگفت؟

بهار سریع شال رو سر انداخت و چادرش را از روی چوب لباسی برداشت بعد احسان را با خود کشید:

- حاضر شو... تو راه برات تعریف می کنم!!!

احسان هم راضی شد و شلوارش را زود عوض کرد... کاپشنش رو پوشید و نگاهی به حالت حاضر آماده بهار انداخت که منتظر بود از در خارج شود:

- بهار خانوم.. فکر نمی کنی یه چیزی رو یادت رفته؟؟!

بهار کلافه از اینکه احسان با این سوال ترمزش را کشیده بود غرغر کرد:

- نه! هیچی یادم نرفته.. زود باش بریم دیگه! اه!

احسان محکم گفت:

- بهار؟ ... طه! طه رو فراموش کردی!

و بهار محکم روی دستش زد و شرمنده از این فراموشی راهی اتاق خواب کودکش شد.. نگاهش به چهره معصوم او افتاد و به خودش ناسزا گفت که چطور چنین موجود نازنینی را از یاد برده بوده .. آرام طه را بغل گرفت و گونه اش را بوسید ..

از پله ها که پایین آمد اشک هم از سرسره گونه اش لیز خورد ..

به احسان که رسید نگاهش را از او مخفی کرد که احسان سد راهش شد.. چانه اش را با بالا آورد و اشکهای بهار را محو کرد:

- خودتو ناراحت نکن خانومم ... شاید از عوارض این داروهای بیهوشیه ...

نگاهش را به نگاه نگران و خجالت زده بهار گره زد و دلگرمی به او داد :

- اینو من میدونم .. که تو .. دلسوزترین مادر دنیایی!!!!

از مهربانی احسان ، لبخند کمرنگی جای خود را در میان اشکهای جاری بهار پیدا کرد .. بعد با عجله خود را به بیمارستان رساندند .

احسان جلوی پارکینگ نگه داشت :

- بهار .. تو برو ... من همین جا میشینم طه رو نگه می دارم !!!..

بهار برای تشکر شتاب زده گونه احسان را بوسید و از ماشین خارج شد .. احسان که نگران این همه بی قراری او شده بود سرش را از پنجره بیرون آورد :

- بهار .. آرام باش ... این قدر عجله نکن دختر !!!

و بهار همچون شبی دستش را در هوا تکان داد و از جلوی چشم احسان ناپدید شد ..

دل در دل بهار نبود تا به شهاب رسید و او را دید که به یکباره خودش را در چادر بهار پنهان کرد .. بهار با گریه از او شنید :

- خاله ؟ یادته ازم پرسیدی عاشق شدی ؟ من منکرش شدم خاله ؟ یادته گفتم من با عشق خیلی فاصله دارم .. خاله ؟ یادته !؟

وقتی شهاب، بهار را با نسبت خاله صدا کرد بهار دیگر مطمئن شد که کسی در زندگی شهاب پیدا شده که او را از بهار بودنش جدا کرده و اکنون در نظر شهاب، خاله جلوه داده ..

. نسبتی که هرگز در طی این سالها از دهان شهاب نشنیده بود ... شهاب همیشه او را بهار صدا می زد حتی وقتی با اعتراض مامان پری رو به رو شد باز هم راضی نشد بهار خاله او باشد ...

بهار فقط بهار بود اما امروز اینجا شهاب در میان گریه هایش حقیقتی را فاش می کرد که بهار
ناگفته حدس می زد ..

شهاب شکسته و خراب بود .. بهار دست روی موهایش کشید :

- شهاب .. چیه خاله ؟ چرا با خودت این جور می کنی ؟؟ آروم باش ..

اما شهاب له پله نفس می کشید و راز دلش را بر ملا می کرد :

- خاله ... من ... دروغ گفتم به خودم به همه ... به تو می دونی چرا اینجام ؟ ... چرا این
حالم ؟ .. اونی که می خواستم خاطراتش رو فراموش کنم ... اونی که با بودنش کنارم یه حس تازه
بهم دست می داد ... اونی که از ام مردونگی می خواست و من برایش تو نامردی سنگ تموم
گذاشتم اونی که فکر می کردم با ندیدن قاب چشماش می تونم یادش رو هم تو خیالم پاک
کنم

نفس بلندی کشید و تیر خلاص زد :

- الان خسته و زخمی .. روی یکی از این .. تختهای اتاق .. آی سی یو .. داره ذره ذره جون میده
تا جونم رو بگیره آره خاله جون ... من عاشق شدم !!!!

شهاب صورتش را از چادر بهار بیرون کشید و بی هیچ خجالتی از خیس بودنش خیره در چشمان بی تاب بهار گفت :

- خاله .. تو چشمام نگاه کن و بگو من اشتباه نمی کنم خاله تو خودت عاشق شدی می دونی عشق چیه بهم بگو که برق عشق رو از تو چشمام می تونی بخونی !....

شهاب سرش را به طرف دیگر چرخاند و نفس گرفت :

- خاله من فکر می کردم می تونم راحت فراموشش کنم اما همین چند ساعت پیش فهمیدم کسی که تو قلبم خونه کرده روبه سادگی نمی تونم بیرونش کنم !!!.

بعد بلند شد ایستاد روبه روی دیوار شیشه ای که بین او و آنت فاصله زندگی را زیاد کرده بود

دلش می خواست آنت هم نگاه شرمنده و بارانی او را ببیند و دلش به حال او بسوزد تصویری که او اکنون از آنت می دید باعث شد شدیداً به خودش فحش و ناسزا بار کند .. مجنون وار با آنت درد و دل کرد:

- آنی .. عزیزم .. پاشو ببین کی اینجاست؟! خاله بهار ! همون کسی که برات ازش گفته بودم .. پاشو ببین اونم حالش خوب شده ... آنی دیگه نیازی نیست خودت رو به آب و آتیش بزنی تا بهار رو بهت نشون بدم ...

و بهار را صدا زد :

-بیا خاله .. بیا ببین .. آنت ! آنی من الان تو این اتاق رو تخت ای سی یو خوابیدههمون جایی که تو تازگی ازش مرخص شدی بیا ... بیا ببین با امانتی من چی کار کردند ؟؟؟؟

بهار مردد و مضطرب کنار شهاب ایستاد و دستش را روی شانه او گذاشت :

- پس این دختریه که قلب شهاب خان ما رو تصرف کرده !؟

ذهن بهار درگیر چهره و سرو صورت باند پیچی شده دختری بود که نمی دانست چرا به این روز در آمده است که شهاب مشتش را آرام روی شیشه کوبید و هق هق گریه اش را در سالن خالی کرد :

- خاله ... این همون کسی که به خیال خام می خواستم فراموشش کنم ... این دختریه که جونم الان به جوش بسته شده ...

سربرگرداند و چهره بهار را با جدیت نگاه کرد :

- اما این جوری نبودا

بعد ناگهان چیزی به خاطرش آمد.. دست در جیب کتش کرد و عکس لبخند شیرین و چهره دلربای آنت را از کیف پولش بیرون کشید.. نگاه حسرت زده اش اشک را روی عکس چکاند که بهار عکس را از دستش گرفت ..

بهار محو زیبایی خیره کننده دختر شد و شهاب نالید :

- این .. آنی منه ... نه این دختری که تو الان می بینی ... ببین خاله !.. چقدر لبخندش قشنگه !.. همونطور که می خواستم تو اولین کسی هستی که داری باهاش آشنا میشی ...

و رو کرد به آنت و با لبخندی عصبی گفت :

- ببین آنی عزیزم... کی اینجاست ؟ به خاله سلام کن !.. بیا ... پاشو بیا ... چرا همونجا ماتت برده ؟ بیا جلوتر با خاله دست بده.. مگه تو نمی خواستی با خاله آشنا بشی ؟ هان ... الان وقتشه ! پاشو دیگه .. چرا خوابیدی؟!؟ پاشو آنی... این قدر عذابم نده !!!!!!!!!!!!!

و سرش را محکم به شیشه کوبید ...

دست بهارروی شانه های شهاب ثابت ماند که به شدت می لرزید.. بهارسرش را به بازوی او تکیه دادو با نگاه به چهره آنت زمزمه کرد:

- حالا می فهمم احسان چه حالی داشته وقتی من توی این اتاق بودم !!!..

با حرف بهار انگار داغش تازه شده باشد ضجه زد :

- به خدا ... منم ... فهمیدم خاله ... منم فهمیدم ... خدا !!!!!

و روی دیوار خودش را کشاند و نقش زمین شد ...

بهار هم دیگر بیش از این تاب مقاومت نداشت ... بغض هر لحظه بیشتر در گلویش چنبره می زد ...
لبش را گاز گرفت تا جلوی ریزش اشک از چشمانش را بگیرد و قوی تر در نظر شهاب جلوه کند ...

شهاب برایش مهم بود .. بسیار مهم ... نمی توانست شکستن او را در اوج غرور و جوانی شاهد
باشد

بی اختیار از او دور شد و خود رابه پنجره رساند و با یک دم طولانی نفسش رو تازه کرد ... از منظره
بیرون احسان را دید که به سمت آنها می آمد ..

دستی به صورت نم زده اش کشید و دستپاچه اشک هایی را پس زد که همین چند ثانیه پیش
روی صورتش مهمان شده بودند...

از آبسرد کن برای شهاب یک لیوان آب پر کرد و به دستش داد که احسان هم وارد سالن شد ..

گویا طه بی تابی کرده بود ..

بهار با دیدن احسان و طه ی کوچکش در آغوش او انرژی گرفت ... روی صندلی نشست و مشغول شیر دادن به طه شد ..

وقتی طه زیر چادر بهار پنهان شد و با آرامش شیر خورد بهار تازه متوجه شد چه قدر پوشیدن این یک متر پارچه کمک حال او و کودکش بوده است .. انگار هر روز دلیل محکمتر و قطعی تری برای تصمیمی که گرفته بود پیدا می کرد ..

بهار با این چادر نه تنها اذیت و آزار نشده بود بلکه احساس می کرد بهتر می تواند به وظایف مادریش عمل کند ... یعنی در هر موقعیتی می توانست کودکش را بغل بگیرد و در زیر سایه امن این پوشش از شیر جانش سیراب کند

شهاب که در غم خود غوطه ور بود با دیدن احسان یکباره از جا برخاست و به دست و پای او افتاد :

- آقا احسان .. تو رو به همون خدایی که خیلی هوات رو داشت به من میگی تو چی کار کردی که تونستی عشقت رو از این اتاق بیاری بیرون؟؟؟ هان ... بهم میگی!؟

دست احسان را در دستش فشرد و التماس کرد :

-اصلا میگم ... چه طوره ... یه بار دیگه ..از خدا طلب یه معجزه دیگه رو بکنی میشه ؟ هان
...!؟

بعد دست احسان را رها کرد و کنار پای بهار زانو زد :

- درست نمیگم خاله ؟!؟

نگاه حیرت زده احسان روی بهار سنگینی کرد ... او هم متعجب شده بودهم از حالت و رفتار
شهاب و هم از خاله گفتن او !!

احسان هنوزهاج واج مونده بود اما شهاب نگاهش برای خواهش و تایید بین بهار و احسان در
گردش بود :

- بالاخره هر چی باشه آقا احسان پیش خدا پارتیش ازمن کلفت تره

.بعدشرمنده و سرخورده سر به زیر شد :

-من ...من گناه کار روسیاه که آبرویی ندارم به درگاهش

دوباره به تنها ریسمان نجاتش چنگ زد و با گردن کج شده و زانوی خمیده در برابر بهار تقاضایش را از احسان بار دیگر تکرار کرد:

- این کار رو برام می کنید آقا احسان؟! قول میدم جبران کنم ..

وقتی بهار و احسان از اصل موضوع باخبر شدند احسان شهاب را با خودش به بیرون بیمارستان برد تا هوایی عوض کند و کمی به اعصابش مسلط شود ...

سیاهی شب آسمان را تیره کرده بود که احسان یادش آمد نماز مغرب و عشا را به جا نیاورده آستین لباسش را بالا زد و با لبخندی به شهاب گفت :

- خب .. شهاب خان ... که گفתי حضری هر کاری کنی که آنت دوباره سلامتیش رو بدست بیاره درسته؟!؟

شهاب دو دستش را روی پستی نیمکت دراز کرد و آه سردی کشید :

- من حتی حاضرم جونم رو بدم تا فقط آنی رو یه بار دیگه سالم ببینم !!!!

احسان روی شانه اش زد :

- لازم نیست جونت رو بدی .. فقط باید مردونگیت رو نشون بدی .. همین ..

شهاب ابرو گره کرد :

- یعنی چی کار کنم !؟

احسان ساعتش را از دور مچش باز کرد :

- کار سختی نیست ... می تونیم از همین الان شروع کنیم .. بعد از جا بلند شد :

- پاشو پسر که نماز مون دیر شد ... نمازت رو که بخونی هم ناخودآگاه آروم میشی هم به مقصدت نزدیک میشی ... یعنی سلامتی خانم آنت ... می فهمی که !؟

چهره شهاب بهت زده بود که احسان ادامه داد :

- باید با خدا معامله کنی ... تو با خدای خودت عهد می بندی که از همین لحظه از تموم دستوراتش که قبلا با هر بهانه ای سرپیچی می کردی پیروی کنی تا خدا هم ان شای الله نظر لطفش رو بهت برگردونه .. حالا حاضری بری پای میز مذاکره !؟

حق با احسان بود ... شهاب باید به فکر جبران لحظات از دست رفته می بود که با غفلت و معصیت به سر کرده بود و اکنون نتیجه ای جز بلا و مصیبت نصیبش نشده بود ...

با گریه و غصه و زاری آنت به هوش نمی آمد اما با ذکر و دعا و راز و نیاز کمترین اثرش این بود که دل آشوب زده اش به سکونی می رسید که نیازمند آن بود ...

بعد از نماز هر سه نفر در حیاط بیمارستان نشستند..

شهاب نگاهش روی گل پژمرده باغچه ثابت شد و با صدایی که از شدت زاری دورگه شده بود گفت :

- همیشه از تریپهای عشقولی و رمانتیک بیزار بودم .. تو دنیای من چیزی به نام عشق وجود نداشت حتی اگه بگم عشق در یه نگاه هیچ رقمه تو کتم نمی رفت دروغ نگفتم!

اما با اومدن آنت تو زندگیم همین احساس رو تونستم تجربه کنم و با تمام وجود لمسش کنم ..

درست نمی دونم کجای قصه ما بود که احساس کردم آنی هم قلبش برای من صمیمانه به تپش می افته .. دیگه براش یه پروژه کاری نبودم!

وقتی از جانب اون مطمئن شدم خواسته م رو با پدرش مطرح کردم ولی بهادرخان بابای آنی از علاقه ای که بین ما به وجود اومده بود سوء استفاده کرد و ازدواج ما را مشروط کرد به پذیرفته شدن هر دومون به عنوان مدل‌های نمونه سال !!!

اون می خواست با این کار جایزه ی بهترین مدیر برنامه های مد و لباس ، تو جشنواره سالیانه لس آنجلس رو بگیره و شرایط اقامت دائم خودش و حتی ما را هم همونجا فراهم کنه ..

با همین وعده ها گمون میکرد ما را جذب کرده اما هدف من و آنی مهمتر از این قولهای پوشالی کامرانی بود

هر روز که میگذشت ما بهم وابسته تر می شدیم تا اینکه خاله بهار تو اون مهمونی روی خوش بهم نشون نداد و حتی نگاهش روازم گرفت ... برام خیلی سخت و عجیب بود که بهار باهام این طور برخورد کنه ... مثل بقیه با نگاهش شمامتم کنه .. چیزی نگذشت که حالش هم بد شد و بیهوش شد ..

شهاب دستانش را در هم قلاب کرد و زیر پایش را نگاه کرد :

- انگار زندگی و احساسات من هم نسبت به آنی نیاز به همچین شوک بزرگی داشت تا به یه توقف برسه ...

چون بعد از اینکه با آنی آشنا شدم رابطه م وصمیمیت رفتارم با خاله کمرنگ شده بوداما بیماری خاله بهار ضربه محکمی به باورها و تصوراتم نسبت به آینده م زد ..

این وسط حس عذاب وجدان بدجوری زجرم می داد چون من خودم رو مقصر ناراحتی بهار می دونستم .. احساس می کردم خدا برای مجازات کارهای خطایی که تو این مدت از م سرزده سراغ کسی رفته که وجودش برام مهمه !!!!

پس اینجا دوباره به احساساتم تکیه کردم و بی هیچ منطق محکمی از آنی خواستم رابطه مون را تموم کنیم .. چون من اونو باعث لغزش و اشتباهاتم میدیدم ..

شهاب سرش را بالا گرفت و صورت غم گرفته اش را به آسمان دوخت :

- خوش خیالی من به حدی بود که فکر می کردم همون جور که زود عاشق شدم می تونم به راحتی ام فارغ بشم اما نمی دونستم اون اسمش هوسه نه عشق که تو رگ و ریشه ی هستی ات جون می گیره و رشد میکنه .. جوری که به سادگی نمی تونی ازش جدا بشی !!!!

قطره اشکی دوباره راهش را روی گونه اش باز کرد که شهاب بی توجه به سر خوردن اون گفت :

- اشتباه من این بود که عشقم رو دست کم گرفته بودم اما آنی عزیز من با تموم وجودش اونو باور کرده بود و همین نیروی عجیبی بهش داده بود که تونسته بود جلوی پدرش قد علم کنه ... خودش به این روز بیفته اما نگذاره دست پدرش به من بی لیاقت برسه !! یه تنه جور عشق رو به دوش کشید ... آنی عزیز من !!

شهاب زمین ترک خورده دلش را با اشک چشمش آبیاری کرد :

- من احمق می خواستم با تحقیر شخصیتش و اینکه از نظر خونواده ام و بهار فرد مورد قبولی برای زندگی با من نیست، خاطره این عشق سوزان رو از ذهنش پاک کنم در صورتی که اون منو انتخاب کرده بودم چون فکر می کرد به کمک من می تونه معنی حقیقی عشق را تو تموم لحظه های زندگیش احساس کنه اما من با خودخواهی و ساده لوحی دست رد به سینه اون زدم !!!

بهار از شنیدن این اعترافات شیرین و مهم از زبان شهاب حس دوگانه ای به اودست داد که بالاخره حس خشم و غضب بر احساس رضایت پیروز شد ..

چون به او به عنوان یک زن برخوردار بود اینکه مردها هستند که باید تصمیم نهایی را در مسئله ازدواج بگیرند ..

در نظر او معنی نداشت که به محض اینکه آقا از طرف مقابلش به هر بهانه ای راضی نبود جرات شکستن دل خانم را به جان می خرد و فاتحه قضیه را یک طرفه می خواند...

احساس کرد به حقوق زنان در این زمینه هم ستم روا شده پس با عصبانیت به سمت شهاب خیز گرفت و به رگبار انتقاد بست :

- شهاب .. شما مردا فکر می کنید همین که یه نفر تو دلتون جا گرفت باید تا آخر خط برای رسیدن بهش پیش برید .. البته جامعه و مردم هم بهتون حق می دند اما ما زنها چی ؟!؟

وقتی احساس می کنیم قلبمون به خاطر کسی که دوستش داریم داره به تپش می افته باید منتظر ابراز علاقه طرف بمونیم تا کی وقتش برسه ...

اما اگه از شانس بد ما این خواستن یه طرفه باشه برای بدست آوردنش نمی تونیم تلاش کنیم .. چرا ؟ چون بهمون یاد دادن زن باید حیا داشته باشه و تو عشق صبور باشه ولی اگه زنی از این قائده سرپیچی کرد هرزه و بی حیا و لوند و هزار تا اسم و لقب ناجور بهش نسبت می دند ..

ولی شما می تونید و باید به عشقتون برسید حالا حتی اگه طرف شما را نخواه ..

آنت هم از این قائده مستثنی نیست .. آره اون شیفته تو شد و می خواست کنار تو بمونه ولی تو با نامردی تموم پا پس کشیدی !!!

بهار انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی شهاب تکان داد :

-شهاب خان وقتی میگی عاشق شدی باید قدرت تحمل تموم سختیای راه عشق رو داشته باشی اولین شرط عاشقی گذشتن از خوده ... اما تو با خودخواهیت تو همین قدم اول موندی

بعد به خودش اشاره کرد :

-یه نیگاه به من بنداز اگه من الان این شدم که تو می بینی نتیجه خواست خودمه و خدا هم احسان رو واسطه هدایتم کرد

اگه احسان تو این مسیر یه کم لنگ میزد من جام بدتر از جاهایی بود که تو آنی رو ازش بیرون آوردی ...

پس بشین با خودت خلوت کن ببین کجای کاری ؟ ... می تونی مرد میدون باشی یا نه با یه مانع کوچک تو راهت بی خیال عشقت میشی؟!؟ آنت روی تخت آی سی یو افتاده چون تو کوتاهی کردی ... حالا هم باید تاوان اشتباهات رو پس بدی ..

تو و حتی خود آنی باید پاک بشید .. باید ذره ذره وجودتون از پلیدی و چرک پاک و مطهر بشه ... باید نشون بدید چه قدر از گذشتون پشیمونید و سعی در جبراناش داشته باشید ... متوجه حرفام میشی شهاب!؟!

بهار و احسان به خاطر بی تابی طه کوچولو مجبور شدند از شهاب خداحافظی کنند ... بهار طه را روی دستش تکان داد تا آرام شود :

- شهاب ... خاله جون تو نمی خوای بری خونه یه استراحتی بکنی بعد برگردی!؟! راستی گرسنه ات نیست!؟ ناهارم درست نخوردیا!!!!

شهاب نگاه ماتم زده اش را میخکوب آنت بود... لبهای خشکیده اش را باز کرد :

- تا وقتی آنی اینجاست منم همین جا بسط می شینم بعد دلگیر صورت بهار را تماشا کرد :

- چطور عذا از گلوم پایین بره وقتی می دونم عشقم فقط به زور این دستگاہهاست داره نفس می کشه !!!

سرش را به بالا پرت کرد :

- نه خاله ! نمی تونم !

احسان حال خوش او را عمیقا درک می کرد ... شهاب حق داشت این طور زانوی غم بغل بگیرد ..

و برای اینکه بهار بیشتر اصرار نکند نزدیک شد و دستش را کشید :

پس ما دیگه میریم ...

بعد اشاره به طه که هنوز نق و نوق می کرد ادامه داد :

- می بینی که طه داره اذیت می کنه .. مواظب خودت باش

و دستش را برای خداحافظی جلوی شهاب گرفت .. شهاب دست داد اما احسان او را محکم به

آغوش کشید و زیر گوشش گفت :

- یادت نره چه عهدی بستنی ها؟! تو هنوز داری با شیطون دست و پنجه نرم می کنی !!!

شهاب نفس عمیقش را همزمان با آهی بیرون فرستاد :

- - نه ! حواسم هست !

احسان از او جدا شد و با لبخند گرمی چشمانش را روی هم فشار داد ...

بهار و احساناز بیمارستان خارج شده بودند که احسان جلوی اغذیه فروشی نگه داشت و برای

شهاب ساندویچ همبرگر دوبر سفارش داد ... بعد سریع برگشت و به دستش رساند ...

- بهار با این کار احسان بیشتر از قبل مدیون مهربانی و مردم داریش شد ... وقتی احسان سوار

ماشین شد بهار با نگاهش از او تشکر کرد ... احسان نیم نگاهی به او انداخت :

- چیه بهار؟! چرا این طوری نیگا می کنی!؟

بهار با یک حرکت تند جلو کشید و روی گونه احسان را با بوسه ای نوازش کرد ..

- احسان شوکه از این غافلگیری با دهان نیمه باز پرسید :

- صبر کن ببینم چی شد یه دفه؟! یک تای ابرویش را بالا انداخت :

- نداشتیم!!؟

- بهار لبخندی زد و با ناز و عشوه دلبری را ضمیمه تشکر کرد :
- - این بابت اون ساندویچی که برای شهاب خریدی بود ... ممنونم ازت احسان تو خوب بلدی قلب ادما رو به نام خودت سند بزنی !!!
- احسان ماشین را به حرکت در آورد .. دست ارادت روی سینه گذاشت :
- - قابل شما رو نداشت ... ما بیشتر از اینا چاکر شماییم !!
- دنده را عوض کرد و چشم به چشم بهار دوخت :
- اما من فقط برام مهمه که قلب تو به نامم باشه نه بقیه ادما !!!
- و بعد لب بهار را با شیطنت کشید و انگشتان جمع شده اش را روی لبش گذاشت و بوسید می خواست او هم بهار را ببوسد اما چون معذوریت داشت غیر مستقیم به شیوه خودش این کار را انجام داد ..
- وارد اتوبان که شدند بهار شیشه ماشین را پایین کشید و سرش را بیرون برد ... همیشه از اینکه صورتش در مسیر عبور باد باشد حس خوبی به او دست می داد ... آرامشی را که از این برخورد نصیبش می شد اصلا قابل قیاس با قوی ترین مسکنها هم نمی دانست ..
- احسان نگاه گذرای به او انداخت :
- - چیکار می کنی بهار ؟!؟ باز که رفتی تو کوچه !؟
- بهار متوجه شد که احسان دوباره نگران بیرون ریختن افشان موهایش از زیر شال شده و دلواپس تماشایی شدن این آبشار طلایی رنگ !!
- پس با اکراه از لذت موقتی اش خداحافظی کرد و شیشه را بالا داد ... صندلی عقب را دید زد طه ی کوچکش در خواب ناز بود برگشت صاف نشست و با آههای سرد هر چند ثانیه ایش ، احسان را هم به لرزه انداخت :
- - چته ؟ چرا هی آه می کشی ؟!؟ به چی فکر می کنی !؟

- بهار دلش گرفته بود اما مشکلش را با سرپوشی از جنس بهانه گیری مخفی کرد .. نگاهی به حالت صاف و اتو کشیده احسان موقع رانندگی انداخت .. بهانه خوبی بود پس لبهای برچیده اش را جلو داد و گردنش را جلو و عقب کشید ... رو به احسان نالید :

- - به این فاصله ای که همیشه بین ما بوده . هست و خواهد بود !!!!!

بعد اتفاقی همان لحظه سواری که راننده جوانی پشت او نشسته بود از کنارشان گذشت .. بهار با دست او را نشان داد :

- نیگا .. نیگا .. احسان تو رو خدا ببین این راننده رو چطوری رانندگی می کنه .. ببین چطوری پشت فرمون لم داده ..

بعد یک پایش را با سماجت کف ماشین کوبید :

- اه .. خب چرا تو نمی تونی این طوری تریپ خسته لم بدی و رانندگی کنی ؟! اینجا که دیگه کلاس درست نیست که می خوای صاف و شق و رق بشینی و از دانشجوهات نسق بکشی ؟! چانه اش هم به لبهای جمع شده اش اضافه شد و از بهار تازه مادر شده یک دختر بچه سه چهار ساله ساخت :

- من نمی خوام نمی خوام ... اصلا من همین الان بغل می خوام .. زود زود .. همین الان !!

و دوباره پا روی زمین کوبید ..

احسان که درجه گردی چشمانش به نهایت رسیده بود دایم نگاهش بین رو به رو و بهار در چرخش بود .. باورش نمی شد این همان بهار چند ثانیه پیش باشد که با بوسه ای او را مبهوت کرده بود و اکنون با این حرکات کودکانه باعث شگفتی او شده بود ...

قهقهه خنده احسان در فضای تنگ ماشین پیچید که بهار با مشت روی رانش کوبید :

- - کوفت .. چرا می خندی !؟

بعد انگار که خودش هم تازه به یاد طه کوچکش افتاده باشد نگاهی به عقب انداخت و برگشت :

-مگه نمی بینی بچه خوابیده !!

- احسان جلوی دهانش را گرفت و با نگاه به آینه جلو طه را رصد کرد ... طه از شلیک خنده او در امان مانده بود ...

با خیال راحت سرش را به طرف بهار برگرداند که دید بهار به دورترین نقطه ی صندلی خزیده و اخم سنگینی چیدمان چهره اش را ناهمگ کرده !!!

همان طور که تصویر تکراری جلو را مشاهده می کرد نوازش گونه دستش را روی شلوار جین و چسبان او حرکت می داد که بهار روی دستش زد :

- نکن احسان حوصله ندارم همه ش دنبال س. ک. س. ی هستی .. حتی الان !!!
و دلخور رو از او گرفت ..

- احسان سرخورده کوتاه آمد و با تعجب پرسید :

- یعنی بهار .. تو الان ناراحتید مال آینه که چرا من این طوری رانندگی می کنم ؟؟؟؟؟؟؟ آره بهار
؟؟؟؟؟؟؟؟

- بهار کلافه لبهایش را گزید کمی سر جایش جا به جا شد ... برای خودش هم مبرز بود که این بار بهانه اش واقعا بهانه ی پوچی بوده .. با خود گفت : اصلا چرا از همون اول بهش نگفتم نگران مینا و شهابم ؟؟؟

نوچی کرد و شقیقه هایش را ماساژ داد شد... رو به احسان برگشت و با من من جواب داد :

- خب .. خب .. معلومه که نه ! و به یکباره فاش کرد :

- دلشوره بدی دارم احسان !

احسان دستهای در هم گره کرده بهار را جدا کرد و روی زانویش گذاشت :

- چرا دلشوره داری !؟

- بهار ابروهایش موجدار شد :

- نگران اینم که چی جوری به مینا بگیم شهاب عاشق یه دختر دورگه شده ... اصلا چه جوری بگیم پسرش عاشق شده !!!

- احسان همان طور که دست بهار را نوازش می کرد: دکی خانم ما رو باش! بفرما پس بیار کی ما برگ چغندریم که داریم همراه شما میایم دیگه؟!؟ شما شروع کن منم هواتو دارم ... بعد چشمکی زد: یه جوری قضیه رو تموم کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب !!

بهار با خوشحالی پرسید:

- راست میگی احسان؟!؟

احسان برای تایید سرش را تکان داد که بهار جیغ کشید:

- وای احسان!!!!...

احسان ترسیده گفت: چی شد دوباره؟!؟

بهار با نوک انگشتانش روی صورتش سیلی زد:

- یادم نبود مینا قرار بود با امیرعلی بره بیرون حالا که ما داریم میریم اونجا نکنه نباشه؟!؟

- احسان باد دهانش را خالی کرد و گوشی همراهش را جلوی بهار گرفت:

- خانوم تلفن همراه برای همچین وقتایی اختراع شده دیگه ... بیا یه زنگ بزن بگو ما داریم میایم خونه شون !!

بهار هم شدیداً موضعش را حفظ کرد و با طلبکاری چیشی گفت و گوشی خودش را از کیفش بیرون کشید:

- خودم دارم خوبش هم دارم ...

مینا با سینی چای برای پذیرایی از احسان و بهار وارد شد:

- از عصر که این پسر یه دفه گذاشت رفت دلشوره عجیبی گرفتم !!!

بعد با التماس به چشمهای بهار خیره شد و ادامه داد:

- بهار تو رو به خدا قسم اگه چیزی می دونی بهم بگو!

بهار که مشغول عوض کردن طه بود همان طور خم شده ، سرش را به سمت احسان چرخاند ... از نگاهش دلگرم شد .. چسب پوشک طه را بست و صاف ایستاد .. روبه مینا گفت :

- تو چه طور مادری هستی که برق عشق رو تو چشمای بچه ات ندیدی؟؟

مینا هاج و واج پرسید :

چی؟! چی گفتی؟؟ عشق؟؟!...

به لکنت افتاد :

- اونم شهاب من؟؟! ... آخه آخه اون که سن و سالی نداره؟؟! باورم نمیشه !!

و روی مبل ولو شد ..

احسان فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و گفت :

- مینا خانم اولاً نگران نباشید ... اتفاق بدی که نیفتاده ..دوما عشق که سن و سال نمی شناسه ..در ضمن فکر نکنید شهاب بچه است اون الان بیست و دو سالشه .

احسان با زیرکی و آرامش تمام قضیه را برای مینا بازگو کرد

مینا هر لحظه شوکه تر از قبل میشد .. باورش نمی شد پسرش به این حد از بلوغ رسیده باشد که شانه های ستبرش مامن و پناه دختری باشد .. دختری که اکنون زندگیش روی لبه تیغ بود

مینا با گریه و زاری بی تاب می کرد ... بهار مجبور شد ان شب پیش خواهرش بماند و او را دلداری دهد ...!

لحق که کار دشواری بود ... آرام کردن مادری که این روزها ذخیره طاقت و صبرش رو به پایان بود ... مشکل امیرعلی به عنوان همسرش کم بود شهاب نیز زخم تازه بر دل ریش او گذاشته بود ...

مینا همراه بهار و احسان صبح زود به بیمارستان سرزدند شهاب با دیدن چهره گلگون و چشمان سرخ شده مادرش با ترس و لرز از جا بلند شد ... زبانش بند آمد .. :

- س..س سلام مامان!

- مینا قدم قدم نزدیک رفت و جلویش ایستاد... شهاب برای یک لحظه سرش را بالا آورد که با سیلی مینا استقبال شد... مینا چشمانش را باریک کرد و با نفس های بریده بریده گفت:

- اینو نزدم که تنبیهت کنم چرا عاشق شدی؟! اینو نزدم که بگم چرا عاشق این دختر شدی...
...

دستش را روی کتفش گذاشت و با مالش آن ادامه داد

- اینو زدم تا یادت بمونه وقتی عاشق میشی پای همه چیزش بمونی..نه اینکه..

بعد با قدمهای لنگان و کشیده شده روی سرامیک از شهاب دور شد و خودش را به اتاق آنت رساند.. از پشت شیشه او را تماشا کرد... اوضاع وخیم تر از آنی بود که احسان و بهار برایش تعریف کرده بود ند.. خونس به جوش آمد.. نگاه سرزنش بارش را حواله شهاب کرد:

- اینو زدم تا یادن بمونه با کوچکترین بهونه نزنن زیر همه چیزو..... مکث کرد.. نگاهش به وضعیت اسف بار آنت بود... یکباره احساساتش جریحه دار شد.. فریاد کشید:

- این دختر معصوم رو تو به این حال و روز انداختی.. حواست هست شهاب؟!؟

- بهار با دیدن حال دگرگون و صدای به لرزه نشسته مینا کنار او دوید و زیر بازویش را گرفت... شهاب در سکوت شرمنده ترین لحظات زندگیش را تجربه می کرد... مینا روی صندلی نشست همراه با ریزش اشک ناله کرد:

- من و پدرت کجای تربیت تو کم گذاشتیم که این طور به خطا رفتی.. شهاب؟! کی از تو غافل شدم که این طور سر از خود شدی!؟

- احسان پا در میانی کرد:

مینا خانم آرومتر... مگه شما قول ندادید!؟

بعد با ارنج سلقمه ای به شهاب زد که روزه سکوت گرفته بود:

- شهاب هم متوجه اشتباهش شده ... می خواد جبران کنه .. مگه نه شهاب؟!؟

- شهاب تکانی به خودش داد :

بله ... بله .. من غلط کردم اما می دونم که باید جبران کنم ..

بعد دستهای سرد مادرش را چنگ زد و با خواهش نگاهش کرد :

مامان ... تو رو خدا شما خودتون رو اذیت نکنید ... به آقا احسان قول دادم ... به شما هم قول میدم این روزا رو تلافی می کنم ... می خوام این بار به خودم و شما ثابت کنم تا آخرین لحظه عشقم رو تنها نمیذارم ... کمکم می کنی مامان؟!؟

امسه روز از بیهوشی انت می گذره و هیچ تغییری در وضعیتش به وجود نیامده و در این سه روز شهاب به اتاق آنت دخیل بسته ...

چشمانش از شدت گریه گلوله آتش شده لب به غذا نمی زند و خوراکش فقط استشمام هوای بودن آنت است ... با نفس های عمیق ،اکسیژن ساطع شده از اطراف آنت را می بلعد و دم را به بازدم می رساند

آوار غم و ناراحتیش هر لحظه با شدت بیشتری روی دل ویرانش خراب می شود ... احساس ناامیدی کم کم با حضور قلقلک وار شیطان نفس بر باورش خودنمایی می کند رو به روی اتاق شیشه ای روی نیمکت در خود مجاله شده و mp4هدایی آنت را میان دستش گرفته و اه از نهادش بلند می شود روی آهنگ غمگینی دستش ثابت می ماند و زبان حال ترانه می شود :

- تنها امید من که ناامیده

امید من دوباره ته کشیده

لحظه به لحظه فکر ناامیدی

این لحظات امونمو بریده

اون که می گفت با دستهای دل من

از قفس بی کسی آزاد شد

چی شد که با گریه من شاد شد

با شب‌نم اشک من آباد شد

از وقتی رفت یه روز خوش ندیدم

خواستم دلم یه گوشه ای بمیره

خسته شدم چه انتظار سختی

یکی بیاد جون منو بگیره

قلب من از تپیدنش خسته شد

نبضم باضربه های معکوس خورد

قلب من از خستگی خوابش گرفت

این دل نا امید و مایوس مُرد

شاید صدای زخمی دل من

مرهم زخمای دل تو باشه

شاید که قصه جدایی من

نذاره هیچ کس از کسی جدا شه

از وقتی رفت یه روز خوش ندیدم

خواستم دلم یه گوشه ای بمیره

سه روز بعد که احسان و شهاب برای پیگیری ماجرا علیه کامرانی شکایت کردند متوجه شدند نیروی انتظامی مدتهاست درگیر خرابکاری های کامرانی بوده و حتی از طریق پلیس بین الملل هم اطلاعاتی به دست آمده که جرم سنگین و سابقه کیفری شدیدی را برای او در نظر گرفتند ...

نتیجه این شد که همان شبی که قرار بوده آنت و شهاب در جشن بزرگ حاضر شوند کامرانی که از مدتها قبل با رفتار آنت و شهاب به قضیه مشکوک شده بوده در یکی از مهمانی های شبانه با زوج جوانی رو به رو می شود که سودای مهاجرت در سر دارند اما به دلایلی این امکان برایشان فراهم نبود ...

بهادر با دقت بیشتر روی آنها متوجه شد شرایط ظاهری و انگیزه کاری اینها بیشتر از شهاب و آنت است پس وقتی نسبت به رفتار شهاب و آنت مشکوک شد در مورد دعوت آنها به گروه و رسیدن به خواسته شان اقدام جدی صورت داد .

به این ترتیب آنها برای مراسم شب جشن بزرگ آماده بودند .. خوشبختانه هم توانستند خوش بدرخشند و کسی متوجه غیبت شهاب و آنت نشد ...

کامرانی هم سرخوش و شادان از رسیدن به جایزه نهایی به خانه برمی گردد بدون اینکه سراغی از دختر بیهوشش بگیرد سریع چمدان می بندد و طبق برمانه ریزی و هماهنگی های قبلی از کشور خارج می شود

بهادر شاید به سادگی از دست قانون فرار کرده باشد و به میز محاکمه خوانده نشده باشد اما از قانون خدا چه؟! بی شک کامرانی زودتر از آنچه فکرش را بکند با چوب خدا دست و پای زندگیش شکسته و مفلوک خواهد شد همان طور که با بی رحمی به جان آنت افتاد و هست و نیستش را مشروط کرد ...

کامرانی باید تاوان پس دهد تاوان منحرف کردن جوانان ساده لوح و بی اعتقاد ... تاوان عیاشی ها و خرابکاری ها تاوان خیانت به دین و آیین و وطن !!!! او فراموش کرده بود که دنیا دار مکافات است !!!

کامرانی با شیوه های مختلفی مثل مد سعی کرد جوانانی شبیه شهاب را جذب کند .. کسانی که خام زرق و برق زندگی باز و سبک اروپایی او می شدند .. جوانانی که ایمان و اعتقاداتشان آنقدر سطحی و ضعیف بود که با کوچکترین اشاره ، دین و باورهایشان را زیر پا می گذاشتند ... دینی که آنها داشتند بیشتر تمثیل بید مجنون بود که با نسیم سبکی پای اراده و ثباتش سست می شد و به این طرف آن طرف کشیده می شد این دین هرگز قابل اعتماد نخواهد بود ..

با گذشت یک ماه از وضعیت ثابت آنت تغییراتی در رفتار شهاب به وجود آمد که قابل لمس بود .

شهاب با خدا و امام زمان خودش (عجل الله تعالی فرجه الشریف) قرار گذاشته بود هر هفته خودش را به

مسجد مقدس جمکران برساند و عرض نیاز و خواهش کند ...

اعتصاب غذایش شکسته شد البته در حدی که فقط گرسنگیش را رفع کند نه اینکه مثل سابق تن و بدنش را پروار کند .. اکنون شهاب به جای زیبایی اندام ، به فکر تقویت و جان دادن به اعتقادات و باورهای مهم دین و شریعتش بود ...

وقتی بعد از یک هفته ، سرکارش برگشت البرز با دیدن او شوکه شد ظاهرش اصلا شباهتی به شهابی که قبلا دیده بود نداشت ..

ته ریشی که صورتش را مردانه تر نشان می داد و موهایش که اثری از موس و کتیرا در آن نبود ... البرز از مادر شهاب جویای حال و احوال و علت غیبتهای او شده بود اما گمان نمی کرد شهاب تا به این حد به هم ریخته باشد ... هنوز چیزی از آمدنش نگذشته بود که دختر جوانی شتابان و در نزده وارد شد ...

شهاب که مشغول رسیدگی به پرونده های کاری بود سرش را بالا آورد و با دیدن او ابرو در هم کشید :

- این چه طرز وارد شدن خانوم !؟

بعد دوباره سرش را روی کاغذها انداخت :

- اصلا بفرمایید شما اینجا چی کار دارید؟!؟

سکوت دختر عصبی اش کرد ... کلافه برگه ی رسید اجناس را کناری پرت کرد و با اخمی که هنوز از صورتش کنار نرفته بود فریاد زد :

- البرز؟ بیا اینجا ببینم ... دو روز دفتر رو دستت سپردم اصلا معلوم نیست کی به کیه !!!

البرز دستپاچه در چارچوب در ایستاد .. نگاهی به دختر جوان کرد و با تکان دادن سر لبش را گاز گرفت ... سرفه ساختگی کرد تا حواس دختر را متوجه خود کند و به تمرکز و زوم کردن چشمانش روی شهاب خشمگین پایان دهد ... دختر به خود آمد و زیر لب از البرز شنید :

- نگار گند زدی دختر ... حالا با یه من عسلم همیشه اینو خوردش !!!!

و از کنار او رد شد ...

جلوی میز شهاب ایستاد و برگشت نگاهی به نگار کرد :

- راستش شهاب دیروز می خواستم بهت بگم که فرصت نشد ... ایشون خانم اصلانی هستند که در غیاب شما به عنوان منشی استخدام کردیم ... این چند وقته که نبودی سرمون خیلی شلوغ بود و نیاز به کسی داشتیم که جوابگوی سفارشات جدید باشه ..

- بعد رو به شهاب کرد و با لبخند اضافه کرد می خواست ذهن او را از کار اشتباه نگار منحرف کند و از محاسن او تعریف کند :

- قراردادی که با شرکت واردات صادرات بستی برامون خیلی سودآور بود ... کلی سفارش از اطراف برامون رسید ... دوباره سرش را برگرداند :

- تو این مدت کم آگه کمک خانم نبود معلوم نبود چه به روز دفتر و سفارشا میومد !!

شهاب نیم نگاهی به دختر انداخت که این بار با لبخند پر عشوه ای او را تماشا می کرد ... نفسش را فوت کرد و با دست او را به بیرون هدایت کرد :

- خیلی خب ... می تونید برید !!

البرز سریع عقب گرد کرد که شهاب صدایش زد :

- تو بمون ...

- از جا بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد :

- خانم می تونند تشریف ببرند !!

- نگار روی پاشنه پا چرخید و خواست خرامان نزدیک شود :

- اما جناب مهندس .. ما هنوز ..

- شهاب وسط حرفش پرید و با تحکم خط و نشان کشید :

- گفتم بیرون یعنی بیرون !!!!

- البرز با اشاره چشم و ابرو به نگار فهماند : اوضاع خیط است

نگار لپش را از داخل جوید و با لوندی خاصی از اتاق بیرون رفت :

- بله ... هر چی شما دستور بفرمایید !!

- با رفتن او شهاب موهایش را چنگ زد و با پرخاش گفت :

- این دیگه کیه استخدام کردی؟! از اون هفت خطاست !!

- البرز با تعجب پرسید :

- کی؟ نگار؟؟

- شهاب چشمانش گرد شد :

- چه صمیمی هم شدید باهم !! یادمه موقع جذب نیرو مخالف استخدام خانوما بودی حالا چطور شد نگار؟؟؟

بعد ابرو بالا انداخت :

نکنه تو نبود من اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟؟؟

- البرز روی صندلی ولو شد و پوفی کشید :

- اولاً هنوزم مخالف آوردن همکار خانوم تو این محیطم ... دوما فکر کردی همین طوری استخدامش کردم ... نه ! بابا ! طرف آشناست .. گفتم نگار چون دختر خالمه همه جوره تاییده ...

پا روی پا انداخت :

- فوق دیپلم کامپیوتره .. امسال قراره برای کارشناسی کنکور بده ... یه مدتی بود خاله سفارش می کرد برایش یه کار مناسب پیدا کنم نمی شد تا اینکه غیبت شما بدجوری دست و پا م رو عصا کرده بود .. نیاز به یه نیروی کمکی داشتم چون فرصت کافی هم برای انتخاب نداشتم دیدم موقعیت خوبیه که نگار میتونه کمک کنه این جوریه هم یه محیط کاری رو تجربه می کنه هم زیر نظر خودمه و ... در ضمن به این چپر چولا قیش نیگا نکن .. خیلی تیز و باهوشه ... نمی دونی چه قدر زود به کارش وارد شد در صورتی که هیچ آشنایی قبلی هم با این کار نداشت ..

- شهاب دستش را بالا آورد :

- - اینا که گفتم قبول اما نفهمیدم چرا می خواست بیاد تو اتاق من؟؟؟

- البرز تک خنده ای کرد و سرش را پایین گرفت :

- راستش با اجازت من چند روزی کارم رو تو اتاق انجام میدادم ... سیستم خودم یه مشکلی برایش پیش اومده بود منم وقت و حوصله این که بهش رسیدگی کنم رو نداشتم .. نگارم امروز به خیال اینکه من اینجا هستم در نزده وارد شده ...

بعد سرش را بالا گرفت :

- من از جانب اون معذرت خواهی می کنم!
- البرز بلند شد که شهاب گفت :
- نیازی به معذرت خواهی نیست ... فقط بهش تذکر بده دیگه تکرار نشه !!!!
- البرز با تکان دادن سر تایید کرد و از اتاق خارج می شد که یکباره ایستاد :
- راستی .. از نامزدت چه خبر !!!؟ هنوز بیهوشه !؟
- شهاب روی صندلیش نشست و تکیه به پشتی داد ... دستانش را پشت سرش قلاب کرد :
- خبر خاصی نیست وضعیتش فعلا ثابت مونده ... البرز با او ابراز همدردی کرد :
- خب ... حالا برنامه ت چیه !؟ می خوای چکار کنی !!!؟
- شهاب دستش را آزاد کرد :
- خوب شد گفتی ... بیا بشین اینجا باهات کار دارم دلم می خواد تا به هوش اومدن آنی یه کار بزرگ دست بزنم ...
- البرز لبهایش را روی هم فشرد و سر جایش برگشت :
- می خوای چی کار کنی !!!؟
- شهاب با ذوق خودش را جلو کشید :
- می خوام یه کم از کارای تکراریم کم کنم و یه طرح جدید رو پیگیری کنم ... موافقی امسال تو جشنواره فناوری و تله کام برلین شرکت کنیم !!!؟
- بهار برای دادن روحیه و انگیزه به شهاب از او خواسته بود در کنکور ارشد شرکت کند ... شهاب به چیزی نیاز داشت که کمی ذهنش را درگیر خود کند ... اما زیر بار نرفت :
- نه خاله ... فعلا حوصله درس و نمره و استاد رو ندارم .. این یکی رو بی خیال !!
- بهار طور دیگری او را تحریک کرد :

- شهاب تو مگه قرار نبود همراه آنی امسال تو جشنواره مد ال ای شرکت کنی؟!؟
- شهاب ابرو گره کرد :
- خب منظور؟!؟
- بهار کنار او نشست و ظرف غذا را جلویش گذاشت :
- خب میگم چطوره به جای اینکه تو جشنواره مد ال ای شرکت کنی بری تو جشنواره سالانه فناوری برلین شرکت کنی؟!؟
- بعد کمی نزدیکتر شد و با تمنا اورا درگیر خواسته اش کرد :
- شهاب تو هنوز به من یه موفقیت بزرگ بدهکاری یادته اون سال که تازه می خواستی وارد رشته کامپیوتر بشی بهت چی گفتم چی ازت خواستم؟!؟
- شهاب دستی به سر و صورتش کشید :
- اما خاله ... با این وضعیت با این روحیه و اعصاب داغون فکر می کنی میشه موفق شد؟!؟
- بهار که منتظر همین بود با ذوق دستهایش را به هم کوبید :
- چرا نه خاله فقط کافی بخوای اتفاقا برای روحیه ات هم خوبه
- بعد دست روی شانه شهاب گذاشت :
- باور کن منم می دونم سخته که از اینجا از این اتاق از آنت دل بکنی اما نه ! تو که دل نمیکنی .. فقط یه کم ازش دور میشی ولی دلت همینجا پیشش می مونه
- بعد ادامه داد :
- شهاب ... تو و آنت هر دوتون به زمان نیاز دارید تو که نمی تونی از کار و زندگی بیفتی و فقط چشم به این جا بدوزی احسان ازت چی خواست؟!؟ بهت گفت تو کار خودت رو بکن خدا هم کار خودش رو من فکر می کنم این بهترین موقعیته که هم اون اشتباهت رو با بهترین شکل جبران کنی و هم اینکه گذر زمان رو کمتر احساس می کنی ...

- شهاب اگه بتونی تو این جشنواره شرکت کنی هم دل مادرت رو شاد کردی هم به موفقیت بزرگ رو جایگزین اون خطات کردی .. حالا نظرت چیه؟! بهت گفته بودم اینکه فلان رشته رو به خاطر کلاسش انتخاب کنی مهم نیست مهم این که تو بی کلاس ترین رشته هم حرف تازه و نویی برای گفتن داشته باشی باید نشون بدی در زمینه رشته ات هم موفقترینی ... مگه نه!؟
- و اینگونه شد که شهاب عزمش را جزم کرد که در جشنواره فناوری در برلین بخش خلاقیت های اینترنتی شرکت کند ... می خواست با وبلاگ نویسی و ساخت وب های تخصصی حرف تازه ای برای گفتن داشته باشد .. به قول بهار باید از این هیبت مدیران شکم گنده ی پشت میز نشین و بازاریهای جیب پر کن خارج می شد و در قالب یک مهندس جوان و خلاق ظاهر می شد ...
- شهاب بعد از اینکه از طرح و برنامه هایش با البرز صحبت کرد قرار شد قسمتی از کار خرید و فروش را موقتا تعطیل کنند و زمان و انرژی بیشتری برای اجرای پروژه جدید اختصاص دهند
- البرز هم قول داد به او کمک می کند تا با دست پر در این جشنواره شرکت کنند ...
- نزدیک ظهر بود که شهاب نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... خودکار را روی برگه ها رها کرد و با تنظیم رادیوی گوشه اش منتظر شنیدن اذان شد پیدا کردن موج همزمان شد با پخش اذان ...
- شهاب کش و قوسی به کمرش داد و از جا برخاست ... در حالی که آستینهای پلیور طوسی اش را بالا می زد از اتاق خارج شد
- با استخدام نگار ، میز و صندلی منشی پشت اتاقش به چیدمان دفتر اضافه شده بود ... چیزی که قبلا ضرورتی به آن نبود
- پوزخندی روی لبش نشست و با خود گفت : یا دفتر کارم تازه داره میشه یه دفتر حسابی یا من تازه دارم میشم یه مهندس واقعی !!!!
- بعد یکباره دلش گرفت و افسوس خورد :
- - هیچ کدومش نمی تونه منو وابسته ی خودش کنه ... تا وقتی آنی نباشه نه این دفتر به دردم می خوره نه مهندس بودنم !!!!

- سرش را تکان داد و از کنار صندلی خالی نگار گذشت به طرف دستشویی انتهای سالن رفت تا وضو بگیرد

- نگار با فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد جرعه ای از قهوه اش را نوشید و وارد سالن شد که شهاب را دید ...

- جورابه‌های بیرون زده از جیب و پاهای لخت و نصفه نیمه رفته در کفش اسپرتش همراه آبی که از سرو صورتش می چکید ظاهر شهاب را ژولیده نمایش داده بود ... وضعیت خنده دار شهاب باعث شد همان یک جرعه در گلویش گیر کند ..

نگار سریع دستش را جلوی دهانش گرفت و راه آمده را برگشت و دهانش را در سینک خالی کرد نفس عمیقی کشید و بار دیگر آنچه را دیده بود در ذهنش تجسم کرد و از شدت خنده کف آشپزخانه ولو شد :

- - وای خدا ... چه قدر خنده دار شده بود این یعنی همون مهندس بداخلاق خودمون بود؟!؟! چرا این جووری شده بود؟!؟! و دوباره خندید ...

- شهاب که اصلا متوجه نگار نشده بود بی خیال به اتاقش برگشت کشوی میزش را کشید و برگه های روزنامه باطله را از آن بیرون آورد ...

- می خواست کف سرامیک پهن کند که یادش آمد قبله اینجا را نمی داند ... روزنامه ها را رها کرد و به طرف اتاق البرز رفت او حتما می دانست ... بارها دیده بود البرز نمازش را در گوشه ای از دفتر می خواند و او با حماقت و جهالت تمام او و رفتار دینی اش را مسخره کرده بود ... از یادآوری آن روزها از خودش بدش آمد ...

- وقتی شهاب وارد شد البرز هنوز مشغول کار بود و گمان کرد نگار است .. همان طور سر به زیر جواب داد :

- بیا تو نگار ! چرا دم در ایستادی؟!?

- شهاب لبه‌هایش را روی هم فشرد و لش لش کنان صدا تولید کرد تا البرز متوجه او شود .. جلوی میزش رسید و صدا بلند کرد :

- البرز ... چه خبره؟! هی راه به راه میگی نگار نگار؟!؟
- برای تحکم بیشتر یک طرفی روی میز نشست و تهدید کرد :
- من که می دونم تو داری خودتو به اون راه می زنی .. بابا یه شیرینی دادن که دیگه این همه سیا بازی نداره !!
- البرز که متوجه اشتباهش شده بود از پشت میز بلند شد و با شتاب در را بست :
- - هیس ... شهاب ! یواشتر !
- بعد حینی که در را می بست بیرون را دید زد که نگار حرفهای آنها را نشنیده باشد که خوشبختانه خبری نبود روبه روی شهاب ایستاد :
- - اه ... چته تو؟!؟ امروز گیر دادی به نگارا؟!؟
- شهاب با قهقهه روی رانش کوبید :
- بیا ... بفرما ... تو خودت داری همه چی رو لو میدی .. من چکار بهش دارم؟! تویی که امروز نگار نگار از دهنتم نمی افتاده؟!؟
- البرز میز را دور زد و روی صندلی نشست :
- آهی کشید و گفت :
- این خبرا نیست ... این دختر اصلا از ازدواج فامیلی خوشش نیامد چه برسه به اینکه چیزی بینمون باشه !!
- شهاب خنده اش را جمع کرد و نگاهی به حالت پکر و گرفته رفیقش انداخت :
- اما حسم میگه تو نظرت چیزه دیگه ست درسته البرز؟!؟
- البرز پوفی کرد و خودش را روی میز جلو کشید به ظاهر دستش را روی کیبورد برای برنامه نویسی حرکت می داد اما همه را اشتباه تایپ کرد شهاب که منتظر جواب بود دستش را روی دست او گذاشت :

- دو دقیقه اینو ول کن ... دارم باهات حرف می زنم !!!
- البرز نگاهش را روی چشمان شهاب ثابت کرد :
- چه حرفی؟!؟ حرفی دیگه نمونده !!!
- شهاب هنوز دستش را نگه داشته بود :
- خب چرا بهش نمیگی و خودتو خلاص نمی کنی؟!؟ از کجا معلوم که این قپی نیومده باشه که تو را بیشتر تحریک کنه چه می دونم با دست پس بزنه با پا پیش بکشه دخترا از این ناز و ادا ها زیاد دارند ... شاید اگه بفهمه طرفش تویی نظرش عوض بشه .. هان؟! بد میگم!؟
- البرز دستش را از زیر دست شهاب کشید و عقب رفت :
- نمی دونم ... همه اینا ممکنه ... اما من جرات اینو ندارم که برم جلو و نه بشنوم !!!
- شهاب سرش را برگرداند و دستهایش را بالا برد :
- خدا یا ... شکر ت که این بنده ت رو هم به حال و روز ما دچار کردی !!
- بعد او را نگاه کرد :
- پسر خوب ... یادته یه روزی به من و کارای من گیر می دادی ... حالا خودت عاشق شدی و فهمیدی عشق یعنی چی ..
- شهاب از روی میز پایین پرید و با لبخند در چشمان البرز خیره شد :
- عشق یعنی اینکه تو هی بگی
- بعد صدایش را آهسته کرد :
- نگار ... نگار وای نگار و
- یک دور دور خودش چرخ زد
- البرز سرش را میان دستانش گرفت :

- آره شهاب ... همینطور که تو میگی ... بعد سرش را بیرون آورد :
- اما تو و آنت شرایطتون خیلی بهتر از ماست ... شما دو تا همدیگه رو می خواستید نه مثل من که ...
- شهاب جلوی میزش خم شد و با قاطعیت اعلام کرد :
- ما هنوزم همدیگه رو می خوایم پس چی فکر کردی ؟!؟
- کمی آرامش به صدایش تزریق شد که گفت :
- از من می شنوی برای یه بارم شده این ریسک رو بکن و بهش بگو که دوستش داری ... والله به ریسکش می ارزه که بگی .. نه اینکه یه عمر حسرت بخوری ای کاش حداقل تلاش خودت رو می کردی ..
- . بعد صاف ایستاد :
- درموردش فکر کن البرز ... ببین می تونی سالهای بعد با افسوس زندگی کنی یا اینکه دیگه حداقل خیالت راحت که تو ازش خواستی و اون قبول نکرد !!!
- شهاب بی حواس به سمت در می رفت که تازه یادش آمد برای چه کاری آمده بود :
- اینا رو ولش کن اصلا یادن رفت برای چی اومدم ... راستی قبله اینجا از کدوم طرفه ؟!؟
- البرز شوکه از سوال او راهنمایش کرد ...
- شهاب بعد از اقامه نماز ، کت چرم قهوه ای رنگش را روی پلیورش پوشید و با برداشتن سوئیچ ماشین از اتاق خارج شد ... البرز را دید که روی میز نگار خم شده و چیزی را برای او توضیح میدهد ناخواسته لبخندی روی لبش نشست :
- البرز ... من دارم می رم بیمارستان کاری نداری ؟!؟
- البرز به طرفش رفت و با او دست داد :
- نه ! برو به سلامت

- نگار دوباره نگاهش میخکوب شهاب و تیپ و هیبتش شده بود که با نگرانی خودش را برای او شیرین کرد :

- وای ... خدای نکرده اتفاقی افتاده جناب مهندس !!؟

- شهاب نگاه گذرایی به او کرد ... این بار دوم بود که امروز چهره نگارا را گذری تماشا کرده بود و هر بار بیشتر از همه یاد فیلمهای سامورایی افتاده بود ... ابروهای نصفه اش بیشتر ذهنش را به آن سمت و سو می کشید لب زیرینش را به دندان گرفت تا با خنده ای چراغ سبز نشان نداده باشد و دستش را روی شانه البرز گذاشت :

- البرز در جریانه فعلا خداحافظ

- و سریع از آنجا دور شد ...

- نگار با شیدایی قد و قامت ورزیده شهاب را در دل تحسین می کرد و در نظرش بی اعتنایی های شهاب نمود نمی کرد .. البرز دستش را جلوی صورتش تکان داد :

- کجایی نگار !!؟

- نگار به خود آمد :

- تو از چی خبر داری !!؟؟

- البرز روی صندلی ولو شد :

- بهت که گفته بودم نامزدش تو بیمارستان بستریه ... بنده خدا تو کماست و شهاب هر روز همین ساعت می ره ملاقاتش ... به امید اینکه امروز یه تغییری کرده باشه !!!!

- شهاب طبق معمول این مدت با یک شاخه گل رز به دیدار آنت رفت ... لباس پوشید و کنارش نشست ... مو به مو از تمام حوادثی که از لحظه جدایی تا امروز اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد ... هر روز این کار را تکرار می کرد

- برای آنی عزیزش از برنامه ها و نقشه هایش گفت ... از پیشنهادهای که خاله بهار داده بود و از عشق پنهان البرز به نگار !!!!!!!

- سی دقیقه فرصت دلدادگیش بود که هم با آن روحیه می گرفت و هم روحیه از دست می داد ...
 - وقتی می دید آنی هیچ تلاشی برای برگشت از خود نشان نمی هد غم راه امیدش را می بست و
 با صدای بغض خفه کرده از اتاق بیرون می پرید و وقتی خودش برای او درد و دل می کرد امیدش
 دوچندان می شد که آنی مثل همیشه به حرفهای او گوش می دهد و با لبخند شیرینش تمایش
 می کند ...

- شهاب لباس را از تن بیرون آورد که دکتر بخش را دید ... پیگیر وضعیت او شد پزشک
 پرونده او را زیر رو کرد و گفت :

- روزی که این خانم رو آوردند من فکر کردم از زیر تریلی یا یه آوار بیرونش آوردند که این قدر
 سر و بدنش خونین و زخمیه .. خوشبختانه با عملهایی که روش انجام دادیم دست راستش را هفته
 دیگه از گچ بیرون میاریم .. می مونه شکستگی روی سرش که باید بازم منتظر بمونیم ... نتایج
 اسکن که تا حالا چیز خطرناکی رو نشون نداده اما ما برای اطمینان بازم باید چکاپ کنیم البته
 همه اینا وقتی دقیقتر معلومیشه که بیمار به هوش بیاد ... ببینیم از نظر حافظه .. بینایی و قدرت
 تشخیص درد تا چه حده ... پرونده را بست و گفت فعلا که علایم حیاتی رو حفظ کرده باید دید در
 آینده چی پیش میاد

- شهاب از دکتر تشکر کرد و از بیمارستان خارج شد سوار ماشینش بود که گوشی همراهش
 زنگ خورد ... با دیدن عکس بهار لبخندی زد و کناری نگه داشت :

- سلام خاله جون ...

- سلام خاله ... خوبی؟! کجایی؟! زنگ زدم خونه مامانت گفت هنوز نیومدی .. کجایی پس؟!
 همون جای همیشگیت!؟

- شهاب شیشه ماشین را تا انتها بالا کشید :

- بله .. بیمارستان بودم ... دارم بر می گردم ..

- بهار پریشان لب گزید :

- خب چه خبر بود!؟

- شهاب دستش را روی فرمان عمود کرد :
- هنوز که هیچی ... شما چه خبر !؟
- بهار گره ابروهایش را باز کرد :
- سلامتی .. راستش زنگ زدم ازت خداحافظی کنم ..
- شهاب متعجب پرسید :
- خداحافظی برای چی خاله !؟
- بهار طه ی کوچکش را از سبد نوزادی بیرون آورد :
- انگار امام رضا (علیه السلام) دعوتمون کرده داریم میریم مشهد !!!
- شهاب با نگرانی پرسید :
- این فصل سال خاله ؟!؟ با بچه ی کوچولو !؟ سخت نیست !؟
- بهار طه را بوسید :
- نمی دونم ... خودمم یه کم هول دارم اما خب خیلی به این سفر نیاز دارم ... احسان میگه برای تعویض روحیه هر دومون لازمه !
- شهاب دستی به سر و صورتش کشید :
- خب حالا چند روزه میرید به سلامتی !؟
- بهار با شنیدن صدای قدمهای احسان از راه پله در را برایش باز کرد و با حرکت سر سلام کرد :
- سه روزه خاله ... ایشالله بریم برای انی هم دعا کنیم زودتر بهوش بیاد ..
- شهاب اه از نهادش بلند شد و با بغض گفت :
- خاله پس حسابی ما رو دعا کنیدا
- بهار از آغوش احسان خودش را بیرون کشید :

- باشه ... حتما ...

- و با چشم غره از او استقبال کرد .. دستش را جلوی دهانی گوشه گذاشت :

- دارم با تلفن حرف می زنما !!!

- احسان پوفی کرد و دلخور به اتاق خواب رفت تا لباس عوض کند ..

- شهاب دستش را برای روشن کردن ماشین جلو برد :

- کی می خواهید برید !؟

- بهار گردنش را کمی عقب کشید و از سالن رفتن احسان را دید زد :

- صبح ساعت ۵ پرواز داریم .. زنگ زدم زودتر خداحافظی کنم

- شهاب راهنما زد :

- باشه خاله ممنون که زنگ زدی التماس دعا و خداحافظ !

- بهار قطع کرد و طه را سر جایش برگرداند چشم های طه با درخشش به بهار خیره بود ... بهار

موهای کوتاه کرده تا سر شانه اش را با کش مو جمع کرد و با پیچ وار زیر گوش طه گفت :

- برم دل بابایی رو بدست بیارم تا بیشتر از این شاکی نشده ... باشه مامانی ؟؟؟! تو هم چند دقیقه

ساکت بشین تا من برگردم ؟؟؟! اوکی مای بی بی ؟!

- بهار از پیچ سالن گذشت و به اتاق خواب نزدیک می شد که با احسان در پیچ برخورد کرد ...

احسان هم از خدا خواسته بهار را محکم گرفت بعد سرش را جلو کشید و طه را رصد کرد .. بعد

بهار را مثل تابلوی نقاشی به دیوار کوباند و رویش خیمه زد صدا و حالت چشمانش را مثل

جانیان حرفه ای کرد و بهار را با ولع و حرص برانداز کرد :

- که منو دک می کنی تا با شهاب خانتون دل و قلوه بدید ؟؟؟! آره ؟؟؟!

- بعد نگاهی به شکم او انداخت که بعد از زایمان هنوز کامل به سر جایش برنگشته بود و حجم

کوچکی را در چشم می آورد .. با چین روی بینی اظهار کرد :

- می بینم که سیرابی هم بار زدی؟!؟
- اخمی چاشنی اعتراضش کرد و تعیین تکلیف کرد :
- قبلا نداشتی هیچ خوشم نیامد حالا هم داشته باشی !! گفته باشم !!
- احسان که دید بهار همین طور دست به سینه او را تماشا می کند حرصی تر شد :
- چیه؟! طلبکار هم هستی انگار!؟
- اما بهار با یک حرکت خودش را آویز گردن او شد و دلبری کرد :
- من یعنی کشته مرده این جذبه و خط عمیق روی پیشونیتم احسآآآآآآن و او را بوسید ..
- احسان اخمش را پر رنگتر کرد :
- حالا که خودت گفתי دیگه همیشه ازش گذشت ... برو بریم قتلگاه !!
- و بهار را بغل گرفت تا به اتاق خواب برود که صدای گریه طه سر جایش متوقفش کرد :
- اه .. بخشکی شانس !!! این بچه هم از حالا داره تو تصمیمات من دخالت می کنه !!!
- بعد بهار را روی زمین گذاشت و با ضربه ای روی باسنش او را تنبیه کرد :
- برو دعاشو به جون بچه ت بکن که نجات داد!!!!
- بهار عقب عقب رفت و با آواز برای او خواند :
- I have always love you -
- احسان به دیوار تکیه زد و او را تماشا کرد :
- آره می دونی دستم به جایی بند نیست هی ادا و اطوار بیا هنرات رو به موقع رو کن خانوم !!!
- هواپیما از زمین بلند شد و غر غر طه شروع شد بهار که کمی نگران شده بود به احسان نگاه کرد :
- چی کار کنیم احسان؟! اگه بخواد هی غرو لند کنه مردم اذیت میشن که!؟

- احسان دست روی موهای طه کشید و گفت :
- خب بهش شیر بده تا بخوابه و آرام بشه !!
- بهار نوچ کرد و با اکراه نگاه از او گرفت :
- بله ... منتظر دستور شما بودم !!!
- سه روز مسافرت به مشهد سریعتر از آنچه فکرش را می کردند گذشت فصل زمستان بود و برای رفت و آمد به حرم مجبور بودند طه را در پتو و لباس های گرم حسابی بپوشانند تا مبادا سرما بخورد و همین مسئله باعث ناراحتی و اعتراض او می شد ... با اینکه فاصله حرم تا هتل بسیار کم بود اما همین مسیر کوتاه برای طه عذاب آور بود چون باید در فضای بسته و تاریک زیر پتو محبوس می ماند
- این دومین سفری بود که به بهار خوش گذشته بود و خاطره ماه عسلی را که قبل از بچه دار شدن با احسان داشت در ذهنش تکرار کرد ... سفری که با وجود سرما و نق و نوق های طه و به عذا دیر رسیدنها و بد خوابی و کم خوابی های شبانه باز هم طعم و لذت خوشی را برای هر دویشان یادگار گذاشت ...
- دو ساعتی بود که شهاب درگیر قسمتی از پروژه شده بود و هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر جواب می گرفت ..
- آخر کار خسته شد و لب تابش را بست ..
- پنجره اتاقش را باز کرد و نگاهش به خیابان کشیده شد ... درختان کنار جویبار را دید که کم کم جوانه می زدند و نوید رویش و آمدن بهار را به بیننده هدیه می دادند ... نفس عمیقی کشید ... درست بود ... بوی عید را به وضوح می توانست احساس کند ...
- چهار ماه از وضعیت آنت سپری شده بود ... چهار ماه!!!!... برای خودش هم باورش دشوار بود ... چه طور توانسته بود این مدت را تحمل کند؟!؟ هنوز خاطراتش دور آنت چرخ می زد که ضربه ای به در اتاقش خورد .. شهاب همان طور روبه پنجره جواب داد :
- بفرمایید !

- نگار نرم و نازک و با احتیاط وارد شد ... شهاب را دید که کنار پنجره ایستاده ... از اینکه اوضاع این بار آرام بود نفس عمیقی کشید که بوی ادکلن شهاب با فراوانی بیشتری به بینی اش راه یافت ... لبخندی زد و نزدیکتر شد صدایش در گوش شهاب طناز شد :
- جناب مهندس ... قهوه آوردم دیدم از صبح تا حالا بیرون نیومدید براتون قهوه آوردم شاید خستگیتون در بره !!
- و با متانت خاصی فنجان مخصوص شهاب را روی میزش گذاشت : بفرمایید ...
- شهاب برگشت و با نگاهش او را غافلگیر کرد ... دستش را پشت کمرش قلاب کرد و با نگاهی به سینی گفت :
- فکر می کنم البرزم بدش نییاد از این قهوه بخوره .. مخصوصا اینکه فنجون اونو هم فراموش نکردید!؟
- و فنجان قهوه ی خودش را در دست گرفت و به طرف در رفت .. در اتاق را باز کرد و البرز را صدا زد :
- البرز جان میشه چند لحظه تشریف بیارید اینجا!؟
- البرز که اتاقش رو به روی اتاق شهاب بود و درش نیمه باز بود از جایش بلند شد و به طرف او آمد :
- چی شده شهاب!؟
- شهاب به اتاقش برگشت و البرز هم همراهش وارد شد .. با دیدن نگار لبخندی زد و گفت :
- ا ... تو اینجایی!؟
- شهاب نگاهش به حالت سر به زیر نگار افتاد و گوشه لبش کشیده شد :
- اتفاقا نگار خانوم هم برات قهوه آورده بودند البرز جان ... منتهی ایشون انقدر سرگرم کارشون بودند که متوجه نشدند شما یه ربع پیش از اتاق من اومدی بیرون !!! ...

- بعد یکباره دستش را از لغزاندن دور دسته فنجان متوقف کرد و با چشمان باریک شده ، منتظر جواب نگار شد :

- درست نمی گم خانوم اصلانی؟؟؟

- نگار که غافلگیر شده بود ریشه های شالش را به بازی گرفت و وقت کشی کرد البرز که خنده پهنی ترکیب صورتش را زیباتر کرده بود خیره در چشمان محجوب نگار شد و سرش را کج کرد :

- آره نگار؟؟؟

- بعد در حالی که فنجان را از سینی بلند می کرد با لبخند گرمی از نگار تشکر کرد .. روی مبل نشست و فیگور گرفت و عطر خوش دلدادگی را در بوکشیدن قهوه ترک جستجو کرد :

- به ! این قهوه هم خوردن داره هم حسابی خستگی بره !

- با جرعه ای گلو تازه کرد و ادامه داد :

- ممنون خانوم ! ما که راضی به زحمت شما نبودیم !!

- شهاب احساس کرد حضورش دیگر آنجا لزومی ندارد خواست از اتاق خارج شود :

- خب .. فکر کنم البرز م یه حرفایی برای گفتن داره پس منم تنهاتون میذارم ...

- چشمک شهاب البرز را از شوک بیرون آورد .. دستپاچه سر جایش جا به جا شد . اعتراض کرد :

- اما شهاب .. صبر کن .. مشتریا ..

- شهاب دستش را تکان داد :

- تو نمی خواد نگران مشتری باشی ... خودم هستم ..

- و سرش را با تهدید و اخم و اشاره حرکت داد ..

- "این یعنی بشین سنگاتو باهات و بکن "

- با رفتن شهاب، البرز رو به نگار کرد :
- تو نمی خواهی بشینی؟!؟
- نگار که بی سابقه عرق ریز شده بود گردنش را از حالت قبل با صدای ترق تغییر داد و با من من گفت :
- چ .. چرا .. چرا .. می شینم و پاهایش را تا نزدیک مبل کشید ..
- البرز فنجان را میان انگشتانش فشرد :
- راستش ... نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟!؟
- کلافه نوچی کرد از این مقدمه تکراری و بدون جاذبه ..
- نگاهش روی نگار ثابت ماند و متعجب پرسید :
- نگار .. تو حالت خوبه؟! احساس می کنم الان موقعیتی خوبی برای حرفام نیست ... درست فهمیدم؟!؟
- نگار شالش را روی سر مرتب کرد و به ظاهر سعی کرد اخم و گره ای را که روی پیشانیاش نشسته باز کند :
- نه ! خیلیم خوبم .. تو حرفت رو بزنی !
- البرز تکیه به پشتی داد :
- اما من دوست دارم تو با تموم حواس و ...
- مکث کرد :
- دلت به حرفام گوش بدی ... مثل وقتایی که برات روال کاری اینجا رو توضیح می دادم ... نمی دونی حالت نگاهت چه قدر بهم کمک می کرد تا با اعتماد بیشتری به حرفام ادامه بدم !!
- نگار متعجب از چیزهایی که می شنید :

- چی میگی البرز؟؟؟... من همیشه به حرفای تو با دقت گوش دادم و میدم !!
- چیزی درون نگار قلقلکش می داد که البرز الان البرز چند دقیقه پیش نیست ... شادی و هیجان زیر پوستیش اورا از فکر کردن به چرایی برخورد شگفتی آور شهاب منصرف کرد .. پس با اشتیاق پرسید :
- خب .. نمی خوای شروع کنی؟! من منتظرما !
- البرز که نشانه مورد نظر را دریافت کرده بود سریع پاسخگویی کرد ... برق چشمان نگار در آن لحظه ناخودآگاه جرات او را برای بیان راز دلش بیشتر کرد :
- نگار ... من مدتی که می خواستم باهات راجع به موضوع مهمی صحبت کنم موضوعی که به آینده هر دومون مربوطه ...
- البرز خیره در چشمان بی تاب نگار فاش کرد :
- می خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم ...
- بعد با عجله دستش را بالا آورد :
- می دونم می دونم .. می خوای بگی نه و از ازدواج فامیلی بیزاری .. همه اینا رو می دونم و از داداشت نوید شنیدم که مخالفی اما من نمی تونستم با حرف دیگرون تصمیم رو عوض کنم ... دلم می خواست برای یه بارم شده از زبون خودت بشنوم ..
- سرش را پایین گرفت و دستانش را در هم گره زد :
- نمی خوام بهت بگم اون قدر عاشقتم که حاضرم با خودخواهی و اصرار به یه ازدواج اشتباه ، آینده خودم و خودت رو خراب کنم نه اینکه دوستتم نداشته باشم .. نه ! دوست داشتم و دارم که می خوام باهات یه زندگی عاشقونه رو شروع کنم ..
- بعد سرش را بالا آورد :
- ببین نگار ... حرف من اینه ... درسته ازدواج فامیلی دایم با تهدید بچه های ناقص العضو و عقب مانده ذهنی روبه رو بوده و هست اما علم الان خیلی پیشرفت کرده ... من حاضرم برای داشتن یه

زندگی سالم که قطعاً نتیجه اش بچه های سالمه هر آزمایشی رو امتحان کنم ... مشاوره ژنتیک و هر آزمایش دیگه ... فقط شکم تو اینه که نمی دونم تو همون همون اندازه که من می خوامت منو دوست داری؟! یا که نه قصه منم قصه همون ادمای قبلیه ... یعنی مثل بقیه پسرای فامیل ردم می کنی !!

- البرز خودش را جلوتر کشید و با شهامت و قاطعیت در چشمان نگار زل زد :

- نگار .. می خوام بدونم تو اصلاً منو دوست داری؟! مطمئن باش این قدر ادمیت و وجود دارم که اگه به هر دلیلی منو نخوای سد راهت نشم ... اما اگه بدونم ته ته دلت برام می لرزه حاضرم قید بچه رو بزنم و ریسک افسوس خوردن رو با ریسک بچه های معلول تاخت بزنم .. متوجه میشی نگار؟! برام سخته که یه عمر افسوس از دست دادن و امتحان نکردن شانسم رو بخورم .. سختتر از اون که با بچه های خدای نکرده معلول کنار تو زندگی کنم ... یعنی افسوس اولی بیشتر و تلختر از دومیه ..

- نگار که در بهت مانده بود با دهان باز البرز را نگاه می کرد که این طور برای خودش بریده بود و تن او می کرد و حالا منتظر بود ببیند به قد و قواره او خوش نشسته یا نه :

- البرز ... تو یعنی الان از من خواستگاری کردی؟؟

- البرز پوفی کشید و سر جایش برگشت :

- پس بفرمایید من اون وقت تا حالا داشتم روضه می خوندم؟؟

- نگار خنده بلندی سر داد و از جایش بلند شد .. دستش را باز کرد و دور خودش چرخید :

- آخ جون خدا بالاخره گفت !!

- قهقهه می زد و خدا را شکر می کرد

- البرز هاج و واج او را تماشا می کرد :

- نگار .. چت شده تو؟! این کارا یعنی چی؟! یه دقیقه واستا ببینم و بعد به طرف او رفت ..

- اما نگار بی خیال و سرخوش تاب می زد و می خندید .. البرز نزدیکتر رفت که همان موقع نگار سرش دوران گرفت و در آغوش البرز افتاد ... البرز هول کرده اورا سر جایش نگه داشت :
- این دیوونه بازیا چیه دختر؟! صاف واستا ببینم !
- نگار به زحمت تعادل از دست رفته را به دست آورد روبه روی چشمان البرز با فاصله ناچیز ایستاد :
- البرز تو هم اگه جای من بودی الان تو آسمونا بودی از خوشی !!
- البرز معذب از فاصله نابود شده چشمانش را دور اتاق گرداند و با دندانهای کلیدشده روی هم پرسید :
- درست حرف بزنی بفهمم چی میگی!؟
- نگار که در دلبری تمام عیار بود دستش را آویز یقه ی بلوز چهار خانه او کرد که از زیر ژیله اش بیرون زده بود .. با چشمان افسون گر و هیجان زده ابراز کرد :
- من مدتها بود دنبال همین لحظه بودم ... لحظه ای که بارها تو رویاهام تصورش کرده بودم .. باور داشتم یه روزی میرسه که تو عشقت رو به من جار می زنی !!!
- البرز متعجب و شوکه ابروهای مشکلی اش را در هم تاب داد و با ناباوری پرسید :
- یعنی تو حاضری با من ازدواج کنی ؟؟؟ آره نگار!؟
- نگار با سکوت سرش را تکان داد .. البرز نفسش را به یکباره آزاد کرد و با لبخندی پرسید :
- پس اون حرفا که به نوید گفته بودی ازدواج فامیلی و ..
- نگار ابروهایش را با ناز بالا و پایین انداخت :
- اونو برای رد گم کنی گفته بودم .. راستش چند وقتی بود پسردایی همایون پيله شده بود .. منم برای اینکه اونو از سر خودم وا کنم مجبور شدم بگم ازدواج فامیلی خوشم نمیداد ... چون هیچ عیب و ایرادی نداشت که بخوام ازش بگیرم منتها قلب منم قبلا جای پارکینگ البرز خان شده

بود...اینه که برای اینکه دلش رو نشکونم گفتم مخالف ازدواج فامیلی هستم ... همین .. نویدم اینا برداشت بوق کرد تو فامیل ..

- البرز دستش را از روی مچی مانتوی نگار رها کرد و گفت بیا بشین از اول تموم ماجرا رو برام تعریف کن ...

- نگار با لبخندی دست از یقه او جدا کرد و روی صندلی نشست :

- راستشو بخوای منم مدتی بود به تو فکر می کردم .. از همون وقتی که توی باغ آفاجون جلوی همایون دراومدی و نداشتی پارچ آب سرد رو روم خالی کنه ... خودت تو اون سرمای زمستون موش آب کشیده شدی اما نداشتی من خیس بشم ..

- البرز با یادآوری آن خاطره دستی به گردنش کشید :

- اون روزو نگو که حسابی از دماغم در اومد .. یه سرماخوردگی شدید با تب بالای چهل ... نبودی ... مامانم تا صبح بالای سرم رژه رفت و حرص خورد : امان از دست شما بچه ها ... این چه شوخیه بی مزه ای بود که باهمایون کردی و از این غرو لندا !!

- نگار دستش را روی دسته مبل حرکت داد و سر به زیر گفت :

- منو ببخش .. فکر نمی کردم همایون اینکار رو بکنه ..

- البرز تک خنده ای کرد : بی خیال فعلا که همین لحظه رو هم مدیون جناب همایونم ...

- نگار سرش را بلند کرد :

- نه نه ! اشتباه نکن ... ما اگه الان اینجا کنار هم نشستیم و داریم به عشقمون اعتراف می کنیم نتیجه محبت و توجه آقای مهندس ..

- البرز یک تای ابرویش را بالا انداخت : اون دیگه برای چی !!؟

- نگاربه میز شهاب تکیه زد و گفت :

- چند روز پیش داشتیم از جلوی اتاقت رد میشدم اتفاقی شنیدم با شهاب در مورد من دارید حرف می زنید کنجکاوی کردم و فهمیدم قضیه چیه ...

- وقتی دیدم تو اون طور با ناامیدی از عشقت به من برای شهاب حرف می زنی دلم به حال هر دومون سوخت ...
- با خودم گفتم نگار چی کار داری می کنی ؟ تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟! این البرز که شیفته توهه پس چرا دیگه می خوای به بازیش بگیری؟! با خودم تصمیم گرفتم دیگه این بازی رو تموم کنم ...
- اصل ماجرا وقتی برام تموم شده شد که شنیدم شهاب هم اون جور با حرارت و تعصب از عشقش حمایت می کنه برای همین امروز اومدم با شهاب موضوع رو درمیان بذارم
- می خواستم بهش بگم یه جوری بهمون کمک کنه ... می دونستم اون خودش عاشقه و می فهمه ما چه دردی می کشیم ... اما اون بدون اینکه من لب تر کنم تا ته قصه مون رو خوند ... بدون اینکه ازش بخوام راز دل منو به تو برسونه که هم آبروی من حفظ بشه هم تو از علاقه من خبر دار بشی با رفتن و تنها گذاشتن ما دو تا باهم شرایطی رو فراهم کرد که هر دو مون بی در دسر به خواسته مون برسیم نگار جلوی البرز زانو زد و التماس کرد :
- البرز من دوست ندارم تو تصور شهاب یه دختر جلف و سبکسر باشم .. بهش بگو نگار چون از تو و عشق محکمت به آنی خبر داشت این بازی رو شروع کرد ...
- البرز من به شهاب و ایمانش اعتقاد پیدا کرده بودم که
- نگار اشک از جنگل چشمان نگار می جوشید و صورتش را مظلوم و دلداده تر کرد :
- البرز به همون خدایی که می پرستیم قسم ... من بارها صدای گریه و شیون شهاب رو از پشت اتاقش شنیدم که دایم استغفار می کرد و میون زمزمه هاش اسم آنی رو به زبون می آورد من نمازهای اول وقتش رو دیدم که وقتی اذان توی اتاقش می پیچید بلافاصله می یومد بیرون و وضو می گرفت ...
- نگار بینی اش را بالا کشید و گفت :
- یادمه دبیر دینی دبیرستانمون می گفت کسی که نماز می خونه نمازش از زشتی و بدی دورش می کنه ... روی همین حساب مطمئن بودم نمازی که شهاب با این حال می خونه نه تنها منو به

چشمش نمایاره بلکه کمکم می کنه راهم رو پیدا کنم ... روهمین حساب اومدم باهاش دردو دل کنم .. بهش بگم واسطه امر خیر ما بشه .. حالا فهمیدی چرا میگم به شهاب خان مدیونیم؟!؟

- البرز از شنیدن حرفهای نگار کلافه شد ... باورش نمیشد گره ای که با دست خودش باز می شد با دندانهای نگار تازه کورتر شده بود مشتش را از زور عصبانیت می فشرد و رگهای گردن و پیشانییش برجسته تر شده بود .. چشمانش را بست و خواست از کنار نگار دور شود که نگار به پایش افتاد و زاری کرد :

- البرز خواهش می کنم صبر کن ... می دونم با این حرفام فاتحه عشقمون رو خوندم اما می خواستم بدونی من هیچ وقت حتی یه ذره کسی غیر از تو دلم جا نگرفته و نمی گیره ... رفتارم زشت و شرماور بوده اما ناچار بودم .. دلم نمی خواست مثل این دخترای بی دست و پا بعد از دست دادن عشقم زانوی غم بغل بگیرم ...

- آه سردی کشید و با ته مانده اشکهایش قصه را پایان داد :

- حالا دیگه خیالم راحتیه که از عشقم خبر دارشدی و بعد انتخاب کردی ... حتی اگه برای همیشه تو رو از دست بدم به خودم نفرین نمی کنم که چرا نتونستم تو رو برای خودم داشته باشم ... چون دیگه مطمئنم حتما قسمت نبوده ... به قول مادر بزرگ : قسمت ، قسمت جنبون می خواد ... منم که قسمتم رو جنبوندم دیگه بقیه اش مهم نیست !!!!

- البرز پایش را محکم کشید تا از اسارت نگار خارج شود و با صدایی که سعی می کرد شبیه فریاد نباشد گفت :

- ولم کن نگار نمی دونم چی بگم .. باید بیشتر فکر کنم !!!!!!!

- و از اتاق خارج شد شهاب که با چهره برافروخته او رو به روشد پرسید :

- چی شده؟! نتیجه مذاکره منفی بود!؟

- البرز با عجله سانسونت و سوئیچ ماشینش را برداشت و بی هیچ حرفی از دفتر بیرون رفت

- شهاب با بهت و حیرت رفتن او را تماشا می کرد که نگار هم از اتاق خارج شد و به طرف دستشویی دوید ... صدای سرفه های شدید و پشت سرهم و بالا آوردن ، شهاب را پشت در دستشویی کشاند .. با ترس و نگرانی ضربه ای به در زد :
- خانوم اصلانی؟! نگار خانوم؟! حالتون خوبه!؟
- نگار با رنگ پریده و دهان خشک شده کنار در افتاد ... شهاب جلوی زانو زد :
- نگار خانوم!؟؟ صدای منو می شنوید؟ اما جوابی از او نیامد ...
- شتابان از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه دوید .. آب قندی درست کرد و نزدیک دهان نگار برد که با صدای البرز دستش بی حرکت ماند :
- نه شهاب! چی کار داری می کنی!؟
- و به طرف آنها دوید ... کیف نگار را زیرو رو کرد و انسولین او را پیدا کرد ..
- شهاب حاج و اج به او نگاه می کرد که البرز نگار را بغل گرفت و روی مبل نشاند .. انگشتان ظریف او را در دست گرفت و سوزن انسولین را به نوک انگشتش وارد کرد ... نگاه البرز روی چهره سپید و بی رنگ نگار میخکوب بود که گفت :
- یکی دو سالی هست دیابت داره .. اگه به موقع قند خونش تنظیم نشه معلوم نیست
- و با حق حق گریه سرش را روی پیشانی نگار گذاشت ..
- شهاب شانه ی البرز را مالش داد :
- حالا که طوری نشده ... به خیر گذشته ... آرام باش مرد!!!
- البرز چشمان خیسش را روی نگاه مهربان و درد آشنای شهاب ثابت کرد :
- باورت میشه شهاب .. نگارم منو دوست داشته و من غافل بودم!؟
- شهاب با لبخند سرش را تکان داد : خب خدا را شکر ... پس دیگه یه سور حسابی ما افتادیم ..
- البرز موهای بیرون زده از شال نگار را به داخل هدایت می کرد که گفت :

- اما بازم به زمان نیاز داریم ... باید بیشتر در موردش فکر کنیم !!!

مینا کنار شومینه در خودش مچاله شده بود و کتاب گنجهای معنوی را با یک تسبیح بین انگشتانش نگه داشته بود ... اشکش هم به مواد و لوزام مورد نیاز این موقعیت اضافه شده بود تنهایی و سکوت خانه هم فرصت مناسبی به او داده بود تا بار دل سبک کند ... تا اینکه برای باز کردن در از جا بلند شد تصویر شهاب را که دید دستپاچه صورتش را از نم گریه خشک کرد :

- مامان ... میای پایین کمکم .. یه کم خرت و پرت خریدم !!

- و این یعنی دیگر جانماز و گریه و غصه تمام مینا مانتوی دم دستی اش را روی شانه اش انداخت و گره روسری را در را هرو محکم کرد و از پله ها پایین رفت ..

- صورت شهاب با جعبه های بزرگ و کوچک کادویی پوشیده شده بود ... مینا دستش را دراز کرد :

- بده به من پسرم ...

- و دو جعبه رویی را برداشت :

- اینا چیه خریدی شهاب ؟؟؟ خبریه ؟؟؟

- شهاب که چهره خندانیش از پس کادوها تازه نمایان شده بود جواب داد :

- بریم بالا تا بهتون نشون بدم چطوری چشم بازار رو در میارند !!!!!

- مینا ابرویی بالا انداخت :

- نه بابا! از این کارا هم بلد بودی و رو نمی کردی ؟؟؟

- شهاب به طرف پله ها دوید و گفت :

- پس چی فکر کردید ؟؟؟

- یک ربع بعد مینا از کنار جعبه های باز شده بلند شد و با فشردن لبهایش روی هم ، جلوی بغضش را گرفت :

- اما شهاب اگه ... اگه آنی تا عید هم به هوش نیاد تو ...
- شهاب وسط حرف مادرش پرید و با قاطعیت اعلام کرد :
- به هوش میاد .مامان ... من می دونم .. آنی دل رحم تر از اینا ست !!!
- و با ذوق و شوق مانتوی اندامی آجری رنگی را نشان مادرش داد :
- ببین مامان آنی با اون پوست سفیدش هر رنگی بهش میاد اینم حتما بهش میاد ...
- جنسش رو ببین ... مارکه ها !!!! از این جنسای بیخودی نیست به قول خاله آذر ، فروشنده رو سنجاق سرش کردم از بس انواع و اقسام مدلا و رنگا رو گفتم برام بیاره ... آخر سر چشمم به این مدل افتاد هم مدلش تک بود هم رنگش ... چطوره مامان .. خوبه ؟!؟
- مینا مانتو را برانداز کرد :
- مارک بودنش که مارکه اما رنگش به نظرت جلف نیست ؟!؟
- شهاب راضی از انتخابش دغاع کرد :
- نه مادر من ! جلف چیه ؟!؟
- بعد صدایش با وجود تلاش فراوان برای پنهان کردن اندوه ، بغض گره خورده در گلویش را فریاد زد :
- راستش این رنگ رو انتخاب کردم چون انی من مدتها با مرگ دست و پنجه نرم کرده ... دلم می خواد وقتی بهوش میاد دیگه نشونی از سیاهی و غصه و عزا نباشه ... می خواستم با رنگ مورد علاقه اش بهش ثابت کنم من تموم خصوصیات و علایق و خواسته های اونو می شناسم و خاطر م مونده ..!!!!
- مینا که با لحن شهاب، پشیمان از سوالش شده بود شانه های افتاده و سر خم شده پسرش را نوازش کرد :
- باشه پسر من هر جور خودت می پسندی .. اتفاقا منم بهت امیدوار شدم
- بعد لبخند صورت تکیده اش را زینت داد :

- یادم باشه خواستم برم مانتو و کیف بخرم با تو برم ...
- ضربه ی پر محبتی را به پشت شهاب زد :
- سلیقه ت حرف نداره !!!!
- و کیف و کفش ست مجلسی را جلو کشید :
- مخصوصا این کیف که هم رنگ و هم طرحش شیکه ...
- شهاب سرش را بالا آورد و در جواب تعریف و تمجید مادرش دست و دلبازی به خرج داد :
- قابل شما رو نداره ... دوست داشتی مامان شما بردار برای آنی میرم دوباره خرید می کنم ...
- بی تعارف میگم !!
- مینا قفل زیر و روی فلزی کیف را با صدای ترق بست :
- نه عزیزم من هنوز هیچی برای عیدم خرید نکردم ... باید با بابات برم اول مانتو پسند کنم
- بعد کیف انتخاب کنم ... مبارک آنی باشه پسرم !!!
- و جعبه ها دوباره از کیف و کفش و مانتو پر کرد و به آشپزخانه رفت ...
- شهاب خریدی که کرده بود را به اتاقش منتقل می کرد که زیر لب گفت :
- یادم باشه به مامان بگم !!!!
- و جعبه ها را روی تخت گذاشت و برگشت ..
- مینا بشقاب پلو را روی میز گذاشت شهاب دستهایش را شست و به آشپزخانه آمد .. پشت
- میز نشست که مینا با ظرف خوروش فسنجان به سمتش رفت ... شهاب قاشقی از پلو را در دهان
- برد :
- راستی مامان براتون نوبت دکتر گرفتم ... امروز عصر ساعت چهار باید بریم پیش این مشاوره
- که خاله آذر شمارشو داده بود به هم !
- مینا اخمی کرد :

- کی گفت نوبت بگیری؟!؟ من نیازی به مشاوره ندارم...!!!!

- شهاب دلگیر از پلوی رو به رویش که خالی از ذره ای چربی و روغن بود ناچار به سراغ خوروش رفت :

- فکر می کنید اگه به این وضع ادامه بدید و همین طور هر روز از روز قبل کم اشتها تر و لاغر تر بشید مشکلات حل میشه؟!؟ مثلا همین غذا درست کردنتون !! فکر می کنید اگه دایم رژیم بگیرید و غذاها رو خشک و بی نمک بپزید خیلی خوبه؟!؟!.. نه مادر من !. شما اصلا نیازی به این رژیم ندارید ...

- بعد تکه ای گوجه سس خورده را بلعید :

- من مطمئنم اگه شما برگردید به ظاهر ۵ سال پیشتون بابا دیگه عمرا از کنارتون جنب بخوره !! و ریز ریز خندید ...

- مینا برای شهاب دوغ ریخت :

- صد دفعه گفتم برای من از این تزا نده رابطه منو بابات هم به خودمون مربوطه ... خدا را شکر که هنوز پابند منه و ..

- شهاب لیوان دوغ را برداشت :

- اما مامان خواهش می کنم به خاطر منم که شده یه این بار رو بیاد بریم مشاوره ... به خدا الان داشتن یه زندگی خوب و سالم خیلی سخت شده .. شما تو اجتماع نیستی که ببینی بعضی از خانما با چه سر وضعی خودشون رو به نمایش می دارند اون وقت شما چی؟!؟ شما که هم پولش رو داری هم امکانشو برای عشقت و همسرت نمی خوای یه ذره از این کارا بکنی؟!؟! من نمی خوام بگم خدای نکرده شما پیر و زشت شدید ابد!

روی دهانش کوبید و ادامه داد :

- زبونم لال بشه اگه بخوام درشتی به شما بکنم ... می دونم شما برای من و بابا خیلی زحمت کشیدید و می کشید اما الان دوره و زمونه فرق کرده ... نمی تونی به همون روشهای سنتی بیست سال پیش زندگیت رو اداره کنی ... من کوچیکتر از اونم که به شما راهو نشون بدم و بگم چیکار

کنید و چیکار نکنید اما اون چیزی که دارم الان می بینم بهم اینو ثابت کرده که باید خانمای ما سیاست داشته باشند تا بتونند شوهراشون رو از این خطرا دور کنند ... مثلا در مورد بابا ... فکر نمی کنم امتحانش ضرر داشته باشه که بری یه مشاوره تغذیه و با رژیم غذایی مناسب و حتی تناسب اندام اندامتون رو تقویت کنید و رو فرم بیاید .. وقتی بابا ببینه شما روحیه گرفتید و مثل سابق روزا تون رو به گریه و غصه طی نمی کنید به خودش میاد و شاید بهش بربخوره که نکنه شما رو از دست بده پس دو دستی می چسبه به شما !!!

- شهاب که دید مادرش کم کم تحت تاثیر حرفهای او قرار می گیرد ادامه داد :

- به خدا مامان ... شما به این مشاوره از نظر روحی و روانی نیاز دارید .. فکر نمی کنید اخیرا چرا این قدر زود می ترسید و هول می کنید !!! همه اینا علت داره ..

- من فکر می کنم اگه پیش یه متخصص پوست و زیبایی هم بریم دیگه عالی میشه ...

- بهت قول میدم مامان اگه تغذیه ت مناسب بشه صورتت هم از این کشیدگی و استخوانی دربیاد خود به خود معجزه اتفاق افتاده ... دیگه حداقل پیش وجدان خودت محکوم نیستی که کم کاری کردی و برای شوهرت کم گذاشتی مامان باید با جاذبه های جدید عشق قدیمی و همیشگی رو حفظ کنی

مینا یک باره اخمش سنگینتر شد و با اعتراض از کنار شهاب بلند شد :

- دستم درد نکنه ... دیگه چی !!! همینم مونده .. سر پیری معرکه گیری !!! مردم چی میگند !!!

- شهاب جواب محکمی در آستین داشت :

- اون موقع که مردم دایم بهت می گفتند وای چرا این قدر لاغر و از میون رفته شدی خوب تحمل می کردی و دم نمی زدی .. حالا که می خوای برای زندگی و شوهرت یه تکونی به خودتون و زندگی راکدتون بدید حرف مردم براتون سنگین میشه !!! مامان .. تا کی می خوای فقط یه گوشه بشینی و قران و مفاتیح دست بگیری .. به خدا قسم همون کتابی هم که می خونی دستور داده از تو حرکت از خدا برکت نکنه حرفایی که به من می زدید رو باید برای خودتون مرور کنم !!!

مگه شما و احسان خان نبودید می گفتید با دخبل نستن و دست روی دست گذاشتن آنی به هوش نمی یاد حالا چطور مامان خانم خودتون در ازا زندگیتون حاضر نیستید این فداکاری رو بکنید .. هان؟؟

اگه اون خانمای خیابونی برای پول و شهوت خودشون رو دست تیغ جراحی و ساکشن و پروتز میدن چرا شما نمی خوای با نیت جلب رضایت همسرت این کار رو بکنی؟! مگه نشنیدی که میگند تو هر کاری نیتش مهمتر از اون کاره ... شما وقتی برای زندگیت نهایت تلاشت رو می کنی مسلما خدا هم این تلاشت رو بی جواب نمی ذاره !!

- شهاب آب دهانش را قورت داد و نفس تازه کرد :

- مامان من نمیگم بابا حق داره از من و شما کم بذاره ..نه ! اونم مسئول کاراش خواهد بود اما اگه میگم شما اینکار رو بکنید برای اینه که می خوام بهونه های بابا رو برای نبودنش تو خونه کم کنیم می خوام کمکتون کنم بابا رو دوباره برگردونیم پیش خودمون نه اینکه اوقات فراغتش رو تو باغ و با دوستاش بگذرونه ... وقتی بابا ببینه خانم خونه اش عشقش این قدر برای داشتن اون خودش را به آب و آتیش زده ناخودآگاه از اونا جدا میشه و میاد سمت شما ...

- بعد دوباره مشغول غذاخوردن شد و شیطنت آخرش را هم بروز داد :

- یعنی دیگه نمی تونه که از شما دور بشه ... شما با اون هیکل و جاذبه زنونه قطعاً خلع سلاحش می کنید !!!!

- نزدیک غروب بود که شهاب و مینا از مطب دکتر مشاور خارج شدند مینا بازوی پسرش را گرفت :

- ممنون پسرم احساس می کنم الان خیلی سبک شدم انگار واقعا با یه ساعت حرف زدن کلی راحت شدم ...

- سرش را بالا آورد و با سپاس چشمان شهاب را اسیر نگاه خود کرد :

- واقعا ممنونم ازت پسرم ...

- شهاب دستش را روی انگشتان مادرش کشید و لبخند مردانه ای زد :

- انجام وظیفه کردم !

- و با نزدیک شدن به ماشین دزدگیر را زد ... مینا سوار شد و کمر بند را بست :

- شهاب همیشه بریم یه سر به آنی بزنیم ... دلم براش یه ذره شده !!!!

- شهاب دنده را عوض کرد و نفس عمیقی را نیاز آن لحظه اش دید دست روی چشم راستش گذاشت :

- به روی چشم !!!

- و حرکت کرد ... اما مینا از دل بی قرار شهاب خبر نداشت که با شنیدن جمله آخر مادرش زمزمه کرد :

- شما نشناخته دل تنگ آنی شدید و خبر از دل من ندارید که با تموم وجودم شناختمش و درکش کردم اما الان باید برای بودنش زمین و زمان رو واسطه کنم !!! ولی مینا هم بر خلاف باور شهاب ، تکان های سر او را به نشانه افسوس دید و غصه اش را هم فهمید

مینا لباس پوشیده کنار آنت نشسته بود ... دست ظریف و نسبتا سرد آنت را بوسید و کمی فشرد ..

لوله های رد شده از بینی و دهانش دل مینا را خنجر زد ... چشمان بسته اش بهتر بود که نگاه مادرانه اش را معطوف او کند :

آنی دخترم نمی خوای بیدار بشی ؟ نمی خوای ببینی چه به روز خودت و پسر من اومده ؟!؟
لب گزید تا اشک را برای خروج تنبیه کرده باشد :

نمی دونی از وقتی تو اینجا آروم خوابیدی شهاب چطور به در و دیوار می زنه تا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه تو رو هوشیار ببینه .. آنی .. خبر نداری امروز با چه ذوق و شوقی برات رفته خرید عید .. مانتو و کیف و کفش خریده باورت میشه ؟!؟ شهاب پسری که تا قبل از اومدن تو تو زندگیش از اینکه همراه بیاد بازار و از این مغازه به اون مغازه سرک بکشه الان چه طور پاساژهای شهر رو بالا پایین کرده تا مطابق خواسته و میل تو برات خرید کنه !!!! ...

مینا روی دست آنی را نوازش کرد و سرش را نزدیکتر برد و زمزمه کرد :

آنی .. این شهاب دیگه اون شهابی نیست که تو رو تنها گذاشت و رفت ... اون عوض شده عشق تو عوضش کرده مطمئن باش این بار اگه شهاب بخواد ترکت کنه نمی تونه .. تازه منم بهش اجازه نمیدم ... نمی دونی تو همین یکی دو بار دیدن تو ، تو این تخت و اتاق ، چقدر منو هم هوایی تو کرده .. اشک باز سرکشی کرد :

ازت خواهش می کنم ... خواهش می کنم دخترم دیگه بسه ! بیدار شو و ببین چه قدر شهاب داغون شده و به روی خودش نمیاره ... امیدی که اون به بهبودی تو پیدا کرده باعث شده تغییرات مهمی به زندگیش بده ... پاشو و ببین شهاب مردونه عشق تو رو داره به جون می خره ... پاشو عزیزم

و فشار دستش را با محبت و گرمی بیشتری همراه کرد

شهاب تا وقتی که مادرش مشغول حرف زدن با آنت بود سری به حسابداری بیمارستان زد ... هزینه چهار ماه بستری بودن آنت در بخش آی سی یو کم کم تازه جوش خورده شهاب را از نو در آستانه شکستن قرار می داد اما دم نمی زد .. پس اندازش به روزهای خالی شدن نزدیک میشد ... اما نمی خواست از کسی کمک بگیرد

وقتی امیرعلی از موضوع مطلع شد برخورد خاصی نشان نداد و فقط با گفتن این جمله که می تونی خودت تاوان اشتباهت رو بدی یا نه؟!؟ شهاب را در ادامه مسیر مصمم کرد که کسی را در جبران خطایش شریک نسازد ... باید خودش تمام قامت می ایستاد و لغزشی که در ازای عشقش از او سر زده بود را جبران کرد ... بیهوشی آنت همه جوهره شهاب را به مبارزه وادار کرده بود چه قلبا و از روی احساسات پاک و چه از نظر مادیات و جیب مبارک ... شهاب می خواست نه تنها در رفتار دینی اش متحول شود بلکه می خواست نشان دهد آماده روبه رو شدن با مشکلات مادی زندگی با آنت هم خواهد بود یعنی آن قدر مرد شده که از پس مخارج زندگی مشترک هم در آینده بر بیاید !!

مینا وقتی سوار ماشین شد گره ابروهای شهاب در ذوقش زد :

- چی شده پسرم؟! چرا تو فکری؟!؟

- شهاب نگاه از رو به رو گرفت و صدای پخش را کمتر کرد :
- چیز خاصی نیست ..
- مینا اصرار نشان داد :
- اگه خاص نیست پس چرا این قدر تو رو مشغول خودش کرده ؟؟؟ دکتر چیزی گفت ؟!!
- شهاب میدان را دور زد و لبخند مصنوعی اصلا به صورتش خوش نیامد :
- نه مامان .. دکترش رو دیروز دیدم .. اتفاقا اون می گفت با باز کردن گچ دست راستش امید به بهبودی بیشتر شده فقط ..
- مینا کاملا به طرف او برگشت :
- فقط چی ؟!
- شهاب انگشت اشاره اش را خم شده روی لبش حرکت داد و تیک عصبی گرفت :
- فقط یه کم نگرانم
- مینا متعجب پرسید :
- نگران دیگه واسه چی ؟!
- شهاب مردد شد که بگوید یا نه .. بازهم از زیر سنگ هم که شده خودش هزینه بیمارستان را تهیه می کرد اما زبانش از سر درد و دل نافرمانی کرد و باز شد :
- نگران مخارج بیمارستانم ...
- بعد نیم نگاهی به مادرش انداخت :
- نه اینکه کم آورده باشما ... نه ! دوست دارم وقتی آنی بهوش میاد بازم تو بهترین شرایط زندگی کنه یه کم نگران اون موقعم
- مینا نفس آسوده اش را خالی کرد :

- ترسوندیم بچه .. گفتم نکنه باز اتفاق بدی در پیشه ...
- بعد کیفش را از صندلی عقب برداشت و باز کرد از بین مدارکی که همراهش بود دفترچه پس اندازش را بیرون کشید و جلوی شهاب گرفت :
- بیا پسر ... فکر کنم حدود پنج میلیونی توش باشه ... فعلا بهت کمک می کنه یه کم کمرت رو صاف کنی ... بگیرش دیگه !!
- شهاب نگاه به دفترچه انداخت و سرش را بالا پرت کرد :
- نه مادر من ! گفتم که نیازی به این چیزا نیست خودم می تونم از پشش بر پیام ... تازه مگه یادتون نیست دیشب بابا چی گفت : انگار می خواست برای باغ آلاچیق و نمای سرامیک و سنگی تهیه ببینه فکر کنم سراغ پس انداز شما هم بیاد !!!!!
- مینا دفترچه اش را روی داشبورد گذاشت :
- تو نمی خواد نگران برنامه های بابات باشی .. خدا را شکر هم در آمدش اون قدر هست که چشمش به یه قرون دو زار ته حساب من نباشه !!!!
- بعد نگاه از بیرون گرفت :
- فکر کن این یه هدیه از طرف مادرت به آئیه
- بعد با صراحت و لحن قاطع خط و نشان کشید :
- شهاب ازت نمی گذرم اگه هدیه من به عروسم رو رد کنی !!؟
- و با این حرف هم به مردانگی شهاب احترام خاص گذاشت و هم محبت مادریش را برای کمک به فرزندش اثبات کرد ... هم زیر پوستی شهاب را به قبول این هدیه وادار کرد ...
- بهار که تازه طه را خوابانده بود آرام از کنارش بلند شد و به سمت حمام رفت این روزها فراوانی شیر در سینه کوچکش گاهی با سر ریز شدن ، لباس و تنش را آلوده می کرد ..
- قبل از وارد شدن به حمام نگاهی به ساعت کرد ... حدود دو بعد از ظهر بود و نیم ساعتی تا آمدن احسان فرصت داشت زیر دوش که رفت گرمی آب کرختی و سستی را مهمان روح و

روانش کرد ... می خواست بیشتر طول دهد و از این لذت و نعمت بهره مند شود اما صدای باز شدن در ورودی به گوشش رسید تن پوشیده شده اش با کف را آبکشی کرد و برای استقبال از احسان شتاب به خرج داد موهایش را شست و شو داد و با غسل های ما فی الضمه از حمام بیرون آمد روبدو شامبر صورتی رنگش را به تن کرد که احسان را جلوی در حمام منتظر دید

- برق نگاه شیطنت بار او یادش آورد احسان همیشه عاشق این طور استقبال ها از او بوده

- احسان با لبخندی دست بهار را کشید و به آغوش خود هدایت کرد صدا بلند کرد که : وای چه هلوی..

- که بهار دست روی لب او گذاشت و تشر زد :

- هیس ... آروم طه خوابیده !!!

- و احسان این بار انگشت او را بوسید و آرامتر زمزمه کرد :

- وای!!!!!!!!!!!! ای نمی دونی چه استقبال بی نظیری ازم کردی ...

- بعد با ولع از شکاف باز شده بین دو طرف حوله لباسی ، داخل را دید زد :

- چه عجب !! شما دار و نداشت رو ریختی بیرون و داری دلبری می کنی؟؟!

- و احسان با بوسه ای روی لب بهار، لبهایش را برای هر اعتراضی بهم دوخت بهار هم همراهیش کرد

- سر میز ناهار خوری نشسته بودند که بهار ماست را جلوی احسان گذاشت و کمی نمک روی آن پاشید :

- احسان اگه بدونی امروز طه چیکار کرد !!!

- احسان قاشق ماست را از دهانش بیرون آورد و با تعجب پرسید :

- چیکار کرده ؟!

- بهار دستش را ستون سرش کرد و دست از غذا کشید ... چشمان مشکی اش را به نگاه منتظر همسرش متصل کرد و با ذوق گفت :
- صبحی که داشتم باهش بازی می کردم یه دفعه میون سر و صداهایی که در میاورد و ذوقی که می کرد گفت : ما ما ... با فاصله گفت اما من فهمیدم می خواست بگه ماما "
- بعد دست تا زده اش را صاف کرد و به دست احسان روی میز چنگ زد :
- باورت میشه احسان پسر مون تو اواخر چهار ماهگی گفت : ما ما
- احسان با شعف بهار را تماشا کرد و با لحن هیجان زده ی بهار اظهار کرد :
- خیلی خوبه بهار ... حالا منم برات یه خبر دارم !!!!!
- بهار همان حالت پرسید : چی احسان !?
- و احسان آب سرد را یک باره روی احساسات گرم و فوران زده اش ریخت :
- فردا باید برم ماموریت !!!!!!!
- بهار بی حس شد ... آمپول بی حسی احسان شدیداً اثر کرد و پیکره احساساتش را فلج کرد ... لبخندش زودتر از خوروش سر میز ماسید و دستش از دست احسان جدا شد :
- همین فردا؟! همین فردا که من باید طه رو ببرم واکسن چهارماهگیش رو بزنه؟!؟! آره احسان
؟!؟!?
- احسان به ناچار سرش را تکان داد :
- آره بهار اما یه روزه ست فردا صبح که برم ایشالله پس فردا شب برمی گردم ... یه بازدید از منطقه ست ... خیلی طول نمی کشه .. زود بر می گردم به امید خدا !!!!
- اما بهار برایش مهم نبود که یک روزه است و یک ساعته ... مهم این بود که فردا باید تنهایی بار مسئولیت طه را به دوش می کشید و رنج و درد بیماری و تب بعد از واکسن را یک تنه طاقت می آورد

- احسان رفت و ندید و نبود که طه بعد از واکسن چقدر بی تابی کرد و پای چپ و راستش زخمی سوزن سلامتی شده بود احسان رفت و بهار تا صبح غر ولند و نق و ناله ی پسرکش را به گوش جان خرید بهار اگرچه پیش لیلا خانم و اقا ایرج بود اما آنها هم در خواب ناز بودند و سهمی از این بی قراری فرزند و مادر را از آن خود نکردند

- بهار تا صبح ساعت به ساعت بیدار بود و با شیر دادن و حوله گرم و سرد گذاشتن روی پای طه او را آرام کرد تازه بهار مهربان نگران بود مبدا صدای گریه و نق زدن طه ی عزیزش خواب را از چشمان پدر و مادر احسان بدزد .. غافل از آنکه زن و شوهر عجیب تا صبح خواب خوش دیدند و لحظه ای نگران حال نوه نشدند البته کهولت سن و خستگی شاید توجیهی برای آن زمان بود اما بهار قبول کرد آنها هم به نوبه ی خود روز گاری این روزها را برای احسان سپری کرده اند !!!!

نورروز هم با همه ی شور و حال و دید و بازدیها با جای خالی آنت برای شهاب و گریه های شبانه اش روی مانتو و شال او پایان یافت ... مینا جلسات مشاوره اش را ادامه می داد و کم کم به نقطه بهبودی نزدیک میشد ... ترس های مرضیش از بین رفته بود و بی اشتها بودنش کمتر شده بود انگار بوی خوش بهار و رویش دوباره طبیعت زندگی سرد و یخ زده آنها را به بیداری و پویایی دعوت کرده بود ...

- تاریخ عروسی آیدا و نیما برای روز سی خرداد تعیین شده بود ... پنج شنبه شبی که پیش رو بود و بهار ناراحت و نگران از اینکه هنوز فرصت تهیه لباس مناسب برای چنین مراسم مهمی پیدا نکرده

- صبح شنبه بود که احسان شیفت بود و می بایست سرکارش می ماند برای همین بهار را جلوی خانه پری خانم پیاده کرد و به طرف دانشکده حرکت کرد

- صحرا در آشپزخانه مشغول غذا پختن برای ناهار بود که بهار اسباب بازی و ماشین های کوچک قرمز و آبی را جلوی طه گذاشت و برای کمک به صحرا به آشپزخانه سر زد ...

- طه ی هفت ماه و نیمه می توانست بنشیند و با وسایلیش بازی کند ... تاپ و شلوارک نارنجی رنگ ، بازوهای تپل و رانهای سفید و قوی او را خوردنی کرده بود میلاد برای گاز گرفتنش خیز

- گرفت و از غیبت بهار سوئی استفاده کرد ... اول مچ دست های پرگوشت او را بوسید و بعد دهانش را برای گاز زدن لپ او به صورتش نزدیک می کرد که بهار جیغ کشید :
- میـــــــلاد!! به خدا اگه صداشو در بیاری من می دونم و تو!!!!
- میلاد که دستگیر شده بود دهانش را با ناکامی بست و او را به یکباره بغل زد و در حالی که برای بالا انداختنش آماده می شد جواب داد :
- هیچ کاری نمی تونی بکنی ..
- و طه را روی دستش بالا برد و با ذوق و شعف به او گفت :
- بیا برو بالا دایی جون ... برو بالا !!
- و او را بالا پرتاب کرد ..
- بهار به طرف او دوید و فریاد زد :
- میـــــــلاد!!!!!!!! نکن دیوونه ! می ترسه ! چشماش چپ میشه !!!!! نکن میگم !
- میلاد هم نه به خاطر دستور بهار بلکه به خاطر خسته شدن دستش از وزن طه بازیش را تمام کرد و او را روی زمین گذاشت ..
- میلاد خم شد و صورتش را دوباره بوسید و دستش را جلوی دراز کرد :
- بابای دایی جون !!!!! دست بده ! دست .
- طه نگاه از ماشین قرمزش گرفت و با خنده او را نگاه کرد و صدا درآورد ...
- میلاد بی خیال دست دادن با طه شد و رو به بهار گفت :
- به جای اینکه فقط شکمش رو پر کنی یه کم بیشتر باهاش حرف بزن . و بازی کن ... صبح تا شب این اسباب بازی رو می ریزی جلوش و می ری سر کارات؟!؟
- ... بدون اینکه منتظر جوابی از سوی بهار باشد صحررا را مخاطب قرار داد :

مامانی کجاست صحرا؟؟

صحرا در قابلمه را گذاشت :

با آیدا رفتن برای خرید جهاز و خرت و پرتای آخری !!!

میلاذ سوئیچ موتورش را از روی اپن برداشت و با گفتن من دارم میرم کارگاه و خداحافظ از در خارج شد

بهار با یادآوری موضوعی او را جلوی در متوقف کرد میلاذ کفش هایش را می پوشید که بهار پرسید :

میلاذ می تونم ازت یه چیزی بیرسم؟؟

میلاذ کمرش را صاف کرد و گوشی همراهش را نگاهی انداخت :

چی بهار؟؟

بهار آویز چارچوب در واحد همکف شد و با من من درخواست کرد :

میگم ... تو ... نمی خوای به امیرعلی یه کمکی بکنه؟! نمیشه ببریش .. تو یکی از همین انجمنها ... و بهش کمک کنی تا... از خر شیطان بیاد پایین؟؟

بهار حرف نگفته در مورد امیرعلی زیاد داشت اما اکتفا کرد به مهم ترین و حساس ترین :

میلاذ چند وقته دیگه این خانواده به امید خدا عروس دار میشند اون وقت اگه امیرعلی همون رویه رو داشته باشه که آبروی شهاب جلوی آنی میره؟! تازشم فکر کنم تو یکی خیلی بیشتر از همه مه به مینا مدیونی دلت نمی خواد یه جوری کمکش کنی مشکل زندگیش حل بشه!؟

میلاذ تا انتهای قصه را خواند ... سوار موتورش شد و گفت :

بهار خانوم ... من اگه ترک کردم و شدم اینی که الان می بینی اول از همه خودم خواستم و خدا هم کمکم کرد ... من چه جوری می تونم به امیرعلی کمک کنم وقتی هنوز از این کار سیر نشده وقتی هنوز خوشیاش رو با دوستاش و تو باغ ...

و صدایش را ولوم ضعیفی داد تا مستاجران راز صاحبخانه را نشنوند :

کنار منقل و تریاکه؟! هان؟! چی کار کنم؟! اون خودش باید بخواد که ترک کنه نه این که به زور
و قهر و تشر اینو و اون !!!

انگشت اشاره اش را بالا آورد :

خودش !!!!!

و موتورش را روشن کرد و بهار را با ناامیدی تنها گذاشت

بهار زیر لب غرغر کرد :

اومدیم و هیچ وقت خودش نخواست ... اون وقت تکلیف زندگی آبجی منو و پسرش چی میشه؟!
باید به آتیش اون بسوزند و دم نزنند؟! حرصی تر شد :

اگه دستم به این امیرعلی خودخواه برسه؟؟... اون داره از سکوت و آبروداری زن و بچه ش به نفع
خودش استفاده می کنه؟! آه ... آخه اینم زندگیه امیرعلی برای اینا جور کرده؟!؟

و با کوبیدن نا محسوس پایش اعتراضش را نمایان کرد و به داخل برگشت ...

صحرا ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت ... بهار پشت میز نشست
و گیلایسهای نوبرانه را برداشت .. چشمش به سمت طه کشیده شد که آب از دهانش جاری بود و
درگیر ماشین هایش ... شیطنت به سرش زد .. موهایش را پشت گوشش زد و یک باکس گیلایس را
هم با خود برداشت و پشت گوشش تنظیم کرد ... جلوی طه خم شد و با لبخندی سرش را به
طرفین تکان داد :

طه ی مامان ... مامانو ببین !

و با حرکت دست و سرش طه را به دیدن گیلایس های قرمز رنگ پشت گوشش وادار کرد ...

طه با دهان نیمه باز دستش را جلو کشید تا گیلایسها را بردارد که بهار دوباره سرش را عقب کشید
...مادر و فرزند مشغول بازی بودند که صحرا ظرف میوه را به سالن آورد و در حالی که هسته های
گیلایس را در بشقاب می انداخت پرسید :

بهار ... چی کار کردی؟! لباس شب خریدی!؟

بهار از جلوی طه بلند شد و او را بغل گرفت کنار صحرا روی کانایه نشست :

نه هنوز! احسان این چند روزه سرش خیلی شلوغ شده یا دانشکده شیفت بوده یا امتحان

عملی داشته یا یه کار برقی .. نشده بریم بازار ... تو چی؟! خریدی!؟

صحرا یقه شل لباسش را که پایین افتاده بود بالا کشید و از جا بلند شد :

من خریدم .. بذار بپوشم ببینی!!! و به طرف اتاقش رفت ...

بهار طه را روی مبل گذاشت و برایش خیار را لخت و برهنه کرد ... صحرا صدا زد :

بهار بیا اینجا ... ببین چطوره!؟

بهار خیار را به دست طه داد و او خرت خرت به نیش های کشید که هنوز منتظر رویش دندان بود

و این روزها شدیداً احساس خارش می کرد ...

صحرا جلوی آینه اتاقش ایستاد و خودش را برانداز کرد ... بهار او را دید که در پیراهن بلند ساتن

با طرح پلنگی اندام نسبتاً گردش جمع و جور شده بود ... دنباله دامن که بلند و شیک بود در نظر

بهار خوش نشست و لبخند زد :

خیلی خوشگله یه چرخ زن!

و صحرا چرخید و سپیدی کتف تا کمرش را به رخ بهار کشاند .. همین موقع پری با سر و صدا وارد

شد :

کجایید دخترا؟! بیاید کمک!!

بهار سراسیمه به طرف در ورودی دوید ... پری خانم را دید که صورتش از گرمی هوا سرخ و

تفتیده شده ... دستش پر بود و قدش از باری که به دوش داشت خمیده شده ... بهار اثاث را گرفت

:

بدید به من مامان!

پری خانم دستش را خالی کرد و کنار طه روی مبل ولو شد .. نفس بریده ای کشید و روی طه خم شد و خستگیش را با بوسیدن نوه اش به در کرد :

سلام عجیجم ! خوشگلم .. چی می خوری مامان !؟

طه به خاطر دور شدن خیار از دستش نق و نوق کرد که پری خانم خیار را به دستش داد :

خیار می خوری مامان !؟

و دوباره صورت تپل و سفیدش را با ولع بوسید ..

بهار مشمای بزرگ سیاه را باز کرد و با تعجب پرسید :

چیا خریدید دیگه مامان !؟ تموم شد !؟

پری خانم روسری را از روی موهایش کشید و روی دسته مبل گذاشت ... دکمه های مانتویش را باز کرد و جواب داد :

چیو تموم شد !؟ فکر کردیم تموم میشه ! با این اردای ناشتای آیدا خانم باید تا روز عروسی دنبال جهاز باشیم و آخرشم عوض تشکر بگند دیدی جاروی گربه زنی نداشت !؟!؟

آیدا سر زده وارد شد و کلام پری خانم قطع شد :

مامان به مینا گفتم که به نصاب پرده زنگ بزنه عصری بریم خونه مون برای پرده ها !!!

و شال حریر کرمی رنگ را که شل بسته بود از دور گردنش باز کرد و او هم به طرف طه ی هجوم آورد و با لحن کودکانه گفت :

وای وای ... بکشیمش این پسر خوشگله رو !؟

و یک بوسه محکم و آبدار با طعم خیار از طه گرفت ..

پری تشر زد :

چته دختر !؟ آرومتر ... سرخ میشه صورت بچه !!!!!

بهار که هنوز درگیر پلاستیک بود با تردید دستش را به داخل کشید و جعبه دستمال کاغذی و سطل زباله ای را که مناسب اتاق خواب بود بیرون کشید .. چشمان گرد مشکیش مثل دو گوی درخشید :

وای مامان ... چه خوشگله اینا !!!!!

بعد نگاهی به آیدا کرد و با ذوق ابراز کرد :

مبارکت باشه آیدا جون !!!!!

آیدا از کنار طه بلند شد و به طرف بهار رفت ..

مرسی

بعد نگاهی به بقیه لوازم کرد و رو به پری خانم که از خستگی و دوندگی در بازار سست و بی حال افتاده بود گفت :

مامان فردا هم باید بریم یه سری تزیینی برای اتاق خواب و سالن بخریم

پری خانم با تندی شلیک کرد :

برو رد کارت دختر ... من که دیگه نه با تو جایی میام و نه پولی دیگه برای این خرت و پرتا میدم !!! بذار یه کمم نیما خان برای زندگیش زحمت بکشه ... همه چیز که نباید حاضر آماده باشه !!!

با روسری خودش را باد زد و با عصبانیت به صحرا توپید :

این پسره نرفت کولر رو تنظیم کنه؟! مردیم از گرما !!

صحرا با سینی شربت وارد شد و پشت چشم نازک کرد :

وا .. مامان .. چرا تشرش رو به من می زنی؟! میلاد کی تا حالا برای کارای خونه وقت داشت که این بار دومش باشه!؟؟

و سینی را روی میز گذاشت ... پری خانم لیوان را برداشت و با خوردن جرعه ای عطش و کلافگیش از هوای رو به گرم کاسته شد ... لبش را با دستمال پاک کرد و لبخند نیم بندی نثار صحرای رنجیده خاطر کرد :

دستت درد نکنه مادر ببخشید یه چیزی گفتم گرما حسابی کلافه م کرده !!!

صحرا تلویزیون را از روی پخش آهنگهای آن طرف مرزی خارج کرد و با توقف روی شبکه یک تلویزیون ملی منتظر اذان ظهر شد

شهاب و البرز کار روی طراحی وب سایت را شروع کرده بودند ... وقتی شهاب یادش آمد با وجود مخارج سنگین بیمارستان ، برای رضایت دل خودش و بهار هم که شده چطور زیر بار هزینه ی زیاد ثبت سایت با دامنه جهانی رفته بود ، ناخودآگاه احساسات متفاوتی در درونش شور می انداخت ...

قرار بود البرز کار لگو و به روز رسانی را در یکی دو روز گذشته انجام دهد اما ...

نگار برای گرفتن امضا به اتاق شهاب آمد ... دیگر خبری از آن ناز و عشوه های سابق نبود ... نگار این روزها شدیداً ساکت و با وقار شده بود طوری که رفتارش برای شهاب هم جای سوال باز کرده بود

وقتی نگار موقع خروج نگاه حسرت زده اش را به التماس از نگاه گریزان البرز گرفت شهاب متوجه شد موضوعی اتفاق افتاده ... از پشت میزش بلند شد و کنار البرز نشست که روی میز بغلی مشغول کار بود

چی شد؟! تمومش کردی!؟

البرز با سوال شهاب یکه خورد .. انگار او هم در این عالم نبود لبش را خیس کرد و خودش را جمع و جور کرد :

نه نشد ... نمی دونم چرا کارم پیش نمی ره !!!

شهاب نزدیکتر شد و نگاهی به صفحه باز شده انداخت ... هیچ تغییری در آن صورت نگرفته بود ... گردنش را به طرف البرز چرخاند و با ابروهای چین خورده پرسید :

البرز؟! معلوم هست اون وقت تا حالا چی کار می کردی؟! منو بگو فکر کردم دیگه کار تمومه!!!

بعد کلافه روی رانش کوبید و تهدید کرد:

انگاری یادت رفته؟! پسر سه ماهه دیگه جشنواره ست و من و تو هیچ کاری نکردیم... این جووری می خواستی کمکم کنی!؟/

و سرش را با تاسف تکان داد...

البرز دلسرد و ناامید لب تاپش را بست و روی میز گذاشت... سرش را بین پاهایش خم کرد و موهای فر خورده اش را چنگ زد:

نمی دونم شهاب... نمی دونم چی کار کنم!؟

شهاب چین پیشانی و ابرویش بیشتر شد:

چی رو چی کار کنی.. البرز!؟! درست حرف بزن ببینم چت شده که ان قدر امروز بی حوصله و پکری!؟

البرز به پشتی مبل تکیه زد و نگاهش را هم به سقف دوخت:

راستش شهاب... کلافم... با خودم درگیرم.. احساس می کنم به شخصیت و غیرتم ضربه سختی خورده!!!

بعد یکباره سرش را بلند کرد و شهاب را در تیر رس چشمش دید:

این روزا از طرف کسی که فکر می کردم عشقم باشه و بمونه احساس سر درگمی می کنم... نمی دونم می تونم بازم پاش بمونم یا نه نشونه بی غیرتیم میشه اگه اونو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم!؟!؟

ضربه محکم روی پیشانیاش که خورد شهاب را به جوشش واداشت... خودش را جلو کشید و گفت:

چرا خود زنی می کنی!؟! نمی خوام حقیقت ماجرا رو برام تعریف کنی!؟!

البرز شرمنده و با تعارف سرش را زیر گرفت :

چی بگم که هر چی بگم چوب دو سر طلا نشه و تو سر خودم نخوره ... چی بگم که هر چی بگم

تف سر بالاست که بازم صاف میره تو چشم خودم ... شرمندتم شهاب !!!

و با زار ترین و خوار ترین لحن شهاب را شوکه کرد ..

شهاب از کوره در رفت و احساس خطر کرد ... یقه او را به یکباره چسبید و دندانهایش را روی هم

سایید :

میگی چی شده یا همین جا اول و آخر دوستیمون رو سر هم بیارم؟؟؟

بعد یقه اش را رها کرد :

د .. حرف بزن لعنتی !!!

البرز عینکش را از چشمانش برداشت و با فشار دو انگشت گوشه چشمش را از هیچ پاک کرد :

شهاب؟؟؟؟... تحملشو داری بشنوی نگار .. عشق من نقشه داشته که برای رسیدن به من با

احساسات تو بازی کنه؟؟؟ تحمل شنیدن اینو داری که بفهمی معشوقه صمیمی ترین رفیق و

همکارت می خواسته تو رو بازیچه قرار بده تا حس حسادت منو تحریک کنه؟؟

البرز فریادی بی سابقه کشید و در و دیوار دفتر روی سر هر سه شان خراب شد :

د .. ندارررررررریییی لا مصب !!!!!!! ندارییییییییییی !!!!!!!

و عینکش را با پر خاش به روی زمین کوبید :

نگار با شنیدن صدای فریاد البرز و شکستن چیزی سراسیمه وارد اتاق شد که البرز دوباره پر

خروش تر از قبل غرید :

برو بیرون لعنتییییییییییی برو بیرون !!!!!

نگار با دیدن چشمان بدون عینک البرز دلش ریش شد و به دنبال برداشتن تکه های عینکش بی

توجه به فریاد رعد آسای او کف زمین نشست و دستش را روی سرامیک کشید

اشک از چشمان نگار هم بی سابقه ، رگباری بارید ... حاضر بود جلوی شهاب خوار و خفیف شود
اما کدورت و دلخوری البرز را جبران کند ...

البرز لبهایش را به دندان گرفت و به سمت نگار یورش برد .. نگار خم شده کفشهای او را روی به
روی دستش دید ... سرش را بالا آورد اما سیلی پر صلابت البرز صورتش را به سمت دیگر پرتاب
کرد ... البرز نفس زنان پر خاش کرد :

وقتی بهت گفتم بیرون یعنی بیرون ... چرا گوش ندادی هان؟! دیدی هنوزم سرتق و لجبازی ...
دیگه چیو می خوای نشون بدی!؟

بعد رو به شهاب کرد که بهت زده آنها را تماشا می کرد و دوباره نگار را تحقیر کرد :

پاشو .. پاشو بهش بگو چه نقشه ای داشتی!؟ بهش بگو انقدر بچه بودی که نمی دونستی هیچ
وقت نباید با غیرت یه مرد بازی کرد ولو به بهونه عشق!!!! تو می خواستی حسادت منو تحریک
کنی در صورتی که یادت رفته بود غیرت من رو این جوری زیر سوال می بری!!!!....

دوباره فریاد کشید و گره چند وقته ای را که بین گلپوش اقامت کرده بود بیرون راند :

چرا این کار رو کردی!؟ چرا فکر آبروی من پیش رفیق چند ساله م نکردی نگار!؟ چرررررررررررر
؟؟؟

و روی زمین جلوی نگار زانو زد و هقهق گریه اش را در میان اشکهای نگار گم شد ...

شهاب به خود آمد موضوع ساده تر از این ها بود اما با پیچیدن لقمه دور سر اکنون به گره
کوری تبدیل شده بود

شهاب رفتار نگار را در ذهنش مرور کرد ... درست بود حق با البرز بود اگر کس دیگری جای
شهاب عاشق و دلداده آنی بود قطعا دنبال این چراغ سبزه های بی امان را می گرفت و تا به نتیجه
نمی رسید از فکر نگار زیبارو بیرون نمی آمد اما خوش شانسی البرز و نگار بود که هیچ کس و
هیچ چیز در چشم شهاب به جز آنت و عشق قویش نمود نمی کرد ...

شهاب به طرف البرز رفت .. دست او را گرفت و روی مبل نشاند :

آروم باش البرز ... با دعوا و مرافعه که مشکلی حل نمیشه !!!!

بعد نگاهی به نگار انداخت که دستش روی صورتش جا خوش کرده بود و اشک به پهنای صورتش جاری بود :

شما هم نگار خانم پاشید از اونجا !!!! پاشید لطفا !!

نگار گردن فرمانبریش را کج کرد و با قامت شکسته و خمیده زیر بار عشق ، کنار البرز نشست ... شهاب از آب سرد کن اتاقش دو لیوان را پر آب کرد و دست عاشق و معشوق گرفتار داد ..

نگار با هقهق آب را خورد و شهاب را یاد روزی انداخت که آنی او هم به این سبک در روز آخر با هقهق گریه آب را از دست او نوشید ... اشک تا پشت پرده چشمش سرک کشید و شهاب را وادار به پشت کردن به نگارو البرز کرد ... جلوی میزش ایستاده بود و پنجره رو به بیرون ذهنش را آرامش داد .. نفس عمیقی کشید و برگشت ... لبخندی روی صورتش آمد و گفت :

راستش من قصد نداشتم تو ماجرای شما دخالتی بکنم اما انگار دیگه مجبورم بیشتر باهاتون درگیر بشم ... گویا ناخواسته پای منم وسط کشیده شده رو به البرز پرسید :

درسته البرز؟!؟

البرز با تکان سر تایید کرد ... شهاب ادامه داد :

پس بیایند از اول قصه رو مرور کنیم ... البرز حاضری یه بار دیگه اون حرفایی رو که به من اون روز تو اتاقت زدی رو جلوی نگار خانم تکرار کنی یا نه ! فاتحه عشق وعاشقیت خونده شده!؟

با این حرف شهاب موج شدیدی از نگرانی و آشوب باعث شد نگار با تردید و انکار به البرز خیره شود ... شهاب کارش را خوب بلد بود ... می دانست چه طور دو طرف را به بازی ترغیب کند ...

عکس العمل نگار یعنی او قطعا تحمل این تصمیم البرز را نخواهد داشت زبان چوب شده اش را در دهان خشکش چرخاند و با بهت از البرز پرسید :

آره البرز!؟ همه چی ... تموم شد؟!؟

البرز کلافه تر از قبل شد .. هنوز تکلیفش با خودش مشخص نبود و شهاب اکنون او را در انتخابش مخیر گذاشته بود باید تایید می کرد یا انکار !!!!

لحظات سختی برای شهاب ، نگار و البرز گذشت بالخره البرز پیروز از دودوتا کردن دلش زبان باز کرد و رو به نگار که همچنان متظر جواب او بود فاش کرد :
با اینکه این چند وقته خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بی خیالت بشم اما ...

همین اما کافی بود که نگار را به داشتن آینده ای کنار عشق همیشگیش امیدوار کند ... نگار جلوی شهاب از اشتباهات بی منظورش عذر خواهی کرد و قلبا ابراز کرد هیچ وقت جای کسی غیر البرز در دلش نبوده و نخواهد بود ... البرز هم در آغوش مردانه شهاب زمزمه کرد :
بزرگواریت برام حجت شد !!!!

و شهاب با مردانگی تمام ، از سر خطای کودکانه و البته خطرناک نگار به نفع رفیق صمیمیش گذشت و با قاطعیت یادآور البرز شد که هیچ وقت رفتار نگار خانم ذره ای تمایل نسبت به او ایجاد نکرده و با کوبیدن مشت‌های گره خورده اش روی سینه اش دوباره ثابت کرد :

فقط اینجا به عشق آنی عزیزمه که داره می تپه و لا غیر !!!

دو روز مانده به عروسی آیدا و نیما ، بهار به شدت کلافه و سردر گم بود ... این روزها شیطنت های طه بیشتر از قبل شده و با کنجکاوی اطراف خانه را جستجو می کند ... چهار دست و پا روی زمین حرکت می کند و با باز کردن در کشوها و کمد ها لوازم آن را بیرون می کشد

بهار ظرفهای ناهار رو شسته بود که برای سرکشی به اوضاع پدر و پسر به طرف اتاق خواب رفت ...

احسان را دید روی تخت پسرش خوابیده و مشغول بازی و قلقلک دادن او بود طه هم از خنده ریشه می رفت ... بعد با خیال راحت به سمت اتاق خودشان راهش را کج کرد در اتاق را که باز کرد منظره رو به رویش طاقتش را به صفر رساند چشمانش را بست و فریاد کشید :

احسان!!!!!!

احسان ترسیده از جا بلند شد و به طرف او رفت بهار را دید که جلوی در زانو زده و روی رانش ضربه می زند ... وارد اتاق که شد از این همه ریخت و پاش شوکه شد ... رو تختی نامرتب شده بود و تمام کسوها بیرون کشیده بود .. مهر و جانماز و تسبیح روی تخت و کف اتاق پخش شده بود ... و در آخر دستمال کاغذیهایی که بی استفاده از جا در آمده بودند و به اعصاب بهم ریخته بهار دهن کجی می کردند ...

احسان دست بهار را گرفت و با تعجب پرسید :

بهار؟!؟! برای این شیطنتای طه داری حرض می خوری؟!؟

بهار لب زیرینش را به دندان فشرد و سرش را با علامت نه تکان داد ..

احسان جلوی زانو زد و چانه بهار را بالا آورد ... این باران بهاری دلیل چندان محکمی نداشت پس ابرو در هم تابید :

احیانا به خاطر وضعیت آنی و شهاب و مینا خانوم نیست؟!؟

بهار باز هم جوابش نه بود احسان پوفی کشید و در حالی که بهار را از جایش بلند می کرد غرغر کرد :

بیست سوالی راه انداختی؟!؟ خب خودت بگو دیگه !!!!

بهار روی پای احسان که نشست سرش روی شانه اش کج شد و زیر گوش احسان با هقهق زمزمه کرد :

شرایط هفته دوم !!!!

احسان کمی مکث کرد و بعد با نفس بلندی که کشید کمر بهار را نوازش کرد :

آهان .. پس بگو ... گفتم خانوم ما از این بد خلقیا نداشتا ... نگو هفته دومه و دوباره فیزیولوژی بدنتون با عواطف زنونتون درگیر شده ..

بهار در همان حالت گفت :

آره احسان .. اصلا حوصله ندارم ... حتی حوصله بازیگوشیای طه رو !!!!

احسان سرش را با افسوس حرکت داد و رو به آسمان دست بلند کرد :

ای خدا !!!! چطور این همه ظرافت و دقت تو آفرینش این جنس لطیف به کار بردی؟!؟ قدرتت رو شکر

بعد با ناز و نوازش بیشتر گفت :

ادم تو کار خدا می مونه که انقدر دقیق و با نکته سنجی خدا شماها رو آفریده ... اینکه شما خانوما وقتی یک هفته از سیکل ماهانه تون میگذره خلق و خوتون تغییر می کنه یعنی همراه با یه نواسان تو سطح هورمونای بدنتون روحیاتتون هم متفاوت میشه احساس ناراحتی و دلگیری می کنید و اگه ازدواج کرده باشید هیچ تمایلی به رابطه ندارید و همین مسئله باعث میشه بیشتر تقاضای طلاق عجولانه تو این دوران خواسته بشه اما خدا هم حکم شرع و دینش محکم تر و دقیقتر از ایناست برای همین این اجازه رو به قاضی نمیده که تو این دوران حکم طلاق صادر کنه باید این دوره بگذره بعد تصمیم نهایی گرفته بشه ... درست گفتم خانوم معلم؟!؟

بهار میان درخشیدن اشکش ، توجه کامل احسان به او لبخندش را براقتر نشان داد :

بله .. همینه که گفتمی منم الان تو همین دورانم و نیاز دارم بیشتر از قبل بهم توجه کنی !!

احسان روی لب های برجیده او را سریع بوسه زد و با گذاشتن دست ارادت به سینه اظهار کرد :

بالاخره بعد چهار سال زندگی تونستیم این درسو با نمره خوب پاس کنیم نه بهار خانوم!؟

سکوت بهار او را به حرف زدن بیشتر ترغیب کرد :

ای به چشم ... من که همه جوره مخلص شما هستم این یه هفته هم روش .. ما آقایون اگه این چیزا رو بدونیم و بفهمیم علت بعضی از رفتارای شما ریشه جسمی داره و طبیعیه بهتر باهاش کنار میایم ... منم اوایل خیلی این روزای تو رو درک نمی کردم اما الان دیگه می دونم علتش چیه و بهتر باهات راه میام ... ایشالله این یه هفته هم تموم میشه و دوباره میشی بهار شاد و سرحال خودم ...

احسان پایش را حرکتی داد و پرسید :

مگه نه بهار!؟

همین موقع طه ی کوچکشان در چارچوب در ظاهر شد بهار با شتاب از روی زانوی احسان بلند شد و به قیافه بامزه طه خندید ... انگار طه هم مشکوک به سکوت پدر و مادر شده بود و رد آنها را گرفته بود

احسان دست روی رانش کوبید و به بهار که به سمت طه خیز گرفته بود تشر زد :

حالا بودید؟!؟ کجا به این عجله!؟

بهار سر طه را که از لای در به داخل اتاق خواب سرک کشیده بود به احسان نشان داد :

ببین احسان پدر سوخته کارش رو کرده حالا اومده سرک می کشه

و با دندانهای روی هم سابیده شده طه را بغل کرد و مهر بوسه را روی گونه گرد و سفیدش نشانند

..

احسان سرش را پایین انداخت و تاسف خورد :

بیا .. تحویل بگیر! این همه به فکر خانوم و روحيات حساسش باشی بعد به ثانيه نکشه بهت

برچسب بزنه و فحش بده !!!

بعد رو به بهار یک تاي ابرویش را بالا انداخت و چشمانش را باریک کرد :

خدای نکرده شما که جسارتی به ابوی این کوچولو نکردید که!؟ کردید!؟

بهار طه را روی زانوی احسان نشانند و عشوه گرانه شانۀ اش را ماساژ داد :

وای .. من کی به شما توهین کردم که این بار دومم باشه!؟! بعد درحالی که از اتاق بیرون می رفت

ادامه داد : فقط حقیقتو گفتم ... باباش یه کم سوخته شده اونم به خاطر ماموریتای اخیره که همش

تو گرما و تابستون بوده ... همین !!!

و سریع از تیررس احسان دور شد که حتما سزای تعریف پر کنایه اش را می دید!!!!!!

شهاب روی تخت اتاقش افتاده بود و لباس هایی که مینا برای پوشیدن امشب انتخاب کرده بود اطرافش پراکنده شده بود ... چشمانش را بست و با نفس عمیقی که بغض را از سر راهش عقب می زد گفت :

آنی ... آنی من چه جوری بی تو برم مجلس عروسی؟! هان؟! نمی تونم برم ... نمی تونم ...
و موهایش را در میان انگشتانش کشید

مینا با چهره آرایش کرده به در اتاقش ضربه زد :

شهاب؟! حاضر شدی ... ساعت هشت شد!!

شهاب یکباره از جا بلند شد و روی تخت نشست ... صورتش را پاک کرد و خواست فریاد بکشد :
من نمیام !!!

که یادش آمد با خود عهد کرده بود هرگز به مادرش تندی نکند دوباره به یاد آنت افتاد که چقدر نگران برخورد او با مادرش بود یاد آنت این روزها هم مرهم بود هم زخم
عکس آنت را از روی میز کنار تختش برداشت و گفت :

باشه ... هر جور تو بخوای ...

بعد سرش را به طرف در برگرداند :

باشه مامان ... الان آماده میشم !!!

پیراهن مردانه سفید رنگ با رگه های ملیح صورتی خوش قواره به تنش نشسته بود ... کراوات اسپرتش را دور یقه لباسش شل مدل زد و دستی به موهایش کشید ... فشن خسته هم خوب به حال و هوای ظاهر و باطن او می آمد کت مشکیش را روی دوشش انداخت و از اتاق بیرون زد در حالی که رایحه ی عطر بلک را با خود به راهرو می کشید ...

بهار و احسان نیم ساعتی بود به تالار رسیده بودند بهار نماز مغرب و عشا را در نمازخانه تالار به جا آورد در حالی که صدای ساز و آواز ، کم تمرکز نمازش را به هم نمی زد استغفار گویان از

خدا معذرت خواهی کرد که امشب حال عبادتش بیشتر زمینی بود و شاید در لایه های سطحی زمین محبوس می ماند و کمتر به عرش می رسید ...

پذیرایی از مهمانان شروع شده بود که در میان مهممه و سوت و کف نیما همراه آیدای عروس شده پا به سالن گذاشت نیما هم حسابی شیک و برازنده شده بود و البته آیدا هم هنر آرایشگر او را زیبا و زیباتر جلوه داده بود جوری که جمله ی " عروس و داماد به هم می آمدند " را از ذهن و زبان مردم بیرون می کشید

ارکستر که بعدها آیدا با افتخار اعلام کرد سه میلیون وجه رایج آن زمان را بابت مجلس گرم کنی پرداخت کرده بودند ، با ورود آنها وظیفه اش را آغاز کرد و نوای شاد و ریتمیکی مناسب با آن فضا انتخاب کرد ...

بهار گاه با نگاه حسرت زده آنها را تعقیب و تشویق می کرد و گاهی سرخوش و شادان در پوست شیطان و بازیگوش خود در می آمد و سوت زنان در خوشی آنها سهیم می شد ...

رقص پر ادا و عشوه آیدا کنار نیما با اینکه هیچ شباهتی به تانگو نداشت اما کم دلفریب و زیبا نبود گاه آیدا طلبکارانه به سمت نیما خیز می گرفت و نیما با بدجنسی لبخندی می زد و عقب عقب از موضع خود کنار می کشید و با یک ایست ناگهانی آیدا را در جایی نزدیک آغوشش غافلگیر می کرد ...

انگار عروس و داماد مجلس گرم کن بودند تا سایرین آیدا خسته از رقص و تقلا روی مبل ولو شد و سکوتی به مجلس نشست که طولانی شد افسانه دختردایی بهار کنار گوش او با کنایه گفت :

بهار ... فکر نمی کنید مجلستون زیادی سوت و کور شد !؟

بهار طه را به آغوش صحرا سپرد و پرسید :

چطور مگه !؟

فایزه دختر افسانه که با بزک صورت دخترانه اش را به زنان شبیه کرده بود لبهای رژ زده اش را خیس کرد و به جای مادرش جواب داد :

مثلا آقا شهاب نمی خواد بیاد یه شوری به مجلس بده !؟

حق با او بود شهاب با رقص تکنو خوب می توانست بمب انرژی را در مجلس خالی کند ... با نگاهی به اطراف شهاب را دید که گوشه ی سالن به دیوار تکیه زده و لیوان شربت در دستش نگه داشته .. ژست مکش مرگ مایی که شهاب گرفته بود باعث شد بهار تازه متوجه محل نگاه های ثابت و زوم شده فایزه شود ... به خیال باطل خودش و فایزه لبش گوشه ای کش آمد و به شهاب نزدیک شد ... شهاب با دیدن او تکیه از دیوار گرفت :

چیه خاله جون !؟ با آقا احسان کار داری !؟

بهار رو به رویش ایستاد و با خنده گفت :

نخیر با خود سازده کار دارم ...

شهاب متعجب پرسید :

چی کار !؟

بهار گفت :

نمی بینی مجلس ساکت شده .. بیا یه تکونی به خودت بده هم خودت از این پکری در میای هم خاله آیدا فردا کمتر غر و لندت می کنه که چرا برای من مجلس رو گرم نکردی !؟

شهاب لیوانش را روی میز گذاشت :

نه خاله .. اصلا حسش نیست ...

بهار نزدیکتر شد و کراوات شل شهاب را دور گردنش محکم کرد .. زبانش را چرب تر کرد و خواهش و تمنا چاشنی درخواستش کرد :

شهاب ؟ به خاطر من ... یه دور بیشتر نمی خواد .. به خدا از بس قیافه بوق کرده ت رو دیدم دلم ریش شده ...

و گوشه چشمش چین افتاد :

خواهش می کنم ... به خاطر من !!!!

شهاب نیم نگاهی به بهار مصر انداخت .. پوف کلافه شده اش روی صورت بهار خورد که کتش را روی دوش او انداخت و جواب داد :

اینم به خاطر تو و با چشمکی به سمت ارکستر رفت

زیر گوش دی جی نواز زمزمه ای کرد و بعد وسط پیست گارد گرفت شهاب دور خودش چرخید و روی دست و پا خم شد و حرکاتش را با مهارت تمام انجام داد نگاه بهار با ذوق و شوق شهاب را تشویق می کرد که طه ی کوچکش را دید که به تقلید شهاب سر و دستش را تکان میدهد در دل خنده ای کرد که :

کجایی احسان که پسر از دست رفت !!!

همین موقع که شهاب در حال چرخ زدن و رقص تکنو بود گوشی همراهش که در دست بهار امانت بود به لرزه و صدا در آمد رقص شهاب هم تمام شده بود و با نفس بریده روی مبل کنار بهار افتاد که بهار گوشی را به طرفش گرفت .. شهاب ننشسته بلند شد :

یا خدا از بیمارستانه !!

و دلش یکپارچه شور و اضطراب شد با تردید جواب داد :

بله بفرمایید ...

ونیم ساعت بعد جلوی اتاق آنت حاضر شده بود ... وقتی در ذهنش مرور کرد و چطور از وسط عروسی و سوالات پی در پی مادرش و بهار قصر در رفته بود چطور این مسافت را مثل برق و باد طی کرده بود به خودش و خیال خوشش پوزخند زد ...

پزشک معالج با بحرانی شدن وضعیت آنت شهاب را به آنجا کشانده بود لحظات پر استرسی که اکنون چیزی جز یک شوک بزرگ نبود ... فشار خون آنت به طور اتفاقی و ناگهانی بالا رفته بود و همین احتمال سکتة مغزی را بیشتر کرده بود ... اما ...

شهاب دست سرد آنت را در دستش گرفت و طلسم شکسته شد ... بعد از ماهها دوباره امشب دستهای آنی در دست های شهاب جا گرفت در وضعیتی که شهاب اصلا راضی به آن نبود ... می دانست عهدش را شکسته ولی دیگر بیش از این نمی توانست ...

امشب بد رقمه به احساسات و قلب نیم بندش ضربه وارد شده بود ... سرش را روی تخت گذاشت و دلتنگی این روزها را که با خودش جمع کرده بود یکباره به بهانه ای خالی کرد ... اینجا فقط برای آنی از روزهای خوب و قشنگ می گفت و جایی برای گریه و بغض نبود ... هر چه اشک و آه بود جایش بیرون این اتاق و پشت دیوار شیشه ای بود اما امشب همه چیز تغییر کرد ...

وقتی شهاب برگشت به زمانی که سراسیمه جلوی پزشکش رسید و او با لحن مایوس و ناامید گفت :

همه چیز تمومه ... فشار خونش بیش از حد بالاست و درست در همان لحظه به معجزه حضور شهاب ، دل آنی برای رفتن و تنها گذاشتن او به رحم آمد و با گرفتن یک صدم ثانیه فرصت ، به زندگی برگشت ... صدای جیغ پرستار که دکتر را صدا می زد که فشارش برگشت و نرمال شده هنوز در گوش شهاب موج می انداخت ...

سرش را که از روی دست آنت بلند کرد نگاهش خیس و زلال شده بود ... دماغش را بالا کشید و با زاری گفت :

فکر کردی من رفتم عروسی و خوشم خواستی بزنی به چاک !! یه روز نتونستم پیام دیدنت این جوری کردی اگه بخوام برم برلین چه کار می خوای بکنی .. حتما می خوای وقتی برگشتم با جسم سردت ازم استقبال کنی آره لعنتی!!!!

و دست آنت را با ولع و حرص فشرد ...

نکن آنی ... آنی با من این کارو نکن!!!! . اشک ریخت ...

بعد لحن کلامش مثل همیشه عوض شد ... آب دهانش را قورت داد و بلند شد بالای سر او ایستاد ... موهای بلند شده اش از زیر کلاه نمایان شده بود ... شهاب نگاه دلبرانه ای به اندازه تمام مدتی که خودش را محروم کرده بود به صورت هنوز دوست داشتنی آنت انداخت :

اصلا من چرا دارم ناز تو رو می کشم؟! باشه ... نمی خواد بهوش بیای ...

بعد خم شد و نزدیک گوشش نجوا گونه شیطنت کرد :

منم میرم با همین دخترایی که تا امشبم دست از سرم بر نمی داشتند انگاری حق با اوناست

.... تا کی باید به پای تو بشینم ... نه ! باید یه فکری به حال خودم و دلم بکنم ...

گفتن این حرفها حتی برای تحریک حس حسادت معشوقه ای که بیهوش بود سخت بود شهاب

جان می داد تا دروغ ترین خواسته و تصمیمش را به زبان آسوده و قطعی بیاورد ... خودش هم باور

داشت چرند می گوید و عشق آنت فقط با مرگ از او جدا می شود اما انگار می خواست عقده های

دل را به طریقی خالی کند ... می خواست آنت را برای این شوک بی فایده و خطرناک تنبیه کند

که نه تنها حامل خوبی برای او نبوده بلکه برای لحظاتی زندگیش را به نابودی کشانده ...

پس پشت به آنت کرد تا اشکهایش پرده از راز بر ندارد زبان تند و تیزش را با بی رحمی به

چرخش در آورد :

آره باید همین چن وقته یکیشون رو انتخاب کنم تا حداقل نیازه طبیعیم رو ...

جمله شهاب برای تهدید آنت کامل نشده بود که صدای بوق دستگاه دوباره بلند شد و پرستاران

را به اتاق کشاند ... شهاب با هجوم یکباره پرستاران شوکه برگشت ... دوباره ته دلش خالی شد ...

مشت محکمی به دهانش کوبید و بالای سر آنت ایستاد :

آنی ... عزیزم ... غلط کردم مگه من می تونم به کسی غیر از تو فکر کنم ...

آنی.....!!!!!!

پرستار شهاب را از اتاق بیرون راند ... شهاب پریشان و درمانده روی زمین نشست موهای ژل

خورده اش را نامرتب کرد و روی سر و صورتش زد :

آخه این چه حرفی بود که من زدم ... کاش لال می شدم و این چرت و پرتا رو نمی گفتم اگه به

خاطر حرفای من شاکی بشه و نخواد دیگه برگرده که

و دوباره به خودش نفرین و ناسزا گفت و بر پشت دستش کوبید .. در حینی که شهاب ثانیه ها را

برای داشتن و زنده ماندن آنت به زحمت سپری می کرد صدای قدمهای شتابان کسی از راهرو

ذهن درگیر او را مشغول خود کرد گذر سایه وار زن با عطر خاطره انگیزی برای شهاب همراه
شد

از این راهرو یک نفر رد شده

که عطرش همونه که تو می زنی

برای به زانو در آوردنم

تو حتی از مرگ جلو می زنی

از این راهرو یک نفر رد شده

مثل وقتایی که تو ناراحتی

نفس می کشم با تمام جود

عجب عطر خوبی زده لعنتی

یه جوری دلم تنگ میشه برات

محاله بتونی تصور کنی

گمونم نمی تونی حتی خودت

جای خالیتو تو دلم پر کنی

صدات می کنم تا همه بشنوند

جواب صدام غیر پژواک نیست

من ان قدر شکستم که حس می کنم

که هیچ ارتفاعی خطرناک نیست

به قدر گریه وزاری چند دقیقه ای و اعتراف با واژه هایی مثل "غلط کردم و منو چه به تهدید
کردن تو و لوس کردن خودم" و البته نذر یک روز روزه ی شهاب، آنت راضی شد دوباره برگردد ...

دکتر بخش با دیدن شهاب نشسته در کف زمین آه بلندی کشید و دست روی شانه های افتاده اش گذاشت :

پاشو جوون ... پاشو ... خطر رفع شد ...

شهاب سرش را بالا گرفت و با ناباوری پرسید :

حالش خوبه؟؟؟

دکتر همان طور که جواب می داد دست شهاب را کشید تا بلند شود :

بله ... فعلا که اوضاع آرومه ... راستی بهت که گفته بودم بیمار تو این وضعیت حرفای تو رو می

شنوهه و درک می کنه چی بهش گفتی که این طوری جوشیش کردی؟؟

و با لبخند منتظر جواب شهاب شد ..

شهاب سرش را زیر انداخت و قولنج انگشتانش را به تلافی کمر شکسته شده اش با صدا شکست

:

هیچی ... یه کم دلم ازش پر شده بود تهدیدش کردم اگه نخواد بهوش بیاد

بعد دوباره ترسید و با اضطراب نیم خیز شد و به اتاق آنت نگاه کرد .. رو به دکتر پرسید :

نکنه دوباره بشنوه و حالش بد بشه؟؟؟/

دکتر که مرد نسبتا میانسالی بود از حرف شهاب خنده اش گرفته بود قهقهه زد و خستگی از

تنش بیرون رفت :

وای پسر تو چه قدر باحالی؟؟؟!

کنار شهاب نشست :

. این جا بیرون این اتاق هر چی گله و شکایت داری می تونی بکنی اما بالای سر بیمار نه !

شهاب نفس آسوده اش را بیرون داد :

ممنون آقای دکتر ... به خدا دیگه تحمل ندارم ...

و با بردن دستش زیر چانه اش تاکید کرد :

به خدا به اینجام رسیده ... هر شب که می خوابم به خودم امیدواری میدم امروز دیگه انی بیدار میشه اما ...

دکتر میانسال با شنیدن صدایی که از بلندگو پخش شد از جا بلند شد عینکش را به چشمش زد و گفت :

یادت باشه تا می تونی براش از اتفاقات خوب گذشته تعریف کنی از روزهای خوبی که با هم داشتید .. باید بهش انگیزه و امید بدی تا به برگشتن راضی بشه ...

شهاب سرش را با تایید تکان داد ... اما زیر لب اعتراض کرد :

پس کی به من انگیزه و روحیه بده !!!!

پری خانم خسته از مطالعه چند ساعته کتاب را بست و عینک را از روی چشمش برداشت .. سپیده صبح سر زده بود ... باور نمی کرد تمام طول شب تا صبح را به مطالعه کتابی که بهار برایش نوشته بود گذرانده باشد از جایش بلند شد و برای نماز صبح وضو گرفت ... صحرا هم برای نماز بیدار کرد

ساعت هفت و سی دقیقه صبح بود که آیدا به دنبال صحرا آمد و با تک بوقی او را از جلوی در خانه سوار کرد تا به مهد بروند ... این روزها شکم آیدا نمایانتر شده بود و زمان زایمانش را نزدیکتر کرده بود

صحرا از آیدا پرسید : نتیجه سونو چی شد؟! جنسیت معلوم شد؟!؟

آیدا با یک دست به فرمان دست آزادش را روی مقته عقب رفته اش کشید و جواب داد : دیروز که با نیما رفتیم پیش اون خانم دکتره که همکارش معرفی کرده بود بهمون گفت به احتمال زیاد بچه دختر باشه ..

صحرا با ذوق برگشت : وای عزیزم ... بالاخره رکورد شکسته شد ... اولین نوه دختری وارد می شود و اهنگ دی دی دیریم را با دهانش تکرار کرد ...

صحرا خوشحال بود اما در اعماق دل صحرا حس ناشکری خفیفی موج می زد ... خیالش از بابت نیما راحت بود چرا که نیما عاشق دختر بچه ها بود ولی انگار خودش بدش نمی آمد پسری نصیب او می شد ... هر چند که دختر و پسر هیچ فرقی با هم ندارند اما آیدا بود و حالت دوست نداشتن و راضی نبودن از تقدیر الهی .. همیشه چیزی را که نداشت بیشتر دوست می داشت ...

آن روز پری خانم از سکوت و خلوت صبحگاهی خانه استفاده کرد و با بهار تماس گرفت :

سلام مامان .. حالتون خوبه؟! چه خبرا!؟

پری خانم روی مبل نشست و صدای تلویزیون را کم کرد :

سلام ... من خوبم ... طه چگونه؟! اقا احسان!؟

بهار لگوهای خانه سازی را جلوی طه گذاشت :

طه هم خوبه ... اینجاست داره بازی می کنه ..

پری خانم هیجان زده گفت :

گوشی رو بگیر جلوی دهنش ببینم چی میگه!؟

بهار طه را بغل کرد و روی زانویش نشاند :

به مامان جون بگو الو ...

و مدام تکرار کرد بگو الو و اما طه لب از لب باز نکرد ...

بهار در امتحان مادرش شکست خورده بود ... پس مایوس و سرخورده طه را روی زمین گذاشت :

ببخشید مامان ... حواسش پی اسباب بازیاش بود!

پری ابروهایش در هم گره خورد : نخیر ... این جووری که نمی شه ... باید بیشتر باهاش حرف بزنی

به احسانم بگو بیشتر برای این بچه وقت بذاره ... با این حرف سر درد و دل بهار باز شد :

آره مامان .. احسان از صبح تا عصر توی دانشکده ست شبم که میاد خونه باید بشینه پای سیستمه و نقشه بکشه ... پری ترمز ابراز احساسات طلبکارانه دخترش را کشید : خیلی خب .. زن که نباید چغولی شوهرش رو این ور و اون ور بکنه احسانم اشتباه می کنه .. این بچه طفل معصوم چه گناهی کرده هر چی باشه از مادر بیشتر انتظار دارند تا پدر مسئولیت تو مهمتره ... تو شروع کن احسانم کمکت می کنه ... در ضمن انقدر برایش سی دی و اسباب بازی نخرید به جاش خودتون باهش بازی کنید تا اجتماعی بشه و از مردم گریزون نشه !!

بهار گاهی به آنها حق می داد که این طور او را به باد انتقاد بگیرند و گاهی لجبازی کودکیش به سراغش می آمد و راه اصلاح رفتارش را در برابر کودکش از او می گرفت ...

مدتی بود میلاد پری خانم را از تصمیمش برای تشکیل خانواده آگاه کرده بود و در این میان مینا و گاهی آذر می بایست برای پیدا کردن دختر مورد پسند برادر ، از این خانه به آن خانه می گشتند ...

میلاد سی و دو ساله با داشتن یک کارگاه تولیدی بالاخره دم به تله داده بود و دل بی قرارش دنبال ماوایی برای آرامش بود ... پری خانم از غریبه ها شروع کرد تا اینکه بعد از سه ماهی که هر روزش به خواستگاری طی می شد مزه دهان پسرش را فهمید قسمت میلاد مثلی شده بود که می گفتند آب در کوزه و ما تشنه طلبان گرد جهان می گردیم ...

ستاره دختر دایی رضا آن حلقه گم شده ای بود که میلاد نسبت به قبول کردنش بی میل نبود بعد از رایزنی های مادی و معنوی بسیار بالاخره عروس خانم بله را دادند و نفس آسوده از نهاد همه فامیل بلند شد ...

از ستاره باید قدر دانی ویژه ای می شد که از پیشینه نه چندان روشن میلاد گذشت و مهر و محبتش را با امید به آینده ای نورانی در قلب او کاشت

چهارده آبان تولد یکسالگی طه با مراسم عقد دایی اش همزمان شد و خاطره خوشی برای هر دو خانواده شد ...

یک سال و شش ماه بعد :

شهاب لباس هایش را درون چمدان طوسی رنگش جا داد و کمرش را برای بلند شدن صاف کرد که نگاهش به لوح تقدیری افتاد که سال قبل به مناسبت شرکت در مراسم سالانه فناوری در برلین نصیبش شده بود ... نزدیکتر رفت ... با دیدن آن لوح تمام خاطرات آن لحظه از جلوی چشمش گذشت که ناگهان دستی روی چشمش گذاشته شد قلبش به شدت تپیدن گرفت ... از نوع کوبشهایی که گویی می خواهد از جای تنگش به بیرون فرار کند ... نفس عمیقش با بوی عطر زندگیش یکی شد :

انگشتانش را روی انگشتان ظریف او حرکت داد ... حلقه سرد و فلزی حس تشخیصش را تقویت کرد چند بار با تمام وجود روی سطح حلقه را دست کشید :

فکر می کنی هنوزم می تونی به بازی ادامه بدی!؟

حرف از دهان شهاب خارج شد و به ثانیه نکشید دستها هم کم کم از سطح صیقلی صورتش دور شد و صاحب دستان ظریف با بوق کنارش غمبک زد ...

شهاب به در نیمه باز اتاقش نگاه کرد .. با یک خیز در را بست و جلوی او ایستاد :

وسایلتو جمع کردی که این جوری این وسط ولو شدی!؟ بعد یک تای ابرویش شیب شیطنت گرفت و ادامه داد :

بین لباس های مهمت هم بیار .. می دونی که کدوما رو میگم!؟

سکوت به شهاب جرات جسارت بیشتر داد پس دست به کمر زد و انگشت اشاره اش را تویخ وار حرکت داد :

گفته باشم اونجا زیاد بالا پایین نیم پریها استخر و شیرجه و هیجان هم ممنوع ... مفهمومه!؟

شهاب از این همه سکوت کلافه شد بازوهای لطیف او را چسبید :

گوش می کنی چی میگم!؟

انت زیر گریه زد و در آغوش شهاب مخفی شد ... شهاب به خود آمد و با حدیث نفس خودش را تنبیه کرد :

زیادی تند رفتی شهاب فراموش کردی این دختر تازه از حالت کما بیرون آمده ...

پس با شرمساری کمر او را نوازش کرد و روی صندلی راگش نشست ... تکان های صندلی به هر دوشان آرامش هدیه داد ...

صدای فین فین گریه آنت تنها صدایی بود که در اتاق می پیچید ... مینا به در اتاق ضربه زد :

شهاب .. پسرم .. اگه آماده شدید بیاید بریم .. خاله بهار سر خیابون منتظر ماست !

شهاب همان طور که انت را آرام می کرد جواب داد :

باشه مامان ... ما هم الان میایم

آنت را از خودش جدا کرد صورت خیس از اشکش را دست کشید :

اگه آرام شدی بریم پایین عزیزم

آنت لبهای برچیده اش را جلو داد :

چطور آرام بشم وقتی هیچ کس از خونوادم همراهم نیست .. نه ماما نه پاپا !!!!

شهاب موهای بلند انت را دور انگشتش به بازی گرفت و با ریز بینی او را شماتت کرد :

پس یبارکی بگو من چغندرم دیگه !!!

آنت با ناز سرش را به سینه شهاب تکیه داد و با شنیدن موسیقی دلنشین قلبش اظهار کرد :

خودت می دونی که فقط به خاطر توهه که هنوز زنده و نفس می کشم ... از این به بعد من دیگه

هیچ کس رو تو دنیا ندارم غیر از خودت و خونواده ات !

شهاب روی موهایش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد :

اول از همه تو خدا را داری ... بعدشم فکر نکن من راحت به این لحظه رسیدم ... جون کندم .. می

فهمی؟؟ هزار بار مردم و زنده شدم تا الان شما صحیح و سالم روی زانوی بنده نشستید و تاب

می خورید !! پس محاله بذارم یه بار دیگه این اتفاق تکرار بشه !

با صدای زنگ گوشی شهاب آنت از روی پای شهاب بلند شد :

به ! آقا احسان ! احوال شما !؟

احسان کلافه روی فرمان زد :

بی خود زبون نریز ... د من که می دونم تا همین الان داشتی ...

سرش را به طرف پنجره ماشین کرد و دستش را جلوی دهانی گوشی گذاشت :

با آنی خانوم لاو می ترکوندی ... جمعش کن بیا پایین ... یه ملت منتظر شماوند !

قهقهه خنده ی شهاب انت را شوکه کرد :

آتیشش کن اوادم !

انت مانتوهایش را با وسواس خاص در چمدان جاسازی کرد و شال را روی سرش انداخت :

بریم شهاب جان !؟

شهاب دست در کمر آنت انداخت و دسته چمدانها را کشید :

بریم عزیزم ...

بهار سلقمه ای به احسان زد :

چی داشتی باهش پچیچ می کردی !؟؟

احسان ابرو بالا انداخت :

اگه می خواستم شما بفهمی که یواش نمی گفتم ..

بهار حرصی تر شد .. بازوی او را نشانه گرفت :

این طور یاست !؟؟ باشه منم برات دارم ..

که طه جست و خیز کنان خودش را در آغوش بهار انداخت :

مامان .. مه مه !

احسان پرش ابرویی به سمت بهار رفت :

شما فعلا کارخونه شیر رو راه بنداز تا بعد !

بهار کلافه و با اکراه طه را زیر سینه اش گرفت :

حالا که این طور شد وقتی برگشتیم من این بچه رو از شیر می گیرم ... به خدا شبا کفرم رو در
میاره !

احسان نگاهی به آینه بغل انداخت :

بله .. منم شاهد کشتی کج شما دو تا با هم هستم .. مردم خبر ندارند شبا تو رختخواب ما چه
مسابقاتی برگزار نمیشه .. مسابقات کشتی آزاد تا فرنگی .. همه مدله ملی و بین المللی ..

بعد دستش را برای روشن کردن ماشین جلو کشید :

عروس و دوماد تشریف آوردند !!!

با سوار شدن ستاره و میلاد ، طه که عقب نشسته بود غر ولند کرد و به آغوش بهار پناه آورد ...
بهار خجالت زده از رفتار کودک دو ساله اش طه را بغل گرفت :

وای .. ببخشید ستاره جون ... طه هنوز باهات آشنا نشده .. شرمنده !!

میلاد دست روی شانه ستاره گذاشت :

مهم نیست آبجی کوچیکه ... خانوم من جنبه اش بالاست

بعد رو به ستاره پرسید :

مگه نه ستاره !؟

ستاره نگاهش را به بهار داد :

بهار جون ... خودتو ناراحت نکن ... بچه ست دیگه ! غریبی می کنه !

میلاذ بحث را عوض کرد :

آقا احسان ..هر جا خسته شدی بزن کنار تا من بشینم !

احسان جواب داد :

ممنون .شما راحت باش من استراحتامو کردم ..بعدشم تا باغ بهادران راهی نیست ..

ساعتی گذشت که احسان استکان چایی را جلو بهار گرفت و با صدای حجیم شده مثل راننده

های ماشین های سنگین ابراز کرد :

بریز توش شاگرد شوفر... خستگی از تنمون در بره !!

بهار زیر پوستی ،چیشی نثارش کرد و با طاقچه بالا اندختن لیوانش را پر چای کرد ..

احسان هم برای تکمیل نمایشش ، هورت کشید و حرص بهار را بیشتر در آورد ..

شهاب نگاهی به آنت کرد که کنارش در خود چنبره زده بود و در خواب بود ..کلافه پوفی کشید :

دکی ... خانم یک سال و چهار ماه و چهارده روز خواب بوده ..الانم دوباره خوابیده !

بعد نگاهش لحظاتی روی او متوقف شد ..حرفش را پس گرفت .. حالت مظلوم او موقع خوابیدن

دل شهاب را ریش کرد

آنت که از زیر شال نازک او را رصد می کرد یک چشمش را نمایان کرد و شهاب را غافلگیر کرد :

جبران می کنم شهاب جان ...جبران می کنم .. بذار برسیم بعد ..

شهاب شوکه شد :

آنی .. تو تو خوابم حرف می زدی و من نمی دونستم ؟!؟

آنت شالش را پس زد :

هیچم تو خواب حرف نمی زنم .. کمی سر جایش جا به جا شد :

شنیدم چی گفتی ... منم گفتمم برسیم ویلا جبران می کنم ..

شهاب با ذوق کف دستانش را بهم کوبید :

ایول این شد

بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد و از جلوی ماشین احسان بوق کشان گذشت ..

احسان که مشغول خوردن چایی بود دستپاچه شد و مقداری چایی روی شلوارش ریخت :

ای تف به

بعد زبانش را گاز گرفت که به بد دهنی متهم نشود :

استغفرالله .. خدا به دادمون برسه تا میایم برسیم اونجا از دست این بچه نابود نشیم خلیه !!!!

مینا نگاهی به امیرعلی کرد و جواب لبخندش را در کسری از ثانیه از او گرفت .. :

امیرعلی ..؟؟ یعنی شهاب می تونه از پس زندگی مشترک بر بیاد !؟

امیرعلی دست مینا را از روی پایش جدا کرد و نوازش کرد :

شهاب دیگه مردی شده برای خودش ... مطمئنم از پس اداره زندگیش هم بر میاد ... نگران نباش

مینا خانوم ..

بعد چشمانش برق شیطنت دوران جوانیش را به رخ مینا کشاند که گفت :

دیگه باید فقط به من برسی ..هیچ بهونه ای هم قبول نیست !

مینا خوشحال از بازگشت دوباره همسرش به آغوش خانواده بعد از مدتها از ته دلش خندید ...

امیرعلی حدود نه ماه بود از وابستگی به مواد خارج شده بود و کلاسهای انجمن را به خوبی پشت

سر می گذاشت ... همت امیرعلی و دلگرمی و همراهی مینا و البته کمک احمد آقا و میلاد منتهی

به این شد که اکنون در این سفر دسته جمعی با آنها راهی شود ...

احمد آقا و آذر هم پشت ماشین احسان و امیرعلی حرکت می کردند ویلایی که احسان از یکی

از همکارانش اجاره کرده بود در خوش آب و هوا ترین نقطه استان بود ... رودخانه روان و هوای

بهاری ، کمترین ویژگی منحصر به فرد این منطقه بیلاقی بود ...

نزدیک سه ساعت رانندگی بالاخره به باغ بهادران رسیدند ..

بعد از خالی کردن اسباب و اثاثیه از ماشین ها ، شهاب و انت در سالن ویلا نشسته بودند و چشم در چشم هم ، دل وقلوه معامله می کردند ..

احسان با دیدن انها کنار هم مزه پرانیش گل کرد .. شهاب را به کناری کشید و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد :

آآآ ... اینجا اتاق دونفره نداریم!!!!!! !!! حواست باشه دارم میگم اگه یه وقت سر ذوق اومدی و هوس دوش و حمام مشکوک کردی اینجا از این خبرا نیست !!!!

بعد در حالی که به دو اتاق دور سالن اشاره می کرد ادامه داد :

آقایون اینور .. خانمها هم اونور !

شهاب منظور متلک احسان را فهمید و با لودگی و وقاحت بیشتر با نگاه به چشمای خمار آنیتا جواب داد :

من که همین جوریش سر ذوق هستم حالا اگه این شیطون هم بخواد شیطنت کنه ... دیگه چه شود !

احسان ضربه ای پشت سر او زد :

برو بچه ... برو روتو جمع کن تا یه کاری دست خودم و خاله جونت ندادم .. کاری که خیلی وقت پیش از

این باید تمومش می کردم !

شهاب خنده کنان دوباره نزد آنی برگشت اما آنت محو تماشای بازی و شیطنت آیلین و طه شده بود ..

کنار او نشست ..

آنت با نگاه ثابت روی بچه ها با حسرت آه سوزناکی کشید که سوزشش بیشتر برای شهاب عذاب آور بود !!

آنت گفت :

می بینی شهاب جان .. چه قدر طه سرسخته و غرور داره .. هرچی آیلین براش بال بال میزنه و ناز می کنه طه

همچنان مثل یه کوه یخ ، بی احساس به اون نیگا می کنه .. اما می دونی چیه؟!؟ من تو همین نگاه
کودکانه طه حس عجیبی رو تجربه کردم .. حس یه غرور مرموز .. یه حس دست نیافتنی برای
همیشه !!!

شهاب دست دور شانه آنی انداخت .. او را به سمت خود کشید و زل زده به چشمان رنگی او با
لحن خاصی گفت :

ولی من شیطنت و ناز کردنای آیلین رو بیشتر می پسندم .. می دونی چرا آنی ؟

آنت با تکان دادن سر جواب منفی داد ..

شهاب لبش را خیس کرد و جواب داد :

آخه منو یاد طنازی یه کی میندازه .. یه کی که مردم و زنده شدم تا بتونم دوباره کنار خودم
ببینمش !!

بعد با مکث کوتاهی با بازویش به آنی تنه ای زد و با تغییر حالت قبلیش طلبکارانه آنت را مواخذه
کرد :

اوی .. سیب زمینی پشنتی تو نمی خوای چیزی بگی ... چه می دونم ... اظهار علاقه ای
.... چیزی یعنی

اینقدر هضم حرفام سخت شده!؟؟

آنت که با حرفهای شهاب وارد دنیای توهمات فانتزی شده بود با ضربه او جا خورد و مات و
مبهوت جواب

داد :

هان ؟ ... چی شد شهاب جان!؟؟

شهاب که دیگر کفرش حسابی بالا آمده بود با لبهای اویزان مثل پسر بچه های دوساله ادا در آورد
و بریده بریده

گفت :

اصلا ... می دونی چیه؟؟ ... دارم ... کم ... کم ... ازت ... پشیمون ... میشم ... قبلا ... شیرینتر
دلبرتر ... و

لاو منفجر کن تر بودی اما ... حالا ... برای ... یه ... جمله ... عشقولانه ... باید ... کلی
توضیح برات

بدم ... نکنه دیگه دوسم ... نداری ؟

و به تقلید رفتار کودکانه بچه ها هقهق مصنوعی به راه انداخت !

آنت از اطوارهای شهاب خنده اش گرفت .. از شدت خنده روی زمین ولو شد و شکمش را گرفت

...

... شهاب با دیدن واکنش او بازدمش را محکم و صدادار بیرون داد .. لبهای برچیده اش را این بار
به یک طرفی کج

کرد :

نگاه کن تو رو خدا ... منو بگو دارم برا کی روزه می خونم

بعد به او تشر زد :

خب ... بسه دیگه .. کبود نشی از خوشی؟؟ جمع کن این بساطت رو ..

احمد آقا برای وضو و نماز از جا بلند شد ... آذر هم که همیشه و در هر موقعیتی نمازش را به اقامه احمد اقا می خواند آماده شد و پشت سرش ایستاد .. کم کم احسان و بهار هم اضافه شدند مینا و پری خانم هم خودشان را با عجله رساندند .. آیدا و نیما هم که برای گشت زنی به اطراف رفته بودند ..

بهار طه و آیلین را به پویا سپرد و گفت :

پویا .. خاله .. حواست به بچه ها باشه تا ما نماز مون رو ادا کنیم .. باشه خاله !؟

پویا که شش ساله شده بود اسباب بازی ها را جلوی طه و آیلین ریخت و خودش هم سرگرم بازی شد میلاد و ستاره هم که تازه عروس و داماد بودند اکنون از خلوتی اتاقها استفاده می کردند

اما وقتی شهاب آنت را با چادر نماز سپیدی که مینا خانم برایش دوخته بود دید ، قند در دلش از شدت حرارت ذوب شد و بخارش در چشم آنت نشست ... شهاب او را به آغوش کشید و کنار بهار برد :

همین جا واستا نیت کن منم جلوت می ایستم !

و سریع نیت کرد و خودش را به قرائت سوره احمد آقا رساند

بعد از نماز مینا و پری خانم در آشپزخانه مشغول تهیه شام شدند ... آنت برای کمک سیب زمینی ها را شست و پوست گرفت قرار بود سوسیس بندری ، شام اولین شب اقامت آنها در ویلا باشد ...

بهار برای استفاده از هوای آزاد و مطبوع از ساختمان ویلا خارج شد .. شهاب را دید که روی صندلی های ایوان نشسته و با لب تاپش سرگرم است ... دوباره نگاهی به آشپزخانه انداخت ... آنت هنوز آنجا بود پس با خیال راحت به طرف شهاب رفت .. کنارش نشست و پرسید :

شهاب چکار کردی ؟ موضوع رو به آنی گفتمی !؟

شهاب لحظه ای مکث کرد .. چشمش روی صفحه ثابت ماند .. بعد با تاخیر سرش را بالا آورد و زیر چشمی بهار را دید زد :

نه! هنوز!

بهار با وسواس آشپزخانه را رصد کرد و نزدیکتر شد:

پس کی می خوای بهش بگی؟! آخرش که چی؟ اون حق داره بفهمه!

شهاب کلافه و سردرگم لب تابش را بست.. از جایش بلند شد.. دستی به موهایش کشید.. بهار هنوز منتظر جواب بود

شهاب چند قدم از او دور شد.. به او پشت کرد تا بهار شاهد باز شدن گره بغضی که مدت‌ها بود در گلویش جا خوش کرده نباشد.. دلش می خواست صدایش نلرزد اما لرزش ان به گوش بهار رسید وقتی گفت:

فکر می کنی خیلی راحت که به یه آدمی که تازه از چنگ مرگ رها شده همچین حرفی زد؟! به خدا سخته خاله...

دستش را جلوی دهانش گرفت:

نمی تونم... به خدا نمی تونم... جراتشو ندارم به عشقم... به تموم بودو نبودم... بگم... بگم..

بین خاله! حتی الانم که اون اینجا نیست نمی تونم..... چه برسه به وقتی قراره تو چشم نگا کنه و منتظر ادامه حرفم باشه..

شهاب در حالی که سرش پایین بود از شدت استرس ناگهانی، قدم رو رفت:

خاله جون.. ندیدی عصری چطور محو تماشای بازی بچه ها بود؟! ندیدی چه جوری با آیلین بازی می کنه و چقدر طه رو دوست داره؟! ندیدی خاله!

دوباره پشت به بهار ادامه داد:

اون وقت من پیام به کسی که عاشق بچه هاست... به کسی که همیشه آرزوش بوده یه خونواده کامل داشته باشه با چند تا بچه قد و نیم قد... پیام بگم.. انی.. عزیزم.. تو نمی تونی باردار بشی.. آره خاله جون!؟

و به یکباره برگشت اما برگشتنش مصادف شد با گره خوردن نگاهش در چشمان بهت زده و به غم
نشسته آنت ..

شهاب کاملا شوکه شد و به تته پته اقتاد :

آن .. آنی .. !!!!!

آنت بی صدا پشت سر بهار ایستاده بود و به طور اتفاقی همه چیز را از زبان شهاب شنید ...

بهار با ناباوری برگشت و آنت را با بغض ورد باریک اشک ، روی صورتش تماشا کرد ...

آنت تاب نیاورد و با هقهق گریه به سرعت به طرف در خروجی دوید ..

شهاب هراسان به دنبالش روان شد :

آنی .. عزیزم .. صبر کن ...

بهار آشفته و هیجان زده قولنج انگشتانش را شکست که احسان به فریادش رسید :

بهار یه مرتبه چی شد؟! شهاب و آنی کجا رفتند!؟

بهار از خلوتی فضای سبز پشت ویلا استفاده کرد و خودش را در آغوش احسان جا کرد :

آنت ... آنت فهمید که دیگه نمی تونه بچه دار بشه احسان!!!!

احسان معذب اطراف را زیر نظر گرفت که مبادا کسی صحنه ای از آنها را دیده باشد .. کمر بهار را
نوازش کرد :

دیر یا زود باید می فهمید عزیزم حالا دیگه شهاب باید مردونگی به خرج بده و پای همه چیز
زندگی آنت بایسته!

بهار خودش را عقب کشید :

اما احسان .. شهاب هم مثل همه مردا مثل خود تو دوست داره صاحب فرزندى بشه ... این انصاف
نیست احسان!

احسان بهار را روی صندلی نشاند :

اولا این چیزیه که خدا مقدر کرده و منو تو توش کاره ای نیستیم ... دوما خدا هیچ وقت همه درها رو به روی بنده ش نمی بنده ... من مطمئنم اگه این اتفاق برای شهاب و انت پیش اومده حتما یه صلاحی توش بوده که عقل ناقص ما بهش قد نمیده !!!!

صدای پزشکی معالج آنت ، دوباره در گوش شهاب پژواک انداخت :

متاسفانه نامزد شما به علت شدت ضربات وارده به زیر شکم و نزدیک بودن زمان سیکل ماهانه دچار خونریزی شدید شده طوری که چاره ای جز خارج کردن رحم نداریم !!!!

و این بار شهاب بود که نمی دانست از خوشحالی به هوش آمدن آنت بخندد یا از ناراحتی مسئله تازه بروز کرده ، زانوی غم بغل بگیرد

هر چه بود مامی بود برای دختر جوان .. دختر جوانی که هنوز طعم شیرین ازدواج و مادر شدن را نچشیده باید از اصلی ترین عضو مادر شدنش محروم می شد

شهاب آنت را در آغوش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد :

آنی .. عزیزم ... قربونت برم .. نریز این اشکای خوشگلت رو .. داری داغونم می کنی؟! حواست هست!؟

اما آنت بی اعتنا به او هقهق امانش را بریده بود لبش را با حسرت گزید و شوری اشک به دهانش سرایت کرد :

شهاب جان .. یعنی من .. دیگه .. نمی تونم مادر ...

افسوس خوران سرش را حرکت داد و باز لبش را به دندان کشید ... از شهاب جدا شد و جلوتر دوید .. جایی نزدیک رودخانه .. جایی که موج موج آب روان روی هم سوار می شد و خروشش فریاد آنت را در خود خفه کرد :

چرا خد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟ ...

زانوان آنت رنجور و درمانده ضعف رفت و جایی نزدیک به سقوط در رودخانه خم شد .

شهاب به یکباره از جا کنده شد و آنت را محکم گرفت ... کوبش قلبش ، از تصور حادثه ای که انت برای لحظه ای در پی عملی کردن آن بود خشمش را جولان داد با تحکم نعره کشید :

چی کار می خواستی بکنی دیوونـــــهـــــــــــــه!!!!!!!!!!

آنت خودش را به آغوش شهاب سپرد و نالید :

برای چی می خواستی برگردم؟!؟ می خواستی برگردم تا یه عمر حسرت بکشم که نمی تونم بچه هامونو ، ثمره عشقمونو بغل کنم؟! آره شهاب.. آره شهاب جاننننننننننننننننننن؟!؟

شهاب شال حریری را که در حال سقوط بود روی سر آنت ثابت کرد ... موهای لختش را از زیر شال چنگ زد و نوازش کرد .. سرش را به سینه اش چسباند :

نه قربونت برم نه تموم زندگیم ... نه عمرم

با هر کلمه ای که می گفت آنت هقهقهش شدیدتر می شد .. دلش می خواست جواب این همه عشق را به بهترین صورت بدهد اما ... شکسته بالی شده بود از سر حادثه . .. از سر خودخواهی پدری پدر نما !

پیراهن سفید جذب تن شهاب ، چروک خورده میان انگشتان انت ، حال خراب و ویران او را برای شهاب نمایان کرد ...

شهاب کمر تاخورده از بازی روزگار آنت را نوازش داد :

آروم باش بود و نبودم آنی تو نمی دونی من چی کشیدم تا تو فقط نفس بکشی و من نجات کنم ... تو چه می دونی من یکسال و چهار ماه و چهارده روز مرگ رو به چشم خودم دیدم؟!؟ می تونی اینارو بفهمی آنی ؟

سر آنت را از سینه اش جدا کرد .. چشمان مخمور و جادویی آنت با ترنم اشک خواستی شده بود شهاب زل زل نگاهش را نصیب او کرد :

آنی ... عزیزم ... به خدا همین بودن تو از سرمم زیاده چه برسه به ..

و آنت دوباره هق زد و فرصت تکمیل جمله شهاب را از او گرفت ...

وقتی به ویلا رسیدند شهاب برای گذراندن اولین شب در کنار آنت ، بی بهانه یا با بهانه مجوز داشت .. نگاه های همه برای دلداری دادن به آنت روی شهاب چرخید که باید او را آرام کند و زمان را برای حل این مشکل کرایه بگیرد ...

مینا همچون مادری دلسوز از قبل اتاق را برای استراحت آنها آماده کرده بود

شهاب آنت را با تکیه دادن به بازوانش آرام آرام به اتاق خواب می برد که دستی روی شانه هایش نشست .. سرکه برگرداند عالیجناب سابق و پدر مهربان امروزش را دید که با لبخند گرم و عمیق به او اطمینان داد :

پسرم ... مردونگیت را به عشقت ثابت کن ! دلش رو لرزوندی درست اما حالا باید دلش رو قرص و محکم کنی که تا آخر خط باهاش می مونی حتی اگه قراره نتیجه ای جز بی اولاد موندن رو داشته باشه ! متوجه که هستی !

همین جملات کوتاه اما پر معنی از دهان پدرش کافی بود تا شهاب بداند امیرعلی هنوز هم حواسش به او هست ..

شب عجیبی بود .. از آن شبهای که به علت تغییر جا و مکان بی خوابی به سر بهار می زد و میل به تجسس در محیط وسوسه اش می کرد .. نگاهی به کنار دستش انداخت ..

طاها چه قدر معصومانه خوابیده بود .. دستی روی گونه ی نرم و سفیدش کشید که آیلین که کمی آن طرفتر کنار آیدا خوابیده بود با ساییدن دندانهایش روی هم پهلوی به پهلوی شد ..

انگار ایلین در خواب هم دست از جلب توجه و خودنمایی بر نمی داشت ... می خواست همه توجه ها مخصوص او باشد حتی وقتی چشمان زغالیش بسته باشد و در خواب باشد ...

چه قدر این دختر کوچولو با این مژه های فر و صورت گرد در نظر بهار خوردنی آمد .. شاید او هم از حسودی نوازش طه ، با زبان بچگیش اعتراض کرده که مرا هم دریابید ..

پس بهار موهای نازک و کاملاً فر خورده او را هم دست کشید که لبخند شیرینی روی لبانش نقش بست یعنی ممنون خاله جان !!!

از آنجا که اتاقی برای شهاب و آنی قرق شده بود قانون مردانه زنانه با حضور آقایان در سالن و تقسیم شدن خانمها در دو اتاق دیگر اجرا شد ..

بهار پاور چین پاورچین از اتاق بیرون رفت .. با احتیاط از میان مردها که درهم و نامرتب توی سالن پخش شده بودند و پتوها را مثل طناب به دور خود پیچیده بودند گذشت ..

از سالن به سلامت و موفقیت خارج شد و به طرف محوطه فضای سبز و چمن ویلا راه افتاد ..

همین طور که جلو می رفت به یکباره خودش را جلوی اتاقی دید که احسان از آن حرف می زد ..

نزدیکتر رفت در آهنی را با صدای جرینگ لولاها باز کرد .. انبوه شاخه های درختان روی در ورودی وارد شدن را دشوار می کرد .. با دستش شاخه ها را پس زد و در رد کردن شاخه تنومندی تلاش می کرد که دست قدرتمندی از بالای سر به کمکش آمد و در با یک فشار کنار رفت ..

با ترس سرش را برگرداند .. خواست فریاد بکشد که دست احسان روی دهانش قرار گرفت :

هیسسسس .. نترس منم .. نکنه می خوای نصفه شبی مردمو زابا راه کنی !

بعد دستش را برداشت و با شیطنت نیمه شبی چشمانش ، بهار را چوب زد :

دیدی گفتم .. تو هم همچین بی میل نبودی یه شب رو اینجا سر کنی !

و در حالی که دست بهار را می کشید او را به داخل برد :

بین چه قدر قشنگ درستش کردن بهار ...

احسان یک دور چرخید و با آب و تاب از دنج و رویایی بودن اتاقک تعریف کرد :

تابلوهایی با مناظر خیال انگیز .. به ! نیگا بهار .. منظره غروب عاشقانه ...

بعد کنار دکور کوچکی که انتهای اتاق بود ایستاد و با لبخند گشادی که در ذهن بهار ، خاطره ی موجودات بد جنس فیلمها را زنده می کرد ادا در آورد :

بین بچه ها دیگه فکر کجاها رو نکردن ...

کتابی را از میان چند کتاب جا سازی شده روی قفسه بیرون کشید و عنوان وسوسه انگیز روی جلد را به رخ بهار کشاند :

" اصول روابط زناشویی " رو هم گذاشتن .. فکر کردن ما صفر کیلومترییم ! بعد کتاب را سر جایش گذاشت و پشت به بهار اعلام کرد :

کتابهای مهم و خوندنی .. رمان .. شعر

و با لودگی ادامه داد :

مطالب آموزشی ... آمیزشی ...

بعد برگشت و با دست اشاره به تخت خواب کرد :

واز همه مهمتر تخت خواب تمیز و مناسب دونفره !!!

احسان خودش را با یک خیز روی تخت انداخت و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد :

چی شده بهار؟!؟ چرا حرفی نمی زنی ! فضای لوکس و رمانتیک اینجا هوش تو رو هم برده ؟!؟

بهار که تا آن لحظه در سکوت به تماشا ایستاده بود عزمش را جزم کرد و جلوتر آمد ..

برای تاثیر کلامش ، در چشمهای احسان خیره شد .. نگاهش را در نی نی نگاه او انداخت و شمرده شمرده لب گشود :

احسان عزیزم .. تو از من چی می خوای ؟ انگاری یادت رفته که این رابطه باید هر دو مون رو آروم و راضی کنه؟! فراموش کردی باید طوری باشه که اگه یه وقتی یه جایی خدای نکرده شیطان خواست گولمون بزنه و راه خیانت رو پیش پامون بذاره، طعم خوش این رابطه و خاطره ای که ازش برای همیشه تو ذهنمون مونده می تونه مانع انحرافمون بشه؟! مگه قرار ما این نبود؟! که ازش برای همیشه تو ذهنمون مونده می تونه مانع انحرافمون بشه؟! مگه قرار ما این نبود؟! که ازش برای همیشه تو ذهنمون مونده می تونه مانع انحرافمون بشه؟! مگه قرار ما این نبود!؟

بهار روی تخت نشست :

احسان .. من و تو شرایط زمانی و مکانی حتی موقعیت جسمی و روحی مناسب برای رابطه رو می شناسیم .. می دونیم چه روزهایی مبارکه .. چه جاهایی ناپسنده .. منو تو شکل رابطه مون رو از

روی فیلم و عکس و ماهواره که این رابطه رو به لجن کشونده اند انتخاب نکردیم؟! کردیم!؟

و با استنطاق او را مجبور به تایید کرد .. بعد ادامه داد :

تو .. خود تو یادم دادی که اینجا هم دینمون ما رو سرگردون نگذاشته و قدم به قدم و مرحله به مرحله دستمون رو گرفته تا هم خودمون رو بشناسیم هم نیازهای طرف مقابلمون و سعی کنیم درست و به قاعده پاسخگو باشیم!!!!

بهار دستهای ضخیم و مردانه ی احسان را نرم و با احساس نوازش کرد :

من از تو یاد گرفتم که زن وظیفه اش تمکین مرده .. اون وقت تو فکر می کنی امشب .. تو همچین مکانی با اون هول و اضطرابی که هر لحظه به سراغ آدم میاد میشه اون جواب دلخواه رو گرفت!؟ فکر نمی کنی نه تنها تو رو آرومت نمی کنه بلکه تازه منو هم بی اعصاب می کنه!؟

بهار کم کم تاثیر کلامش را در احسان احساس می کرد که نا خود آگاه یاد ماجرای ماه رمضان امسال افتاد که چند ماهی از او گذشته بود ..

خودش را روی تخت بالا کشید و سرش را روی شانه ی احسان گذاشت :

احسان ... یاده ماه رمضان امسال بینمون چی گذشت!؟

احسان با تعجب نیم نگاهی به او کرد :

نه چیزی یادم نمیاد .. چطور مگه ؟

آه از نهاد بهار بلند شد که گفت :

یادت نیست چه قدر سعی می کردی از ام دور کنی ؟ یاد نیست چند بار منو عصبی کردی ؟

گردی و قهوه چشمان احسان بیشتر شد که بهار ادامه داد :

وقتی قرار شد آغوشت برای من امن ترین نقطه دنیا باشه .. وقتی تازه داشتم معنی آرامش و حس متقابلی رو که من و تو نسبت به هم داریم درک می کردم ماه رمضون رسید و ما باید شرایط روزه داری رو رعایت می کردیم ..

ضربه ای روی دست احسان زد :

احسان ... این برای من سخت بود که دایم تحریک بشم و از لذت پر نشم

نمی دونی برای منی که یه دوره سردی رو گذرونده بودم و تازه دلم به محبتت گرم شده بود چه قدر عذاب آور بود که خودم و وجود زنونه ام رو برای ساعاتی ندید بگیرم که مبادا تو تحریک بشی و خدای نکرده حرمت روزه ت رو بشکونی

بهار خودش را بیشتر در آغوش احسان جا داد :

من اون روزا رو تحمل کردم چون وظیفه بندگی هر دومون در برابر خدا برام مهمتر از خواسته ی لحظه ایم بود ... چیزی که بعد از افطارم به عنوان جایزه می تونستم ازات بگیرم

بعد سرش را از روی دوش احسان بلند کرد و معترض شد :

اما وقتی تو فقط حواست به وقت نیاز خودت باشه ... که چه روزی ... چه ساعتی ... تامین بشی ... این صبرم رو کم می کنه ... طوری که از تو و نیازت متنفر میشم ...

بهار لبهای برچیده اش را جلوی صورت احسان گرفت :

احسان ... می دونم که حق توهه که تمکین بشی ... تو هر شرایطی اما ... برای نیاز زنت هم ارزش قائل باش ... اون روزها من به خاطر قداست و آسمونی بودن لحظه های ماه مبارک به خاطر هردوتایی مون، از نیازم موقتا چشم پوشی کردم پس فکر می کنم حالا هم نوبت تو باشه که به خاطر نا امنی ای که این مکان برام ایجاد کرده و حتی به خاطر آرامشی که دو تایی باید بهش برسیم و اینجوری مسلما نمی رسیم خواسته ات رو عقب بندازی نظرت چیه احسان جان ؟

احسان که با استدلال قوی و منطقی بهار زبان شکوه و شکایتش عاجز شده بود لبخند از روی توافق و رضایت زد و دست بهار را که روی شانه اش حرکت می کرد گرفت و با محبت بوسید :

الحق که خودم کردم که لعنت بر خودم باد !!!

وقتی شهاب صبح با حوله سفید روی دوشش از اتاق بیرون آمد احسان به بهار که مشغول صبحانه دادن به طاها بود سلقمه ای زد و زمزمه کرد :

بفرما خانوم ...مردم دیگه حیا رو هم کنار گذاشتن .. پسره جوالعقل نمیگه بزرگتر نشسته حداقل اون پرچم بی ابرویی رو زیر لباسش جاسازی کنه !!!

بهار لقمه را دهان طه گذاشت و سرش را برگرداند .. حالت گرفته و خسته چهره شهاب بدجور در ذوق بهار زد ...پس زیر پوستی جواب سلقمه احسان را داد :

کجای این بچه می خوره دیشب خوش بهش گذشته باشه؟! هان!؟

بهار بعد از اینکه صبحانه ناچیز طاها را به خوردش داد او را به احسان سپرد و گفت :

این طوری فایده نداره ..باید برم با انی صحبت کنم ...

و از غیبت شهاب برای درد و دلهای زنانه استفاده کرد ... ضربه ای به در زد ... وقتی وارد شد انی روی تختخواب نیم خیز شده بود و موهای افشان و بلندش اطرافش پراکنده بود ... از فاصله دور

هم می شد حدس زد پف کردن چشمانش ناشی از اشک و زاری دیشب است و رنگ پریده چهره اش نشان ضعف و سستی دلش خون شد اما گرمی لبخند را مهمان چهره اش کرد :

مزاحم نمی خوامی انی جون!؟

آنت دستپاچه یقه ی لباسش را مرتب می کرد و دستی به موهایش می کشید برای پاسخ خنده ، چینی به لبش نشانده :

نه خاله جون .. این چه حرفیه!؟ ب

هار لیوان اب پرتهالی را که مینا آماده کرده بود را روی میز کنار تخت گذاشت و روبه روی انت نشست :

خب چه خبرا؟ الان اروم تری نه!؟

آنت دست از موهایش کشید و زانویش را بالا آورد ... همین کلمه آرامش کافی بود که دوباره راه گلویش مسدود شود سرش را روی پاهایش گذاشت و بی امان بارید ... بهار خودش را جلو کشید و موهایش را نوازش کرد .. غصه کمی نبود و کار دشواری هم بود آرام کردن این دختر ... پس سکوت کرد و به نوازش بی کلام ادامه داد ... بعد از گذشت ثانیه هایی که هقهق از گلویش انت موقتا بیرون رانده شده بود آنت سرش را بلند کرد و چشمان محمور و خیسش در نظر بهار هم جادویی شد ...

با خود اندیشید بیچاره شهاب ... چه می کشد با این تابلوی شگفت انگیز خلقت که حتی وقتی بارانی هم باشد لذت تماشایش چندین برابر می شود!؟

لیوان اب پرتهالی را جلوی او گرفت : بخور انی بخور که باهات خیلی حرف دارم

آنت با خشونت پشت دستش را روی چشمانش کشید که بهار .دستمال را از جعبه بیرون کشید و با ملایمت روی گونه اش نگه داشت :

چکار می کنی دختر!؟ می خوامی منو با شهاب در بندازی!؟ می خوامی بگه چرا صورت خانم منو سرخ و کبود کردی!؟ اره انی!؟

انی از حرف بهار سرخ و سفید شد و با شرم ، لبخندی واقعی تر از قبل زد ...

بهار لیوان خالی اب پرتغال را از دست انت گرفت :

گوش کن انی ... ببین چی میگم ... درسته تو امکان مادر شدن ازت گرفته شده اما این به معنی این نیست که تو هرگز نمی تونی بچه دار بشی ..

بین ابروهای هلالی انت چین زیبایی نشست : یعنی چی خاله؟! من متوجه نشدم ...

بهار دست آنت را در دست گرفت و با آرامش و شمرده شمرده توضیح داد :

تو دنیایی که همه چیز داره پیشرفت می کنه مگه ممکنه راه حلی برای مشکلی که تو پیدا کردی نباشه؟! می خوام بگم من دیشب تو نت سرچ کردم متوجه شدم برای مشکل تو هم یه راه حلی وجود داره ...

آنت با ذوق و هیجان به طرف بهار کشیده شد : چه راهی؟!

بهار نفشش را فوت کرد و لبخندش دل انت را هم گرم و پر شور کرد :

رحم کرایه ای !

انت چانه و لبش با ابهام به سمت پایین کشیده شد :

یعنی چی خاله؟!

بهار روی دست ظریف و لطیف انت را نوازش کرد :

یعنی اینکه تو و شهاب می تونید با کمک گرفتن از فردی که توانایی مادر شدن رو داره صاحب بچه بشید ببین انی .. الان علم خیلی پیشرفت کرده طوری که دیگه چیزی به اسم ناباروری کمتر وجود داره یکی از راهای درمانی هم همین رحم کرایه ایه ... این راه حل مناسب برای هر کسی که به هر دلیلی رحم خودش را از دست داده باشه یا چسبندگی رحم شدید داشته باشه و یا سقط های مکرر قابلیت نگه داری جنین در رحم را کاهش داده باشه خب تو هم که فعلا رحمت رو از دست دادی... کاری که باید بکنید اینه که به مرکز ناباروری مراجعه می کنید و شرایطتون رو براشون توضیح میدید اونا خودشون راهنماییتون می کنند ..

اما با تحقیقی که من از اینترنت کردم متوجه شدم گویا قبل از شروع کار باید به فرد مجرد رو که به دلایلی اخلاقی و شرعی مناستبره رو انتخاب کنید مثلا نوشته بود بهتره اون خانوم مجرد باشه .. بعدکه فرد مورد نظر تعیین شد ازش تست سلامتی می گیرند تا ببینند شرایط نگه داری از جنین شما رو داره یا نه ..

بعد به هر دو تون داروهای تقویتی داده می شه به اون فرد اهدا کننده برای اینکه بدنش مقاومت بیشتری پیدا کنه دارو میدند و به تو برای اینکه رشد تخمک ها مناسب باشه ...

بعد از اسپرم مرد نمونه گیری می کنند و با جداکردن نمونه های سالم با تخمک لقاح داده میشه و بعد از آماده سازی به رحم فرد اهدا کننده منتقل میشه ... این طوری شما صاحب بچه ای میشید که از پوست و گوشت خودتونه و فقط دوران جنینیش رو تو یه محیط دیگه غیر از رحم خودت رشد کرده ... تازه بعد از زایمان به خاطر داروهای تقویتی که به تو داده میشه می تونی خودت به بچه خودت شیر بدی انی ... قبل از همه اینا هم با اون طرف قرار داد می بندید که بعد از زایمان بچه تون رو بهتون تحویل بده و هیچ حق و حقوقی غیر از مبلغ قرار داد از تون طلب نکنه !!! از نظر شرعی هم کار تایید شده ...

بهار ذوق و هیجانش به اوج رسید و ابراز کرد :

باورت میشه انی؟! تو می تونی حس مادر شدن رو به نوع دیگه تجربه کنی ..

خنده و شادی از نگاه او به صورت مسخ شده انت منتقل شد ... انت بهت زده او را نگاه می کرد که یکباره به خود امد و کف دو دستش را کنار صورتش گذاشت :

راست میگی خاله؟! یعنی این کار شدنیه خاله!؟

بهار انت را به اغوش کشید :

بله عزیزم ... همه چیز درست میشه به شرطی که خدا بخواد ... اینو هیچ وقت فراموش نکن !!!!

انت این بار از خوشحالی در اغوش بهار هق زد ... باورش نمی شد روزی می رسد که او هم صاحب خانواده ای خواهد شد که همیشه حسرت او را داشته است ... این حق بردباری شهاب در برابر عشق انت نبود ...

بهار از او جدا شد و ابرویش را پرش شیطنت باری داد :

خب حالا که فهمیدی دنیا به اخر نرسیده پاشو پاشو یه تکونی به خودت بده ... والله این پسر ما هم گناه نکرده که عاشق خانمی لوسی مثل شما شده ...

انت سربه زیر شد و با گردن کج ملوس بودنش را به رخ بهار کشید :

خاللله ..

بهار دست او را کشید و از رختخواب بیرون آورد ... اخم ملیحی چاشنی نگاهش کرد و گفت :

خاله بی خاله ... و انت را جلوی اینه نشاند :

تو که از خوشگلی کم نداری پس چرا زورت میاد یه نمه رنگ و لعاب به صورتت بدی؟! دختر درسته مادر نمیشی اما زینتت رو که از دست ندادی ...

بعد در حالی که رژ لب اناری رنگ را از جلوی اینه بر می داشت ادامه داد :

زن باید همیشه برای عشقش و شوهرش ترگل ورگل باشه انی خانوم ...

بعد زیر لب غرغر کرد :

اگه احسان الان اینجا بود و می دید من این رژو رو لبم حروم کردم داغ می کرد و با ولع می گفت :

بهاری کم اتیش بزن این لب رو ... دلم جزغاله شد دخترررر ...

انت متعجب پرسید : خاله جون چیزی گفتید!؟!

بهار به طرف او برگشت و رژ لب را در دست او گذاشت :

هیچی داشتم مرور خاطرات می کردم ب

بعد دستش را روی شانه های نحیف انت گذاشت و روی او خم شد :

انی شهاب صبحی خیلی پکر و داغون بود دلم می خواد الان که میاد تو از این رو به اون روش
کنی... می تونی انی؟!

و با چشمک به طرف در اتاق رفت ... قبل از خروج سرش را بین در گذاشت و با لحن خبیثی فاش
کرد :

می خوام نابودش کنی.....!!!! می فهمی که چی میگم!؟

انت با دست روی رانش کوبید و جواب چشمک او را دلبرانه داد :

قبلا این کارو کردم خاله ... بدم چطور سورپرایزش کنم!!!!

بهار در اتاق را بست و در دل گفت :

خدا به دادت برسه شهاب ... این بار از خوشی پس نیفتی خیلویه!!!!!!

بهار بلوز و دامن خنک و بلند سفید رنگش را به تن کرد و سفارشی را که به انت کرده بود او یزه
گوش خود هم کرد و لعاب کمرنگی در حد احسان پسند و جمع پسند به چهره خود داد و با
انداختن شال نیلی از اتاق خارج شد

احسان را دید که روی صندلی های فلزی بیرون نشسته و مشغول روزنامه خواندن بود خلوتی
محوطه نشان می داد کسی اینجا نیست ... از پشت به احسان نزدیک شد و دستانش را روی
چشمان او گذاشت که احسان اه و ناله کرد :

وای نفسم ... وای قلبم دارم کبود میشم ... بردار دستتو!!!!

بهار هراسان دستش را پایین آورد و جلوی او ایستاد :

چی شده احسان؟ چرا اه و ناله می کنی؟

احسان با تحسین قد و قامت موزون و کشیده بهار را در بلوز و دامن سفید برانداز کرد :

دیگه واقعا خانوم دکتر شدی بهار ... حالا چی شد دست از اون بیمارت کشیدی یه سر به این مریضت هم زدی؟!

بهار با احتیاط نگاهی به اطراف کرد و با یک حرکت غافلگیری خودش را روی زانوی احسان جا داد :

احسان شوکه صاف نشست :

هوی چه خانم دکتر خودمونی ای ... خانم از همون فاصله قبلی هم میشد ویزیت کرد نیازی به این همه توجه نبودا؟؟؟

بعد یک تای ابرویش را بالا داد :

تعارف نکنیا ... بیا تو حلق من!!!!

بهار در حالی که با دکمه اغازین لباس احسان سر گرم بود نگاهش را بالا آورد و زل زده در چشمان احسان جیغ کشید : وای خدای منننننننن!!!

احسان دستپاچه شد : وای چی شد خانوم دکتر؟! بیماریم لاعلاجہ؟؟؟

بهار گردی و ذغالی چشمانش را به نهایت ظرفیت رساند و دودستش را روی شانه احسان گذاشت : کوفت و لا علاجہ ..

بعد مستی روی بازوی او کوبید :

احسان دیوونه ... تو چشات قهوه ای روشنه خیلی رنگش قشنگه خره

و خره با شدت و تاکید پیام کرد ... احسان پشت چشمی نازک کرد و بهار را روی زانویش ناگهانی و وحشتناک ، تاب داد و اعتراض کرد :

دکی ... ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر ؟ خانوم بعد از هفت سال تازه متوجه رنگ چشمای شوهرشون شدند ...

بهار که از حرکت ناگهانی احسان ترسیده بود خودش را به او چسباند و احسان ادامه داد :

را داشت ... وقتی بهار کلافگی را از رفتار او دید احسان برای آرامش تسبیح فیروزه ای را در دست گرفت و زمزمه کرد :

لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم "

چیزی نیست بهارم ... اروم میشم ... حاج آقای مسجد می گفت این ذکر عجیب اروم می کنه !!!!!
بهار حضور نامحسوس غصه و اشک را در نی نی چشمان احسان دید ... خودش را در اغوش او انداخت :

این حالت برام غریبه احسان تو رو هیچ وقت این جور ندیده بودم ؟..

سرش را جلوی صورت احسان آورد و در خیالش نم نم اشکهای نریخته را با سرانگشتش نوازش کرد :

احسان و اشک !؟

نوحی نوحی کرد که یعنی محاله ... احسان بهار را از خودش جدا کرد کنار پنجره رفت ...
جرات نداشت نگاهش میخکوب نگاه کسی باشد که به بهانه اسمش هم شده دلتنگ می شد :
نمی دونم چیه هر سال این موقع که میشه حس عجیبی بهم دست میده . حس استرس ... حس
تموم شدن تموم خوشیا و موقتی بودن ادما کنار هم
بهار دلخور و رنجور احسان را به طرف خودش برگرداند :

چی میگی احسان !؟ همه با رسیدن فصل بهار از کسالت و بی حالی در میاند شاد می شنند و
برای خوشی شون بهار رو بهونه می کنند اون وقت تو با وجود اینکه همسرت هم همنام بهاره
دچار یاس و اشوب میشی !؟ نیگا کن تور خدا شانس منو ببین شوهرمون نه تنها از اومدن
بهار سرخوش نیست تازه غم و ناراحتیش از اون می دونه ... ای بخشکی شانس !!!!!
با لبهای برچیده از احسان فاصله گرفت

بهار رفت و متوجه نشد احسان از آمدن بهاری نگران بود که کنار خانواده اش نباشد .. احسان
دلواپس طاهای کوچکش بود ... صدای فریاد طاها احسان را به خود آورد :

از ته دلش با تمام توان فریاد کشید :

بابا.. بابایی

و پس چند ثانیه مکث و نشنیدن جوابی از سوی احسان به زبان شیرین بچه گانه ش گفت :

چونم

بهار ذوق زده از طرز بیان کودکانه طاهها گونه او را محکم بوسید و نگاهش را به سمت احسان شلیک کرد .. فاصله باعث شده بود بهار صدایش را کمی ولوم دهد : ببین چی میگی پسرت ... میگه جونم ...

و احسان نفس عمیق کشید و حوصله پذیرایی از مهمان سرزده ای به اسم بغض را نداشت ... سرش را برای تایید تکان داد و زیر لب نالید و غصه های نگفته را برای دل خودش گویا کرد : بهار ... بهار ... کی باورش میشه تو با این جثه و هیگل ظریف و مانکنی صاحب شوهر و یه پسر سه ساله باشی ... منو ببخش بهار ... من برات خیلی کم گذاشتم ... این لیاقت تو نبود ... تو می تونستی الان کنار شایان تو بهترین ویلاها با بیشترین امکانات راحت و ازاد برای خودت عشق کنی اما ...

نگاهش را محو تماشای بازی و شیطنت بهار و طاهها کرد که کمی دورتر پشت سبزه ها و درختچه ها قایم می شدند و دنبال هم می دویدند .. احسان پوزخندی نشانده و ادامه داد :

فکر می کنی نمی تونم رد حسرت رو از تو چشات بخونم ... خیر ! خوبم می تونم ببینم چطور نگاهت درگیر دستای قفل شده در هم و تنهای چسبیده بهمه

عصبی پیشانیش را خارید :

اما دلم روشنه یه روزی یه جایی نتیجه این همه صبر و تحملت رو می بینی بهارم ... همیشه ارزوم اینه که بعد از من به مردی که واقعا لیاقت تو رو داره برسی ... من که نتونستم خواسته های به حقت رو برآورده کنم اما دلم می خواد بعد از من رنگ رویاهات واقعی بشند .. واقعی واقعی !!!!!!!

حتی دوش اب گرم هم نتوانسته بود ذره ای آرامش ، مهمان روح خسته ی شهاب کند پس شهاب دوباره سر به زیر و دماغ وارد اتاقشان شد .. اما همین که وارد شد بوی عطر فرانسوی انت هوش از سرش پراند نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و انت را جلوی پنجره دید ... وقتی انت برگشت یک لحظه رشته حیات و بند اتصال شهاب به این دنیا پاره شد .. باورش نمی شد این همان انتی بود که صبح با چشمان سرخ و پف کرده از کنارش بلند شده بود

انت دوباره افسونگر شده بود ... جادویی و سحر امیز تاپ قرمز مدل گردنی که برجستگی و توازن اندام بالا تنه انت را به سبک فخر فروشانه قالب گرفته بود به همراه شلوارک جذب جین یخی ای که رانهایش را خوش تراش جلوه داده بود ، دل شهاب را ریش کرد

نگاه شهاب روی مخمل موهای انت ثابت شد که محکم به سمت بالا جمع شده بود و خماری چشمانش را دوچندان کرده بود... همه این ها دست به دست هم دادند که شهاب سوار بر ابرها شود و با قدمهای سست و لرزان به انی عزیزش نزدیک شود

حالا که روبه روی او ایستاده بود برقی را که روی لبهای قلوه ای انت نشسته بود را به وضوح می توانست ببیند ... اب دهانش را با صدای قورت فرو داد و به معنای واقعی نفس کم آورد ... نوبت انت بود که او را از این شوک بیرون آورد .. دستش را دور گردن شهاب حلقه کرد و فاصله را به صفر رساند .. کنار گوشش پچ پچ کرد :

نفس بکش شهاب جان داری کبود میشی ... قبلا خوددار تر از اینا بودی !!!

بعد صورتش را رو به روی صورت شهاب نگه داشت :

نه شهاب جان !؟

و با لبخند مکش مرگ ما شهاب را محک زد ... شهاب دستش را روی کمر انت ریتمیک حرکت داد و در یک آن با نگاهی که شیطنت از ان بی وقفه می بارید شد همان شهاب بازیگوش ... در حالی که چشمانش روی لب و چشمان شهلاهی انت می چرخید جواب داد :

چکار کنم ؟ ندیدم از این محبتا ...

انت لبهایش را با ناز جمع کرد و دستی به صورت تازه اصلاح شده شهاب کشید :

از این به بعد می بینی شهاب جان

شهاب دیگر به معنای کامل خلع سلاح شد و سرش را به قصد چیدن یک غنچه کوچک از لبهای انت کج کرد ... طعم این بوسه برای شهاب و انت بسیار متفاوت بود و اما نه به تفاوتی به معنای برگزار کردن جشنی با شکوه!!!!!!

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که بساط جوجه کباب مهیا شد و همه دور یک سفره برای خوردن غذا جمع شدند بعد از صرف غذا و شستن ظرفها با همکاری بهار و مینا هر کس گوشه ای به استراحت مشغول شد ...

ستاره هم بساط خریدش را که از بازار محلی تهیه کرده بود پهن کرده بود تا به انت و شهاب نشان دهد ... کوزه های سفالی و مجسمه های فلزی که با طرح های مبهم و به اسم هنری و انتزاعی ذهن بیننده را به تامل و دقت بیشتر وا می داشت

دو ساعت بعد که هوا رو به خنکی رفته بود دامادها غیر از امیر علی در حیاط ویلا تور بستند تا تیمی والیبال بازی کنند

در این بین احسان هم یا با صدای تشویق و جیغ بهار رو به رو می شد و یا با نگاه سرشار از التماس او که برای ورود به بازی ، دنبال کسب اجازه بود اما هر بار جواب احسان با خط و نشان چشم و ابرو ، نه قاطعانه بود ...

بهار بوق کرده کنار طاها نشست و به ماشین بازی کودکش خیره شد اما صدای صحبت های نسبتا زمزمه وار اذر و ایدا و صحرا تمرکزش را به هم زد که با فاصله ای نه چندان زیاد روی ایوان نشستند ... بهار شنید که ایدا رو به اذر با حرص و جوش اظهار می کرد :

من خودم درسشو خوندم ... من بهتر می تونم بفهمم کدوم بچه سالمه کدوم غیر معمولیه بهار تا کی می خواد صبر کنه ... الان طاها نزدیک سه سالشه اما یک جمله ساده رو هم نمی تونه بگه این یعنی چی ؟ من می دونم اینا ارثی کم حرفند و یا دیر به حرف می افتادند اما خب باید بهار و احسانم تلاششون رو بکنند .. پس فردا خدای نکرده دیر میشه و افسوس فایده نداره ...

اذر دستش را از تخمه کدو که تو کاسه روبه رویش بود پر کرد و گفت :

یعنی تو میگی وضعیت طاها خطرناکه!؟

ایدا جرعه ای از چایش را نوشید و جواب داد : من میگم بهار نباید دست رو دست بذاره ... هر چه زودتر باید طاها رو ببره گفتار درمانی ... اصلا شاید مشکل شنوایی داشته باشه که نه جواب ما رو می ده نه خودش چیزی میگه ...

صحرا که با بهار صمیمی تر بود دلش به حال بهار و طاها سوخت و به ایدا خیز گرفت :

خب حالا تو هم .. یه زبونم لالی ... چیزی .. تو دهنتم باشه ... همین طور راحت می بری و می دوزی برای خودت ...

همین موقع ایلین تاتی تاتی به طرف ایدا آمد و با شیرین زبانی خودش را لوس کرد :

مامان ... قوله قولاً رف ...

ایدا با ذوق گونه دخترش را بوسید و گفت :

میگه زندایی رفت ...

بعد ابروهایش را گره کرد و از ایلین پرسید : کجا رفت مامان ؟

ایلین دستش را کنار گوشش برد و با اخم مثل مامانش جواب داد :

دایی رف ...

این بار اذر بود که از حالت جدی و پر جذبه او به وجد آمد و لپهای گرد و سبزه اش را ماچ ابدار

نثار کرد :

شکلتو برم خاله

این تکیه کلام مخصوص اذر بود که نهایت ذوق و علاقه اش را این طور نمایش می داد .. ستاره که

به خاطر در آوردن صدای عروسک جوجه های خانه مادر بزرگه به قوه قولاً معروف شده بود ایلین

هر بار می خواست او را مخاطب قرار دهد می گفت :

قوله قولاً ...

یادش بخیر نمایش عروسکی خانه مادربزرگه با شخصیت‌هایی مثل مخمل گربه خانگی و گل باقالی خانم مرغه و هاپوکومار سگ مهاجر که از هندوستان مهمان خانه مادربزرگه شده بود اما این روزها بچه های نسل حاضر چه کار تونها و چه نمایش‌هایی را به تماشا می نشینند که بوی همه چیز می دهد غیر از فرهنگ .. باور و ایران اسلامی ... خشونت در حد اعلی و و آموزش های مفید در حد پایین

خلاصه .. خاله ها برای ایلین و حرکات شیرینش سر و دست می شکستند و ندیدند نم نم اشک چطور یکباره سیلی شد روی گونه بهار که با حسرت نگاه خیسش را میخکوب پسر بچه اش کرد که همه مدله از همه چیز محروم شده بود ... از توجه و محبت خاله و مادر بزرگ گرفته تا

بهار تاب نیارود و طاهها را از روی زمین بلند کرد که خوابیده مسیر حرکت چرخهای ماشینش را تعقیب می کرد .. شتابان و اشک ریزان از ویلا خارج شد دلش از همه ادمهایی که ادعای نزدیکی می کردند و دورتر از هر غریبه ای عمل می کردند گرفت .

این حق بهار نبود شوهری که سهمش از زندگی با او بیشتر نبودن بود و اضطراب و حالا بچه ای که قادر نبود سهم او را از سکوت و تنهایی کم کند ...

و چون نمی تواند مثل بچه های عادی با دیگران ارتباط برقرار کند مجبور است به تنهایی و انزوا رو آورد هم بازی کودکش چیزی نیست جز اسباب بازی هایش و به خصوص ماشین هایش چه زود و ناگهانی ارزوهای بهار گندید و کپک زد اوار شد و روی سرش با بدترین سقوط فرود آمد

بهار کنار رودخانه خروشان نشست و فارغ از مردمی که حضور او را تماشا می کردند روی زانویش خم شد و خاک را چنگ زد و سنگ به دل رودخانه پرت کرد و در خیالش سنگ انداخت به طالع سفیدش

سفید مثل کفنی که با آمدنش دور پدرش پیچیده شد و سفید مثل سکوتی که طاهها به ان دچار بود سفید و بی روح و بی رنگ مثل سالهایی که در پی عشقی اتشین از جانب احسان انتظار داشت و اما نشد ... سفید .. سفید ... سفید نمی توانست زبانش را به اعتراض و ناشکری در

پیشگاه خدا دراز کند ... کنایه اش را عجیب در دل جاری ساخت ... و با نفس عمیق اشکهایش را همراه کرد .. سر به آسمان بلند کرد :

خدایا شکر!!!!

بهار هق زد و طاهای بی تابی کرد و جیغ کشید دست نوازشش روی سر طاهای بود و او را سخت در اغوش می فشرد که شهاب بالای سرش رسید .. کنارش زانو زد :

چی شده بهار ؟ پاشو همه دارند بهت نیگا می کنند .. پاشو خاله جون !

بهار با دیدن شهاب خودش را در اغوش مردانه او رها کرد :

جگرم داره اتیش می گیره شهاب منو از اینجا ببر!!!!

شهاب که برای خریدن تنقله سفارشی ایدا و انت قصد بیرون رفتن را داشت سوئیچ ماشینش را دست فشرد و با یک حرکت بهار را از جا بلند کرد :

پاشو ببینم کی جرات کرده بهار منو ابری کنه؟! پاشو خاله جونم ...

غروب بود که بهار و شهاب همراه طاهای که در اغوشش به خواب رفته بود به ویلا برگشت ... حالا بهار بود که به خلوت و تنهایی نیاز داشت قامتش در عنفوان جوانی خمیده شده بود ... احسان به سمتش دوید و طاهای را از او جدا کرد .. نگاه نگرانش بغض را به گلوی بهار فرا خواند :

خوابم میاد احسان خستم

احسان با دست ازادش دست او را در دست گرفت و به طرف اتاق خواب هدایت کرد

بهار به محض رسیدن خودش را روی تخت انداخت و هقهق گریه اش را در بالش خفه کرد احسان کنارش نشست و کمرش را نوازش کرد بهار که کمی سبکتر شده بود صورت شسته شده اش را از بالش بیرون کشید و با تصویر مبهم احسان درد و دل کرد :

مگه من چه گناهی کردم باید از همه چیز محروم بشم هان؟! چرا باید قسمت من این باشه

احسان!؟

لبش را از کفری که ناخواسته به زبانش آمده بود گزید اما دیگر گنجایش این یکی را نداشت
صبرش لبریز شده بود

احسان با تعجب مسیر اشک را روی صورت بهار تعقیب می کرد که پرسید :

کسی دوباره حرفی زده؟! طاهها دوباره اذیتت کرده؟ یا از من خطایی سرزده!؟

بهار دلش آتش گرفت دود شد و خاکستر ان اول از همه به چشم خودش رفت مدتها بود
دلگیر شده بود روزها بود که تفاوت توجه اطرافیان را به کودک خودش و ایلین خواهرزاده اش
می دید دیده بود چقدر پری خانم دلتنگ ایدا و ایلین می شود و همه جا از شیرین کاری ها و
زبان ریختنهای طفل یک ساله و نیمه تعریف می کرد اما طاهها چه؟!؟؟ ...

طاهها که نه ارتباط درست و صمیمی می توانست با خاله ها و دایی و مادر بزرگش برقرار کند و نه
قادر به گفتن جمله ای هر چند ساده و تکراری بود این هم حق بهار نبود احساس می کرد
همه جور به او ظلم شده است

احسان موهای بلند و طلایی رنگ بهار را از کنار صورتش پس زد و روی دانه های گران قیمت و
بارزش اشکش بوسه زد ... فقط احسان می توانست بفهمد بهار چه رنجی می کشد

وقتی راز دل بهار را شنید سر او را به سینه پر تپشش چسباند تا با موسیقی موزون ان آرام گیرد :

باشه بهار بعد از این مسافرت طاهها رو می بریم مشاوره هر چی اون دستور بده طبق همون
عمل می کنیم ما باید از حرفای دیگرون اون قسمتش رو که به دردمون می خوره رو جدا کنیم
و بقیه ش رو که بار دلمون میشه فراموش کنیم ببین بهار مهم نیت ایدا خانوم بوده اون
نگران خواهر زادهش بوده که این مسئله رو مطرح کرده ... تو که نباید بهت بربخوره .. تازه باید از
ش تشکر بکنی .. درست نمیگم بهارم!؟

بهار که از احساسات سرکشش کم شده بود و قوه تعقل با قوای بیشتری حضور یافته بود متوجه
شد حق با احسان است بهترین کار همین بود ... باید قبل از آنکه دیر میشد اقدام پیشگیرانه
ای صورت می دادند ...

ان شب نوبت آرامش بهار و احسان بود ... بهار خسته و غمزده کنار احسان خواب را تجربه کرد اما احسان دغدغه طاها آشفته اش کرده بود آرام و بی صدا از رختخواب جدا شد و وضو گرفت ... ماه شب چهارده با قدرت نورش را به داخل اتاق می تاباند ... احسان کتاب کوچک ارتباط با خدا را از کیف دستی بهار بیرون آورد و با ترنم دعای کمیل دنبال جرعه ای آرامش گشت ... ان شب زمزمه احسان دایم این فراز دعای کمیل بود :

" الهی و ربی مَنْ لى غیرک اسئله کشف ضُری و النَّظَرِ فى امرى "

ای معبود من و ای پروردگار من جز تو که را دارم که رفع گرفتاری و توجه در کارم را از او در خواست کنم؟؟؟

صدای دلنشین موذن اردبیلی سکوت سپیده دم را شکست که احسان تکبیر گویان وضو گرفت و برای اقامه نماز صبح آماده شد کم کم بقیه هم یکی یکی برای نماز بیدار شدند ... آنت نمازش را به جا آورده بود که از مینا خانم که سر سجاده اش نشسته بود پرسید :

مامان شهاب بیدار شد ؟!

مینا تسبیح را در میان انگشتانش گردش داد و با لبخند جواب داد :

نه عزیزم ... خیلی صداس زدم بیدار نشد ... گمون کنم کار خودته !!!

انت گوشه چشمش از خنده ی شرمگین به چین نشست .. سرش را پایین انداخت و به طرف اتاقی که شهاب در آن خواب بود رفت ... در اتاق باز بود و نشان می داد همه برای نماز خارج شده اند ...

انت پاورچین و با احتیاط وارد شد ... شهاب را دید که بالش کوچکی را در اغوش گرفته و به خواب رفته ... کنار تخت نشست و بالش را از او دور کرد و با لبخند منتظر چشم باز کردن شهاب شد ... شهاب تکانی به خود داد که انت خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد :

پاشو تنبل ... پاشو چقدر می خوابی ؟!

شهاب خیال کرد صدای انت را در خواب شنیده لبخندی زد و گفت :

ای شیطون تو خوابم دست از سر من بر نمی داری !!!

انت زیر پوستی خندید و باز همان کار را تکرار کرد ... شهاب بین خواب و بیداری در جدال بود که دستش را در هوا با شدت تکان داد که یکباره دستش روی صورت انت فرود آمد ... و شهاب هم ناگهانی بلند شد و نشست .. وقتی چشم باز کرد و انت را روبه رویش با دستی که روی گونه اش نگه داشته بود دید متوجه شد خواب نبوده ..

انت را به اغوش کشید :

وای ببخشید عزیزم به خدا فکر کردم دارم خواب می بینم ...

بعد انت را از اغوشش فاصله داد و با اخم ملیحی دست پیش را گرفت :

اخه این چه طرز بیدار کردنه دختر اگه یه ذره محکمتر زده بودم که خدای نکرده پرده گوشت پاره می شد !؟

انت از کنار او بلند شد و با قهر از او رو برگرداند :

پسره ی خوش خواب دیگه هم نمیام بیدارت کنم !

شهاب با دست زیر سر گفت :

چه زودم بهش بر می خوره .. صبر کن ببینم این همه تا اینجا اومدی بیا یه بوس ما رو مهمون کن بعد برو !!!!

احسان بعد از نماز کنار بهار نشست و صورت معصوم و پریشان او را در خواب تماشا کرد موهایش را از صورتش عقب راند و با پشت دست گونه اش را نوازش کرد :

بهارم پاشو نمازتو بخون بهار ..

بهار سر جایش کمی غلت زد و به زحمت گفت :

الا ... بلن ... میشم ...

و چشمان نیمه بازش دوباره بسته شد احسان متوجه شد خواب همچنان بر بهار غلبه دارد ... تنها روشی که بهار را از خواب دور می کرد به کار بست ... روی صورتش خم شد و لبهایش را بوسید ... بهار در کسری از ثانیه چشمانش گشوده شد و با نگاه شوک زده اش به او زل زد :

گفتم بلند میشم دیگه ...

و به یکباره از جا بلند شد که احساس کرد اتاق و احسان و تخت همه دور سرش چرخ می زنند
چشمانش را بست و برای گرفتن کمکی دستش را در هوا تکان داد ... احسان با نگرانی دست او را گرفت :

چی شد بهار ؟ سرت گیج رفت؟؟!

بهار فقط سرش را تکان داد ...

احسان دست او را کشید تا روی تخت بنشیند :

صد دفه گفتم یه مرتبه از جات بلند نشو ... گوش نمی کنی که؟! تازه دیشبم با شکم گرسنه
خوابیدی حتما فشارت افتاده و ضعف کردی

بهار خودش را بی حال و سست روی رختخواب ولو کرد :

تو هم جای من بودی دیگه تا آخر عمر گرسنه نمی شدی احسان!!!!

احسان بوی غم و غصه را دوباره از فحواى کلام بهار استشمام کرد ... جوابی نداشت ... از اتاق بیرون رفت و با جعبه ی شکلات برگشت شکلات فندقى را از لای زوروق بیرون کشید و در دهان بهار گذاشت :

بخور تا سرگیجه ت اروم بشه ...

بهار از طعم خوش فندق و بادام زمینی با کاکائو لذت برد و لبخند شیرینی روی صورتش نشست

...

ممنون عزیزم من تو رو نداشتم تا حالا هلاک شده بودم !!

احسان پیشانی او را گرم و طولانی بوسه زد و نگاهش را در نگاه چشمان زغالی بهار گیر انداخت :

منم تو رو نداشتم به اینجا نمی رسیدم ... قربونت برم ...

این تازه آغاز دلدادگی بهار و احسان بود که با تکان ها و غلت زدنهای اعتراضی طاهای رو به رو شد
یعنی که منم اینجا هستم و ملاحظه حضور مرا بکنید !!!

بهار سرش را به طرف طاهای چرخاند که کمی آن طرفتر خوابیده بود :

بین احسان ... داره از الان وسط عشقولی ما میاد وای به حال بعد !!! و ریز ریز خندید

احسان که هنوز مات نگاه بهار بود و اشفتگی طاهای کوچکش در آن برهه زمانی چندان برایش
مهم نبود دندانهای سفید و مرتبش را به رخ بهار کشاند :

چه قدر بهت گفتم تا سر خر نیومده بیا عشق و حال کنیم بفرما حالا هم تحویل بگیر !!!

بهار اخم ملیحی روی پیشانیش جا داد و به بازوی احسان کوبید :

خودت سیر مونی نداری به من و بچم چه ؟!

احسان یک تای ابرویش بالا پرید :

من سیر مونی ندارم یا تو یه دفه رگه شیطننت می زنه بالا ؟! حالام اگه حالت جا اومده بلند شو
نماز تو بخون تا سیر مونی رو نشونت ندادم !!!!

بهار تشر او را سریع گرفت بوسه سریعی روی لبهای احسان کاشت طوری که طعم شیرینی
شکلات به دهان احسان هم راه یافت .. احسان با نگاه برفتن بهار را برانداز کرد و زبانش را روی
لبش کشید :

به چه خوشمزه بود این بوسه ت برو بیا .. بعد نماز یکی دیگه بهم بدهکاری ..

بهار چادر رنگی را از روی صندلی برداشت و روی سر انداخت ... زبانش را به ادا برای احسان
بیرون آورد :

بشین تا پیام ... و با چشمکی از اتاق خارج شد

وقتی بهار به اتاق برگشت برق شیطننت و خوشحالی از چشمانش می بارید ... احسان که کنار طاهای
دراز کشیده بود منتظر اقامه بستن بهار برای نماز بود اما دید روی چمدان چنبره زده و با زور و

فشار دنبال چیزی می گردد ... دستش را ستون سرش کرد و به طرف او چرخید و پچ پچ وار پرسید :

دنبال چی می گردی ؟ زودتر نماز تو بخون تا قضا نشده ...

بهار موفق از جست و جو جعبه پد های بهداشتی را بیرون کشید و با لبخند دندان نمایی ابراز کرد :

قرصشو خوردم نگران نباش احسان خان !!!

احسان تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده سرش روی بالش پرت شد و با نگاه به سقف گفت :
خدایا نمی شد یه ساعت دیرتر خانوم ما رو تیر تو پر می کردی؟! میذاشتی حداقل از این فرصت استفاده کنیم بعد !!!

بهار پد بهداشتی را روی میز گذاشت و بالای سر احسان ایستاد ... دست نوازش روی موهایش کشید و با لبهای جمع شده عشوه امد :

غصه نخور فدات شم همش یه هفته ست ... زود تموم میشه !!!!

ساعت هشت و سی دقیقه صبح بود که بهار با احساس نرمی چیزی روی صورتش لای چشمانش را باز کرد اما چشمانش روی یک جفت چشم سیاه زغالی مثل خودش مات ماند
طاها ی عزیزش بود که روی او خیمه زده بود و با لبخند شیرین بهار را نگاه می کرد ...

هر بار طاها زودتر از موعد بیدار میشد بهار با قهر و تشر او را وادار به خواب دوباره می کرد اما امروز نه ! انگار اتفاقات دیروز به ذهنش هجوم آورده بود ...

عسلی ترین خنده اش را به طاها نشان داد و او را خوابیده به اغوش کشید ... بین خودش و احسان گذاشت و صورتش را غرق بوسه کرد ... صدای بوسه های ابدار بهار احسان را به توهم انداخت که بهار او را بوسیده پس با چشمان بسته لبخند محوی زد و گفت : قربونت برم بهارم
یه بوس دیگه بده ...

طاها با تعجب سرش را به سمت احسان گرداند و او را نگاه کرد

بهار از خیالبافی همسرش در خواب خنده اش گرفت طاهها از بهار جدا شد و روی شکم احسان نشست ... احسان هم از فرود ناگهانی وزن سنگینی روی شکمش چشمانش باز شد

اخ دلم .. چی بود ؟!

طاهها خودش را بالا پایین انداخت : بابایی ... بابایی !!!!

احسان با شنیدن صدای طاهها ذوق زده شد و او را به طرف خود کشید :

سلام بابایی صبح بخیر ... بیدار شدی پسرم ؟ !!!

بعد از صرف صبحانه بهار ظرفها را جمع کرد و به آشپزخانه برد ... آستین لباسش را بالا زد که آیدا را کنار خود دید ... آیدا اسکاچ را مایع زد که گفت :

من می شورم تو ابکشی کن ...

بهار بدون اینکه آیدا را نگاه کند جواب داد :

زیاد نیست ... خودم می شورم !!

آیدا از نگاه دزدیده شده بهار متوجه شد هنوز دلخور و رنجور است ... مدتی در سکوت گذشت که آیدا طاقت نیاورد و گردنش را به سمت بهار کج کرد :

بهار .. می دونم از دست من ناراحتی اما به خدا من اصلا قصد اذیت کردن تو رو نداشتم و ندارم ... آگه من حرفی زدم همش به خاطر طاهها و خودتونه ... به خدا طاهها رو هم مثل بچه ی خودم دوستش دارم و دلم نمی خواد از همسن و سالاش جا بمونه ...

. بعد با ارنجش به بهار و سکوت پر شکوه اش سلقمه زد :

گوش می کنی چی میگم ؟!

اما بهار که باز بغض راه گلویش را تنگ کرده بود فقط در جواب نفس عمیق کشید ... آیدا حرصی شد و با ابروهای درهم او را بازخواست کرد :

همش عکس العملت همینه مثل بچه ها قهر می کنی و لب بر می چینی؟! به خاطر همین کاراته که ادم اصلا می ترسه بهت چیزی بگه مبادا دلخور بشی ... از بس حساس و زودرنجی ...

بهار گردن خشک شده اش را با صدای ترق به حرکت در آورد و با چشمان نم زده ایدا را تماشا کرد ... حالت چین دار چانه اش و گردش اشک در حلقه ی چشمش باعث غم ناگهانی ایدا شد

طوریکه ظرفها را رها کرد و با دستهای کفی اغوشش را برای بهار باز کرد ... کنار گوش بهار زمزمه کرد :

قربونت برم اجی جونم اگه من داشتم با صحرا و اذر در مورد طاها اون طور حرف می زدم می خواستم اونا رو واسطه کنم تا بیان باهات مشکل طاها رو در میون بذارند ابر احساسات ایدا باریدن گرفت .. اب دهانش را برای فرو دادن بغض فرو داد :

من که هر چی بگم میگوید ایدا زبونش تند و تیزه و بد جنسه گفتم حداقل کاری که می تونم برای خواهر زادم بکنم اینه که به صحرا و اذر بگم تا اونا با زبون چرب و نرم خودشون بهت خبر بدنند ...

گونه خیس بهار را بوسید و خیره در چشمان خواهر ته تغاریش فاش کرد :

به جون ایلین منم نگران طاها هستم جون بچمو قسم خوردم بهار ... باور کن هیچ کدوممون با تو سر جنگ نداشتیم و نداریم !!!!!

بهار برای پذیرفتن حرفهای ایدا و اشتی با او ، این بار خودش را به آغوش خواهر مهربان و دلسوزش راه داد و هق زد :

می دونم ایدا ... منم اشتباه کردم که در مورد تو پیش داوری کردم ازت ممنونم که به فکر طاها هستی ...

بعد با ناله گفت : منو ببخش اجیییییی !!!

همیشه همین طور بوده و هست قصه قلبهای مهربان و دلسوزی که زیر زبانهای تند و تیز پنهان می شوند قلب ایدا هم از این نوع بود ...

امروز روز اخیری بود که خانواده پری خانم دور هم جمع بودند قرار شد برای نهار ماهی سرخ شده آماده کنند و از انجایی که احسان تخصص ویژه ای در این مورد داشت مسئولیت سرخ کردن ماهیها به دوش او افتاد بهار با غرور و افتخار به ایدا و صحرا گفت :

یاد بگیرید به این میگویند شوهر همه فن حریف!

رضا که تازه با صحرا نامزد کرده بود و از کنار او تکان نمی خورد دستش را روی شانه صحرا گذاشت و با نگاه میخکوب روی چشمان قهوه ای او ابراز کرد :

بهار خانوم .. ما خانوم مون همه فن حریفه ... قبول دارید اینو ؟ و نگاهش را به بهار برگرداند : ...
تاکید رضا روی کلمه خانم توجه بهار را جلب کرد ..

بهار احسان را دید زد که ماهی ها را تمیز می کرد و حواسش اینجا نبود : دلش حمایت همه جانبه می خواست اما احسان در باغ نبود خودش دست به کار شد و یک تنه به دفاع از خودش و زندگی اش ایستاد ... بهار جواب داد :

ما زن و شوهر همه فن حریفیم شما چطور ؟ اینو قبول دارید !؟

صحرا با لبخند از جواب حاضر آماده بهار با ابرو اشاره ای به رضا کرد : یعنی تحویل بگیر اقا !

اقا رضا هم جوابی نداشت جز اینکه سرش را به چپ و راست حرکت دهد

صحرا و رضا بهمن ماه بود که عقد کرده بودند رضا که سی و یک ساله بود و شغل آزاد داشت بعد از سه جلسه خواستگاری بالاخره توانست اول رضایت پری خانم و بعد رضایت صحرا را جلب کند چرا که صحرا در بدو آشنایی شیفته منش و خلق و خوی رضا شده بود اما پری خانم سختگیرانه در انتخاب داماد اخیری مخالفت می کرد اما در آخر موفق شد بر قلب پری خانم هم حکومت کند

یک ماه از جاری شدن صیغه محرمیت بین انت و شهاب می گذشت که رضا و صحرا عقد کرده شدند ...

دو هفته بعد از اینکه انت به هوش آمد و توانست سلامتی نسبی خودش را بدست آورد از تقلاهای شهاب کنار خودش و اینکه می خواست او را راحت و بی دردسر در کنار خودش داشته باشد متوجه شد شهاب هنوز درگیر اوست انت که از قبل زمینه های پذیرفتن دین مبین اسلام را داشت اکنون با انگیزه و دلیل محکمتری مثل بودن تا ابد در کنار شهاب ، عشق و همسفر زندگیش به اسلام مشرف شد

روزی که انت چادر سپید را روی سرش انداخت و کنار مرقد مطهر علامه مجلسی شهادتین را به زبان جاری کرد صدایش برای همیشه در گنبد و بارگاه علامه ثبت شد ..

شهاب آن روز معنی آرامش و امنیت در کنار دین و دنیا را با تمام وجود احساس کرد ... اینکه همسرت به حکم شرع و قاون حق توست و بی ترس از وسوسه شیطان می توانی او را در کنار خود داشته باشی ان هم با چه به حکم تک تک کلمات نورانی وحی و قران

سفر خانوادگی با همه خوشی ها و ناخوشی ها با اشکهای بهار و آنت ، با شیرین زبانی های ایلین و غر و لند های طه با خوبی و بدی و هر چه که بود بالا خره تمام شد دو روز بعد بهار و احسان با مراجعه به گفتار درمانی مراحل درمان طاها را آغاز کردند و الحق که طاها هم طی چهار جلسه پیشرفت چشمگیری از خود نمایش داد طوری که کم کم به تکرار کلمات و صحبت کردن تمایل پیدا کرد

تابستان از راه می رسید و زمزمه های برپایی بساط عروسی برای شهاب و انت به گوش می رسید واحد روبه رویی برای سکونت شهاب و انت از مستاجر خالی شده بود و آماده پذیرایی از زوج جوان بود ... مینا همراه پری خانم برای تهیه جهاز عروسش به بازار گردی مشغول بود ... گاه انت هم همراهشان میامد و گاهی هم ترجیح می داد کنار شهاب در دفتر کارش باشد ...

وقتی مینا لوازم خریداری شده را روی میز گذاشت و از انت پرسید :

چطوره عزیزم ؟ می پسندی ؟

آنت توده عظیمی راه گلوییش را تنگ کرد حتی نتوانست به تنفسش عمق و وسعت دهد لب زد :

ممنون مامان ... من ...

و با هقهق گریه از جمع دور شد و به واحدشان رفت ... شهاب که با فنجان قهوه اش سرگرم بود فنجان را روی کانتنر رها کرد و برای تعقیب او خیز گرفت که مینا سد راهش شد و با مهربانترین لحن اجازه گرفت :

میذاری من ارومش کنم!؟

شهاب فقط کمی گردنش را کج کرد که مینا راه افتاد ... در زد و وارد شد .. نگاهی به سالن انداخت که با چیدمان مبلمهای استیل و راحتی شیک و مدرن شده بود ... به طرف اتاق خواب رفت : انی عزیزم ... کجایی دخترم!؟

انت که روی تخت خواب دونفره شان دمر افتاده بود و گریه می کرد سرش را بلند کرد و با دیدن مینا بالای سرش، دسنپاچه اشکهایش را پاک کرد ...

مینا کنارش روی تخت نشست ... دستش را روی رانش گذاشت و با ضربه زدن به روی پایش گفت : انی ... دخترم بیا .. بیا سرت رو بذار روی پای من و هر چی دوست داری گریه کن عزیزم !!!

مینا خوب نیاز آنت را فهمیده بود .. دختری که در به در دنبال محبتی از جنس مادرانه می گشت ... مادری که این روزها به شدت جای خالیش در ذوق انت می زد ... انت هم از خدا خواسته سرش روی پای مینا گذاشت و هقهقش رها شد ... مینا موهای ابریشمی و بلند او را نوازش کرد :

بهت حق میدم عزیزم ... می دونم چی می کشی ؟ می فهمم چه قدر سخته که هیچ کس رو نداشته باشی ... برای یه دختر خیلی زجراوره که مادری نباشه که بهش راه و رسم زندگی رو یاد بده ... منم یه جور دیگه این درد رو کشیدم

مینا نالید :

منم دوست داشتم شب عروسیم بابام دست منو تو دست امیرعلی می گذاشت و زیر گوشش بهش سفارش می کرد : مواظب دخترم باشی ها ... مبادا یه وقت تنهاتش بذاری ... از این به بعد تو همیشه همه کسش نذار بی کس بشه !!!!! اما حیف

اشک از کنار صورت مینا گذشت که با دم طولانی مسیر اشک و بغض را قطع کرد ...

مینا مادرانه انت را نواخت و ادامه داد :

حالا اون روزا گذشته و افسوس من و تو فایده نداره باید از فرصتی که الان برای هر دومون فراهم اومده نهایت استفاده رو ببریم انی عزیزم ... من همیشه ارزو داشتم صاحب یه دختر بشم وقتی بچه دومم هم پسر شد و بعد از نه ماه تحمل بارداری حتی یه روزم دووم نیاورد فهمیدم تو هر کار خدا حکمتی هست اون موقع شهاب سه سالش بود بعد از اون اطرافیان خیلی بهم گوشه و کنایه زدند که چرا دوباره باردار نمیشی اما من دیگه کشش نداشتم ... انی تو دختر خودمی ... همون دختری که همیشه ارزوشو داشتم حتی بهتر از ارزو هام ... فکر نکن تو عروس خونواده مایی نه امیرعلی هم تو رو دختر خودش می دونه .. مینا لبخندی زد و زمزمه وار گفت : بین خودمون باشه حتی گاهی هر دومون تو رو بیشتر از شهاب دوست می داریم !!!!!

آنت سرش را از روی زانوی مینا بلند کرد که شهاب را دید به چارچوب در تکیه زده .. ابروهای شهاب با اخم ملیحی چین دار شد :

که حالا سهم منو می دزدی انی خانوم اره ؟!؟!؟!

امیر علی خرید همسرش را با ریز بینی زیر و رو می کرد که نگاه پری خانم را شکار کرد .. لبخندی روی صورتش آمد و گفت : کم کم باید به فکر یه شوهر خوب برای خاله باشیم و خندید و منتظر عکس العمل خاله اش شد

پری خانم ابروهایش را بالا انداخت و قیافه گرفت :

من دیگه شوهر نمی خوام اون وقت که جوون بودم و نیاز به سایه بالا سر داشتم نکردم حالا که دیگه اصلا ...

و دستش را به حالت دک کردن پشه مزاحمی در هوا تکان داد انگار پری خانم از غیبت طولانی جهان ناامید شده بود که عطای هر ازدواجی را به لقایش بخشیده بود .. حاضر بود تنهایی را همدم روزهای آخر عمرش کند اما هر کسی همنشین او نباشد ... اگر قرار بود روزی دلش دوباره تپیدن آغاز کند می خواست فقط برای مرد دوران جوانیش یعنی جهان این موسیقی نواخته شود ... اما مدتهای زیادی می گذشت که از جهان خبری نبود ... دوباره مثال قطره شده بود که در زیر زمین جا گرفته باشد

سرانجام روز عروسی فرا رسید ... انت در لباس عروس سپید می درخشید ... لباس عروسی که از پشت و جلو در مصرف پارچه کوتاهی کرده بود و با دست و دلبازی تمام دار و ندار انت را به نمایش گذاشته بود ... اما دنباله بلند و کار شده اش مایه زحمت شهاب و انی شده بود ...

شهاب غرولند می کرد :

انی اخه این چه لباسیه که تو سفارش دادی ؟ می خواستی این دنباله بلند را به پشت و جلوت ببندی که همه رو قراره تو دید زدن تو با من شریک کنه !؟

بعد نمایشی یک پایش را روی زمین کوبید و مثل پسر بچه ها بهانه گرفت :

نمی خواممممم ... مال خودمه ... ای چشاتون دراد ...

و بعد با ورد و جادو کلماتی زیر لب خواند و به صورت و دور تا دور انت فوت کرد ..

انت شوکه چشمانش را گرد کرد و با لبخند پرسید :

چرا منو فوت می کنی دیوونه !؟

شهاب در ماشین را برای نشستن انت باز کرد و خم شد :

اولا دیوونه خودتی .. دوما بهت چهار قل خوندم چشمت نزنند امشب ...

آنت از موقعیت نزدیک شهاب سوئ استفاده کرد و بوسه ای به گردن خم شده او زد :

میسی شهاب جان !!

شهاب دستش را روی گردنش کشید و ذوق زده شد :

همیشه منو همین طور غافلگیر کن .. اینقده دوست دارمممممممم !!!

انت روی بازوی شهاب کوفت : خودتو کنترل کن عزیزم ...

شهاب خنده دندانی نمایش داد و در را بست : کنترلش گم شده عزیزم !!!!

شهاب با جیغ لاستیکها از جلوی ارایشگاه دور شد و با ریتم تند موزیک انت را هم به هیجان انداخت ... بعد از سر کله زدنهای زیاد با فیلمبردار و عکاس دست اخر به سمت باغ تالار حرکت کردند ...

با رسیدن به باغ آنت کنار گوش شهاب زمزمه کرد : تو مطمئنی میادش !؟؟؟؟
شهاب کلافه دستش را برای چنگ زدن موهایش بالا برد اما ناامید پایین آورد :

وای دختر منو کشتی از بس این یه هفته رو مخم راه رفتی گفتی بهش گفتی یا نه .. بعد با تحکم خط و نشان کشید : بله بله گفتم ... خودش گفت میاد ...

انت پشت چشمی با عشوه برای شهاب نازک کرد و ناز نازان دلبر شد :

خوبه خودت می دونی من رقص دو نفره مون رو فقط باترانه اون اجرا می کنم .. گفته باشم !!

شهاب رو به جمعیت حاضر در باغ تالار کرد و گوشه لبش به خنده ای کشیده شد : باشه منو دق ندی امشب خیلیه !!!

مرد جوان نماز مغرب و عشايش را به جا آورد پيشانيش روی مهر چسبید و اشکش روی صورتش چکید زار زد : خدایا این چند سال رو تحمل کردم جرات و تحمل این یه شب رو هم بهم بده !!!

از جا بلند شد رو به روی اینه ایستاد ... صورتش هنوز سفید و چند تیغه بود ... نگاهش روی تارهایی سفید کنار شقیقه و گوشش ثابت ماند ... پوزخندی به تصویر خودش زد : پیر شدی رفت

”

و با اه زمهریری از جلوی اینه گذشت ... حالا آماده بود ... بار دیگر خود را در اینه براداز کرد ... سفیدی پراهنش کنار زغالی کت و شلوارش تضاد شیک و اغوا کننده ای را ایجاد کرده بود کراوات را دور گردنش تنظیم کرد و با عطر سالهای گذشته خاطرات قدیمی در ذهنش تازه شد ...

وقتی به باغ تالار رسید ماشینش را در میان انبوه ماشینهای پارک شده متوقف کرد ... حتی ماشینش هم یک سر و گردن از بقیه بلند تر بود چه برسد به خودش امشب زیادی برای این مهمانی زیادی بود ..

مرد جوان پشت دسته گل بزرگی که همراهش بود سنگر گرفت و چهره پوشاند ... هر چه جلوتر می رفت کوبش قلبش و شمارش نفس نا منظم می شد دستش را به در ورودی متصل کرد تا پس نیفتد ... با تلاشی مضاعف دم و بازدم عمیقی را مهمان ریه های بیمارش کرد .. دست آزادش را روی سینه اش گذاشت :

چیزی نیست ... هنوز که اتفاقی نیفتاده .. دووم بیار !!!!

و با انرژی تازه کسب کرده مسیر باقی مانده تا ورودی مهمانان را طی کرد میلاد که به رسم ادب و تعارف مهمانان ، جلوی در ایستاده بود با او خوش و بش کرد و او را به داخل هدایت کرد بساط پذیرایی از او فراهم شده بود که شهاب بالاخره دل از آنت کند و در حالی که طاهرا را در بغل گرفته بود به قسمت مردانه سر زد به محض ورود او را دید ... طاهرا را روی زمین گذاشت و آغوشش را برای مرد جوان باز کرد گرم و صمیمی او را فشرد و زیر گوشش گفت :

یه دنیا ازت ممنونم که اومدی ... خیلی آقایی به مولا !!

مرد جوان لبخندش محو و برچیدنی شد ... سرش را پایین گرفت :

مبارکت باشه شهاب !!

شهاب با ضربه ای به کتف او چشمانش را تنگ کرد :

قربونت پسر ... ایشالله دومادی خودت !!!

و باز باد و پوف بود که بعد از شنیدن کلمه دامادی خودت از دهان و ذهن مرد جوان گذشت :
محاله ... مگه اینکه ..

سرش را به شدت تکان داد و به خودش و تصورش تشر زد ...

بشین از خودت پذیرایی کن که امشب خیلی واست زحمت دارمم !!!

این را شهاب گفت و با چشمکی مرد جوان را تنها گذاشت میلاد شهاب را کناری کشید و با اشاره چشم ابرو پرسید :

این یارو کیه ؟ انگاری از ما بهترونه !!

شهاب لبخندی زد و یک گل از شیرینی های روی میز را در دهانش جا داد :

نه دایی جون از ما بهترون چیه؟! ... از دوستای خودمه ... در ضمن فامیلم هست !!!

و از میلاد دور شد و باز مثل کش رها شده به نزد انت برگشت ...

میلاد با خود گفت :

فامیل ؟ ما که همچین فامیلی نداشتیم؟! گمونم این شهابی امشب یه چیزی زده تا انرژیش زیادتر بشه پسره ی توهمی!!!!!!!

و به جمعیت رقصنده وسط سالن اضافه شد کم کم جشن به ساعات نهایی میر سید که با در خواست و هماهنگی شهاب مرد جوان کنار ارکستر قرار گرفت و با زمزمه کردن چیزی کنار گوش نوازنده کیبورد اهنگ مورد نظر را سفارش داد ...

مرد جوان هدست را پشت گوشش گذاشت و با شمارش معکوس او آماده شد ..

انت و شهاب هم با فراخوان خواننده دی جی در وسط پیست رقص قرار گرفتند و میدان برای هنر نمایی ویژه عروس و داماد خالی شد ...

بهار با ذوق و شوق تمام برای این صحنه زمان را می خرید ... سر میز نشسته بود و با نگاه میخکوب روی شهاب و انت ان دو را تعقیب می کرد که نرم و ملایم در اغوش هم فرو رفته بودند .. که مرد جوان خواند :

دلتم تنگه مثل ابرای تیره

تو یه حسی مثل زندون اسیره

و هنوز بیت کامل نشده بود که گردی چشمان بهار به یکباره رو به اوج رفت و گوشش از شنیدن صدایی که می شنید به شدت زنگ خورد ...

تو از احساس من چیزی نمی دونی

که داری بی خودی منو می رنجونی

و بهار با قاطعیت اثبات کرد :

نه !!!!!!! چطور ممکنه ؟؟؟؟؟؟

و اشک لجباز بی دعوت با این بیت از گوشه چشمش سر خورد ... از جا بلند شد نمی توانست انجا بنشیند و با خاطره این صدا ، خیانت را تجربه کند حتی تماشای رقص دو نفره شهاب و انت با ان مهارت و زیبایی برایش جذابیتش را در چشم بهم زدنی از دست داد .. پس به بهانه پیدا کردن طاها پانچویش را روی دوشش انداخت و شالش را روی سرش و در جواب سوال پری خانم که پرسید :

کجا بهار ؟

فقط لب زد :

طاها !!!!!

و با شتاب از سالن و صدای پخش شده در ان فضا دور شد ... کنار حوض سنگی بزرگ وسط باغ روی زمین افتاد و با دست بردن زیر اب سرد و خنک و پاشیدن به صورتش ، ریزش اشکها و خراب شدن ارایش چهره اش را بی خیال شد که ساعتها وقت و هزینه برده بود

شانه اش لرزید و باز هم انعکاس صدا به گوشش رسید :

یه امشب جای من باش

جای اونی که چشماش

به در خشک شد ولی عشقش نیومد

یه امشب همسفر باش

مثل من در به در باش

جای اونکه به دنیا پشت پا زد

بهار با زاریان زار بارید :

نه !!!!! غیر ممکنه ... اون نیست ... اون مدتهاست که نیست ... اخه چطور ممکنه !؟

خدا!!

اما از ان طرف طاها ی کوچک خودش را به نزدیک مرد جوان رسانده بود و محو تکان های ملایم او شده بود نزدیکتر رفت و با چسبیدن به شلوار مرد جوان با زبان کودکانه تازه باز شده اش خواست :

منم بغل منم بلقص ...

مرد جوان مبهوت او را به بغل گرفت و وقتی دید طاها دسش را دور گردنش انداخت و دست دیگرش را می جوید ..لبخندی زد و دستانه مردانه اش را در دستان کوچک او گذاشت .. طاها خودش را بالا پایین کرد و گفت :

مامانم ... بلقصه !!

مرد جوان دیگر طاقت نیاورد و گونه این پسر بچه بازیگوش و خوردنی را بوسید و به حرکاتش سرعت داد وقتی به چشمان طاها دقیق شد یه ان احساس کرد گردی و سیاهی این چشمها چقدر برایش آشناست .. یاد شیطنت نگاه ...

و باز با افسوس سر تکان داد و خواند در حالی که دستان طاها در دستانش فشرده می شد :

باید کار کنی اروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

باید برگردی امشب باز یه این خونه

باید این لحظه ها یادت بمونه

یه امشب مال من باش

مال مردی که دستاش

به غیر دست تو یاری نداره

و باز دستهای طاها را با گرمی فشرد و نگاهش را محو نگاه او کرد ...

از ان طرف انت دور شهاب چرخید با یک چرخش باز دوباره جایی نزدیک آغوش مردانه شهاب ایستاد ... و بهار هق هق گریه اش را سر به زیر خفه کرد ... شانه هایش سنگین شد دوباره با پرخاش و عصبانیت اب را به صورتش پاشید :

بذار یادت بیارم چه جووری بی قرارم

دل من غیر تو یاری نداره

من از تو یاد گرفتم تموم زندگی مو

حالا با کی بگم این قصه وابستگی رو

رو دوش کی بذارم یه دنیا خستگی مو

باید کاری کنی تو

که باز مثل قدیما

بهم خیره بشند چشمای خیس و اشکی ما

همین امشب که تنهام

باید برگردی اینجا

باید کاری کنی اروم بگیرم

باید یک لحظه دستاتو بگیرم

بهار برای خودش خط و نشان کشید :

من عاشق احسانمممم ... من زندگی مو دوست دارم ... من هیچ خاطره قدیمی با این صدا
ندارممممممممم من هیچ شایانی رو نمی شناسممممممممم ...

جیغ کشید با تمام صداهایی که این همه مدت در خود خفه کرده بود : شایانننننننننننننننننننن
نننننننننننننننننننن !!!!!!

رقص تمام شد و شهاب بعد از اینکه با بوسه ی انت تشکر او را دریافت کرد باز به سمت مردانه
برگشت که بهار را خم شده نزدیک حوض بزرگ دید :

خاله جون ؟ خوبی ؟

بهار بدون اینکه کامل برگردد و چشمان رسوایش را به رخ شهاب بکشد جواب داد : اره خوبم ...
اومدم دنبال طاها پیداش نکردم تشنم شد گفتم یه کم از این اب خنک بخورم !!

شهاب دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و ژست گرفت :

اوکی خاله جون ... من برم ببینم این پسرت کجا قایم شده داره سیب یا خیار می خوره ؟!

طاها عاشق سیب و خیار بود طوری که همه فامیل می دانستند با چه ترفندی می شود او را به
خود جذب کرد ...

وقتی شهاب وارد مردانه شد طاها را دید که در آغوش شایان بود و شایان انگشتان او را یکی یکی
روی دکمه های کیبورد می گذاشت و با صدایش او را سرگرم کرده بود .. شهاب بالای سرشان
ایستاد :

وروجک .. تو اینجایی و مامانت داره در به در دنبالت می گرده ؟؟؟ بدو بیا بریم پیش مامان !!!!

طاها احم کرد و قیافه اش جذابتر شد .. به شایان بیشتر چسبید : نه ! عمو ! اهن ...

شایان نگاهی به شهاب کرد و با تکان سر پرسید :

چی گفت ؟

شهاب قهقهه ای زد و گفت : میگه پیش عمو اهنک بزnm !!!

شایان گونه سفید و نرم او را کشید و رو به شهاب زمزمه کرد :

چند سالشه ؟ انگار هنوز خوب نمی تونه حرف بزنه !؟

شهاب نگاهش را میخکوب طاها کرد و اه کشید :

سه و سال و نیمه شه ..اره متاسفانه .. اما الان خیلی بهتر شده ..قبلا نه با کسی ارتباط برقرار می

کرد و نه می تونست همین دو سه کلمه رو بگه !!!!! احسان و بهار خیلی براش نگران اند !!!

شایان به یکباره از جا برخاست :

چی ؟ این بچه احسان و بهاره !؟

شهاب طاها را بغل کرد :

بله ! جناب طاها خان پسر گل خاله بهار و احسان خان !!!!!

شایان با ناباوری نگاهی به اطراف انداخت :

پس من چرا احسان رو ندیدم ؟ کجاست ؟

شهاب دستی به موهای براق و مدل زده طاها کشید :

بد شانس می ماموریتنه ... قسمت نبود تو جشن ما باشه !!!

شایان بازدمش را رها کرد ... با وجود احسان حتما تحمل اوضاع سخت تر و دشوارتر می شد ...

موقع شام رسید ... اشتهای بهار به کل از بین رفته بود و فقط با غذایش بازی می کرد .. برای پوشاندن لباس دنبال طاهای می دوید که طاهای خودش را پشت شایان پنهان کرد ...

شایان که بیرون از محوطه کنار استخر بزرگ انتهای باغ روی صندلی نشسته بود و در تاریکی مخفی شده بود با دیدن طاهای از جا بلند شد .. طاهای نفس نفس زد :

عمو ... مامانی بد ...

شایان سرش را بالا گرفت که قدمهای شتابان بهار در نزدیکی او متوقف شد ... به یکباره ایستاد و ترمز کشید ... تمام عضلاتش منقبض شد و دندانهایش روی هم ساییده شد ... :

تو ! اینجا ؟ پس اشتباه نکرده بودم !!!

و با تندی و پرخاش پشت به شایان کرد و دوید و بی خیال طاهای جا مانده نزد او شد ...

شهاب و انت با دیدن چهره برافروخته بهار که هراسان وارد سالن شده بود شوکه شدند و جلوی او را گرفتند اما بهار عصبی و پرخاشگر شده بود .. شهاب بازوی او را کشید : چته خاله ؟ چرا انقدر بهم ریخته ای !؟

بهار حسابی اعصابش تحریک شده بود :

خوب مزد همه خوببام رو دادی شهاب دستت درد نکنه خاله ...

و چادر را روی سرش انداخت و با دو از ورودی باغ تالار خارج شد شهاب به دنبالش دوید که سر راه شایان را دید .. شایان او را نزد مهمانان فرستاد و خودش دنبال بهار راه افتاد ...

با طاهای به بغل سوار ماشینش شد طاهای با ترس شروع به گریه کرد

بهار وارد کوچه تاریک و خلوتی شد که به بن بست می رسید ... صدای زوزه سگها ترسش را بیشتر کرد تاریکی و پاهای ورم کرده اش در کفش پاشنه بلند ، قدرت دویدن را از او گرفته بود ..

کنار دیوار کاه گلی باغ کناری نشست و زار زار گریه کرد ..

چیزی نگذشت که نور چراغ ماشینی روی صورت بهار افتاد چشمش زده شد و بیشتر در خود مجاله شد ...

وقتی شایان پیاده شد چند سگ سیاه و قهوه ای بزرگ را دید که آماده خیز و حمله به بهار بودند چوب بزرگی را بلند کرد و به طرفشان پرت کرد سگها فراری شدند ... شایان جلو آمد : چیزی نیست همه چی تموم شد ... من اینجام ...!!!!
اما صدایی از بهار نیامد ...

وقتی شایان بالای سر بهار رسید نگاه خیره و قفل شده او را روی نقطه ای دید و دندانهایی که روی هم کلید شده بود ... شایان هول کرد و با دست محکم روی سرش کوبید :

یا خدا!!!! ... الان نه بهار ... الان نه !

و شتابان به طرف ماشین رفت و بطری اب را از ماشین بیرون آورد و روی صورت بهار پاشید ... بهار ناگهانی به زمان حال برگشت صورت شایان جلوی نگاهش را سد کرده بود بهت زده قطرات اشک از چشمانش جاری شد ...

شهاب نگاه از صورت هنوز خواستنی و نم زده او گرفت و بلند شد اما بهار همچنان ضعیف و رنجور بود ... چند قدم دور شد به هوای اینکه بهار هم از جایش بر می خیزد اما وقتی برگشت بهار با التماس او را نگاه می کرد ... التماس اینکه :

تنهام بذار .. بروووووو !!!

شایان کلافه شد .. فریاد کشید :

می دونی که نمی تونم اینجا تنهات بذارم پس خواهش می کنم بیشتر از این اذیتم نکن بلند شو بهار !!!!

بعد دستش را به طرف طاها نشانه گرفت :

به خاطر این طفل معصوم هم که شده یه امشبو کوتاه بیا ... پاشو بهار ... من تو ماشین منتظرتم شایان سوار شد و از داشبورد یک جعبه شکلات فندقی بیرون کشید و جلوی طاها گرفت ... خوب می دانست کودک سه ساله را چطور می شود آرام و ساکت کرد....

بهار خمیده و ضعیف دستش را به دستگیره ماشین بند کرد و خودش را بالا کشید طاها با دیدن بهار به اغوش او پرید ... شایان سریع دنده را عوض کرد و ماشین از جا کنده شد ...

مسافتی در سکوت گذشت که صدای ضبط شده ی ترانه سرایی شایان ، روی اعصاب بهار مانور داد ... دوباره عصبی شد و از حضور خودش و کودکش در ماشین مرد غریبه دلخور شد ...

شایان اما با سکوت و آرامش رانندگی می کرد بی انکه نیم نگاهی به مادر و کودک بیندازد که بهار با فریادش او را شوکه کرد :

چرا دست از سر زندگی من بر نمیداری ???

بعد طاها را بالا گرفت : این بچه رو نمی بینی ؟

بعد حلقه ی طلایی در دست چپش را جلوی چشم شایان گرفت :

اینو چی ؟ اینم نمی بینی ؟ نه ! وقتی بچه به این بزرگی رو نمی بینی این حلقه رو که محاله !!!

با پرخاش روی داشبورده کوبید :

بزن کنار می خوام پیاده شم ... من حاضرم تو همین شب توی بیابون اسیر دزد و خوراک گرگ

بشم اما با تو یکی همراه نشممممممم!!!!!!

اشک هم به دیالوگ سوزناکش اضافه شد :

بزن کنار گفتم !!!

شایان سریع فرمان را تاب داد و کنار جاده خاکی نگه داشت :

بهار هراسان از ماشین پیاده شد و با گوشی اش شماره احسان را گرفت ..

احسان بلافاصله جواب داد .. بهار با ضعف نالید :

احسان!!!! عزیزمممم .. من دوست دارم .. من همیشه دوست داشتم و دارم ... من حاضرم تو هر

هفته بری ماموریت و هی منو تنها بذاری اما من با همه اینها دوست دارم .. من حاضرم به خاطر تو

همه جوهره تو سختی باشم اما تو رو کنارم داشته باشم !!!

بهار روی زمین افتاد و احسان از صدای آشفته ی او نگران شد :

چی میگی بهار ؟ چی شده ؟ اونجا چه خبره ؟

بهار سنگریزه ها را در مشتش فشرد و گریه کرد : ا

احسان چرا تو هر وقت باید باشی همون موقع نیستی .!؟! .. چرا تو امشب نبودی احسان!!!!!!؟؟

اما من بازم پای تو می مونمممممم .. من کنار تو خوشبخت ترین زن دنیامم خوشبخت ترین!!!!!!

احسان به معنای واقعی هراسان شد :

بهار .. عزیزم منم تو رو دوست داشتم و دارم .. تو رو خدا بگو چی شده ؟ دارم از نگرانی دق می

کنم .. حالت خوبه ؟ طاها طوریش شده ؟

بهار می خواست ادامه بدهد که گوشی از میان انگشتانش کشیده شد و قطع شد :

اگه یه درصد شک داشتم که خوشبختی الان برام قطعی شد ...

این بار صدای فریاد شایان رعشه بر اندام لرزان بهار انداخت :

چرا اونو نگران می کنی ؟ چکار اون بنده خدا داری بی انصاف _____
 _____ ؟ کلافه دستش را روی چشمها و دهانش کشید و به طرف ماشین رفت اما
 برگشت و برای بهار فاش کرد :

اگه من امشب اینجام فقط یه دلیل داره .. اونم به خاطر اصرار بیش از حد انیه ... انی قبل از اینکه
 عروس خونواده شما باشه دختر عمومی منه ... اینو بفهم بهار خانوم !!!!

و با دلی شکسته تر از قبل سوار ماشینش شد ... طاهای کوچکی را دید زد که مبادا چیزی از
 مشاجره او و مادرش شنیده و دیده باشد اما طاهای روی صندلی عقب ولو شده بود و به خواب ناز
 فرو رفته بود

بهار هم شکست خورده در اجرای نمایش دلدادگیش سوار شد ... کم کم تم ملایم موسیقی خواب
 را به چشمان بهار هم دعوت کرد قبل از خواب نگاهی به شایان انداخت ... باور کرد که هنوز هم
 این هیبت و شکوه و این ظاهر شیک و مردانه برایش نفسگیر است و فوق العاده نفسگیر !!!!...

خودش را با شدیدترین لحن خطاب به خاطر این فکر توییح کرد .. سرش به سمت مخالف شایان
 کج شد و چشمانش در کسری از ثانیه بسته شد ... اما مدتی بعد صدای پیچ شایان با گوشی لای
 چشمانش را باز کرد :

اره شهاب جان .. فعلا اوضاع ارومه .. هر دوشون خوابیدند ... بیا سر خیابون..

که بهار بی حال و خسته لبه کتش را با دو انگشت برای جلب توجه او کشید .. شایان سرش را به
 طرف او برگرداند : جانم ؟

همین یک کلمه با این حالت پر سوز و گداز کافی بود که بهار منقلب شود اما به خودش نهیب زد و
 لحن دلبرانه شایان را هیچ تصور کرد :

شهاب نه ! اون امشب بعد از مدتها داره به ارزوش میرسه ... بذار به عرووش برسه !!!!

شایان سرش را برای تایید تکان داد اما نگاه از بهار نگرفت :

شهاب جان .. ببین نیازی نیست زحمت بکشی .. من خودم می رسونمشون منزل برو به کارت

برس ... راستی بازم بهت تبریک میگم از طرف من به انی هم تبریک بگو !!

شایان گوشی اخرین مدلش را روی داشبورد گذاشت و زبان باز کرد : حوصله داری به حرفای یه

فامیل گوش کنی بهار خانوم ؟!؟

بهار سکوت کرد و کمی سر جایش جا به جا شد ...

دیروز ناهید و فرزاد رو تو پاساژ دیدم .. فرزاد و ناهیدو که یادته ؟ از بچه های انجمن ادبی ؟! تازه

جالب اینجا بود که یه بی بی دختر خوشگلم تو بغل فرزاد بود ... باورت میشه ؟ فرزاد و ناهید که

همیشه با هم کل کل داشتند با هم ازدواج کرده بودند ..

یه دفه یادم افتاد به جشن تولد ناهید که تو هم دعوت بودی ..

فرزاد ازم خواسته بود یه ملودی عاشقونه برایش بزنم .. گوشی را گذاشتم روی گوشمو و شروع

کردم به زدن و خوندن که یه دفعه گوشی از روی گوشم کنده شد سرمو که بلند کردم دیدم یه

جفت چشم سیاه ذغالی ، شاکی داره نیگام می کنه :

گفت اقا مثل اینکه تولده ها ؟!؟ کی گفته غمگین بزنی ؟!

شیطنت و برق نگاش اتیشم زد که با خنده وشوخی دنبالش کردم که گوشه دیوار پناه گرفت و

نگاهی به بقیه بچه ها کرد بعد با اخم ملیحی گفت :

اهای اهای ... فاصله مناسب رو رعایت کنید اقا!!!!

و با زیرکی از زیر دستم در رفت ...

هنوز بعد از گذشت سالها شیطنت چشماش تو ذهنمه ...

بهار با مرور این خاطرات لبش را به دندان گرفت و چادرش را میان انگشتانش چروک کرد ...

شایان راهنما زد و کنار آبمیوه فروشی نگه داشت ... روی فرمان کوبید :

بهار خانوم ... بین من و شما هر چی بوده تموم شده منم قصد ندارم دوباره چیزی رو یادآوری کنم

اما یه سری حرفا هست که روی قلبم سنگینی می کنه باید بهت بگم ...

اما خواهشا انکار نکن که تو درگیر نشدی !!!!

شایان نگاهش روی دکه ابمیوه فروشی کنار خیابان که تا ان موقع شب باز بود ثابت ماند :

چند دقیقه صبر کنی الان برگشتم ...

و از ماشین خارج شد ... بهار هم فرصت داشت که سرش را روی زانویش خم کند و با زاری و اندوه

تازه اشک بریزد ... روی سینه اش کوبید و نالید :

خدا ... خدا چرا این قصه تموم نمیشه؟! من دیگه کشش ندارم منم ... خدایا منو با شایان

امتحان نکن .. من خیلی ضعیفم ... کم میارم منم ... با من اینکارو نکن ... منو شرمنده احسانم

نکن خدا !!!!!!!

شایان هم پشت به بهار ایستاده بود و به تنه تنومند درخت بید نزدیک مغازه تکیه زده بود

دلش سخت ترک خورده بود .. واقعا به جراحی نیاز داشت پایش را روی سنگ ها و خاک کشید

و با درماندگی موهایش را چنگ زد

اشکش جاری شد و دوباره یادش آمد بهار را چطور از دست داد و چطور الان سهم او حسرت شده

... چه قدر با بی لیاقتی عشقش را باخته بود و بردنش را روی شانه های پرنده همای سعادت مثل

احسان نظاره گر شده بود ...

نگاهش را به آسمان کبود و پر ستاره شب دوخت و با چشمان نم زده زمزمه کرد :

چقدر دیر تو رو پیدا کردم و چقدر زود بهارم رو از دست دادم !!! خدا .. آگه تو رو داشتم حتما بهارم رو هم داشتم ... اما من به همینم راضیم ... مهم اینه که بهار خوشبخته احسان قدرشو می دونه چون تو رو داره !!!!!

با صدای مرد فروشنده شایان نفس عمیقی به ریه های بیمارش هدیه کرد و خودش را جمع و جور کرد ..

وقتی با کاسه های فالوده شیرازی و ابلیموی خیلی کم نزد بهار برگشت بهار نگاهش بین ظرفها و شایان دو دو زد ...

نمی توانست باور کند هنوز شایان خواسته ها و علایق او را نگفته در ذهنش برای همیشه چال کرده است .. غافلگیری عجیبی بود ... دندانش را روی لبهایش گذاشت و نگاهش را ناخواسته به بیرون پرتاب کرد ... شایان صدا زد :

دیگه دوست نداری فالوده !؟

بهار چشمانش ورم کرده و سیاهی و ردی عمیق زیر چشمانش و روی گونه هایش کشیده شده بود و وقتی سرش را برگرداند شایان تازه متوجه شد ... اه سردی کشید و سینی را روی دسته بین دو صندلی جلو گذاشت و جعبه دستمال کاغذی را جلوی بهار گرفت :

با خودت چکار کردی ؟ بگیر صورتتو تمیز کن ... !!!

بهار هق زد و سرش به طرفی پرت شد از شدت گریه به این وضع دچار شده بود شایان کلافه و شاکی نگاهش کرد :

چرا همش سهام من از تو گریه و هقهقه ؟! نمیشه یه بارم تو رو شاد و سرخوش ببینم !؟

بطری اب معدنی را از داشبورد بیرون کشید :

بیا اب بخور تا سکسکه ت رفع بشه ... هنوزم ...

و نگاهش را سریع از بهار دزدید و رو به رو را رصد کرد :

نگاهش را بالا کشید و با زجری طاقت فرسا لب زد :

شیشه ماشینم فدای یه تار موت !!!!

بهار بدتر بغض کرد و با دست صورتش را پوشاند و از نگاه خیس و هنوز مجنون شایان ، دلگیر شد
!!!

شایان قلوه سنگ را روی داشبورد گذاشت و با قامتی شکسته در عنفوان جوانی بهار را تنها
گذاشت ...

ولوم بالای موسیقی بهار را به هیجان واداشت که عصبی و هیستریک خودش را تکان داد و فریاد
کشید و خودش را به معنای واقعی رها کرد ... و حرصی قلوه سنگ را به دورترین نقطه پرتاب کرد
...

شایان هم رعایت امانت کرد و بی خیال حضور بهار و وسوسه بودن با او، با بغض و ماتم ، فالوده
اش را در مغازه خورد

وقتی بهار آرام گرفت از ماشین پیاده شد و بطری اب معدنی را روی صورتش خالی کرد ...

روی نیمکت رو به رویی شایان نشست و سر به زیر نگاه قدر شناسانه اش را از او دریغ کرد اما
گفت :

ممنونم ازت که هنوز ...

بهار هم نمی توانست جمله بعد هنوز را تکمیل کند ... شایان گوشه لبش به سمتی کشیده شد :

مهم نیست ... میرم برات یه نسکافه سفارش بدم !

و بلند شد وقتی برگشت ... بهار به پشتی صندلی تکیه داد و محزون و شرمنده تازه یادش آمد
پیرسد :

چی شد شایان ؟ چرا این جوری شد !؟

شایان دستش را روی لبه لیوان کشید :

وقتی برای درمان بابا از اونور اب برگشتم مدتی بعدش نه پدر داشتم نه عشق ... حسابی به هم ریختم اما شیوا نداشت ... مجبورم کرد برای ارشد امتحان بدم ... به کل اعصاب و روانم بهم ریخته بود ... سازام رو شکستم اما شیوا هر بار یکی دیگه برام تهیه می کرد از هر چیزی که منو به یاد تو مینداخت بیزار بودم حتی از خودمم به خاطر این همه ضعف و سستی متنفر شده بودم ..

. شیوا بردم پیش مشاور .. اون گفت برای عشق از دست رفته ات باید عزاداری کنی تا باورت بشه دیگه نیست و بعد تمومش کنی اما من نمی تونستم تمومش کنم .. تا اینکه دانشگاه تهران رشته مشاوره اجتماعی قبول شدم و چند وقت بعدشم شوهر شیوا برای یه ماموریت سه ساله به تهران منتقل شد دیگه اساسا چاره ای جز رفتن و اقامت همیشگی در تهران نداشتیم ..

شیوا هم مجبورمون کرد همراهش بریم ... کارگاه تولیدی بابا رو به تهران منتقل کردیم و یه خونه دربست هم خریدیم ... کم کم سرم گرم درس و اداره کارگاه شدم ... مخصوصا وقتی بعد از فوت ناگهانی بابا مامان عملا از کار افتاده و افسرده شده بود

همه مون به این جا به جایی نیاز داشتیم ... من بیشتر .. رفتیم تهران و من بعد از دو سال ، تونستم کارشناس ارشد یه موسسه مددکاری و مشاوره بشم ... با اینکه ظاهرا اطرافم شلوغ شده بود اما هر شب دلم برای بودن تو تنگ میشد و تو خلوت خودم برای خودم و شانسم اشک می ریختم ...

بهار به تته پته افتاد و دنبال راه حل گشت :

پس چرا ... چرا ... ازدواج .. نکردی ؟

شایان پوفی کرد و ادامه داد :

اگه می خواستم هم نمی تونستم و نمی تونم ..

بهار خودش را جلو کشید و با ابروهای گره کرده پرسید : چرا ؟

شایان چشمانش را آرام باز و بسته کرد :

سکونتم تو تهران اگه هر مزیتی داشت یه مشکل بزرگ برام ایجاد کرد ..

بهار نگرانتر از قبل پرسید :

چی شده شایان ؟

شایان تکیه زد و دستانش را روی سینه چلیپا کرد .. سرش به سمت سینه اش خم شد :
ریه هام به خاطر الودگی هوا حساس و ضعیف شده طوری که مجبورم تحت درمان باشم ...
تیر خلاص را زد :

دکترم سفارش کرده نباید تا تموم شدن دوره درمانی تو فکر ازدواج باشم.. چون مصرف قرصا و داروها باعث تاثیراتی روی هورمونهای جنسیم میذاره که منجر به نارضایتی از زندگی زناشویی طرف مقابلت میشه

و بعد خم گردنش را از بین برد و با قاطعیت اعلام کرد :

و من هرگز حاضر نیستم برای همسرم عشقم تو این موارد کم بذارم ... پس بهتره بی خیالش بشم !!

نگاهش با شیطنت بهار را چوب می زد که دایم سرخ و سفید می شد ..

بهار باورش نمی شد مرد جوانی که از نظر ظاهر همه چیز تمام بود دچار این مشکل شده باشد
انگار خواب می دید ... شایان دستش را جلوی صورتش حرکت داد :

بهار ... بهار خانوم ... هستی؟! الو؟

بهار چشمانش را برهم زد و از خیال بیرون آمد ...

آب دهانش را فرو داد و با گلوی خشک شده پرسید :

اینا رو ... جدی ... میگی شایان!؟

شایان لیوان نسکافه را جلوی کشید :

بخور تا از دهن نیفتاده ...

بهار طعم دلنشین نسکافه را احساس نکرد چون ذهنش درگیر حادثه ای شده بود که برای شایان اتفاق افتاده بود و خودش را کم مقصر نمی دانست ...

شایان سوئیچ را بین انگشتانش چرخ می داد و ادامه داد :

وقتی انی تو بیمارستان بستری بود هلن خدمتکار عموم بهم خبر داد ... نمی دونی با چه سرعتی خودمو از تهران رسوندم اینجا و رفتم ملاقاتش ... باورم نمیشد دختر عموی ناز و خوشگل من که مثل شیوا دوستش داشتم و برام عزیز بود به این حال و روز افتاده باشه ... اونم به خاطر چی ؟ به دست کی ؟ پدری که محال بود اسم پدر روروش بذاری

شایان نگاهش را به بهار دوخت :

بهار خانوم ... عموی من یه مرد لا ابالی و خوشگذرونه و تنها چیزی که براش اصلا اهمیت نداره خونواده شه ... انی تموم خصلتای خوبش رو از مادرش به ارث گرفته ... وقتی برای معالجه بابا رفته بودم فرانسه از نزدیک باهاش آشنا شدم واقعا زن خوب و مهربونی بود که لیاقتش زندگی با عموی من نبود

بهار چشمانش را گرد کرد : پس پرداخت قسمتی از هزینه بیمارستان کار شما بوده؟! درسته!؟

شایان پوفی کشید و موهایش را اسیر انگشتانش کرد :

بگذریم نمی خوام در موردش حرف بزنم ... اگه هم کاری کردم فقط انجام وظیفه م در قبال دختر عموم بوده !!

اما وقتی از بیمارستان خارج میشدم تو یه لحظه تو رو دیدم که با شتاب وارد شدی خودمو زود یه گوشه مخفی کردم و از دور تماشات کردم .. باورم نمی شد این قدر عوض شده باشی ... تازه طاها را که دیدم زیر چادرت گرفتی و شیر دادی فهمیدم مادر بودن چقدر بهت میاد

شایان لب گزید تا باز اشکش جاری نشود ... چقدر دلش می خواست بهار مادر بچه های او باشد ...

برای منحرف کردن نگاه میخکوب بهار سرش را برگرداند و ماشینش را دید زد :

طاها بیدار نشه؟! نترسه!؟

بهار هم دل از نگاه کردن کند و یاد زندگی الانش افتاد ... از جا بلند شد :

بهتره بریم ... کم کم خوابش سبک میشه و می ترسم بیدار بشه !!!

شایان صندلی را عقب کشید : برو تو ماشین من حساب کنم میام ...

بهار آدرس را به شایان داد ... و شایان همین طور که جلو می رفت باور نمی کرد دختر سخنگیر و رویا پرداز زندگیش از آن محله با شکوه و زندگی ان چنانی به این نقطه نسبتا رو به خروجی شهر منتقل شده باشد لیاقت بهار این عمارت قدیمی در یک منطقه دور افتاده نبود ... صدای بهار در گوشش زنگ خورد : خونه کنار دریا ماشین با تیپ بالا ...

و حالا ان بهار کدام خانه و کدام ماشین را صاحب شده بود ؟!؟

شایان جلوی در خانه نگه داشت ... از ماشین پیاده شد و طاهها را آرام و با وسواس قبلی از جا بلند کرد ... بهار چادرش را روی سرش انداخت و خودش را آماده بغل کردن طاهها کرد ..

شایان در لحظه اخر پیشانی سپید و نرم طاهها را بوسید و روی دستان دراز شده بهار گذاشت بدون کوچکترین تماس ... بهار سرش را بلند کرد که محل نگاه شایان صورت طاهها بود ...

نه ! شایان واقعا عوض شده بود حتی نگاه هایش هم رنگ تحول گرفته بود ... شایان با احساسات سرشار ابراز کرد :

امشب بهم خیلی خوش گذشت ... امشب هم تونستم با این وروجک طعم رقص دونفره رو بچشم که شاید حسرتش برای همیشه باهام می موند و هم اینکه ...

زبانمش را پشت دندانهایش کشید و به خودش و بغض بی رحم نشر زد :

تونستم حرفایی رو که این سالها رو دلم بود را بهت بزنم

نگاه از طاهها گرفت و دستش را با ارادت روی سینه گذاشت :

بهار ... بهار خانوم ... منو ببخش و حلالم کن ... من خیلی اشتباه کردم ... خیلی خطا کردم ... اما عشق تو منو برگردوند به خدا ... به خدایی که توی قلبم بود و من حسش نکرده بودم الان می دونم وقتی میگن عشق زمینی طرف رو به عشق اسمونی می کشونه یعنی چی ؟! اره ... تو با

عشقت بهم فهموندی با خدا باش و پادشاهی کن بی خدا باش و هر چه خواهی کن ... بهار ...
عشق تو منو مسخره فامیل و آشنا و غریبه کرد ... بهم خندیدند که یارو تارک دنیا شده ... امنا به
این حال با غرور می بالم و افتخار می کنم .. اره من این تارک دنیا شدن رو دوست دارم ... دنیایی
که توش مشروب و رقص و فحشا و بی بند و باری باشه رو نمی خوام ... من دنیایی رو می خوام که
توش خدا خدایی کنه و بنده بندگی ... بهار ... باورت میشه منم با نماز خوندن آرام میشم !؟

بهار با دهان نیمه باز ، مبهوت شایان را تماشا می کرد ... ای خدا .. این پسر امشب زیادی برنامه
غافلگیری در چنته دارد ... شایان و نماز !؟ شایان و خدا !؟

شایان موهای مدل زده طاهها را دست کشید و با خنده محوی گفت :

خوشگل و خوش تیپم هم که هست وروجکت !؟

و نرم با پشت دست گونه اش را نوازش کرد ...

بهار با افسوس طاهها را نگاه کرد و گفت :

خوشگلی چه فایده وقتی درست نمی تونه حرف بزنه و با مردم ارتباط برقرار کنه !؟

شایان نگاهش را خاتمه داد و با اخم ملیحی بهار را چوب زد :

ناشکری می کنی !؟ حرفات بوی ناامیدی هم میده بهار خانوم !؟

بهار طاهها را با یک حرکت بالا کشید و روی دوشش گذاشت ... نفسش از تحمل وزن طاهها گرفت و
صدایش خسته و بی رمق شد :

نه ! ناشکری نمی کنم اما خیلی ارزوها برای بچم داشتم ..

و باز هم قصه تکراری بغض و بغض و بغض ...

شایان با زیرکی بحث را عوض کرد :

شرمنده بهار خانوم که نمی تونم کمکت طاهها رو ببرم بالا ... دلم نمی خواد پا تو حریم خصوصی

تون بذارم و با غیرت احسان بازی کنم !!!!

بهار از این همه فهم شعور و ایمان قوی ای که به یکباره در شایان تبلور کرده بود شوکه شد و اشک از چشمانش جاری شد ... شایان از بهار فاصله گرفت و عقب عقب دور شد ..

تا اینکه بی هوا برگشت و نگاه خیس بهار را غافلگیر کرد :

راستش یه چیزی دیگه هم بود که باید حتما بهت بگم ... بهار منتظر او را تماشا کرد ... شایان راه رفته را برگشت .. روبه روی بهار ایستاد و با سوئیچ در دستش بازی کرد :

من همیشه تصویری که از تو ذهنم داشتم تصویر یه زنی بود که از همه چیزش به خاطر عشقش گذشته و آرزاها و رویاهای خودش رو فدای زندگیش و انتخابش کرده ... دلم نمی خواد الان با اومدن من و این دیدار ناگهانی ...

یکباره سرش را بالا آورد بهار را دهان باز کرد اما او مانع شد :

می دونم حتی برای یه ثانیه فکر و خیال منم از ذهنت عبور نمی کنه اما دلم می خواد از زبون خودت بشنوم و مطمئن بشم تصویر ذهنی من همیشه همون طور می مونه ... می تونی پیش خودت بگی چقدر خودشو تحویل میگیره اما می خوام تو این قولو بهم بدی ... حالا قول میدی بهار؟؟

بهار هوای نسبتا خنک نیمه شب را به ریه هایش فرستاد و لبهایش را روی هم فشرد :

نمی خوام دروغ بگم که اره راحت مثل سایه از خیال من رد میشی و همه چیز برمی گرده به قبل ... نه شایان! باور کن سخته .. اما باید همین طور بشه که تو گفتی ... باید تو و امشب و همه چیز که بین ما بود و هست رو تو همین ثانیه تموم کنیم ...

بعد سر به زیر از شایان پرسید :

یه چیزی رو می دونی شایان؟

شایان با حیرت او را دید زد : چی بهار؟

بهار طاها را در آغوشش فشرد :

تا وقتی تو نبودی خوشبختی بهم نزدیک بود .. دم دستم بود اما الان حس می کنم باید برای حفظ خوشبختیم خیلی تلاش کنم .. خیلی ... باید بیشتر از قبل برای زندگیم و عشقم مبارزه کنم .. دلم نمی خواد شرمنده ادعایی بشم که این سالها بارش رو به دوشم داشتم ... ادعای عشق پاک به احسان .. خدا کنه جلوی احسان بی آبرو نشم

و باز حلقه اشک در چشمش نشست و با خواهش از شایان خواست :

تو برام دعا می کنی شایان !؟

شایان قدمی جلوتر آمد و انگشت اشاره اش را رو به بالا گرفت :

بهار .. به همون خدای احد و واحد قسم من هیچ وقت تو رو نفرینت نکردم ... هیچ وقت ... تو این سالها همیشه ورد زیر لبم خوشبختی تو بوده و هست .. الانم دلم نمی خواد حتی برای یه ثانیه تو رو از آرامشی که با زندگی کنار احسان برات فراهم شده به خاطر خودخواهی خودم دور کنم ... قصه من و تو چه بخوایم و چه نخوایم باید همین جا همین ساعت تموم بشه .. فقط بهم قول بده بهار ..

باز نزدیکتر آمد و تحت تاثیر احساساتش با جوشش درونی از بهار طلب کرد :

فقط بهم قول بده تا آخرین لحظه همسر خوبی برای احسانت و مادر نمونه ای برای طاهات باقی می مونی ؟ اینو بهم قول میدی بهار !؟

بهار سرش را روی سر پسر خفته در آغوشش خم کرد و چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد :

قول میدم شایان ... با تموم وجودم قول میدم ..

شایان آهی از سر آسودگی کشید و با لبخند بهار را نگاه کرد :

بهار امشب بهترین شب زندگی من بود .. امشب بعد مدتها احساس سبکی می کنم ... چون هم حرفایی رو که یه عمر توی قلبم نگه داشته بودم رو بالاخره تونستم بهت بگم و هم اینکه خوشبختی تو رو از نزدیک دیدم و لمسش کردم ...

بهار من امشب و حسای قشنگش رو مدیون احسانم .. احسان واقعا مرده ... قدرش رو بدون .. بیشتر از قبل بدون .. من از همون روزی که تو دانشکده بهت اجازه داد که با من حرف بزنی و سنگامون رو با هم وا بکنیم فهمیدم چقدر این مرد با گذشت و فهیمه ... چیزی که هر کسی و بهتر بگم هر مردی راضی نمیشه اما چون اون عاشق تو بود و تو رو هم خوب شناخته بود اجازه این کارو بهت داد ... بهار احسان غیرت داره خیلی روی تو حساسه اما اون قدر شعور و درکم داره که غیرتش اونو وادار به جنایت نکنه ... بهار از اون مردایی نیست که به زور و اجبار عشقش رو دربند خودش کنه ... روشش خیلی خاص و ممتازه طوری که هر کسی جرات امتحان کردنش رو نداره ..

این که بذاره عشقش ولو به هر بهونه ای با یه مرد غریبه خلوت کنه خیلی وجود می خواد .. مطمئن باش اون نیم ساعتی که من و تو با هم بودیم برای اون اندازه هزار سال گذشته و پیرش کرده اما به خاطر تو دم نزده و اعتراض نکرده ... لیاقت این مرد بیش از ایناست بهار ...

بهار تو خبر نداری این روزا دفتر مشاوره من پر میشه از مراجعینی که اغلبشون خانمای متاهلند و شرایطشون کم و بیش شبیه تو هه اما خیلی راحت و ساده گول خوردند و لکه خیانت دامنشون رو آلوده کرده

حالا از اون طرف مرد خونواده می خواسته غیرتش رو به رخ همسرش بکشونه اومده با بردن ابروی زنش جلوی فامیل و آشنا به ظاهر از حق خودش دفاع کنه در صورتی که زندگیش رو با اشتباه خودش بیشتر به تباهی کشونده ..

بهار اینا قصه نیست ... اینا واقعیت امروز جامعه ماست ... اینکه همسران ما وقتی توی خونه و از طریق همسرشون تامین نشدن حاضر میشند با کمترین هزینه بیشترین مصیبت رو به جون بخرند معضل بزرگیه ... اینا رو گفتم تا بدونی و بیشتر حواست به زندگیته باشه ... حواست به مردت باشه که غیرتش خدای نکرده اونو هم مجبور به جنایت نکنه .. البته با شناختی که من از احسان پیدا کردم اون محاله دست به همچین کاری بزنه ولی تو هم با مردونگیش بازی نکن ... اینو از من به عنوان یه مشاور داشته باش! هرگز با غیرت عشقت بازی نکن .. هرگز ..

بهار از حرفهای شایان حس هراس در وجودش رخنه کرد ... چشمانش نگرانی را فریاد زد :

یعنی تو فکر می کنی منم مثل اون مراجعینت ...

شایان وسط حرفش آمد :

من هرگز همچین جسارتی رو نکردم ... نه تو قراره گول بخوری و نه احسان قراره جای کمبودی رو برای تو بذاره .. شما هر دوتون با هم خوشبختید .. اینا رو هم که گفتم به خاطر این بود که موقعیت همسرت رو بهتر درک کنی و باور کنی واقعا عاشقته و اینکه احسان مردونگی رو در حق تو تموم کرده و حتی در مورد من هم ... پس حقشه تو هم اضافه بر سازمان بهش سرویس دهی کنی درسته بهار خانوم !؟

و با چشمکی از بهار دور شد و به سمت ماشینش رفت .. شایان نمی خواست باز آخرین تصویری که از بهار در خاطرش ماندگار می شود چشمان غمگین و نگران او باشد ... لبخند شیرینی چاشنی لحظه خداحافظی کرد و با شوخی و خنده پرسید :

نگفتی بهار خانوم سرویس دهی بیشتر و قبول می کنی یا نه !؟؟

بهار صورتش را پشت طه پنهان کرد و سر خوش از این همه تحولات مثبت در شایان، لبخند گرمی مهمان صورتش کرد ... اب دماغش را بالا کشید :

اونو که بله اما می خواستم یه تبریک ویژه هم خدمت شما عرض کنم ...

شایان ابروهایش موج گرفت : تبریک چی !؟

بهار طاهار را روی دوشش جا به جا کرد و با خوشحالی ابراز نمود :

بهت تبریک میگم شایان .. به خاطر این همه تغییر و تحول تو نگاهت به زندگی ... تو هم قدر حال خوشی رو که داری بدون !!!!!

شایان هم گوشه چشمش با خنده شادی از رضایت خودش و خدای خودش چروک شد ... دستش را برای خداحافظی بالا برد و روی شقیقه اش ژست گرفت :

همه شو مدیون خودتم ... شب خوش و به امید دیدار !!!!!

شایان سوار ماشین شد و حرکت کرد اما در آن تاریکی برق اشک را در میان چشمان بهار می توانست به روشنی ببیند ... بهار می گریست و رفتن شایان را تماشا می کرد و خواننده هم همزمان ، ترانه محزونی سر می داد که شایان را وادار به هقهق کرد :

می خوامی بری از پیشم دیگه ای عشق من

میری سفر بی همسفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند

این لحظه های اخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب اخه ارزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه

پشت پای تو

کی میاد جای تو ؟

دقیقه های اخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

نداره دلخوشی بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه !؟؟

بعد من هر جا میری یاد من نیفت

هر چی بشه من عاشقم

راحت برو عشق من

گریه نکن اخه طاقت ندارم و میمیرم و می خوام تو رو

راحت برو عشق من

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب اخه ارزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو!؟

دقیقه های اخره داری میری واسه همیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو

تموم میشه

کی مثل تو میشه!؟

با دور شدن شایان از تیررس نگاه بهار ، بهار وارد خانه شد ... پله ها را خسته و بی رمق در حالی بالا می رفت که روی هر پله لحظه و خاطره ای از آن شب فراموش نشدنی را مرور می کرد و از آن می گذشت طوری که وقتی به جلوی در واحدشان رسید ذهنش ناخودآگاه خالی شد ... همه ی اتفاقات را پشت در جا گذاشت و کلید را در قفل چرخاند .. ا

از تاریکی سالن گذشت و به اتاق خواب طاها رسید .. طاها را روی تختخوابش گذاشت و کنارش نفس تازه کرد ... خم شد تا گونه نرم او را بوسه زند که عطر تن شایان که به لباس های پسرش سرایت کرده بود شامه اش را درگیر کرد ...

سرش را بلند کرد و برای عوض کردن لباس طاها و در واقع محو کردن هر چه مربوط به شایان بود سراغ کمد لباسی او رفت .. خوشبختانه خستگی امشب طاها را هم حسابی خواب الود کرده بود و

به بهار کمک کرد با خیال اسوده لباس کودکش را تنش کند ... حالا دیگر هیچ نشانی از حضور مرد دوران گذشته وجود نداشت ...

بهار دوباره خم شد و صورت طاها را بوسید ...

آهسته از اتاقش خارج شد در حالی که پیراهن طاها در میان انگشتان بهار له می شد ... لباس تمیز و نو پسرش را با حرص در سبد لباس های کثیف حمام انداخت و در حمام را بست هنوز کامل برنگشته بود که دستی دور کمرش حلقه شد بهار برای جیغ کشیدن از ترس خیز گرفته بود که صورت احسان جلوی چشمانش ظاهر شد .. بهار دیگر به معنای کامل بی حال شد و روی دیوار سر خورد و پشت در حمام فرود آمد :

ای بترکی مرد ... تو که منو زهره ترک کردی با این کارت !؟

و دستش را روی قلبش فشار داد ... احسان جلوی پایش زانو زد :

من چکار کنم که خانوم اینقدر ترسو تشریف دارند !؟ هان !؟

بعد دستش را روی صورت بهار گذاشت :

حالا چت شد !؟ هنوز زنده ای !؟!؟

بهار چشمان بسته از بی حالیش را یکباره باز کرد و با حرص گفت :

کوفت و زنده ای

دست به کمر زد و با اخم تیز و برنده ای احسان را توبیخ کرد :

اصلا بگو ببینم شما مگه نباید الان تو اردوگاه باشید !؟ پس اینجا چکار می کنید !؟ هان !؟ کی برگشتی که من خبر نداشتم ؟؟ اگه برگشتی چرا پس عروسی نیومدی هان !؟ زود جواب بده ببینم !؟

احسان خنده ای کرد و سرش را مثل پاندول ساعت حرکت داد :

خب مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم نه !؟

بهار دستش را به دیوار گرفت و بلند شد :

از پشت اتاق طاهای پاشو .. بچه م بد خواب میشه از سر و صدات !!

و به طرف اتاق خوابشان رفت .. مانتویش را از تن خارج کرد که تازه از داخل آینه متوجه سرو وضع احسان شد احسان کت و شلوار پوشیده و مرتب و اصلاح کرده به چارچوب در تکیه زده بود و قیافه گرفته بود ... بهار حیرت زده نزدیک آمد و دستش را آویزان کراوات شیک احسان کرد :

احسان ؟ اینا چیه پوشیدی ؟! اینو کی برات بسته ؟! تو کجا بودی .. نکنه تو هم توی عروسی ...

احسان دو طرف صورت بهار را قالب گرفت و تکیه اش را از در برداشت ... خیره و محو لبهای نازک بهار بود که از میان دندانهای قفل شده غرو لند کرد :

اول برو این لبا رو اتیش بزن بیا که امشب برات سورپرایز دارم ...

و بعد طبق عادت همیشگی ضربه ای به باسن او زد :

بدو دختر خوب

بهار محکم روی پیشانیش کوبید روی تختخواب ولو شد و نالید :

وای نه ! برای امشب بسه .. سورپرایز تو دیگه چیه ؟!

احسان بالای سرش ایستاد و باز شیطنتش گل کرد :

خیلی خب هر جور میل خودته ... می خوام اول تو منو غافلگیر کن بعد من سر فرصت هر وقت

حوصله شو داشتی برات میگم چی بود سورپرایزم ؟! چطوره ؟!

و با چشم و ابرو به پایین تنه لخت بهار که به واسطه دراز کشیدن خالی از پوشش شده بود اشاره کرد ..

بهار سریع خودش را جمع و جور کرد : وهه ..بذار برسی مرد ... چقدرم خوش اشتها هستی ؟

بعد با التماس دست احسان را گرفت و خودش را لوس کرد :

جون بهار .. امشب نه ... امشب خیلی خستم ... شما که نبودی طاها منو از کت و کول انداخت ...

و گردنش را کج کرد باز بیشتر قیافه مظلوم و موش مرده به خود گرفت :

خواهش می کنم احسان جونم؟!؟

احسان نوچی کرد و با افاده طاقچه بالا گذاشت :

چه کنم دیگه دلم رحمه ... باشه امشب بهت تخفیف می دم اما باید یه جور دیگه جبران کنی

بهار وا رفت :

دیگه چه جوری؟!؟

احسان که منتظر همین بود دست بهار را کشید و از جا بلند کرد و رو به روی اینه نگه داشت ...

کشوی لوازم آرایشی را بیرون کشید و رژ لب اناری را در اولین نگاه پیدا کرد ... به طرف بهار

برگشت و گفت :

باز کن این تونل وحشت رو ... می خوام خودم آتیش بزنم به مالم ببینم کی جرات داره حرف بزنه

!؟

و بهار با چشمان گرد شده لبهایش را از هم فاصله داد ... احسان محکم و با دقت رژ لب را روی

لبهای نازک بهار حرکت داد ... بهار در همان حالت به سختی گفت :

اوی چ.. کا .. کنی؟! اوژم .. ت.. او ش!؟

احسان اخم ملیحی کرد :

وای شما خانوما دو ثانیه هم نمی تونید دندون روی جیگر بذارید و نطق نکنید؟! در ثانی .. صدا

بچه نیاد!!!!

بهار جوشی شد و با لگد ضربه ای روی پای احسان زد .. بهار که بالاخره رضایت به اتمام کار داده

بود متعجب پرسید :

بهار؟! خودت بودی؟! چرا لگد می پرونی دختر .. زشته ... مردم یه فکر دیگه روت می کنند و
غش غش خندید .. و از اتاق خارج شد

بهار خونش به جوش آمد و شتابان دنبال احسان دوید اما وقتی پایه سالن گذاشت ریتم ملایم و
دلنشین موسیقی زودتر از هر چیزی توجهش را به خود جلب کرد ... بعد احسان را دید که شبیه
مردان جنتلمن به سمت او می آید و دستش را به طرف او دراز کرده .. گیج و ناباور دستش در
میان دستان احسان قرار گرفت .. احسان فاصله اش را با او صفر کرد و او را در آغوش کشید ...
کنار گوش بهار زمزمه کرد :

اینم سورپرایز من برای عشقم

و بهار را نرم و با مهارت در اطراف خود چرخاند ... بهار که هنوز در بهت بود وقتی سر احسان روی
صورتش خم شد دهان باز کرد :

احسان .. من خوابم یا بیدار؟! تو .. واقعا احسان منی!؟

احسان او را از روی زانوی خم شده اش بلند کرد و کمر بهار صاف شد .. احسان با لحن دلبرانه و
شیدایی فاش کرد :

تو بیداری عزیزم بیدار تر از همیشه ... منو ببخش که باید زودتر از اینا تو رو به خواسته ات می
رسوندم جوری که الان فکر نکنی تو خواب داری این لحظه رو می گذرونی ... منو ببخش بهارم ..
و با بوسه ای روی لبهای بهار او را مدهوش کرد ...

رقص دونفره ای که بهار مدتها در آرزوی او بود بالاخره با همت احسان و کمکهای شهاب به
واقعیت پیوست ... رقصی که شاید برای همه ، خواسته ساده و پیش پا افتاده ای باشد اما وقتی
قرار باشد همین ساده ترین مسئله حسرت و آرزوی کسی باشد که با او لحظات خوش و شاد
زندگی را سپری کرده ای تو هم بی شک دنبال این خواهی بود که به هر نحوی شریک زندگیت را
به آرزویت برسانی ... چیزی که احسان باور کرد .. احسان آموخت وقتی می تواند سهم بهار را از
حسرتها به دست خودش کم کند چرا با توجیه و بهانه کوتاهی کند و جای افسوس را باقی بگذارد
..

بهار سرش را روی زانوی احسان گذاشته بود و احسان موهای او را یکی یکی از گیره ها باز می کرد :

بهار اون وقت که تو زنگ زدی من تو راه برگشت به اصفهان بودم ... اردوی بچه ها زودتر تموم شد و من همون موقع با ماشین گروه داشتم برمی گشتم .. وقتی صدات رو مضطرب و آشفته شنیدم دیگه دل تو دلم نموند بارها بهت زنگ زدم اما دایم می گفت دستگاه خاموش است ...
بهار کمی سر جایش جا به جا شد :

وای اره شارژ گوشیم تموم شده بود و خاموش شد ... احسان .. تازگی ها گوشیم زود به زود شارژ تموم می کنه !!!!!

احسان در دلش به خود نهیب زد : این حق همسر عزیزش نبود ... باید برای او گوشی آخرین مدلی تهیه می کرد ... این روزها می دید بهار نگاهش سمت گوشی های لوکس و جدیدی بود که در دست بقیه بود ...

بهار روی بازوی او ضربه زد :

کجایی احسان ... داشتی می گفتی .. بعد چی شد !؟

احسان گیره آخری را از میان موهای بهار بیرون کشید و روی پاتختی گذاشت :

اره خلاصه خودمو به در و دیوار زدم زودتر برسم خونه اما نمی دونم چی شد که یه دفه وسط راه ماشین خراب شد و تا اومدم دوباره راهش بندازم یکی دو ساعت وقت تلف شد ... تو این بین به شهاب زنگ زدم و گفت بهم جشن تموم شده و تو هم تو راه برگشت خونه ای ... اینه که با خودم گفتم امشب بهترین موقعیته که تو رو همه جوره غافلگیر کنم اینجوری هم غیبتم تو عروسی شهاب رو جبران می کنم و هم تو رو به خواسته ت می رسونم ...

احسان به بهار که بلند شده بود و لباس قرمز مجلسی را از تنش در می آورد خیره شد :

اما خودمونیم ها ... خیلی حال داد این رقصه بی خود نبود تو بهش اصرار داشتی ها !؟

بهار لباس را روی صندلی پرتاب کرد و سریع با سرعت نور زیر پتو خزید :

هوی چته اقا؟ چشاتو درویش کن ...

بعد سرش را از پتو بیرون آورد :

بله پس چی فکر کردی؟! من الکی که عاشق چیزی نمیشم .. و با عشوه ابروهایش را بالا پایین انداخت :

به خاطر حالش بود که من این رقصو دوست داشتم ... وگرنه رقصش که چیز خاصی نیست و با شیطنت خنده کرد ..

احسان مثل فنر از جا پرید و خودش را روی تختخواب پرتاب کرد :

صبر کن ببینم شیطون ... تو قبلا مگه این رقص رو با کی تکرار کرده بودی که می دونستی حال میده؟!

و روی بهار با خشونت ساختگی خیمه زد :

بهار که احساس خفگی می کرد دستش را به نشان تسلیم بالا آورد :

با هیچ کی بوخدا ... فقط از روی شوهایی که قدیم از رقص تانگو دیده بودم حس می کردم خیلی حال میده و خیلی رمانتیکه ...

بعد با ناز روی لبهای احسان دست کشید و لبهای خودش را جمع کرد :

البته به شرطی که طرفی که باهاش می رقصی عشق واقعیت باشه بهت حال عجیبی میده .. چون این رقص رقص عشقه ... و منم امشبم با تمام وجودم حالشو بردم

و ناگهانی سرش را بالا کشید و لبهای احسان را بوسه زد .. کنار گوشش نجوا کرد :

ازت ممنونم احسان ... امشب واقعا برام شب فراموش نشدنی شد ...

آن شب گذشت و هفته ها و ماها گذشت ... طاها در رختخوابش در خواب نیمروزی بود و بهار

خسته از کار خانه و سر و کله زدن با کودکش فرصت ناچیزی برای مطالعه و رسیدن به دل مشغولی های خودش را داشت ... ساعت را نگاه کرد .. نیم ساعت تا آمدن احسان فرصت داشت ...

سر و وضع خودش که مرتب و مهیا برای استقبال از همسرش بود و غذا هم که گرم بود ... پس با خیال راحت مشغول مطالعه شد ...

اما مطلبی که می خواند ان چنان بهت و حیرتش را باعث شده بود که متوجه گذر زمان نشد ...
طوریکه احسان آمد و کنار گوشش خم شد :

یعنی اینقدر مطلبش خوندنی و مهمه که بی خیال ورود منم شدی .. آره بهار خانوم!؟

بهار از جا پرید و کتاب را گوشه ای انداخت .. سر احسان هنوز نزدیک صورتش بود پس با بوسه ای جبران مافات کرد :

هیچ چیز جای استقبال از همسر عزیزم رو نمی گیره!!!!!!

و به طرف آشپزخانه رفت ... میز غذا را چید و احسان هم روبه روی او نشست ... احسان دیس برنج را در بشقابش خالی کرد :

نگفتی چیه کتاب گرفته بودت!؟

بهار ظرف سالاد را روی میز گذاشت و پشت میز قرار گرفت :

احسان باورت همیشه اگه بگم چی نوشته بود تو این کتابه ...

احسان خورورش قیمه را روی برنجش ریخت :

خب بگو تا ببینم باورم میشه یا نه!؟

بهار سالاد شیرازی را چشید :

قصه یه زندگی زناشویی بود با تمام جزئیاتش ..

غذا در گلوئی احسان پرید و به سرفه افتاد .. بهار دستپاچه برای او آب ریخت و لیوان را به دستش

داد ... کمی که حالش بهتر شد احسان شقیقه اش را فشار داد و با لحنی که سعی می کرد آرامش

داشته باشد گفت :

بهار تو چی داری می خونی؟ وقتت رو صرف خوندن چی داری می کنی؟ می دونی که خوندن و نوشتن این جور مسایل خصوصی از نظر شرعی و اخلاقی کم بی ایراد نیست ... چه فرقی می کنه تو فیلم بد ببینی یا همون حالتها رو با خوندن یه کتاب تجربه و احساس کنی ... هر دوش گناهه ... دوباره کمی اب خورد :

بهار .. این کتابا ذهنت رو مسموم می کنه ... قبح خیلی مسایل را برات از بین می بره و عادی بودن این روابط رو برات به دنبال داره ... بهار .. یادت نرفته که ما در مورد وقتمون هم از مون سوال میشه؟ اون وقت تو می خوای بگی وقتی رو که می تونستی با خوندن یه کتاب مفید و ارزشمند قدرش رو بدونی با خوندن این چرندیات خودتو مسول و خطاکار کنی؟!؟ بهار .. کتابی رو بخون که باعث پویایی و اعتلای فکر و باورهای بشه نه اینکه حس خمودگی و سستی و تردید بی جا رو درت زنده کنه ..

احسان لیوان را روی میز گذاشت و با قاطعیت از بهار پرسید :

حالا با این تفاسیر و منبر رفتنای من بازم میری سراغ این جور کتابا!؟

بهار دستش را روی شانه های احسان گذاشت :

نه احسان ... من کمبودی تو نیاز جنسیم ندارم که بخوام با خوندن این جور کتابا خودمو ارضا کنم .. من همسری مثل تو رو دارم که همه جوهره هوامو داره محاله بخوام کاری رو بکنم که تو منو ازش نهی کردی .. اینو مطمئن باش احسان !!

احسان دست بهار را کشید و روی زانویش نشاند :

منم ازت ممنونم که منو با تموم عیب و ایرادام قبول داری و روی حرفام صحنه میداری !!!

بهار سرش را روی سینه احسان گذاشت :

من مدتهاست سر سپردگیم رو اعلام کردم عشق من

حق با احسان بود و وقتی حق با او بود بهار گوش جاننش حرف او را با عمق باورش قبول می کرد و می پذیرفت و بهار حس کرد شعری از سهراب در ذهنش موج می اندازد :

و نخوانیم

کتابی که در آن

باد نمی آید ...

پایان